

رمان تخیلی

چوننده

امین فرد

| | |
|---------------------|------------------------------------|
| سرشناسه | : فرد، امین، ۱۳۷۰- |
| عنوان و نام پدیدآور | : جوینده / امین فرد. |
| مشخصات نشر | : کرمان : خدمات فرهنگی کرمان، ۱۳۹۹ |
| مشخصات ظاهری | : ۴۹۰ ص؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س م |
| شابک | : ۹۷۸-۶۰۰-۲۸۵-۳۴۸-۶ |
| وضعیت فهرست نویسی | : فیپا |
| یادداشت | : بالای عنوان: رمان تخیلی |
| موضوع | : داستان‌های فارسی - قرن ۱۴ |
| موضوع | : -- Persian fiction ۲۰ th century |
| رده بندی کنگره | : PIR۸۳۵۶ |
| رده بندی دیویی | : ۸۳۶/۲۶ |
| شماره کتابشناسی ملی | : ۷۴۲۶۸۲ |
| وضعیت رکورد | : فیپا |

انتشارات خدمات فرهنگی کرمان

کرمان: خیابان شریعتی، جنب کتابفروشی فرهنگ

۰۳۴ - ۰۳۴ دورنگار: ۳۲۲۲۴۶۰۸ - تلفن: ۳۲۲۲۰۶۸۰

جوینده

مؤلف: امین فرد

قیمت: ۱۰۰.۰۰۰ تومان

شمارگان: ۱۰۰

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۰

چاپ و صحافی: فرهنگ

شابک، ۹۷۸-۶۰۰-۲۸۵-۳۴۸-۶

حق چاپ محفوظ است.

فهرست مطالب

| | |
|-----|----------------------|
| ۴ | شبح‌هایی در میان دشت |
| ۳۸ | گرگ‌های بیابان |
| ۷۱ | آخرین شهر نیشه‌ای |
| ۱۰۳ | شکار و شکارچی |
| ۱۳۹ | مرگ سرخ |
| ۱۸۱ | شب هجوم |
| ۲۰۰ | انسان |
| ۲۲۹ | سیاهی |
| ۲۵۹ | تکاپوی نجات |
| ۲۸۵ | جدال بازماندگان |
| ۳۱۷ | پرواز یک گرگ |
| ۳۵۰ | خنجر از پشت |
| ۳۷۸ | حس وحشی |
| ۴۱۲ | آرامش، طوفان |
| ۴۴۲ | خاموشی خشم و کینه |
| ۴۷۲ | مغاک |

شیخ‌هاایی در میان شسته

- داره شب می‌شه! چرا بر نمی‌گردن؟

کلمات ناخواسته بر لبانم جاری می‌شوند. با چشمان خشک شده به درب فلزی زنگ زده می‌نگرم، دلم پر از آشوب است و دلشوره درون آن غوغا می‌کند. نمی‌توانم آرام بمانم و دائم راه می‌روم. در سکوتی که فقط صدای منحوس زوزه باد و برخورد چند فلز آن را بر هم می‌زنند، به آسمان تیره می‌نگرم، غروب نزدیک است و هیچ خبری از جویندگان نیست. موهای بلندم در دستان باد اسیر هستند و گاهی پیچ خوران جلوی دیدم را می‌گیرند. با کلافگی آن‌ها را به درون پارچه دور سرم فرو می‌کنم.

- پس چرا نمیان! نکنه اتفاقی افتاده؟

هنوز کلام از دهانم خارج نشده است که باد با گریزی تند و تیز آن‌ها را از دهانم می‌ریاید و با خود می‌برد. برای در امان ماندن از گزند باد گرم، پارچه مندرسی که بوی کهنگی می‌دهد را به بالای بینی‌ام می‌کشم و آن را در پشت سرم سفت می‌کنم. سعی می‌کنم که مداوم پلک بزنم تا چشمانم خشک نشوند. در فاصله دوری، موجوداتی می‌غرند و نوای بی‌جان غرش‌هایشان به سختی به ما می‌رسد. پشت آن دروازه، دنیای وحشی به انتظارمان شکارمان نشسته است. بالاخره به خود جرات می‌دهم و به کنار درب فلزی می‌روم. **رودور** در بالا

ایستاده است و نگهبانی می‌دهد. تکه آهن بلندی به دست دارد و از آن به عنوان سلاح استفاده می‌کند. با آن که به هیچ وجه دوست ندارم با او حرف بزنم ولی دل را به دریا می‌زنم و با صدای بلند می‌گویم: «هی رودور!»
صدایم را نمی‌شنود. مجبور می‌شوم که بلندتر بگویم: «هی رودور! خبری از جویندگان نشده؟»

رودور روی پاهایش خم می‌شود و پارچه جلوی صورتش را پایین می‌دهد و با تمسخر می‌گوید: «چیه نگرانی؟ ببین اون بیرون مرگ منتظر اون‌هاست. راحت بهت بگم که بر نمی‌گردن.»

از او متنفر هستم. او به رابطه من با کورو حسادت می‌کند و از هر فرصت استفاده می‌کند تا زبان نیش‌دارش را به تن من بزند. چشمان ریزش را روی اندامم می‌چرخاند. می‌توانم حس بد نگاهش را روی بدنم حس کنم. زبانش را روی لب‌هایش می‌کشد و می‌گوید: «یکم فکر کن. مرده‌ها رو بنداز بیرون.»
روسو، فرمانده نگهبانان، از روی دیوار به سمت دروازه می‌آید و می‌گوید: «برو سر پست رودور.»

رودور لب‌خندی می‌زند و دندان‌های زردش نمایان می‌شوند. قبل از این که برگردد، برای من بوسه‌ای می‌فرستد. ترسی چنگ‌زنان کمرم را طی می‌کند. رودور نیش‌دار می‌گوید: «باشه فرمانده.»

روسو نگاهی از حقارت به روی رودور می‌اندازد و می‌گوید: «حرفای این احمق رو جدی نگیر. درسته که دنیا نابود شده ولی احمق‌هاش نابود نشدن.»
به دنبال او تفی روی زمین می‌اندازد و زیر لب می‌گوید: «حیوون!»
روسو آستینش را مرتب می‌کند و با صدای کلفتش می‌گوید: «منتظر جوینده‌هایی؟»

– آره. دیر کردند. همیشه تا این موقع برمی‌گشتن.

روسو نگاهی به بیابان پشت دروازه می‌کند و می‌گوید: «تا چشم کار می‌کنه فقط بیابونه. هیچی نیست حتی دریغ از یک بوته خشک.»

با صدایی که نگرانی در آن موج می‌زند می‌گویم: «دیر نکردن؟ تا غروب چیزی نمونده! فکر می‌کنی اتفاقی افتاده؟»

روسو پارچه دور دهانش را بالا می‌کشد و از حفاظ فلزی درب که سیم خاردار دور آن پیچیده شده است به بیرون نگاه می‌کند و می‌گوید: «نه نگران نباش. هنوز خیلی مونده تا غروب. بودن کسایی که نیم شب برگشتن. الان که خیلی معمولیه. میان.»

- ممنون.

روسو سرش را تکان می‌دهد و به بیرون خیره می‌ماند. دیگر حس می‌کنم که بودن در آن جا بی‌فایده است. با آن که حرف روسو راست است ولی دلشوره مرا رها نمی‌کند. برای پرت کردن حواسم، نگاهم را بین مردم پناهگاه می‌چرخانم. همه درگیر کار خود هستند و هیچ نشانی از نگرانی و دلواپسی در هیچ‌کدام نمی‌بینم. عده‌ای در حال گلنک زدن هستند و سعی می‌کنند که سنگ‌ها را از دامنه تپه جدا کنند. تعداد دیگری، آن‌ها را روی گاری‌هایی می‌گذارند که دیگر تاثیر لاستیکی ندارند. خیلی سال از آخرین تایرهای لاستیکی می‌گذرد و به جای آن‌ها از چرخ‌های چوبی استفاده می‌کنند. کاپیتان دستور داده بود که جلوی تپه دیوار درست کنند. می‌گفت آن بیرون موجوداتی وجود دارد که انسانیت را فراموش کرده‌اند. دیوار می‌توانست ما را زنده نگه دارد. سنگ‌ها را با گاری به کنار دیوار می‌بردند و در پای آن خالی می‌کردند. شب‌ها، خطرات زیاد بود و شایعات می‌گفت که جهش‌یافته‌ها دوباره پیدا شده‌اند.

وقتی به دیوار نگاه می‌کنم، به غیر از سنگ و چوب و تکه آهن‌های کهنه و زنگ‌زده چیزی نمی‌بینم که به هر صورت که توانسته‌اند آن‌ها را در کنار هم محکم کرده‌اند. به غیر از رودور، سه نفر دیگر روی دیوار ایستاده‌اند و نگرهبانی می‌دهند. شاید روسو راست می‌گوید و من بی‌خود نگران هستم.

ناخداگاه نگاهم به بالای تپه می‌افتد، کاپیتان در جلوی غار ایستاده است و با سیگاری بر لب و با ابروان گره خورده به بیابان پشت دیوار نگاه می‌کند. هیبت زنانه او، با صلابت خودشان را به رخ من می‌کشند. گردنبندی به گردن دارد که

یک پوکه از آن آویزان است. با برخورد نگاهم با او، به یاد کاری می‌افتم که قرار بود انجام بدهم. تاخیر در دستورات او، سزای خیلی بدی دارد. اصلا دوست ندارم خشم او را ببینم، هیچ کس دوست ندارد.

به طرف چاه می‌روم که با سنگ و گل، دور آن دیوار خیلی کوتاهی کشیده‌اند. چند نفر کنار چاه ایستاده و منتظر هستند تا ظرفشان پر از آب شود. با آن که من خدمت‌کار کاپیتان هستم، ولی باید مثل بقیه منتظر بمانم تا نوبتم شود. دستورات کاپیتان بدون چون و چرا اجرا می‌شود و هیچ زمان به سود خود از آن‌ها استفاده نمی‌کند.

اگه کورو توی پناهگاه می‌بود، همیشه سطل آب را برای من می‌آورد. افرادی که دور چاه هستند، همگی جدید هستند و چند روز پیش وارد پناهگاه ما شده‌اند. یکی از مردان، درب ظرف آبش را محکم می‌کند تا به راه بیفتد. گوموی پیر کنار چاه ایستاده است و با صورت پر از خاک ولی بشاش به من می‌نگرد. او مسئول تقسیم آب روزانه است. تا الان او را ناراحت ندیده‌ام، در این دنیایی که به سختی موضوعی پیدا می‌شود که انسان بتواند شاد باشد، او همیشه لبخند به لب دارد. گوموی پیر می‌گوید: «بیا دختر. بیا نوبت شد.»

سطل مرا برمی‌دارد و آن را به قلاب آویزان می‌کند و می‌گوید: «مثل هر روز نیستی! نگران جوینده‌هایی؟»

نمی‌توانم دروغ بگویم. همه از احساس من نسبت به کورو خبر دارند. آن قدر نگرانیم در مورد کورو زیاد است که گوموی پیر به راحتی این موضوع را فهمیده است. می‌دانم که صورتم سرخ شده بود. سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «دیر کردن. هیچ وقت کارشون تا این موقع طول نمی‌کشید.»

گوموی پیر سطل را داخل چاه می‌فرستد و می‌گوید: «اون‌ها جوینده‌لند و کارشون رو خوب بلدن. اصلا برای همین کار تعلیم دیدن که برن تو بیابون دنبال جا و آب و غذا بگردند. مطمئن باش سالم برمی‌گردن.»

یکی از مردان دور چاه با کنجکاو می‌نگاه می‌کند.

- آخه شنیدم که جهش یافته‌ها دوباره برگشتن. می‌گن اون بیرون پر شده از اون‌ها. اگه تاریک بشه، دیگه...

نمی‌توانم بیشتر از این ادامه دهم. دوست ندارم به بعد از آن فکر کنم. صدای برخورد سطل با آب چاه به گوش می‌رسد. همان مردی که با کنجکاو می‌نگریست، می‌گوید: «ما جوینده داشتیم که صبح روز بعد از ماموریتش برگشت. از این اتفاق‌ها زیاد می‌افته.»

برای تشکر از دلداری‌اش به او لبخند بی‌رمقی می‌زنم. در دل امیدوارم که همین‌طور باشد. گوموی پیر سر سطل را می‌گذارد و با سیم‌های مفتولی آن را سفت می‌کند. همان‌طور که آن را به من می‌دهد، می‌گوید: «باید قدر آب رو دونست. هر قطره‌اش ارزش داره. من که دلم نمیداد بریزه بیرون، اون هم تو این موقعیت که سرش جنگ هم هست.»

خم می‌شوم و سطل را برمی‌دارم. نهایتاً به چهار لیتر می‌رسد. تا فردا صبح دیگر خبری از آب نبود. گوموی پیر شال دور گردنش را محکم می‌کند و ادامه می‌دهد: «توی این هشتاد سالی که از نابودی دنیا گذشته، اوضاع هر سال از سال قبلش بدتره. من ده سال بعد از نابودی به دنیا آمدم، اون موقع‌ها کلی درخت و بوته مونده بود ولی الان هیچی نیست، هیچی! هوا هم که همیشه همین قدر گرمه.»

یکی از مردان خاک را از ریشش می‌تکلند و می‌گوید: «آره. از خرابی آخرین شهر شیشه‌ای پونزده سال می‌گذره. یادمه تا پونزده سال قبل هم توی شهرهای شیشه‌ای گل و گیاه بود. یک‌بار رفتم توی یکی از این شهرهای شیشه‌ای، خیلی هواش خوب بود. رطوبت داشت و خنک بود. هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. حیف!»

افسوس بزرگی در تک‌تک حرف‌هایش نهفته است. زن میان‌سالی به کنار چاه می‌آید و روی تک سنگی می‌نشیند و نفسی عمیقی می‌کشد و می‌گوید: «این دیوار لعنتی تموم نمی‌شه. یک روزه داریم سنگ میاریم ولی هنوز کلی مونده.»

گومو سطل دیگر را به داخل چاه می‌فرستد و می‌گوید: «چی شده که کاپیتان اصرار داره دیواری جلوی تپه درست کنید؟»

زن قمقه‌اش را از دور کمرش باز می‌کند و ادامه می‌دهد: «رهگذر دیروز رو یادتونه؟»

همه سرهایشان را به عنوان تایید تکان دادند.

- خب بعد از رفتن او بود که کاپیتان دستور ساخت دیوار رو داد و همه جوینده‌ها رو هم فرستاد بیرون. حتی بعضی‌ها رو در جهت مرگ فرستاد. نمی‌دونم دقیقا چی به کاپیتان گفت ولی از بقیه رهگذرها که از پناهگاه‌های دیگه می‌آمدن شنیدم که شب‌گردها و جهش‌یافته‌ها از دره عبور کردن و دارن میان این سمت.»
کلمه جهت مرگ در ذهنم می‌چرخد. جهت مرگ جهتی است که به سمت جهش‌یافته‌ها و شب‌گردها ختم می‌شود اما چه نیازی است که کسی به جهت مرگ برود؟ کورو به من نگفت که به کدام سمت می‌رود. نکند که کورو هم جز یکی از آن‌ها است که به جهت مرگ رفته‌اند؟

زن به طرف گوموی پیر می‌چرخد و می‌گوید: «گومو، تو از اون طرف دره آمدی، جهش‌یافته‌ها می‌تونن بیان این طرف؟»

- شما اون‌ها رو ندیدن ولی هر کاری بگی از دستشون برمیاد. ندیدن که چطور همه چیز رو نابود می‌کردن. همون پونزده سال قبل که آخرین شهر شیشه‌ای نابود شد، اون موقع ریختن و همه رو قلع و قمع کردن. تعداد خیلی کمی از انسان‌ها زنده موندن. من و کاپیتان یکی از اون‌ها هستیم که از اون طرفه دره باقی موندن. دیگه اون طرف دره کسی زندگی نمی‌کنه. تا جایی که من یادمه راهی نداشتن که بیان این طرف ولی شاید اون قدر توانایی دارن که بتونن پلی دیگه‌ای بسازن. الان پونزده سال گذشته.»
می‌گویم: «جهش‌یافته‌ها چه شکلین؟»

گوموی پیر سطل را بالا می‌کشد. قطرات عرق روی پیشانی‌اش را براق کرده‌اند. قطره‌ای از گوشه چشمش سر می‌خورد. آن قدر خاک روی صورت گومو است که قطره عرق نتوانست زیاد پیش برود.

- جهش‌یافته‌ها هم انسان هستن، مثل خودمون ولی وقت نابودی دنیا، نیمی از عقلشون رو از دست دادن و از لحاظ هیكلی هم از ما بزرگترن ولی شب‌گردها

از نظر اندازه مثل یک انسان معمولین اما هیچ عقلی ندارن. دیدم که بعضی وقت‌ها جهش یافته‌ها به شب‌گردها دستور می‌دادند.

می‌توانم ترس را در چشمان گوموی پیر ببینم. تمام جمع سرتاپا گوش شده‌اند. کم‌کم ترس درون آن‌ها هم رسوخ می‌کند. حرف‌های آن‌ها هیچ دلگرمی به من نمی‌دهد. هر لحظه که می‌گذرد، بر نگرانی‌ام برای کورو اضافه می‌شود. گوموی پیر ادامه می‌دهد: «از زمانی که کاپیتان رو می‌شناسم، تا الان کار اشتباهی نکرده. اگه می‌گه که نیازه، پس مطمئن باشین که نیازه.»

همه سرهایشان را به عنوان تایید تکان می‌دهند. تمام افراد این پناهگاه، بالاترین درجه احترام از کاپیتان یاد می‌کنند. همه از او می‌ترسند ولی میزان احترامشان از ترسشان بیشتر است. اضطرابم برای کورو خیلی شدیدتر می‌شود. اگر در مسیر خود به جهش یافته‌ها برخورد کرده بودند چی؟ در این دنیای خشک و سوزان، تنها دلگرمی و انگیزه‌ایم برای زندگی، حضور گرم کورو بود. او کسی است که صبح‌ها به انگیزه او از خواب بیدار می‌شوم و روز را ادامه می‌دهم.

همان‌طور که در دریای اضطراب خود غوطه‌ور هستم، نگاهم به سطل می‌افتاد. باید هر چه سریع‌تر برگردم. با سرعت به سمت بالای تپه به راه می‌افتم. سی تا پله سنگی را تک به تک طی می‌کنم. خبری از کاپیتان در دهانه اتاق نیست. کاپیتان دستور داده بود که در بالای تپه، سنگ‌ها را بتراشند و برایش اتاقی درست کنند تا بتواند از آن‌جا بیرون را بنگرد.

در بالای تپه به پشت برمی‌گردم. از آن ارتفاع می‌توانم دشت غرق در خون سرخ خورشید غروب ببینم. نمی‌دانم که واقعیست یا که توهم مغزم است ولی شب‌هایی را در خط افق می‌بینم که جسته و گریخته در دشت محو می‌شوند. جهت مرگ در ذهنم تداعی می‌شود. با تشویش وارد اتاق می‌شوم. وقتی پا به درون اتاق می‌گذارم، هیچ خبری از کاپیتان نیست. از طرفی نفسی از آسودگی می‌کشم. می‌دانم که کجا رفته است. روی تپه، برجکی ساخته‌اند که از داخل اتاق فقط به آن بالا راه است. لابد کاپیتان در بالا دارد اطراف را دید می‌زند. از دیروز که رهگذر به این‌جا آمد، تمام رفتارهای کاپیتان عوض شده است. دائم فکر

می کند و در اتاق قدم می زند و سیگار می کشد و بیشتر وقت خود را در بالای برجک می گذراند. هیچ کس از تیررس او دور نیست و همه را به کاری مشغول کرده است. هیچ کس هم جرات پرسیدن علت آن را ندارد. تا حالا او را این طور ندیده ام. سطل را به کنار اجاق می برم. با آن که تمام وقت درگیر کار هستم ولی چهره کورو از جلوی صورتم کنار نمی رود. با خودم زمزمه می کنم: «هیچ اتفاقی برایش نمی افتد. سالم برمی گردد. اون خیلی قوی تر از این حرف هاست.»

ناخدا آگاه یاد اولین دیدارم با کورو می افتم. هیچ وقت آن روز را فراموش نمی کنم.

وقتی آخرین چاه آب پناهگاه خشک شد، همه مجبور شدند که به سمت پناهگاه های دیگر حرکت کنند. موجودات جهش یافته حتی روزها هم به سمت پناهگاه حمله می کردند. شنیده بودم که گروه آدم خوارها دور و بر پناهگاه پرسه می زدند و بی دلیل افراد گم می شدند. کورو هم آن موقع درون پناهگاه ما بود. یادم است که از گشت روزانه برگشته و ناامید کنار بشکله ای تکیه داده بود. گشت آن روز، آخرین امید پناهگاه نشینان بود. وقتی اهالی پناهگاه چهره ناامید جویندگان را دیدند، فهمیدند که باید بار سفرشان را ببندند. جویندگان توانسته بودند که جای جدیدی پیدا کنند. برای من که تنها بودم سفر خیلی سخت تر بود. تک تک آن روزها و تک تک لحظه هایشان را به یاد دارم. یک هفته کامل درون بیابان پراز ماسه راه رفتیم. هرکس به فکر خودش بود و سعی می کرد که نجات پیدا کند. هیچ کس هم خبری از اطراف نداشت و بی هدف به سمتی می رفتیم. ترس مرگ با من هم قدم بود و زوزه های موجودات صحرا ترس را بر بدنم می انداخت.

سرانجام روزی رسید که دیگر هیچ قدرتی در بدن نداشتم. تلوتلو خوران قدم برمی داشتم و پیش می رفتم. دنیا در دیدم همانند دریای طوفان زده ای شده بود. صدای خس خس بدی از گلویم برمی خاست. نفت گرما از روی زمین بلند می شد و بیچ خوران به بالا می شتافت. از آخرین افراد پناهگاه که با هم دیگر راه افتاده

بودیم، دیگر هیچ کس را نمی‌دیدم. یادم نیست که آخرین بار چه موقع آدمی را دیده بودم.

با هر قدم کف پایم آتش می‌گرفت و زانوانم می‌لرزید. می‌دانستم که کف پایم کامل تاول زده بود. دیگر گذر زمان و مکان را از دست داده بودم و همانند دیوانگان رو به سمتی می‌رفتم. در افق نگاهم، گاهی اجسام تیره و محوی را می‌دیدم که نمی‌دانستم وجود دارند یا که همه توهم هستند. در غبار اوهامی می‌دیدم که به خیالیم موجودات وحشی بودند که می‌خواستند مرا شکار کنند. در پناهگاه از جهش یافته‌ها صحبت می‌شد و عده دیگری می‌گفتند که بیرون انسان‌هایی هستند که بقیه انسان‌ها را شکار می‌کنند و می‌خورند. تنهایی در آن بیابان پر از ماشین‌های اوراق و خانه‌های خراب با آن فکرها، امیدم را به سوی ناامیدی سوق می‌داد.

بی‌اختیار دستم را به سمت قمقمه خالی‌ام بردم، می‌دانستم چیزی درون آن نبود. دیروز صبح تمام شده بود ولی باز درب آن را باز کردم و آن را جلوی دهان خشکم گرفتم؛ اما به غیر از چند دانه شن چیزی بیرون نیامد. لب‌هایم ترک‌ترک شده بودند و دیگر زبانم را حس نمی‌کردم. هر چقدر پلک می‌زدم، اما هم‌چنان چشمانم خشک بود. دیگر قدرت این را هم نداشتیم که پاهایم را بلند کنیم و به سختی آن‌ها را روی زمین می‌کشیدم.

حس جهت‌یابی‌ام را هم از دست داده بودم و فقط تپه‌های شنی کوچک و بزرگ را می‌دیدم که خصمانه دورام کرده بودند. خورشید بی‌امان و با تمام قدرت می‌تابید و اشعه‌هایش همانند تیغی چشمانم را می‌آزرد. قمقمه را رها کردم. با این که قمقمه خالی بود ولی انگشتانم توان نگه داشتنش را نداشتند. به دنبال سایه‌ای سرگرداندم. دیگر نمی‌توانستم بیشتر بروم. باید تا شب صبر می‌کردم و دوباره به راه می‌افتادم.

در طول مسیر، نگاهم به جسدهای بی‌شمار انسان‌ها می‌افتاد که هر کدام در گوشه‌ای به حال خود رها شده و حیوانات باقی مانده از نابودی، جسد آن‌ها را خورده بودند. گاهی لباس‌های پاره و پوسیده آن‌ها دست در قاب ماشینی زده بود

و در جریان باد تکان می‌خورد. استخوان‌های آن‌ها روی صخره‌ها و شن‌ها رها شده بودند و گاهی چشمان تهی مجموعه‌ها و فک باز شده آن‌ها، سرانجام مرا در گوش‌هایم فریاد می‌زدند. باد بو گندیده آن‌ها را به کنار می‌راند و گاهی آن‌ها را برای من به ارمغان می‌آورد. اگر امیدم را از دست می‌دادم، به اسکلت بی‌جانی همانند آن‌ها در این بیابان بی‌رحم تبدیل می‌شدم.

ناگهان تخته سنگی نظرم را جلب کرد که همانند شمشیری از دل شن‌ها بیرون زده بود. لرزان مسیرم را به طرفش کج کردم اما بعد از چند قدم دیگر نتوانستم و روی زمین افتادم. آن قدر شن‌ها داغ بودند که به محض خوردن صورتم به روی آن‌ها، صدایی از درد از گلویم برخاست و سرم را بالا گرفتم. دستم زیر بدنم گیر کرده بود و هرچه سعی می‌کردم نمی‌توانستم آن را بیرون بیاورم. انگار کوهی روی آن افتاده بود. ناچار به شکم چرخیدم و با یک فشار خودم را بلند کردم. دو دستم می‌لرزیدند و نمی‌توانستند مرا نگه دارند. زانوهایم را جمع کردم و با سری افتاده به جلو پیش رفتم. آن ده قدم هم برای من مثل راه بی‌انتهایی بود. به خاطر داغی شن‌ها، نمی‌توانستم بیش از یک مدت کوتاهی کف دستانم را روی شن‌ها بگذارم. سرانجام آن ده قدم طاقت فرسا تمام شد و خودم را به زیر سایه جمع کردم. تکه سایه در مقابل آفتاب، همانند بهشت بود. با خیال راحت توانستم سرم را روی شن‌ها بگذارم و نفسی بکشم. هر نفسم با خس‌خسی همراه بود. لب‌های خشکم را روی هم فشردم و چشمانم را بستم. می‌خواستم بخوابم، خوابی که انتهایش یا همه چیز تمام می‌شد یا که رویایی شیرینی می‌بود که به واقعیت ختم می‌شد.

ناگهان از خواب بیدار شدم. انگار گرسنگی و تشنگی نمی‌گذاشت که بخوابم. هرچه سعی کردم دوباره به خواب بروم ولی نتوانستم. کلافه شدم و خواستم از جایم برخیزم ولی با ترس متوجه شدم که بدنم دیگر از من فرمان نمی‌برد. تپش قلبم زیاد شده بود و می‌توانستم آن‌ها را درون سینه‌ام حس کنم. نمی‌خواستم به پایان فکر کنم ولی انگار مرگ نزدیک بود. می‌توانستم صدای قدم‌های مرگ را بشنوم که آرام‌آرام به سمتم می‌آمد. خوشحالی کوچکی درونم جرقه زد، حداقل

می دانستم که همه چیز تمام می‌شد و راحت می‌شدم. بدنم هم در میان آن همه جسد، می‌پوسید و در آخر به خاک برمی‌گشتم.

- ولش کن. زنده نمی‌مونه.

- نه داره تکون می‌خوره!

- من که جونم رو ببرای این حروم نمی‌کنم. تو دوستت داری نجاشش بدی، بده.

- بروو. کسی جلویت را نگرررفته.

ناگهان دستم از روی زمین بلند شد. هر چه فکر می‌کردم، من نخواسته بودم که دستم را بلند کنم؛ کسی دستم را گرفته بود. فقط توانستم چشمانم را به بالا ببرم و به هیبت محو روبرویم بنگرم. هر چه پلک زدم ولی دیدم واضح نشد. صداهایی در گوشم می‌پیچید ولی آن‌ها همانند کِشی در گوشم کش می‌آمدند و هیچ نمی‌شنیدم. حدس زدم که کفشی جلوی صورتم بود. با قدرتی که نمی‌دانستم از کجا پیدا کرده بودم، دستم را روی کفش گذاشتم و سعی کردم چیزی بگویم ولی فقط صدایی نامفهومی از گلویم برخاست. ناگهان سرم از روی شن‌ها بلند شد و توانستم اطرافم را ببینم. مردی مرا بلند کرده بود و سعی می‌کرد با زدن به صورتم مرا هشیار کند. خیلی تلاش کردم تا فقط بگویم: «آب!»

صداها برایم واضح می‌شدند. صدای مردی گفت: «دهنت رو باز کن. فقط دو قلپ آب می‌خوری!»

با ناتوانی سرم را چند بار تکان دادم. فقط آب می‌خواستم. هیچ چیز به اندازه طعم و تازگی آب برایم عزیز نبود. تا جایی که در توانم بود سرم را به طرف ققمه درون دست مرد بردم و دهانم را باز کردم. با ریخته شدن آب درون دهانم، آتش درونم رخت بست، اما چه زود تمام شد. حرصم برای آب بیشتر شد. دهانم را برای آب بیشتر باز کردم ولی دیگر خبری نبود. زبانم نرم شده بود و گفتم: «بیشتر. آب می‌خوام.»

صدای مرد گفت: «نباید زیاد بخوری. همین قدر کافیه. بیا بشین.»

صورت مرد در جلوی چشمانم شکل می‌گرفت و دیدم واضح می‌شد. او کورو بود. او مرا به تخته سنگ تکیه داد. زندگی درون بدنم به جریان می‌افتاد و نیرو می‌گرفتم. وقتی توانستم چشمان قهوای کورو را بینم که به من زل زدند، گفتم: «صبر کن. من می‌توانم راه بیام.»

تا آن زمان آن چنان دلم نشکسته بود و غم نداشتم. ترس و تنهایی مرا می‌آزرد و دیدن آن بیابان عذاب می‌داد. دستم را به سختی بالا آوردم و آستین لباسم را گرفتم و گفتم: «می‌تونم راه بیام.»

باید بلند می‌شدم. من این همه راه نیامده بودم که بخوام این‌جا تسلیم شوم. صدای کورو به گوشم رسید که با اعتماد خاطر گفت: «نمی‌روم. صبر می‌کنم تا نیرو بگیری بعد حرکت می‌کنیم.»

پاهای مرا صاف کرد و گفت: «اوضاع لباس‌ها اصلاً جالب نیست. فکر نکنم با این کفش‌های داغون بتوانی راه بری.»

- می‌تونم. مطمئن باش می‌تونم. فقط یکم صبر کن.

کورو کفش‌هایم را بیرون آورد. البته دیگر چیزی از آن باقی نمانده بود.

- کف پاهایت تا اول زدن. نمی‌تونی راه بروی. مطمئن باش کمی جلوتر دوباره

می‌افتی روی زمین. پاهات کبود می‌شن.

- من می‌توانم که می‌گم.

کورو از جایش برخاست و نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: «اوضاع اصلاً

خوب نیست. ممکنه هر چیزی سر برسه. باید عجله کنیم.»

نیم خیز شدم. باید راه می‌رفتم؛ باید بلند می‌شدم. دستانم را اهرم کردم و زور

زدم که بایستم ولی نتوانستم. بدن لعنتی دیگر فرمانی نمی‌برد و روی زمین افتادم

و شن‌ها به درون دهانم رفت. بار دیگر به خود فشاری آوردم و از جایم برخاستم.

دستم را اهرم تخته‌سنگ کردم و قدمی برداشتم. من می‌توانستم زنده بمانم و

زنده می‌ماندم. تلوتلو خوران پا روی شن‌ها می‌کشیدم و جلو می‌رفتم. دنیا در

جلوی دیدگانم همانند دریای طوفان زده‌ای بود. نمی‌دانم چقدر و چند قدم پیش

رفتم، فقط می‌دانم که دیگر توانی در من وجود نداشست و دوباره زمین خوردم.

همان‌طور که شن‌های داغ، صورتم را می‌سوزاند، ناگهان خودم را در هوا دیدم. با تعجب نگاهی به پاهایم انداختم ولی آن‌ها هم در هوا معلق بودند. مدت کوتاهی تکان خوردم تا سرانجام توانستم ببینم که روی شانه کورو قرار داشتیم. کورو گفت: «نگران نباش. تا جایی که بتونم با هم پیش می‌روییم.»

باورم نمی‌شد! در آن بیابان نمی‌مردم. می‌دانستم که هیچ‌کس این کاری که کورو کرده بود را نمی‌کرد. با این کارش، خودش را به مردن نزدیک کرده بود. راه رفتن در این بیابان خودش حکم مرگ داشت، چه برسد به این که کس دیگری را هم کول کنی.

- سرباز! سرباز! با تو هستم سرباز!

ناگهان به خود می‌آیم و کاپیتان را در جلوی خود می‌بینم. آن قدر خاطره برای من شیرین است که همیشه محو دنیای آن می‌شوم. درست است که خیلی سختی داشت، ولی در مقابل شیرینی‌اش چیزی نبود. دستم روی کتری سیاه مانده است و به جای دوری در آسمان می‌نگریستم که خورشید در حال پایین رفتن بود. از جایم بلند می‌شوم و احترام نظامی می‌گذارم.

- عذر می‌خوام قربان!

- حواست کجاست سرباز!

انگار زبانم لال شده بود.

- دیگر تکرار نمی‌شود.

- به من نگاه کن سرباز.

کاپیتان دوست نداشت که مخاطبش به جایی به غیر از چشمانش نگاه کند. روبروی من، زنی سی و پنج ساله ایستاده است و سیگاری بر لب دارد. او همیشه در حال سیگار کشیدن است. تمام وجودش نشان از قدرت و صلابت دارد. تمام لباس‌هایش از بقیه افراد تمیزتر و سالم‌تر و به دقت آن‌ها را مرتب کرده است. تنها پناهگاهی است که سر آن یک زن فرماندهی می‌کند. تعجب من زمانی زیاد شد که خود اهالی به خصوص مردان خودشان او را انتخاب کردند. تا الان ندیده‌ام که دیگران چنان احترامی را برای یک نفر قائل بشوند.

- چه شده سرباز؟
- نمی توانستم چیزی نگویم یا که دروغ بگویم. او همه چیز را می دانست.
- قربان هنوز جویندگان نیومدن. داره غروب می شه.
- خب که چه سرباز؟
- خب شاید اتفاقی براشون افتاده که نیومدن.
- ببینم مگه روز اولیه که اون ها می رن بیرون سرباز؟
- نه ولی همیشه خیلی زود برمی گشتن نه تا این موقع بیرون باشن.
- از تمام صورت کاپیتان، فقط لبانش تکان می خورد.
- ببینم مگه تو می دونی که اتفاقی افتاده سرباز؟
- ابروهایم را بالا می دهم. کاپیتان پکی به سیگار می زند و با صدایی که جدی تر شده است، می گوید: «جواب بده سرباز!»
- هیچ وقت دوست نداشت که با اشاره جوابش داده شود.
- خیر قربان!
- پس احمقانه است که این طور فکر می کنی. شاید کارشون طول کشیده. تا زمانی که مطمئن نشدی، هیچ وقت احمقانه فکر نکن. برو سر کارت سرباز.
- بله قربان!
- احترام نظامی می گذارم و به سمت کتری می روم. صدای کاپیتان به من می فهماند که او به سمت میز چوبی اش می رود، همیشه در زمان غروب، مدتی مطالعه و نقشه های را به امید جای بهتری بررسی می کند. **افجل** به کنار پای کاپیتان می آید و پوزه اش را به پای او می مالد. آن سگ پانزده سال دارد. فکر نمی کردم که سگی این اندازه عمر کند و آن هم در این وضعیت. افجل همیشه هم پای کاپیتان می رود. می گویند که افجل را همراه خود از آن طرف دره آورده است. افجل تنها کسی است که دست نوازش کاپیتان را بر سرش حس می کند. انگار فقط با نگاه کردن به هم دیگر حس و حرف های هم دیگر را حس می کنند.

روی زانو می‌نشینم و سنگ‌های اجاق را درست می‌کنم. چند تکه چوب بیشتر باقی نمانده است ولی برای امشب کفایت می‌کند.

- می‌خواهی چکار کنی سرباز؟

برمی‌گردم و با نگاه پرسان به او می‌نگرم و می‌گویم: «طبق معمول می‌خوام چای عصرونه رو درست کنم.»

- نیازی نیست سرباز.

با تعلق برمی‌گردم. می‌خواستم دلیل آن را بپرسم ولی کاپیتان هیچ‌وقت دوست ندارد که در مقابل دستورات، چرا بشنود. او هیچ‌زمان برنامه‌ای را تغییر نمی‌داد مگر این که خطر حیاتی داشته باشد. فکری همانند شهاب سنگ از ذهنم می‌گذرد. آب کم شده که کاپیتان این‌طور دستور داده است. چوب‌ها را به جایشان برمی‌گردانم و می‌گویم: «کاپیتان، آذوقه چوب داره تموم می‌شه.»

- می‌دونم. جویندگان چوب هم هنوز نیومدن سرباز.

مشخص است که چیزی فکر کاپیتان را درگیر کرده است. حوصله جواب دادن ندارد و به جای مطالعه، در حال ور رفتن با نقشه می‌باشد. یک چیزی درست نیست. کاپیتان سیگار را روی میز له می‌کند. نگاهی به بیرون می‌اندازم، خورشید پشت کوه‌های غرب پناه گرفته است ولی هنوز خبری از کورو نیست.

- سرباز. برو و به گومو بگو که بیاد.

- بله قربان.

از جایم برخاستم، خواستم بروم که بار دیگر کاپیتان می‌گوید: «سرباز، این لوحه نگرهبانیه. بده به روسو.»

- بله قربان.

برگه را می‌گیرم و به سمت درب به راه می‌افتم. نتوانستم درمورد جهت مرگ از او سوال کنم. به خودم لعنت می‌فرستم و راه را ادامه می‌دهم. باید کار کنم تا فکر مرا اسیر خود نکند. سی تا پله را طی می‌کنم و خودم را در آلونک‌های چوبی و آهنی می‌بینم که هر کس به اندازه نیاز خود آن را ساخته است. **مادر بزرگ**،

پیرزنی که مسئول پخت غذا است، با تلاش سعی می‌کند تا خاک را با خاک انداز به بیرون براند. چشمان ریز او در میان انبوه چین و چروک صورت لاغرش به طرف من می‌چرخد. چشمانش ضعیف هستند. مادر بزرگ می‌گوید: «لیا تویی؟ هیکت به کس دیگه‌ای نمی‌خوره. چرا عجله داری دختر؟»

لحظه‌ای درنگ می‌کنم و می‌گویم: «کاپیتان با گوموی پیر کار داره.»
مادر بزرگ کپه خاک را بلند می‌کند و کنار درب می‌ریزد و می‌گوید: «اوه! چرا کاپیتان این‌جوری شده. به من پیرزن هم رحم نکرد. از صبح داشتیم کار می‌کردم. می‌خواد آب رو کم کنه. می‌دونم.»
ساکت می‌مانم.

- راستی یه ساعت دیگه بیا غذا خودت و کاپیتان رو هم بگیر.
- باشه.

- کورو نیومده؟ سهمیه غذاش رو نگه می‌دارم. غصه نخور.

باز حرف کورو به میان آمد. دوست دارم هر چه سریع‌تر بروم.

- مادر بزرگ، من باید برم. خیلی ممنون که به فکر هستی. دوباره میام.

آیا، دختر **رک** و **سرو**، چند شمع به دست دارد و لی‌لی‌کنان به سمت انتهای پناهگاه می‌رود. با دیدن من، دستش را تکان می‌دهد و بلند می‌گوید: «سلام خاله **لیا!**»

در جواب او منم هم دستم را بالا می‌برم و برایش دست تکان می‌دهم و می‌گویم: «مراقب جلوی پایت باش زمین نخوری.»

در بچگی زمین خوردن یکی از مهارت‌های من بود. روزی وجود نداشت که زمین نخورده بوده باشم. کم‌کم ستاره‌ها سر از پرده سیاهی شب بیرون می‌آوردند و چشمک می‌زدند. هوای گرگ‌ومیش و صدای زوزه باد، دل‌نگرانی من را نسبت به کورو بیشتر می‌کند. نمی‌دانم که کجاست و چکار می‌کند ولی از ته دلم می‌خواهم که سالم باشد.

گومو کنار چاه دراز کشیده و کلاهش را روی سرش گذاشته است و با دستش درحال تمیز کردن دندان‌هایش می‌باشد. بالای سر او خم می‌شوم و می‌گویم: «سلام عمو گومو! خسته نباشی.»

گومو از جایش می‌پرد و با چشمان خسته ولی شاد می‌گوید: «سلام دختر جان. سلام دختر جان. من که هیچ وقت خسته نیستم. فقط ناامیدها خسته هستن.»

لبخندی می‌زنم و می‌گویم: «کاپیتان با شما کار دارد.»

ابرویش را بالا می‌دهد. ادامه می‌دهم: «می‌دونین چکارتون داره؟»

- نه والا. فقط وقتی که بخواد آب رو کم یا زیاد کنه من رو صدا می‌کنه. با

این وضعیت آب، فک نکنم بخواد اون رو زیاد کنه.

گومو پیر خم می‌شود و سعی می‌کند برخیزد. با سرعت به طرفش خم می‌شوم و زیر بغلش را می‌گیرم و کمک می‌کنم که بلند شود. گومو در حالی که نفس نفس می‌زند می‌گوید: «ممنون دختر. ممنونم!»

تکه سنگی برمی‌دارد و روی سر چاه می‌گذارد. دستم را به گرمی می‌فشرد و به راه می‌افتد. همان‌طور که دور می‌شود، زیر لب چیزی می‌گوید ولی باد اجازه فهمیدن آن‌ها را نمی‌دهد. آن‌قدر لنگان‌لنگان می‌رود تا در انتهای کوچه باریک گم می‌شود. کم‌کم شمع‌های درون آلونک‌ها جان می‌گیرند و لرزان می‌رقصند. گه‌گاهی صدای هم‌همه‌گویی از جای‌جای پناهگاه بلند می‌شود و نشان می‌دهد که هنوز زندگی در جریان است. دیدن وجود آن‌ها و شنیدن صدایشان به من دلگرمی می‌دهد. قدم تیز می‌کنم و به طرف دروازه فلزی می‌روم. رودور و روسو بالای آن ایستاده‌اند و دور دست را نگاه می‌کنند. اصلا دلم نمی‌خواهد که رودور را ببینم. از نگاه‌های متنفرم. کنار دروازه، چند پله وجود دارد که تا بالای آن می‌رود. دوست دارم از بالا بیابان را ببینم، بیابانی که نیمی از من در آن جاست. با برخورد پاهایم به پله فلزی، سر هر دو به طرف بر می‌گردند. رودور بلند می‌گوید: «بالاخره می‌خواهی قید مرده‌ها رو بزنی و زنده‌ها رو دریایی؟»

با نفرت می‌گویم: «دهنت را ببند! هیچ کس نمرده و نمی‌میره.»

نگاه رودور روی بدن من قفل شده است. می‌دانم که همیشه مرا برهنه تصور می‌کند. با آستینش، دور دهانش را تمیز می‌کند و می‌گوید: «آن بیرون چشم‌یافته‌ها دارن دلی از عزا در میارن.»

مشتم را گره می‌کنم و دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و می‌گویم: «عوضی! دهن گشادت رو ببند. کورو مثل تو بزدل و ترسو نیست که پشت دروازه قایم بشه، مطمئن باش برمی‌گرده.»

حرف‌هایم هیچ تاثیری رویش نگذاشته است و هم‌چنان با دندان‌های زردش به من نگاه می‌کند و لبخندی به لب دارد.

- خواهیم دید که بزدل کیه. دعا کن که برگرده.

انگار روسو صبرش تمام شده است و با تشر می‌گوید: «بس کن رودور! برو سر پستت. آخرین باره که دارم تذکر می‌دم.»

«چکار داری لیا؟»

همان‌طور که نفس می‌گیرم، می‌گویم: «لوحه نگهبانی را آوردم.»

رودور دستش را دراز می‌کند و می‌گوید: «بده به من.»

لوحه را بالا می‌گیرم و می‌گویم: «کاپیتان گفته که بدم دست روسو نه به عوضی‌ها!»

رودور دستش را کنار می‌کشد و سرش را برای روسو تکان می‌دهد و می‌گوید: «دستور کاپیتان باید اجرا شود.»

روسو که چهل و پنج سال دارد و طاس شده است، لوحه را می‌گیرد و می‌گوید: «چه خبر از کاپیتان؟»

«فکر کنم یه خرابی شده، گفت که گومو رو بفرستم پیشش.»

روسو خواست چیزی بگوید که حرفش را قطع می‌کنم و می‌گویم: «هیچ خبری از جویندگان نشده؟»

رودور با ریشخندی می‌گوید: «نشده و نمی‌شه.»

دوست ندارم جوابش را بدهم. روسو دستی به ریشش می‌کشد و می‌گوید: «هیچ خبری نیست. جویندگان آب و چوب هم هنوز نیومدند.»

در نگاهش نگرانی موج می‌زند. نگاهم را به بیابان می‌اندازم. فقط باد، شن‌ها را به سمتی می‌برد و در بیابان جولان می‌دهد. دور تا دور پناهگاه پر از ماشین‌های پوسیده و خانه‌های خراب است که در گذر زمان ساییده می‌شوند. زمانی نزدیک پناهگاه، شهری وجود داشت که الان دیگر چیزی از آن باقی نمانده است. تنها برج مخروبه‌ای در آن رخ می‌نماید که روزگاری دوبرابر الان ارتفاع داشت که از آن تنها اسکلت بتنی آن باقی مانده است. چند تپه کوچک، خط صاف افق را برهم می‌زنند. کمی آن طرف‌تر، پناهگاه دیگری وجود دارد که نور مشعل‌هایش جایش را نشان می‌دهد. روسو می‌گوید: «خیلی اوضاع خراب شده، دیگه هیچ چیز پیدا نمی‌شه. بچه‌ها دفعه قبل تا کارخونه سی کیلومتری این‌جا رفتند و برگشتند. بقیه جویندگان پناهگاه‌های دیگه همه جا رو غارت کردن. تمام دیوار فلزی رو هم کندن و بردن.»

رودور لوحه را می‌گیرد و می‌گوید: «من پاس چندومم؟»
 با دقت نگاهی به آن می‌اندازد. پیش‌انیاش خط می‌افتند و می‌گوید: «چهار تا شیش! نه من که دیشب این موقع بودم.»
 نارضایتی در هیبتش مشخص است.
 - زنکه ...!

روسو لوحه را می‌قاپد و چانه رودور را در دست کلفتش می‌گیرد و می‌گوید:
 «دهنت رو ببند حرومزاده! دیگه داری زیادی گه می‌خوری!»
 رودور با دو دستش، دست او را می‌گیرد و با لکنت می‌گوید: «هو! هو! چه خبرته. دستم رو ول کن.»
 می‌توانم ترس را در چشمان او ببینم. دلم می‌خواهد فکش را خورد کنم. خودش را عقب می‌کشد و می‌گوید: «به تو که نگفتم این جوری تند می‌شی.»
 «گورتو گم کن!»

رودور با بدن لاغر و تکیده‌اش تعلل می‌کند. می‌داند که حریف روسو نمی‌شود. به طرف دیوار برمی‌گردد و آرام آرام دور می‌شود. هر از چند گاهی برمی‌گردد و نگاهی به من می‌اندازد.

نگاهم را می‌گیرم و به افق می‌اندازم. اجازه می‌دهم که آتش تنفر درونم خاموش شود. در افق، چند سایه انسانمانندی در حال حرکت هستند. با دیدن آنها، قلبم به تپش می‌افتد. شاید خودشان هستند. از آن مسافت تشخیص آنها سخت است. با دست آنها را نشان می‌دهم و می‌گویم: «آنها جویندگان هستن؟»

روسو قدمی به جلو برمی‌دارد و می‌گوید: «کو؟ کجاست؟» سرش را می‌گیرم و به سمت سایه‌های سیاه می‌چرخانم و می‌گویم: «آنجا، کنار اون تپه. اون گوشه که سنگ بزرگی روی زمین افتاده.» «ها. راست میگی. ولی چرا این قدر از هم جدا هستند؟ فکر نکنم که به این سمت در حرکت باشن.»

هرچه سعی می‌کنم ولی نمی‌توانم آنها را تشخیص بدهم. روسو چشمانش را تنگ می‌کند و می‌گوید: «از این جا نمی‌شه فهمید، باید بزاریم بیان جلوتر ولی رفتارشون که به نیروهای ما نمی‌خورن.»

نمی‌توانم صبر کنم و کاسه صبرم لبریز شده است. آن قدر منتظر شده‌ام که دیگر آرام و قرار ندارم. از تمام قلبم می‌خواهم که آنها جویندگان ما باشند. صدای پایی از روی دیوار به بالای دروازه نزدیک می‌شود. روسو به طرف دیوار برمی‌گردد و می‌گوید: «گد پستت تمومه؟»

پسر جوانی با موهای بور سرش را تکان می‌دهد. خستگی درون چشمان آبی‌اش موج می‌زند. سلاحش که یک دشنه بلند است را کنار تیرآهن دروازه می‌گذارد و می‌گوید: «چیزی شده؟»

- نه. سر راهت کاپیتان را هم صدا بزن.

گد آن قدر بی‌حوصله است که دیگر سوالی نمی‌پرسد و به سمت پایین پله‌ها می‌رود و می‌گوید: «می‌روم می‌خواهم. پست بعدی بیدارم کن.»

گد با سری افتاده دور می‌شود. رد او را دنبال می‌کنم؛ کنار دیوار، چند نفر از اهالی پناهگاه نشسته‌اند و چیزی می‌خورند. باد صدای خنده آنها را به همراه

می‌آورد. پسر پانزده ساله‌ای به نام **رف**، مسئول روشن کردن فانوس‌ها و گذاشتن آن‌ها در سرتاسر مسیرهای رفت آمد است. روشنایی فقط تا ساعت هشت شب ادامه دارد و بعد از آن خاموشی زده می‌شود. انگار کار ساخت دیوارِ رو به بیابان در شب هم ادامه دارد. کارگران آماده شروع کار خود می‌شوند. نگاهم را برمی‌گردانم. روسو صورتش جدی شده است و هم‌چنان آن سایه‌ها را نگاه می‌کند. با اضطراب می‌گویم: «چیزی شده؟»

- حس خوبی ندارم. مطمئن هستم که آن‌ها بچه‌های ما نیستن. نگاه کن، چند تا بهشون اضافه شده و دارن تو محیط پخش می‌شن.

حرفش درست است، حرکت‌شان نامنظم و بی‌هدف است. خودم هم می‌دانم. همیشه با دیدن کورو قلبم آرام می‌گرفت و از مسافت زیادی هم می‌شناختمش، اما الان قلبم آرام نیست. آن سایه‌ها هیچ‌کدام کورو نیستند. چیزی که در ذهنم است را بازگو می‌کنم: «روسو، فکر می‌کنی این‌ها جهش‌یافته‌ها هستن؟»

به سن او می‌خورد که آن‌ها را دیده باشد ولی مشکل این‌جاست که او هم از اهالی این طرف دره است. فقط **کاپیتان** و **گوموی پیر** از آن طرف آمده‌اند.

- من تا الان جهش‌یافته ندیدم. حتی پناهگاه کناری هم تا الان آن‌ها را رویت نکرده. هیچ جوینده‌ای که من بشناسمش هم خبر از اون‌ها نداده. چند روز پیش چند تا رهگذر ناشناس درمورد جهش‌یافته‌ها حرف زدن و گر نه الان پونزده ساله که هیچ کس اون‌ها رو ندیده.

برای تاکید می‌گویم: «ولی هیچ‌کدوم از جویندگان برنگشتن. فکر نمی‌کنی اتفاقی یا چیزی اون‌ها رو از آمدن بازداشته؟»

- **خطر مرگ سه روزه**، آگه تا سه روز دیگه برنگردن، مطمئن باش دیگه بر نمی‌گردن. آگه هم بیشتر از سه روز زنده بمونن، باز آب و غذا ندارن.

دلم با شدت می‌ریزد. کلمه مرگ برایم سخت است و نمی‌توانم آن را هضم کنم. نمی‌خواهم حرف‌های دیگران باقی مانده امیدم را بگیرند. آن کورویی که من می‌شناسم هیچ وقت درمانده نمی‌شود و توی هر شرایطی از پس آن برمی‌آید.

بیرون رفتن هر روز او، هیچ فرقی با جدال با مرگ ندارد. هر موقع که او می‌رود، سیر او را نگاه می‌کنم. آن قدر می‌ایستم تا هیچ اثر از او نبینم. تمام رفتار و حرکاتش را بلدم، از چند کیلومتری هم که ببینمش، به راحتی او را می‌شناسم. بارها با یک‌دیگر روی همین دروازه ایستاده و افق را نگاه کرده بودیم. همین که در کنارش می‌ایستادم، برای من کافی بود. حضور و دیدنش برای من از هر چیز آرامش بخش‌تر بود. هنوز گرد و خاک آخرین قدم‌های او را هم به یاد دارم که با آرامی دور می‌شد.

- لیا؟ لیا؟

انگار دوباره در دنیایی خودم و کورو غرق شده‌ام. روسو صدایم می‌کند. پلک‌هایم را برهم می‌زنم و می‌گویم: «چی شده؟»

- به چی خیره شدی؟

- هیچی. اتفاقی افتاده؟

- اوضاع خرابه. بین شب شده ولی هیچ کدوم از اون سایه‌ها چراغ‌هاشون رو روشن نمی‌کنن.

در صدای روسو بی‌اعتمادی موج می‌زد. کم‌کم سایه‌ها با شب یکی می‌شوند. صدای قدم‌هایی در فضا می‌پیچد و به سمتش می‌چرخم. کاپیتان با سگش افجل با سرعت و چابکی از پله‌ها بالا می‌آید. به عقب می‌روم و برای او جا باز می‌کنم. روسو با فاصله از او قرار می‌گیرد. افجل بین پای من و کاپیتان می‌ایستد. چشمان کاپیتان با سرعت روی نقطه‌ای ثابت می‌شود. روسو می‌خواهد چیزی بگوید که دست کاپیتان بالا می‌رود و او ساکت می‌ماند. وقتی در جهت نگاه او می‌نگرم، متوجه می‌شوم که به آن سایه‌های محو می‌نگرد. من با این که می‌دانم که سایه‌ها کجا هستند ولی به سختی آن‌ها را می‌بینم اما او به راحتی آن‌ها را پیدا کرده است. اخم می‌کند و پیشانی‌اش چین می‌افتد. برای لحظه‌ای حس می‌کنم که سست شده است و نفس‌هایش تند شده‌اند اما دیری نمی‌پاید که باز همان نگاه سخت به صورتش باز می‌گردد و می‌گوید: «از کی پیداشون شده؟»

روسو به جلو قدمی برمی‌دارد و می‌گوید: «از غروب به بعد.»

- جهش یافته نیستن. شب‌گردهای اون طرف دره‌ان.
 ترس و نلج‌آوری در چهره روسو رسوخ می‌کند. می‌خواهد چیزی بگوید ولی
 زبانش یاری نمی‌کند. بعد از تلاش زیاد لب‌های بی‌رمقش به حرکت در می‌آیند و
 می‌گوید: «این که اصلا خوب نیست. چطور بعد از پونزده سال...»
 - این‌ها بهترینشون هستن، بزار جهش یافته‌ها رو ببینی.
 روسو می‌پرسد: «قربان نیازی هست نگهبان‌ها رو زیاد کنیم؟»
 - فعلا نه. به همون روال قبل ادامه بده. نیاز شد می‌گم.
 کاپیتان دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و با خود می‌گوید: «پس راست
 بود.»

حرفش را می‌خورد و با جدیت ادامه می‌دهد: «استراحت بسه. بگو که کار دیوار
 رو شروع کنن. امشب برای ما خطری ندارن ولی فردا شب فک کنم دردسر ساز
 بشن. به اهالی پناهگاه بگو که هر چی پارچه اضاف و به درد نخور دارن رو بدن
 دست رف تا مشعل درست کنه. ازش پپرس که چقدر صمغ و قیر داره. اگه کمه
 که جوینده بفرستم. راستی فرمانده، اوضاع نیروها خوبه؟»
 - تقریبا قربان. پست مداوم خسته‌شون کرده. آفتاب هم از طرف دیگه آدم رو
 عذاب می‌ده. ولی فعلا اوضاع خوبه.

- غذاشون رو نسبت به بقیه افرادی که کمتر کار می‌کنن بیشتر کن. خودمم
 می‌زارم توی لوحه نگهبانی. روزی جای چند تا نگهبانی می‌دم که بچه‌ها برن
 استراحت.

- نیازی نیست قربان!
 کاپیتان نگاهی به روسو می‌اندازد. روسو سرش را به عنوان تایید تکان می‌دهد
 و می‌گوید: «حتما قربان!»
 کاپیتان شتابان به پایین می‌رود و افجیل هم در پشش روانه می‌شود. میانه راه
 درنگ می‌کند و می‌گوید: «سرباز؛ زود برگرد به لتاق. حواس نگهبان‌ها رو پرت
 نکن!»
 - حتما قربان.

ناچار از دروازه پایین می‌آیم و به سمت بالای تپه به راه می‌افتیم. درون پناهگاه جنبشی به راه افتاده است. کاپیتان بین کوچه‌های باریک می‌رود و با دستوره‌های کوتاه به اهالی فرمان می‌دهد. صدایش را می‌شنوم که می‌گوید: «فلزهای نوک تیز را روی دیوار وصل کنید. شما چند تا تیر آهن پشت دیوار بزراین که اهرم نگه‌دارنده دیوار باشه. آلونک‌های کسایی که بیرون رو خراب کنین و ازشون برای دیوار استفاده کنین.»

حرفش دگرگونم می‌کند. گاهی تنفر از او در وجود ریشه می‌دواند. این حرفش یعنی که آن‌ها دیگر بر نمی‌گردند. به سرعت خودم را به اتاق می‌رسانم، دوست ندارم رودر جلوی راهم را بگیرد.

خودم را در جلوی اتاق کاپیتان می‌بینم، دل‌تنگی امان نمی‌دهد و همان‌جا کنار ورودی می‌نشینم و شانهم را به دیوار تکیه می‌دهم. اتاق تاریک است ولی توان این را ندارم که بلند شوم و شمع‌ها را روشن کنم. پناهگاه به تب و تاب افتاده است. همه مثل مور و ملخ در حال تکاپو هستند. کاپیتان همه را به زیر کار کشیده است. نمی‌دانم ولی حس می‌گویم که کورو به من نیاز دارد. او در آن بیرون است و به من فکر می‌کند. می‌توانم با قلبم حسش کنم. ناخداگاه نگاهم به آلونک کورو می‌افتد که هیچ نوری در آن نمی‌درخشد. هر شب این موقع جلوی آلونک می‌نشست و وسایلیش را تمیز می‌کرد و هر از گاهی به بالا نگاهی می‌لنذاخت و به من لبخند می‌زد. من به امید پیاده‌روی شبانه تا شام صبر می‌کردم. حس بدی وجودم را می‌گیرد. از دیدن پناهگاه می‌ترسم. تک‌تک جاهای آن، نقشی از خاطراتمان است.

سرم را پایین می‌اندازم و کف اتاق نگاه می‌کنم. چشمانم روی تکه کاغذی قفل می‌شود. با شک دستم را دراز می‌کنم و آن را بر می‌دارم. زیر نور نارنجی متوجه می‌شوم که عکس قدیمی است. چشمانم را تنگ می‌کنم تا در زیر نور کم بتوانم نقش آن را تشخیص دهم، عکس گنبدی شیشه‌ای بزرگی را نشان می‌داد. با سرعت از جایم بلند می‌شوم. باید شمعی روشن کنم تا بتوانم آن را درست ببینم. به سمت میز کاپیتان می‌روم و کشو را باز می‌کنم. همه چیز مرتب و منظم

کنار هم چیده شده‌اند. کبریت را بیرون می‌کشم که ساخت شمال و دست ساز هستند. یکی را آتش می‌زنم و شمع را روشن می‌کنم. زیر نور آن، عکس شهری را می‌بینم که یک گنبد شیشه‌ای بزرگی روی آن قرار دارد که درون آن، شهری در دل گل و گیاه و درخت جا خشک کرده است. این آخرین شهر شیشه‌ای روی زمین بود و روزگاری کاپیتان درون آن زندگی می‌کرده است. وقتی عکس را برمی‌گردانم، متوجه می‌شوم که یک عکس دیگر هم پشت آن چسبیده است. عکس دوم، چهار نفر را نشان می‌دهد. یک دختر و سه مرد. دختر همان کاپیتان است که در جلوی ایستاده است. یکی از سه مرد سیگاری بر لب گرفته است و حدود چهل سال سن دارد و نگاهش هم جدی است. سمت راست کاپیتان، پسری هم سن کاپیتان با چهره بشاش ایستاده است و مرد سوم هم با آن که سعی می‌کند خوشحال به نظر برسد ولی غم بزرگی زیر صورت او نهفته است.

ناگهان افجل از کنارم می‌گذرد. وقتی سرم را بلند می‌کنم، کاپیتان را می‌بینم که روبرویم ایستاده است. ناخداگاه جیغ کوتاهی می‌کشم و قدمی به عقب برمی‌دارم. همیشه آرام حرکت می‌کند و هیچ وقت صدای پای او را نمی‌شنوم. صورتش جدی و خشن است. نگاهش از کشوی باز به روی عکس‌های درون دست من می‌چرخد و می‌گوید: «چکار می‌کنی سرباز؟»

چندین نفس کوتاه می‌کشم، آب دهانم را فرو می‌دهم و با لکنت زبان می‌گویم: «عذر... می‌خوام. این عکس‌ها روی زمین افتاده بودن. فکر کردم شاید نوشته‌ای...»

نگاه کاپیتان مرا از ادامه حرف باز می‌دارد. سرم را پایین می‌اندازم و عکس‌ها را به سمت او می‌گیرم. مدتی طول می‌کشد تا او عکس‌ها را بگیرد. کاپیتان بدون هیچ حرفی به سمت میزش می‌رود. نمی‌خواهم گناهکار بمانم.

- من سراغ کشوی شما نرفتم. این عکس‌ها روی زمین افتاده بودن. من فقط کبریت رو از توی کشوی شما برداشتم.

کاپیتان عکس‌ها را درون کشو می‌گذارد و می‌گوید: «به کارت برس سرباز.»

مدتی به درون کشو نگاه می‌کند. نمی‌توانم صورتش را بینم و حسش را درک کنم. دوست دارم درمورد کورو از او بپرسم، دوست دارم آن دلشوره لعنتی تمام شود ولی دلیل آرامشم آن بیرون است. می‌گویم: «کاپیتان اون سایه‌ها چی بودن؟»

- نمی‌شناسی و گفتنش هم فایده نداره سرباز.

بی‌اختیار می‌گویم: «اون بیرون کسی وجود داره که برام خیلی اهمیت داره. اگر اون‌ها خطر دارند باید بدونم.»

با تحقیر می‌گوید: «فرض کن که خطرناک هستن. حالا دونستی. می‌خواهی چکار کنی سرباز؟»

- نجاتش می‌دهم.

روی صندلی می‌نشیند و به نقشه روی میز زل می‌زند و می‌گوید: «سرباز. می‌خواهی یک تنه بزنی به دل دریایی از جهش‌یافته‌ها و نجاتش دهی.»

- نمی‌گویم که همه جهش‌یافته‌ها را می‌کشم و او را نجات می‌دهم ولی حداقل تلاشم را می‌کنم اگه حتی فقط تا جلوی دروازه بتونم برم.

همیشه بعد از گفتن این جمله به هر شخصی، لبخند تحقیرآمیزی روی صورتش نقش می‌بست، ولی کاپیتان این کار را نکرد. به نقشه می‌نگریست ولی فکرش جای دیگری بود.

- فقط حرفه سرباز.

- فقط حرف نمی‌زنم، عمل هم می‌کنم.

فکر نمی‌کردم که روزگاری بتوانم این‌طور با قدرت صحبت کنم، آن هم با شخصی مثل کاپیتان. او آرنج‌هایش را روی میز می‌گذارد و به من نگاه می‌کند. عکس دوران جوانی‌اش جلوی چشمانم می‌آید. آن موقع چهره مهربانی داشت اما الان هیچ اثری از آن وجود ندارد. کاپیتان سیگار جدیدی بر لب می‌برد و پُک عمیقی می‌زند.

- شب‌گردها، مثل جهش‌یافته‌ها هستن ولی یک تفاوت دارن؛ جهش‌یافته‌ها نیمی از عقل آدمای عادی رو دارن و تو روز شب بیرون میان، ولی شب‌گردها،

هیچ عقلی ندارن، اصلا نمی‌شه گفت که انسانن، فقط ظاهر انسان رو دارن. توی هشتاد و پنج سال بعد از نابودی، تاثیرات روشن زیاد بوده. شب‌ها بیرون میان و هرچی دستشون برسه رو می‌خورن. چون عقل ندارن زیاد خطرناک نیستند ولی جهش‌یافته‌ها نه. به خاطر نیمه عقل بودن ازشون نمی‌ترسیم، بلکه به خاطر عقل کامل نداشتن ازشون می‌ترسیم. هر کاری بگی امکان انجامش رو دارن سرباز.

- یعنی کورو اون بیرون زنده‌اس؟

التماس در صدایم غالب است. هیچ‌کس وجود ندارد که این را به من بگوید و مرا مطمئن کند. کاپیتان برگه‌ای را درون دستش می‌گیرد و آن را له می‌کند و می‌گوید: «سرباز، کورو بهترین جوینده‌ای است که تا الان دیدم. به این سادگی‌ها تسلیم نمی‌شه، اما...»

این اما باقیمانده امیدم را نابود می‌کند: «چی می‌خواهین بگین، این که بیرون جهش‌یافته‌ها و شب‌گردها اجازه نمی‌دن که او زنده بمونه حتی اگه بهترین جوینده هم باشه؟ شما او رو به جهت مرگ فرستادین. امروز داشتن درموردش صحبت می‌کردند.»

- آره، چون خودش خواست، او می‌خواست که جون همه رو نجات بده، همه‌ای که یکیش هم تویی. خودش داوطلب شد که بره. جهت مرگه و از بین شب‌گردها و جهش‌یافته‌ها می‌گذره. باید خیلی حواسش رو جمع کنه و گرنه می‌میره. تا سه روز باید صبر کرد سرباز.

نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و با نلباوری می‌گویم: «یعنی چی که می‌میره؟ به من که چیزی نگفت؟»

باز هم ناتوانی به صدایم بازگشته بود. پنجه‌ای گلیم را می‌فشرد.

- چون مسئله شخصی نیست. جون همه در میونه. او یک جوینده است و خودش انتخاب کرده که جوینده باشه و شانس زنده موندنش شانس یک سکه‌اس. شیر و خط.

چه راحت می‌تواند در مورد کورو این چنین حرف بزند. انگار همه باید به حرف او می‌مردند. حرف‌هایش همانند تیغ، برنده هستند. خشمم را فرو می‌دهم و می‌گویم: «شاید الان به کمک نیاز داشته باشه نه سه روز دیگه؟»

- دستور اینه و اجرا هم می‌شه. تو اولین کسی نیستی که کسی رو اون بیرون داری و آخرین هم نخواهی بود. فعلا به فکر نجات خودت باش. فکر کردی خودت هم در امانی. زنده بمون که بتوانی بقیه رو زنده نگه داری. متوجه شدی سرباز؟

لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و سکوت می‌کنم. جرات مخالفت ندارم.

- جوابی نشنیدم سرباز.

- عذر می‌خوام قربان! بله کامل متوجه شدم.

ناتوان برمی‌گردم و به بیرون می‌نگرم. شب آن قدر غلیظ شده است که می‌توان آن را لمس کرد. جایی در آن بیرون، وسط بیابان گرم و خشک، کورو زنده است. می‌دانم که او هست، حسش می‌کنم.

- بخواب سرباز که شاید آخرین شبی باشد که راحت می‌خوابی. این روزها نمی‌شه از فردات مطمئن باشی.

- حتما قربان.

صدای کاپیتان را می‌شنوم که به سمت تختش می‌رود. افجل پیر، با تکان دادن دمش کنار تخت می‌نشیند و کاپیتان دستی روی سر آن می‌کشد.

- غذای افجل فراموشت نشه سرباز.

- حتما قربان.

کاپیتان همیشه با لباس به درون تخت می‌رفت. هیچ زمان ندیدم که حتی پوتین‌هایش را هم بیرون بیاورد. انگار همیشه آماده به خدمت است. صدای کاپیتان دوباره درون لطاق می‌پیچد که می‌گوید: «یک چیز بهت می‌گم و اون رو آویزون گوشت کن، این دنیا جای آدم‌های ضعیف نیست. ضعیف‌ها بازنده‌ان.»

حرفش حل نشده داخل گوشم می‌ماند. می‌خواهم بپرسم که چه وضعی ولی ترجیح می‌دهم سکوت کنم. برای اولین بار بود که مرا سرباز خطاب نکرد.

نمی‌توانم بخوابم، ذهنم درگیر است و آخرین چیزی که به آن فکر می‌کنم خوابیدن است. نمی‌توانم فکرم را هم بکنم که کورو در بیرون، میان جهش‌یافته‌ها و شب‌گردها تنها باشد و من این‌جا راحت بخوابم. سکوت بر بیابان تیره، سیطره می‌اندازد و فقط صدای دائم زوزه باد و کلنگ کارگران به گوش می‌رسد. ستاره‌ها می‌درخشند و تکه ابرهایی در آسمان بال می‌گسترانند. برای لحظه‌ای حس می‌کنم که چقدر تنها هستم. هیچ چیز در این زندگی برای من دلگرم کننده نیست و هیچ کس هم در دنیا برایم نمانده است. این حس و حال، اوضاع زندگی‌ام قبل از آمدن کورو بود و الان باز به همان موقع برگشته‌ام. نداشتنش حفره بزرگی در وجودم جا گذاشته است. همه این پناهگاه و آدم‌ها و همه این زندگی فقط با بودن کورو برای من ارزش دارند و بدون او هیچی رنگی ندارند.

دستانم را روی زانوانم در هم قلاب می‌کنم و سرم را روی آن می‌گذارم. تنها چیزی که فعلاً آرامم می‌کند خاطرات او هستند.

یادم هست که بعد از این که مرا روی شانهاش گذاشت، هنوز نمی‌توانستم باور کنم که او داشت مرا همراه خودش می‌برد. شاید خواب می‌دیدم که مردی مرا نجات داده بود، اما گرمای آفتاب به من می‌فهماند که خواب نمی‌دیدم. زبانم قفل شده بود و به کلمه‌ای باز نمی‌شود.

کورو تعلل کرد سپس راهش را ادامه داد. بعد از هر مدتی می‌ایستاد و جای مرا روی شانهاش درست می‌کرد. کم‌کم می‌شد خستگی را در حرکاتش دید. گاهی زوزه‌ای درون فضا می‌پیچید و شبح‌های گنگ و نامفهومی به چشمانم می‌آمد. حتی هیبت محو چند موجود چهار دست‌وپا را هم دیدم که از کنارمان گذشتند.

- من رو بزار زمین تا یکم استراحت کنم. فکر کنم با کمکت بتونم راه بیام.

- ترس سنگین نیستی.

- من بیشتر شب‌ها حرکت می‌کنم. خیلی بهتره. سرد می‌شه ولی از گرمای روز خیلی بهتره. این جواری خیلی برات سخته.

یادم رفته بود که او خودش جوینده بود و کل عمرش را بیرون از پناهگاه سپری کرده بود. کورو مسیرش را کج کرد و به کنار سنگی شتافت و گفت: «آره، فکر کردم که تا هوا زیاد گرم نشده پیش بریم بعد استراحت کنیم. صداهای اطراف نشونه خوبی نیستن. توی تمام این مدت که بیرون بودم، صداهای تمام موجودات رو می شناسم. از گرگ ها و کفتارها بگیر تا شغال ها و سگ های وحشی رو ولی این صداها به هیچ کدوم از اون ها نمی خوره.»

او مرا روی زمین گذاشت. با آرنج خودم رو زیر سایه کشیدم. حس ترس گنگی بر دورم دام گسترانده بود. کورو کوله اش را درآورد و کنار من زیرسایه نشست. قطرات درشت عرق از صورتش به پایین سر می خوردند. ریشش بلند بود و در زیر نور خورشید، قهوه ای دیده می شد. مدتی طول کشید تا نفس هایش آرام گرفتند. وضع لباسی اش از من بهتر نبود. هر چه که در جستوجوهایش پیدا کرده را به تن کرده بود ولی همان ها هم در گذر زمان و تیغ آفتاب پوسیده و نخ نما شده بودند. شالی که به سختی رنگ آبی از آن مانده را روی پیشانی اش گره زده و چند دسته مواز زیر آن بیرون زده بود. بطری آب را بیرون آورد و یک قُلپ از آن خورد و سپس آن را به طرف من گرفت و گفت: «می دونی یکی از بدترین و در عین حال بهترین چیزهای جویندگی چیه؟»

آب گرم بود ولی لذت زیادی داشت. سر قمقمه را بستم. او به من نگاه نمی کرد. جایی در افق نگاهش را به خود می کشید.

- این که هر روز توی گرما باشی و دور و برت پر از خطر باشه؟

- نه. این که ندونی قرار کجا بری. هم ساخته چون هیچی نمی دونی و هم

خوب چون همین ندونستن باعث میشه که بخواهی بری به اون سمت.

بی پروا می گویم: «هیچ کس این کار رو نمی کنه که واسه خودش سربار جور کنه. تو راه هرکی رو می دیدم، جوری از من فرار می کرد که فکر می کردم که شاید جهش یافته هستم.»

- اگه کسی باهات حرف نزنه، همین فکر رو هم می‌کنه. من که از دور دیدمت، فکر کردم که یکی از اونایی. اوضاع لباس و صورتت خیلی خوب نیست. معلومه که کلی توی آفتاب موندی.

- آره. الان یک هفته‌اس که دارم راه می‌رم.

خودم را بالاتر می‌کشم و ادامه می‌دم: «مگه جهش یافته دیدی؟»

- نه ولی تعریفش رو شنیدم. هیچ‌کس ندیده برای همین همه می‌ترسن.

- اگر می‌دونستن که من هم آدمم بازم کسی سراغم نمی‌اومد. کسی دنبال

دردسر نمی‌گرده وقتی که این همه دردسر دوروبرشه.

نگاهی به لباس‌هایم انداختم. یک جای آن سالم نبود. سر آستین و پاچه‌های شلوارم کلا از بین رفته بودند. همان‌طور که پایم را نگاه می‌کردم، گفتم: «با این کارت مرگ رو به سمت خودت کشوندی.»

- خودت می‌خواهی پشیمونم کنی که چرا کولت کردم؟

- نه فقط خواستم تشکر کنم. الان که فکر می‌کنم، می‌بینم که دوست ندارم

کس دیگه‌ای به خاطر من بمیره.

- یکم مثبت فکر کن. قرار نیست کسی بمیره. حداقل من که نمی‌خوام بمیرم.

هنوز کلی جا اون بیرون منتظر منه.

با هجوم غرشی در پهنه دشت سپس محو آن گفتم: «فکر نکنم که اون‌هایی

که بیرون پرسه می‌زنند، بگذارن زنده برسیم.»

- تنها کاری که از دست ما برمیاد این که تلاش کنیم زنده بمونیم.»

سپس کورو قطب‌نمایی بیرون آورد و گفت: «اگه درست یادم باشه، داریم

درست می‌رییم. نمی‌دونم کی و چقدر دیگه ولی پناهگاهی جلوتر هست. بهتره به

پاهات برسیم.»

پاهای مرا گرفت، بلند کرد و کنار دیوار گذاشت. همیشه دوست داشتم که بدانم

چه چیز باعث می‌شود که یک انسان به طرف جوینده شدن برود. جوینده یعنی

که قبول شانس پنجاه پنجاه در مقابل مرگ و زندگی.

- اون بیرون چی منتظرته؟

کورو از داخل کوله‌اش دستمالی بیرون آورد و گفت: «زندگی»
 - مگه بیرون چطور می‌شه زندگی کرد که داخل پناهگاه نمی‌شه؟
 - به عقیده من انسان به عقل و آزاد بودنش انسانه. این که به خاطر چند تا
 جهش یافته و شب‌گرد که هنوز کسی اون‌ها رو ندیده، بخواد خودش رو توی
 پناهگاه مسخره با اون دیوارهای حلبی مانند و آلونک‌ها موثی زندگی کنه که به
 نظر من زندگی نکنه بهتره. البته این نظر منه.
 - مگه جایی هم هست که این شکلی نباشه.
 کورو دستمال را پاره کرد و به دور پاهایم بست. کوله را جلوی پاهایش گذاشت
 و درب آن را باز کرد که با سیم محکم شده بود. سرش را نزدیک برد و داخل آن
 به دنبال چیزی گشت. چراغ قوه‌ای بیرون آورد و گفت: «این‌ها رو ببین»
 کورو متوجه تعجبم شد و گفت: «روشن می‌شه»
 تا آن زمان چراغ قوه زیادی دیده بودم ولی هیچ‌کدام روشن نمی‌شدند. بعد از
 آن مجسمه چوبی فیلی را نشانم داد؛ کتاب خیلی قدیمی **همه‌ی آنان از**
خدایان بودند را به دستم داد که ورقه‌هایش خورده شده بودند. با شوق
 وسیله‌ای را آرام بیرون آورد. از تعجب نیم‌خیز شدم و گفتم: «چطور تونستی گل
 پیدا کنی؟»
 - مصنوعیه. تو آخرین دفعه که رفتم بیرون این رو توی یه خونه پیدا کردم.
 زیر یه میل افتاده بود. درسته مصنوعیه ولی بازم خیلی خوبه.
 دوست داشتیم که طبیعی بود ولی حرف کورو هم درست بود. وسیله بعدی یک
 قاشق نقره بود که نقش و نگاری از گل روی آن حک شده بود.
 - هرچی گشتم، نتونستم چنگالش رو هم پیدا کنم.
 دستش ثابت ماند، انگار به چیزی درون کوله خیره مانده بود. وقتی آن را بیرون
 آورد، شوق درون چشمانش می‌درخشید. آن یک عکس بود. آن را گرفتم و به آن
 خیره شدم. آن عکس شهر کهنه‌ای را نشان می‌داد که گیاهان از سرتاسر آن بالا
 رفته بودند. مهمترین قسمت، آن بود که افرادی درون خیابان‌هایش راه می‌رفتند

و لاصپ‌های نئون مغازه‌ها روشن بود. گفتم: «این عکس که خیلی قدیمی نیست.»

کورو دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت: «نه این جدیده و واقعیت هم داره. از چند نفر جوینده دیگه هم پرسیدم، اون‌هایی که تا خط دیگه رفته‌اند. اون‌جا درموردش خیلی بحث می‌شه و آن‌قدر عادیه که کسی تعجب نمی‌کند. یکی از جوینده‌ها از سفرش این رو برام آورد. می‌گن تا اون‌جا باید هفت تا کوه رو رد کنی تا بهش برسی.»

لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «او بیرون هزارتا دلیل واسه زندگی کردنه اما این‌جا درون این پناهگاه‌های مزخرف آدم رو محدود می‌کنن به نیازهای اولیه‌اش و نمی‌زارن که از زندگی‌شون لذت ببرن. اگه قرار توی بیابون از دست جهش‌یافته‌ها و شب‌گردها بمیری بهتر از اینه که توی پناهگاه زندگی کنی.»

عکس هم‌چنان درون دست‌های من قرار داشت. لحظه‌ای فکر کردم که درون پیاده‌روهای شهر قدم می‌زدم و از مغازه‌ها لذت می‌بردم. وقتی به چندی قبل فکر می‌کردم، فهمیدم که حرف‌های کورو راست بود. من چند ساعت قبل داشتم از تشنگی می‌مردم، چه فرق می‌کرد که به دست جهش‌یافته‌ها بمیرم. حداقل اگر می‌مردم در راه هدفم مرده بودم و اگر هم به آن‌جا می‌رسیدم از زندگی در آن‌جا لذت می‌بردم. سپس کورو ادامه داد: «این که به هر قیمتی زنده بمونی مهم نیست، این که با چه کیفیتی زندگی کنی مهمه.»

- برای همین جوینده شدی؟

- آره. تنها راه رسیدن به هدفم همینه.

کورو مجله قدیمی را به دستم داد و گفت: «این رو ببین!»

آن را گرفتم و با دقت به آن نگریستم. روی مجله یک پایگاه را نشان می‌داد که چندین موشک فضا‌نورد در اطراف آن مستقر شده بودند. وقتی دقتم را بیشتر کردم، توانستم یک اسکلت فلزی بشقاب مانندی را ببینم. از کورو پرسیدم: «من نمی‌دونم این چیه. تو می‌دونی؟»

کورو سرش را تکان داد و مجله را گرفت سپس به کنار آمد و دستش را زیر عکس تکان داد و گفت: «می‌گن قبل از نابودی، انسان‌ها داشتن تکنولوژی سفر به سیارات دیگه رو به دست می‌آوردن. اگه شایعات و این مجله قدیمی درست بگن، احتمال داره که یه جایی توی شمال کسی سفینه فضایی ساخته باشه.»

- یعنی می‌خواهی بگی که انسان‌ها می‌تونن از زمین برن و یه جای دیگه توی فضا زندگی کنن؟

کورو فقط به یک سر تکان دادن اکتفا کرد. آن عکس دیگه اجازه نمی‌داد که حرف بزنم. می‌دانستم که آن عکس، فقط یک عکس بود ولی همان یک عکس زندگی آینده مرا می‌ساخت و رویای هر شبم می‌شد. حالا منظور کورو را فهمیدم. ترس ما را درون چند حلبی و سنگ و چوب زندانی کرده و همین ترس قفسی دور فکرمان درست کرده بود که اجازه نمی‌داد افکار جدید وارد و افکار قدیمی خارج شوند. کورو کوله‌اش را بالای سرم گذاشت و گفت: «این هم بالشت هست و هم کوله. بعضی وقت‌ها هم ازش به عنوان سپر استفاده می‌کنم. بهتره بخوابیم تا عصر بشه و دوباره حرکت کنیم.»

مرا به کناره دیوار هل داد سپس کنار من خوابید و خودش را عقب داد تا در زیر سایه قرار بگیرد. پشتش را به من کرد و چاقوی قدیمی‌ای از کنار پایش بیرون آورد و پشتش را به من چسباند. جای سرش را مرتب کرد و گفت: «یک جوینده همیشه باید پشتش امن باشه و رو به خطر بخوابه.»

می‌تونم نفس کشیدنش را حس کنم. چه حس خوب و جدیدی درونم جاری شده بود. جریان ریز آرامش درونم جان می‌گرفت و ذرات امید درونم جرقه می‌زدند. آن گوشه تخت سنگ و آن کوله و شن‌ها بهترین تخت خواب عمرم بود. با آن که صدای غرش‌ها را از دور می‌شنیدم و اجساد انسان‌ها دورم بودند و ممکن بود که هر لحظه من هم به آن‌ها ملحق بشوم، اما چنان امنیتی احاطه‌ام کرده بود که دنیا نمی‌توانست خرابش کند. آن لحظه آن‌چنان از دنیا و زمان لذت می‌بردم که هیچ چیز بدی در آن نمی‌دیدم. عطش زندگی درونم شدت می‌گرفت. آن عکس درون دستم بود هم‌چنان نگاهش می‌کردم.

گرگهای بیابان

وقتی به خود می‌آیم، می‌بینم که ماه در میان آسمان می‌درخشد و نورش را بر بیابان می‌تاباند. فکر می‌کنم چهار شب دیگر ماه کامل شود. آن قدر در خاطرات گذشته غرق شده‌ام که گذر این مدت را حس نکرده‌ام. مشعل‌ها در جای جای پناهگاه می‌سوزند و افراد پناهگاه با سرعت در حال کار هستند. صدای کاپیتان شنیده می‌شود که با تمام قدرت در حال دستور دادن است. می‌چرخم و نگاهی به جای خواب او می‌اندازم، خالی است و خبری از افجل هم نیست. فکر می‌کنم که اصلاً نخواهی دیده است.

در بیابان نیمه تاریک که ماه اجازه نداده است که در سیاهی غرق شود، هزاران شیخ سیاه رنگ در حال پرسه زدن هستند. وقتی روی ساعت نگاهی می‌اندازم، متوجه می‌شوم که یک ساعت گذشته است. سایه‌های بی‌هدف از جنوب به شمال در حرکت هستند. در حرکتشان هیچ نشانی از جدیت نمی‌بینم. لحظه‌ای متوجه می‌شوم که همگی به سمتی می‌روند ولی بلافاصله پراکنده می‌شوند. آن مسیر همان است که کورو در آن قدم گذاشته است. بارها کورو از هدف‌هایش گفته بود و می‌دانستم هر لحظه ممکن است که دیگر نباشد ولی فکر نمی‌کردم که به این

زودی این اتفاق بیفتد. می‌خواهم از او دلگیر باشم ولی نمی‌توانم. فقط امیدوار هستم که برگردد و به تصمیمی که برای آینده گرفتیم عمل کنیم.

- زود باشین. اگه جوتون رو دوست دارین تکون بخورین وگر نه فردا همین موقع خوراک جهش یافته‌ها می‌شین.

کاپیتان دستانش را در هم قفل کرده است و با صلابت در میان راهروهای باریک آلونک‌ها قدم می‌زند و دستور می‌دهد. هیچ‌کس فرصت نمی‌کند حتی نفس بکشد. ترس آن‌ها را وادار می‌کند که برای بقا تلاش کنند.

ناگهان نگاهم به نور زردی می‌افتد که دیوانه‌وار در میان دشت حرکت می‌کند. انگار فردی فانوس به دست به طرف پناهگاه نزدیک می‌شود. از جایم بلند می‌شوم. فاصله شبگردها با او خیلی زیاد است. شاید کورو است یا کسی که خبری از کورو آورده باشد. ناگهان صدای نگیهان دروازه را می‌شنوم که بلند فریاد می‌زند: «کسی داره به دروازه نزدیک می‌شه.»

ناگهان همه دست از کار می‌کشند و بلا تکلیف می‌ایستند. چهره‌ها تاریک هستند ولی می‌توانم ترس و امید را در آن‌ها حس کنم. کاپیتان با سرعت خودش را به بالای دروازه می‌رساند. دیگر نمی‌توانم صبر کنم و از پله‌ها پایین می‌آیم. همه کم‌کم به دور دروازه جمع می‌شوند. شاید خبر آن فرد، تعیین کننده سرنوشت همه باشد. به میان جمعیت می‌روم و می‌گویم: «بخشید. بخشید! بزارید من برم.»

به سختی از بین آن‌ها راه باز می‌کنم. فحش می‌دهم و فحش می‌شنوم ولی برایم مهم نیست. همه‌م‌ای در میان اهالی پناهگاه در گرفته است و با یک‌دیگر بحث می‌کنند. خود را به پله‌ها می‌رسانم و بالا می‌روم. فرد فانوس به دست هنوز راه زیادی در پیش دارد. روسو به کاپیتان می‌گوید: «فکر کنم کایو باشه. اون سر جوینده جویندگان چوبه که به سمت جنگل مرده رفته تا چوب بیاره. ولی بقیه جوینده‌ها که همراهش بودند کجان؟»

پشت کاپیتان به من است و چهره‌اش را نمی‌بینم.

- عجله نداشته باش. فقط تا زمانی که من نگفته‌ام دروازه رو باز نمی‌کنی.

- بله قربان.

دستور صریح و قاطع است. خیلی دوست داشتیم که بدانم کورو در کدام جهت رفته است ولی الان موقع خوبی برای پرسیدن نیست. لحظات به کندی سپری می‌شوند و هیچ‌کس حرف نمی‌زند. انگار همه در خلسه‌ای فرو رفتند که فقط با رسیدن آن فانوس به دست می‌شکند. صدای زوزه باد، تنها حکمران محیط است. بالاخره مردی در لباس بلند و ژنده با فانوسی در دست به جلوی محوطه روبروی دروازه می‌رسد. همان‌طور که می‌دید بلند فریاد می‌زد: «دروازه رو باز کنین. زود!»

- کاپیتان خود کایوست. چکار کنم؟

- فرمانده خودم متوجه شدم. بگذار ببینم که کسی دنبالش نباشه.

- کاپیتان! کاپیتان! باز کنین. لعنتی‌ها با شمام!

در بیلان نیمه تاریک چشم می‌چرخانم، هیچ سایه‌ای وجود ندارد. کاپیتان سرش را به عنوان تایید تکان می‌دهد و برمی‌گردد. با دیدن من درنگ می‌کند و می‌گوید: «سرباز، بعد از این جریان بیا کارت دارم.»

با شتاب پایین می‌رود. صدای لولا‌های دروازه به گوش می‌رسد. دو نفر دستگیره‌های فلزی آن را گرفته‌اند و می‌کشند. همان بالا می‌مانم و پایین را نگاه می‌کنم. اهالی پناهگاه کنار می‌روند و جایی برای جوینده باز می‌کنند. جوینده کایو با نفس‌های بی‌رمقش وارد می‌شود و تلو تلو خوران خودش را به روبروی کاپیتان می‌رساند. خستگی از سر رو رویش می‌بارد. جلوی کاپیتان می‌ایستد و روی زانوان خم می‌شود. فانوس را روی زمین می‌اندازد و نفس نفس می‌زند. کاپیتان اجازه می‌دهد تا کایو نفس تازه کند سپس می‌گوید: «چه شده کایو؟ بقیه کجان؟»

لبان کایو خشک و ترک خورده‌اند و هیچ درخششی در چشمانش وجود ندارد. کل بدنش در خاک غرق شده و یکی از آستین‌هایش پاره شده و ساعدش برهنه است. خون با خاک مخلوط شده و تا روی انگشتانش پایین آمد است. کایو نفسی می‌گیرد و می‌گوید: «طبق معمول، قبل از ظهر رسیدیم به جنگل مرده. همه چیز

عادی بود و هیچ چیز عجیب و خطرناکی ندیدیم. دوکر، یکی از جوینده‌ها همه‌ش می‌گفت که یه چیزایی بین درخت‌ها می‌بینه. می‌دونی تازه کار بود واسه همین فکر کردیم که ترسیده و الکی می‌گه. تا ظهر بین درخت‌ها گشتیم و چوب پیدا کردیم. ظهر گذشته بود که گاری‌ها پر از چوب شدند. کم‌کم خودم هم یه چیزایی می‌دیدم ولی می‌گفتم که شاید اشتباه می‌کنم. هرچقدر می‌رفتیم، حرکت‌ها بین درخت‌ها واضح‌تر می‌شد.»

کایو زبان خشکش را روی لبانش می‌کشد. یکی از نگهبان‌ها قمقمه آبش را بیرون می‌آورد و به دست او می‌دهد. قبل از این که بخورد، نگاهی به کاپیتان می‌اندازد. کاپیتان سرش را تکان می‌دهد. همه ناآرام هستند. کایو قمقمه را برمی‌گرداند و با آستینش دور دهانش را تمیز می‌کند و می‌گوید: «عذر می‌خوام کاپیتان. صدایم بالا نمی‌آمد و نمی‌توانستم حرف بزنم.»

- ادامه بده.

کایو سرش را تند تکان می‌دهد و می‌گوید: «بله. بله. دیگه کم‌کم همه می‌دیدن که یه سایه‌هایی بین درخت‌ها هست. هیچ‌کس دیگه نمی‌تونست انکار بکنه. همون چند تا دشنه‌ای که داشتیم و محکم گرفتیم و به هم چسبیدیم. یک‌دفعه یکی از اون‌ها رو دیدم، یکی از جهش‌یافته‌ها. درست جلوی چشمامه.»

یکی از زنان آهی از ترس کشید. وقتی به بقیه نگاه می‌کنم، ناباوری در صورتشان موج می‌زند.

- بزرگ‌تر از ما و نیمه لخت بود. چنگال داشت و دندون‌هاش هم تیز بودن. یادم نمی‌ره که چطور می‌غرید. تا به خودم آمدم دیدم که مثل گرگ افتادن بینمون و داشتن سلاحیمون می‌کردن. تا حالا این جوری نشده بودم. مثل فلج شده‌ها خشک شدم و نتونستم تکون بخورم. مثل باد که هر بلایی بخواد سر شن بیاره، اون‌ها هم همین‌کار رو کردن. جلو چشمام رفیقام رو کشتن. تک‌تکشون رو تکه‌تکه کردن و بردن. نمی‌دونین چقد سخت بود. هم‌رزم‌ت که عمری با هم بودیم رو بگیرن و راحت بکشن...»

دو قطره اشک روی صورت پر از خاک کایو به پایین می‌لغزد. بهت و غم و نگرانی با هم مخلوط شده است و صورت تک‌تک افراد را نقش می‌زند. کایو با کف دستش گونه‌هایش را تمیز می‌کند. تازه می‌شود رنگ صورت او را تشخیص داد. ناگهان غم نبود کورو و حرف‌های کایو هم مرا در میان خود گرفت. در آن هوای نیمه تاریک، اجازه دادم تا اشک‌هایم به پایین سر بخورد و خالی شوم.

- می‌دیدم مرگی که جان رفیق‌هام رو گرفت، با همون بی‌رحمی سراغ منم می‌اومد. از ته دل می‌خواستم که بمیرم. این که رفیقات برن و تو تنها بمونی مثل این که همه آزاد باشن و تو مجبور بشی تو زندان بمونی. اون‌ها رفتن و راحت شدن، من مونده بودم که زجر بکشم. خیلی بی‌معرفت بودن منو تنها گذاشتن.

به معنای واقعی دارد گریه می‌کند. جوینده‌ای که کلی بیلبان را طی کرده بود و هر روز با یک خطر روبرو می‌شد و برای مرگ آماده بود، در نبود رفقاییش این‌طور گریه می‌کرد. همه او را درک می‌کنند، هیچ کس نیست که در این دنیا کسی را از دست نداده باشد. صدای گریه چند نفر دیگر را هم شنیدم. به کاپیتان نگاه می‌کنم، صورتش مثل همیشه بی‌احساس است و اخمی در صورت دارد. سیگاری در می‌آورد و به‌نظر می‌رسد که به چیزی فکر می‌کند.

مدتی می‌گذرد و کسی چیزی نمی‌گوید. سرانجام کایو به حرف می‌آید و می‌گوید: «اون جهش‌یافته جلوم ایستاد. از چیزی که قبلا درمورد اون‌ها فکر می‌کردم خیلی خشن‌تر و ترسناک‌تر بود. دهانش به لبخندی باز شده بود که درندگی‌اش را نشان می‌داد. ناتوان ایستادم و نگاهش کردم. موهایش بلند بود و باریک اندام. فهمیدم که زن است. دور رو برش چند تا دیگه از جهش‌یافته‌های درشت هیکل ایستاده بودند. خیلی خوب حرف می‌زد. با اون چشمای سرخش به من نگاه کرد و گفت: «رئیس کاپیتانه؟»

- نمی‌دونستم از کجا شما رو می‌شناسه. صداش خشن دار بود. حس می‌کردم که اگه چیزی رو برای شکار انتخاب کنه، دیگه ولش نمی‌کنه. من نتونستم لب از لب باز کنم. فقط سرم رو تکون دادم. زن جهش‌یافته جلوتر آمد. تازه اون موقع فهمیدم که یه کلاه سبز تو دستش داره. گرفت سمت من و گفت: «زنه می‌مونی

که این رو برسونی دست کاپیتان. بگو که فراموشش نکردم و هنوزم دنبالشم. این رو بده خودش می‌دونه که چی می‌گم. بگو منتظرشم.» بعد با چنگالش این رد رو روی دستم کشید.

کایو دستش را جلو آورد و آن زخم را نشان داد. کاپیتان با عصبانیت گفت: «کلاه کجاست؟»

- ببخشید. فراموش کردم. همین جا توی کوله‌ام هست.

کایو کوله‌اش را در آورد و دستش را به داخل آن برد. کلاه سبز و کهنه‌ای را بیرون آورد و آن را جلوی کاپیتان گرفت. کاپیتان لحظه‌ای درنگ کرد، انگار وجود کلاه را باور نمی‌کرد سپس با جدیت آن را گرفت و در میان دستانش فشرد و درون لباسش فرو کرد و با فریاد گفت: «همه برگردن به سر کارشون. زود!»

همه بی‌رمق ایستاده‌اند و هم‌دیگر را نگاه می‌کنند. خیلی‌ها که از اهالی قدیمی پناهگاه هستند تصمیم می‌گیرند که به سر کارشان برگردند ولی اهالی جدید در جای خود می‌ایستند. یکی از آن‌ها که میان‌سال است به جلو می‌آید و می‌گوید: «این چه معنی می‌دهد کاپیتان؟»

- این یعنی اگه کون گشادت رو تکون ندی و مثل بز من رو نگاه نکنی، کمتر از دو روز دیگه می‌میری. برو سر کارت.

عصبانیت در تک‌تک کلمات کاپیتان موج می‌زند. او برمی‌گردد و می‌گوید: «دیوار رو کامل بسازید. فردا شب، شب‌گردها و جهش‌یافته‌ها محاصره‌مون می‌کنن. اگه می‌خواهین زنده بمونین پس بهتره که کار کنین.»

وقتی کاپیتان می‌رود، من هم به دنبالش به راه می‌افتم. صدای اهالی جدید پناهگاه را می‌شنوم که از کاپیتان گله و شکایت می‌کنند و درمورد بازگشت جهش‌یافته‌ها و شب‌گردها صحبت می‌کنند. آن احترامی که اهالی قدیمی نسبت به کاپیتان دارند، هیچ اثری از آن در میان اهالی جدید نیست. حدود دو هفته قبل و با کلی التماس، کاپیتان اجازه ورود آن‌ها را داد ولی هیچ زمان با آن‌ها کنار نیامد. همیشه می‌گفت که آن‌ها یاغی و سرکش هستن و نمی‌شود روی آن‌ها حساب کرد.

تا بالا در سکوت طی می‌شود. افجبل آرام هم پای ما قدم برمی‌دارد. در راه در این فکر هستم که کاپیتان با من چکار می‌تواند داشته باشد. وقتی وارد درب می‌شویم، او نمی‌ایستد و به طرف پله‌ها به راه می‌افتد. شمع‌ها سوخته و تمام شده‌اند و اتاق را به تاریکی سپرده‌اند. بی‌درنگ از پله‌ها بالا می‌روم و خودم را روی تپه می‌رسانم. برجک دیدبانی از ورق‌های فلزی ساخته شده است و در میان آن چشمم به دوربین دوچشمی بزرگی می‌افتد. کاپیتان وارد برجک می‌شود و می‌گوید: «همه دارند کار می‌کنند و تو هم باید کار کنی. از الان تو مسئول این جایی. باید حواست رو جمع کنی و دور و برت رو چک کنی. از الان به بعد هر حرکت شبگردها و جهش‌یافته‌ها حیاتیه. هر چی دیدی رو سریع می‌آیی به من می‌گی سرباز.»

- من هنوز جهش‌یافته‌ها رو ندیدم.

- نترس سرباز، به زودی می‌بینی و کامل هم می‌شناسیشون.

کاپیتان چشمانش را روی دوربین می‌گذارد و می‌گوید: «دوتا پناهگاه دیگه که نزدیک ما هستن رو هم باید زیر نظر داشته باشی. اگه تخلیه کردن، اگه بهشون حمله شد، هر غلطی کردن رو به من می‌گی. حواست به جوینده‌ها هم باشه. زود اطلاع بده که دروازه رو باز کنیم.»

کل بیلبان را از دید می‌گذرانند. فکرم پیش آن کلاه است که کایو از جنگل مرده برای کاپیتان آورده است. اگر جهش‌یافته‌ها جلوی کورور را هم گرفته باشند چه؟

- ببخشید، قربان!

می‌دانم که زمان خوبی برای سوال نیست ولی با این اتفاقات مطمئن هستم که دیگر کاپیتان را آرام نخواهم یافت. او متعجب به من نگاه می‌کند می‌گوید: «چیه سرباز؟»

کمی تعلل می‌کنم و می‌گویم: «کورور رو کدوم سمت فرستادین؟»

- سرباز! من دارم درمورد زنده موندن حرف می‌زنم بعد تو چرت و پرت

می‌پرسی.

الان که بحث را شروع کرده‌ام، نباید رهایش کنم.
 - می‌خوام بدونم که از جنگل مرده فاصله دارند یا نه؟
 - آره سرباز. خیلی فاصله دارن.

کاپیتان برمی‌گردد و به راه می‌افتد. لبم را گاز می‌گیرم و باز می‌گویم: «نگفتین
 کدوم سمت؟»

کنار پله‌ها می‌ایستد. نمی‌توانم صورتش را در تاریکی ببینم.
 - سمت شرق، کارخونه آپپاس.

این را می‌گوئید و با سرعت در پله‌ها گم می‌شود. هر چه فکر می‌کنم نمی‌توانم
 به یاد بیاورم که کارخانه آپپاس قبلا چه چیز تولید می‌کرده است. حداقل می‌دانم
 که جنگل مرده در سمت غرب قرار دارد و می‌شود امیدوار ماند. به پشت دوربین
 می‌روم. کل لبه‌های پلاستیکی دور آن شکسته‌اند. چشمانم را روی آن می‌گذارم
 و نگاهی به بیابان می‌اندازم. به سمت شرق می‌چرخم، هیچ نشانی از شبگردها
 نمی‌بینم. خیالم راحت می‌شود و دوربین را به سمت شمال می‌چرخانم. پناهگاه
 شمال همانند ما در سکوت و آرامش به سر می‌برند.

دوربین را روی پناهگاه جنوب که چند کیلومتر پایین‌تر است می‌چرخانم؛ آن‌ها
 یک ژنراتور برق دارند که نور افکن‌ها جلوی پناهگاه را روشن کرده‌اند. شبگردها
 جلوی پناهگاه تجمع کرده‌اند و هر لحظه به تعداد آن‌ها اضافه‌تر می‌شود. روی
 دیوار کوتاهی که جلوی پناهگاه است عده‌ای ایستاده‌اند و سعی می‌کنند که هر
 چه دارند را روی سر شبگردها بریزند. الان متوجه می‌شوم که چرا کاپیتان اصرار
 دارد آن دیوار بلند و قطور را بسازند. دیوار ما حداقل دو برابر آن‌هاست.

ناگهان نوری همانند چراغ قوه سه بار به سمت ما علامت می‌دهد. دوربین را
 کنار می‌گذارم و با چشم نگاه می‌کنم، چراغ بار دیگر سه بار خاموش و روشن
 می‌شود. فکر می‌کنم که آن تقاضای کمک است. از برجک بیرون می‌آیم. باید به
 کاپیتان بگویم. با سرعت به کنار پله‌ها می‌روم. وقتی می‌خواهم که پا روی اولین
 پله بگذارم، صدایی نظرم را جلب می‌کند. همان‌جا می‌ایستم. صدای فریاد کاپیتان
 است که راه می‌رود و گاهی فریاد می‌زند. سعی می‌کند که صدایش را بالا نبرد.

صدای شکستن لیوانی به گوش می‌رسد. نمی‌توانم بفهمم که چکار می‌کند ولی آن کلاه سبز او را به این روز انداخته است. مطمئن هستم.

ناگهان صدایی از محوطه پناهگاه، اسم کاپیتان را صدا می‌کند و می‌گوید:
«کاپیتان، این جا یه مشکلی پیش آمده.»

صدای قدم‌های کاپیتان را می‌شنوم که از اتاق بیرون می‌رود. با سرعت پله‌ها را طی می‌کنم. کاپیتان در حال دور شدن است. می‌خواهم او را صدا بزنم که نگاهم به اجاق می‌افتد. قبل از این که بالا برویم، اجاق روشن نبود. در میان آتش، نگاهم به دفترچه‌ای می‌افتد. فکری از ذهنم می‌گذرد. کاپیتان چه را می‌سوزاند؟

با سرعت به کنار اجاق می‌روم و انبر را برمی‌دارم و دفترچه را بیرون می‌کشم. نیمی از جلد دفترچه سوخته است. آن را باز می‌کنم و ورق می‌زنم. حاشیه بعضی از برگه‌های دفترچه سیاه شده است ولی نوشته‌ها آسیب ندیده‌اند. در بین برگه‌ها، نگاهم به عکس کاپیتان و آن سه مرد می‌افتد، همانی که اول شب روی زمین پیدا کرده بودم. در بین برگه‌ها، ورق کاغذ تا شده قدیمی‌ای وجود دارد که هنوز می‌شود لکه تیره‌ای روی آن را دید. از حالتش متوجه می‌شوم که باید خون باشد. می‌خواهم اول دفترچه را بخوانم ولی به یاد درخواست کمک پناهگاه جنوب می‌افتم. برگه را به سر جایش برمی‌گردانم و دفترچه را درون جیبم می‌گذارم و به راه می‌افتم. هنوز چند قدم نرفته‌ام که چهره برافروخته کاپیتان و روسو را می‌بینم که با سرعت به بالا می‌آیند. می‌بینم که کاپیتان چیزی به روسو می‌گوید. وقتی نزدیک می‌رسند، می‌گویم: «کاپیتان...»

حرف مرا قطع می‌کند می‌گوید: «پناهگاه جنوب کمک می‌خواهد سرباز؟»

- بله قربان. داشتم می‌اومدم بهتون خبر بدم.

- بیا فرمانده. بیا بهت نشون بدم که اگه به بقیه استراحت بدی، فردا شب همین موقع مُردی.

پشت روسو به راه می‌افتم. وقتی از اتاق می‌گذرم، نگاهی به ساعت می‌اندازم، ساعت از یک نصف شب گذشته است و تمام اهالی مثل مورچه‌ها در بین پناهگاه

می‌گردند و کار می‌کنند. همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رویم، روسو می‌گوید: «اهالی ناراضی هستند. از نیمه شب گذشته ولی هنوز استراحت نکردن. مخصوصاً جدیدی‌ها می‌گن که شما دارین اشتباه می‌کنین. می‌خوان برن. می‌گن اگه بمونن شکار جهش‌یافته‌ها و شبگردها می‌شن.»

- برن گورشون رو گم کنن. من که نگه‌شون نداشتم، بهشون هم نگفتم که بیان این‌جا. تازه کلی از جیره غذایی بقیه رو دادم ریختن توی شکمشون. کاپیتان دوربین را می‌گیرد و می‌گوید: «بیا. پناهگاه جنوب رو ببین.» روسو به پشت دوربین می‌خزد و می‌گوید: «کمک می‌خوان. بهشون کمک نمی‌کنین؟»

- معلومه که نمی‌کنم. مگه من مسئول نجات همه هستم. روسو دوربین را محکم می‌گیرد و ادامه می‌دهد: «شبگردها محاصره‌شون کردن. باید برین کمکشون کنیم.»
- احمق نباش! پاتو بزاری بیرون دیگه راهت نمی‌دم بیایی داخل. البته زنده بر نمی‌گردی که بخوام بزارم بیایی تو. بعد فکر کردی اگه خودت تو این موقعیت بودی اون‌ها می‌آمدن کمکت؟ من به اون رئیس خیک گندشون اخطار دادم ولی نیشخند زد. حالا جوابشون رو بگیرن.

- حداقل صد و پنجاه نفرن!
- بگو هزار نفر! اون‌ها حکمشون مرگه. هیچ‌کس هم نمی‌تونه کاری بکنه. اون‌ها رو می‌بینی، دقیقاً فردا شب ما هم این‌جوری هستیم. اگه می‌تونن، خودت و زیردستات رو نجات بده. اگه جویندگانی که فرستادم دست پر بر نگردن، با زندگی خداحافظی کن. اون قدر نیستی که خواهی حتی خودت رو هم نجات بدی.

روسو ساکت می‌ماند. کاپیتان به شرق نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد: «این‌ها فقط شبگردن، همیشه به روز بعد جهش‌یافته‌ها میان. بزار اون‌ها رو ببینی. خودت می‌آیی از من تشکر می‌کنی.»

کاپیتان به طرف پله‌ها به راه می‌افتد و می‌گوید: «این اولین و آخرین باری بود که بهت توضیح دادم. دفعه دیگه سوال کنی، خودم می‌ندازمت بیرون. به اهالی هم بگو، هر کس دوست داره بره ولی اگه می‌خوان بمونن، باید دستوراتم رو اجرا کنن، حتی اگه بگم بمیرن. من می‌دونم چطور می‌شه زنده موند. چطورش رو هم نمی‌گم. برو بگو برگردن سر کار. تفهیم شد؟»

روسو سرش را پایین می‌آورد و می‌گوید: «بله قربان!»

- بلندتر فرمانده! احترام نظامی رو هم ندیدم. نمی‌خوام تو رو تنبیه کنم، تو بهترین نیروی منی.

روسو صاف می‌ایستد و با قدرت احترام می‌گذارد و بلند می‌گوید: «بله قربان!»
روسو برمی‌گردد که برود ولی لحظه‌ای درنگ می‌کند. انگار چیزی را به یاد آورده است و می‌گوید: «کاپیتان نوبت نگهبانیتون شروع شده. دیر نیاین که دوست ندارم یه پاس اضافه‌تر نگه‌تون دارم. شما بهترین کاپیتان این اطراف هستین و نمی‌خوام برنجونمتون.»

کاپیتان اخم می‌کند و محکم‌تر و با اقتدارتر احترام می‌گذارد و می‌گوید: «بله فرمانده!»

روسو برمی‌گردد و در پله‌ها گم می‌شود. کاپیتان می‌گوید: «بهت سر می‌زنم. بینیم خواب باشی. هر لحظه اطراف رو چک می‌کنی و اگه چیزی بود بهم خبر میدی. متوجه شدی. درسته سرباز؟»

با صدایی بلند و تا جایی که می‌توانم بلند فریاد می‌زنم و احترام می‌گذارم و می‌گویم: «بله قربان!»

قبل از این که به خود بیایم، می‌بینم که کاپیتان رفته است و من تنها مانده‌ام. باز هم باد و صدای زوزه‌اش؛ باز هم بیابان و خاک؛ باز هم دل نگرانی و دل‌تنگی. یک لحظه از انرژی خالی می‌شوم. مثل کالبدی توخالی می‌مانم که هیچ توانی ندارد. همان‌جا کنار دیوار برج نگهبانی می‌نشینم و به آن تکیه می‌زنم. خسته شده‌ام و دیگر توانی در بدن ندارم. اگر کورو بود باز می‌شد سختی‌ها و ترس‌ها را تحمل کرد ولی الان واقعا برایم سخت می‌گذرد. حس می‌کنم که انگار توی

زندانم و نیاز به هوای آزاد و آزادی دارم. به امید دیدن کورو، نگاهم بی اختیار به سمت شرق می رود ولی هر بار با بیابان خالی مواجهه می شوم.

می خواهم خودم را جابجا کنم که متوجه جسم سفتی در لباسم می شوم. خودم را عقب می برم و دستم را داخل لباسم می کنم. یک لحظه به یاد می آورم که آن دفترچه کاپیتان است. دستی روی قسمت های سوخته می کشم و آن را باز می کنم. صفحه اول آن با دست خط قشنگی پر شده است. می دانم که کارم اشتباه است ولی دوست دارم مطلبی را بخوانم که کاپیتان می خواست آن را نابود کند. یک بار دیگر همه اطراف را نگاه می کنم. همه مشغول کار خود هستند. خولندن را شروع می کنم. وقتی دقت می کنم می بینم که این دفترچه مربوط به پانزده سال پیش است. همان زمان که آخرین شهر شیشه ای نابود شد.

پاییز سال ۷۰ پس از نابودی، شهر شیشه ای ناریا، ۱۵:۳۰

هیچ زمان آن روز را فراموش نخواهم کرد، اگر بخوایم، باز نمی توانم فراموش کنم. آن روز مسیر زندگی مرا کامل عوض کرد، مسیری که حتی به آن فکر هم نمی کردم.

نمی دانم که چه دلیل دارد که این ها را بنویسم، ولی حس می گوید که این کار را بکنم. شاید برای این که فراموششان نکنم یا این که بنویسم تا خالی شوم. فکر می کنم که هر دوی آن ها درست است. از طرفی دوست دارم که فراموش نشوند و از طرفی هم نمی توانم به کسی بگویم تا سنگینی آن ها از روی سینه ام برداشته شود. حس می کنم با نوشتن، به هر دوی آن ها دست پیدا می کنم.

من توی شهر شیشه ای ناریا زندگی می کردم، آخرین شهر شیشه ای که باقی مانده بود و هنوز کسی در آن زندگی می کرد، شهری که بسیاری آرزو داشتند آن جا زندگی کنند یا حتی وارد این شهر شوند و در خیابان هایش گشت بزنند ولی مشکل این جا بود که بیشتر از هفت هزار نفر گنجایش نداشت. بیش از یک

میلیون نفر در بیابان‌ها و شهرهای متروکه با آب و هوای گرم زندگی می‌کردند. این دلیلی شده بود که به ما که درون آن شهر زندگی می‌کردیم، بالانشین بگویند و آن بیرونی‌ها، دشمن خونی ما بشوند.

هیچ اطلاعاتی از پدر و مادرم نداشتیم و فقط یک نامه از آن‌ها باقی مانده بود که حق یک لتاق دو در دو متر در این شهر را به من می‌داد. آن نامه قدیمی باعث می‌شد که من در بهترین شرایط زندگی کنم، در غیر این صورت شاید یکی از باغی‌های بیرون شهر بودم که راهنزی می‌کردم.

دگرگونی زندگی من از آمدن یک رهگذر شروع شد. آن روز را به خوبی به یاد می‌آورم:

از خواب بیدار شدم ولی هنوز دوست داشتم که بخوابم. خیلی به ندرت پیش می‌آمد که آن قدر بخوابی تا که خودت بیدار شوی. لحظه‌ای به خودم اجازه دادم تا روی تخت باقی بمانم ولی نگذاشتم آن اندازه زیاد شود که باز خواب بروم. باد سرد پاییزی از زیر در آهنی و پوشیده و سوراخ‌های کوچک سقف، به داخل می‌خزید و پاهایم را چنگ می‌زد اما ماندن زیر پتوی گرم فایده‌ای نداشت. روی تخت نشستیم و موهای بلندم را جمع کردم و با کش آبی‌ام آن‌ها را بستیم. باید به سر کار می‌رفتم. وقت بلند شدن به خودم لعنت فرستادم که چرا برهنه خوابیدم که مجبور شوم لباس‌های سرد را تنم کنم. همان طور که موهای بدنم از سرما سیخ شده بودند و می‌لرزیدم، لباس‌هایم را پوشیدم. حوصله درست کردن تخت را نداشتیم. لباس‌هایم را مرتب کردم و از درب بیرون زدم. خورشید از میان سقف شیشه‌ای شهر می‌تابید و شهر خفته در درختان و بوته را روشن می‌کرد. پاییز هنوز نتوانسته بود سبزی برگ‌ها را بدزد. رطوبت سرد داخل گنبد شیشه‌ای روی پوست صورتم می‌نشست و به من احساس لذت‌بخشی می‌داد. خانه‌های کوچک در کنار هم یا روی هم‌دیگر جا خشک کرده بودند. اهالی شهر کم‌کم از خانه‌ها بیرون می‌زدند. خانه دو متری من روی سقف خانه دیگری ساخته شده بود که

پنج متر طول و عرض داشت. قبل از این که از روی سقف پایین بیایم، نگاهم به گلدان‌های جلوی اتاقم افتاد. فرصت نبود، عصر آن‌ها را آب می‌دادم. از نردبان دو متری چوبی که مدت‌ها قبل خودم سر هم کرده بودم، پایین آمدم و قدم روی سنگ فرش گذاشتم. شبکه فلزی روی گنبد شیشه‌ای، سایه‌های منظمی از لوزی‌ها را روی شهر درست می‌کردند. روبرویم سگ خاکستری‌رنگی روی دو پا نشسته و به من زل زده بود. آن یک سگ ولگرد بود که درون شهر پرسه می‌زد. یک روز عصر که از کنار خانه من می‌گذشت، به آن تکه نانی دادم که همان باعث شد هر روز سر یک زمان مشخص به کنار خانه‌ام بیاید و منتظر غذای خود باشد. برای این که صدایش بزنم، اسمش را شاگ گذاشتم. هر روز با من تا محل کارم می‌آمد و کنار در می‌نشست تا در راه بازگشت هم مرا همراهی کند.

در پیاده‌رو قدم می‌زدم و پیش می‌رفتم. شاگ هم با فاصله از من می‌آمد و با کنجکاو به همه‌جا سرک می‌کشید. دیدن گل و گیاه‌های شاداب و با طراوت، نشاطی را در من به قلیان می‌انداخت. شهر کم‌کم جان می‌گرفت و فعالیت‌ها شروع می‌شد. صدای موتورخانه‌ها و فن‌ها درون گنبد می‌پیچید.

همان‌طور که قدم می‌زدم، نگاهم به بیرون از شهر افتاد. بیابان خشک دور شهر را محاصره کرده بود و تفت گرما از روی زمین برمی‌خواست. بقایای شهر قدیمی در میان شن‌ها هنوز مشهود بود ولی کم‌کم آن‌ها در شن‌ها دفن می‌شدند. هر روز می‌دیدم که یکی از ساختمان‌های بزرگ فرو می‌ریخت. آن بیرون به ما یادآوری می‌کرد که از موقعیتی که داشتیم باید سپاس‌گذار می‌بودیم. یک میلیون نفر در آن محیط وحشی زندگی می‌کردند و آرزود داشتند که جای ما زندگی کنند.

اول صبح بود و بیابان‌گردها به نزدیکی شهر آمده بودند و انتظار می‌کشیدند که غذا و مواد اضافه‌دیروز را بگیرند و بروند. ظاهرشان همانند جهش‌یافته‌ها بود. لباس‌های پاره‌شان از تکه پارچه‌های مختلف دوخته شده بود که فکر کنم در خرابه‌های باقی مانده از نابودی پیدا کرده بودند. چشم‌های گودرفته و صورت تکیده و پرازگرد و خاکشان نشان از گرسنگی می‌داد. از این که هر روز آن‌ها را

این طور می دیدم، ناراحت می شدم و اصلا دلم نمی خواست جای آن ها باشم. هیچ کس از اهالی حاضر نبود که جای آن ها باشد و هیچ کس هم خانه در شهرش را نمی فروخت، اگر هم کسی پیدا می شد، هیچ بیابانگردی توانایی خرید آن را نداشت. همان طور که خانه ها را رد می کردم، بر تعداد بیابانگردها اضافه می شد که با چشمان حریصشان به داخل شهر چشم دوخته بودند.

محل کار من دروازه شمال بود. من مسول ثبت ورود و خروج افراد به داخل شهر بودم و گاهی در درمانگاه هم کار می کردم. خلاف هر روز تعداد بیشتری از بیابانگردها به دور شهر جمع شده بودند. در تمام آن بیست سال عمرم تاکنون چنین جمعیتی را ندیده بودم. قدم هایم را روی سنگ فرش مرطوب تند کردم، از زیر شاخه خم شده درختی رد شدم و خودم را به کیوسک نگهبانی رساندم. شاگ مثل همیشه به سمت درخت کنار کیوسک به راه افتاد و زیر آن دراز کشید. دم بلندش را تکان می داد و به من می نگریست. می دانستم که منتظر صبحانه است. دیگر همه افراد می دانستند که آن سگ با من بود و کسی از نگهبانان هم قصد گرفتن او را نمی کردند.

رِگَر، مرد میان سالی بود که وظیفه فرماندهی دروازه را برعهده داشت و در جلوی دروازه ایستاده بود. درب کیوسک را باز کردم و وارد شدم. با صدای درب، رِگَر برگشت و با چشمان میخی اش به من نگریست و گفت: «امروز تا زمانی که من نگفتم کسی وارد نمی شه.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «بله. حتما!»

جمعیت جلوی درب نظرم را جلب کرد. در روزهای تکراری و یک نواخت، حتی کوچک ترین مورد غیر عادی نظر همه را جلب می کرد. باغبان های شهر و گذری ها، جلوی درب تامل می کردند. همه می خواستند بفهمند که چه اتفاقی افتاده بود. رِگَر به جلوی دروازه رفت و من تنها شدم. وقتی بیابانگردهای پشت دروازه شهر را می بینم، متوجه می شوم که خلاف همیشه با یک دیگر صحبت می کنند و درگیر بحثی هستند و اهمیتی به صف غذا و مواد نمی دهند. نمی دانم

چه چیز می‌تواند مهم‌تر از غذا در این دنیا باشد که همه بیابانگردهای گرسنه را از فکر غذا بازداشته است. روپور، آبدارچی نگهبانی با سینی نوشیدنی وارد شد و گفت: «سلام. صبح بخیر.»

بدون این که نگاهم را از دروازه بگیرم جواب دادم: «ممنون روپور. صبح خودتم بخیر. بینم این جا چی شده؟ چرا این همه بیابونگرد این جا جمع شدن؟»
روپور سینی را روی میز گذاشت و گفت: «نمی‌دونم والا ولی می‌گن که یه خبرایی از جنوب آوردن. یکی از بیابونگردها می‌خواد با شهردار حرف بزنه.»
- نمی‌دونی در مورد چی می‌خواد حرف بزنه؟

- یه چیزایی در مورد جهش یافته‌ها و طوفان بزرگ می‌گن.
به طرف او چرخیدم و گفتم: «جهش یافته‌ها دیگه چین؟»
روپور روی صندلی نشست و ریشش را خاراند و گفت: «فکر کنم چیزی نباشن، بلکه شخصن. فقط همین رو گفتن. منم مثل خودت هیچ چیز نمی‌دونم.»
نمی‌توانستم آن جا بنشینم و بلند شدم. باید به کنار دروازه می‌رفتم.
- دمنوشتون رو نخوردین!

درب را باز کردم و گفتم: «ممنون روپور ولی فعلا باید برم بیرون.»
نیمه راه ایستادم و گفتم: «راستی از دیروز هرچی اضاف داری بده به من تا بدم به سگم.»

- خانم غصه نخور. می‌دونم و هر روز براش کنار می‌زارم.
سرم را به عنوان تشکر تکان دادم و از درب بیرون زدم. بیرون، تعدادی از خدمه آشپزخانه، غذاهای اضافه را روی گاری‌ها گذاشته بودند و به دروازه نزدیک می‌شدند. شهردار آن اندازه دلش نمی‌سوخت که بنخواهد غذا به بیابانگردها بدهد. او در عوض مواد اولیه‌ای که بیابانگردها برای شهر می‌آوردند، این کار را می‌کرد. آب و غذا حرف اول را می‌زد و تا الان کسی را ندیده بودم که از آن‌ها بگذرد، حتی وقتی به آن‌ها نیاز هم نداشت.

کنار رگر ایستادم. دو نگهبان با اسلحه کنار دروازه ایستاده بودند. ماسک‌های دو چشمی که برچهره داشتند، ظاهر آن‌ها را ترسناک کرده بود. ظاهر غبار گرفته بیابانگردها از پشت شیشه به چشم می‌خورد. افراد پناه‌گاه هر سال دو دست لباس نو تحویل می‌گرفتند و ظاهر مناسب آن‌ها به هیچ وجهه یا بیلبان‌گردها قابل مقایسه نبود. صدای یکی بیابان‌گردها از دریچه شیشه‌ای به گوش رسید که گفت: «بالانشین‌ها، روزاتون به سر آمده. وای از اون روزی که شما هم مثل ما بیابین وسط بیابون، اون موقع ما می‌دونیم با شما چکار کنیم. این همه کیف کردین و لذت بردین. در عوض ما مثل حیوون‌ها میان دشت و بیابون و کوه پرسه زدیم و به دنبال یه تیکه نون چشم دوختیم.»

عده‌ای سرشان را به عنوان تایید تکان دادند و صدایی از خود درآوردند. نگاهی به گنبد شیشه‌ای انداختم. این گنبد الان هفتاد سال است که در دل بیابان دوام آورده و ما را از همه چیز حفظ کرده بود، همین گنبد باعث می‌شد که بیابانگردها ما را از روی کینه سلاخی نکنند.

- حرومزاده‌ها. بیابین بیرون! باید مثل گداهای بیابیم واسه زنده موندن، جونمون رو از شما گدایی کنیم.

یکی دیگر خندید و گفت: «می‌ترسم دلتون واسه تخت گرمتون تنگ بشه.» در میان گفت و شنودها، ناگهان جمعیت به کنار می‌رود. مرد کوتاه قدی با موهای بلند قدم به جلو می‌گذارد. تنها نشانه از زنده بودن در آن کالبد تکیده و پر از خاک، دو چشم براق بودند که در حلقه تکان می‌خوردند. مرد قد کوتاه سرش را کنار دریچه آورد و گفت: «بگو شهردار مفت خورتون بیاد یا بزاره من برم پیشش. دارین گور خودتون رو می‌کنین.»

لبانش به لبخند تحقیرکننده‌ای باز شد و ردیف دندان‌های زرد و کرم‌خورده‌اش نمایان شد و ادامه داد: «اون‌ها دارن میان، جهش‌یافته‌ها رو می‌گم. خودم با چشمام دیدمشون. جلوی خودم چهل نفر از بیابونگردای مزرعه رو خوردند. می‌دونین دارن میان این سمت. هر چی تو میسرشون باشه رو می‌خورن.»

چشمان مرد درخشید و گفت: «شبگردها هم همراهشونن. فک نکنین تا ابد می‌تونین توی این گنبد بمونین و کسی کار با شما نداشته باشه. شاید این گنبد جلوی ما رو گرفته، ولی جلوی اون‌ها رو نمی‌تونه بگیره.»

همه همراه او سرشان را تکان دادند. مرد قد کوتاه سرش را روی شیشه چسباند و گفت: «اون روز رو می‌بینم که این گنبد ترک بخوره و رو سرتون خراب شه. اون موقع می‌خوام ببینم که چکار می‌کنین. من که رفتنی هستم. جای نداشتم که برام ارزش داشته باشه و بخوام بمونم. همین الان هم راه می‌افتم و می‌روم سمت شمال. می‌گن اون طرف دره می‌شه زندگی کرد. ولی شما چی؟ چطور دلتون بیاد این‌جا رو ول کنین من نمی‌دونم. ولی مجبور می‌شین ول کنین.»

مشتش را محکم روی شیشه زد و گفت: «چون حمال‌هایی مثل ما دیگه وجود ندارن که برن اون بیرون هر چی شما نیاز دارین رو پیدا کنن و براتون بیارن و شما با منت همون چیزها رو بدین بهشون.»

مرد قد کوتاه انگشتانش را روی شیشه کشید و گفت: «من که دارم می‌رم. هر کس دوست داره زنده بمونه همراه من بیا.»

رگر جلوی دریچه رفت و گفت: «داری چرت می‌گی. همچین چیزی وجود نداشته و نداره.»

مرد قد کوتاه به راه خود ادامه داد و گفت: «نیازی به ثابت کردن نیست. یه چند هفته دیگه صبر کنی بهتون ثابت می‌شه.»

نمی‌دانستم ولی حس می‌کردم که حرف‌های آن مرد واقعیت داشت. عده‌ای از بیابان‌گردها برگشتند و به راه افتادند. تردید در صورت عده زیادی حاکم شده بود. رگر به کنار کیوسک آمد و به من گفت: «بگو وصل کنن به واحد مهندسی. با سرمهندس کار دارم.»

به داخل کیوسک برگشتم و سراغ میز رفتم روی صندلی نشستم و دکمه واحد مهندسی را روی میز تلفن فشار دادم. بعد از اولین زنگ، مردی جواب داد: «واحد مهندسی. بفرمایید.»

گوشی را به طرف رگر گرفتم. رگر آب دهانش را فرو داد و گفت: «با سرمهندس کار دارم. رگرم فرمانده دروازه شمال.»

صدا از پشت گوشی گفت: «یه لحظه.»

ثانیه‌ها به کندی می‌گذشت و صدای بیابان‌گردها سکوت را برهم می‌زد. تعداد بیشتری از اهالی شهر دور دروازه جمع شده بودند. یکی از بیابان‌گردها بلند گفت: «بیابین این‌ها رو تحویل بگیرین و غذا رو بدین. ما می‌خواهیم بریم.»

بر تعجبم افزوده شد. آن‌ها هیچ وقت تا مجبور نمی‌شدند نمی‌رفتند. دیدن یک عده بیابان‌گرد در پشت شیشه‌های شهر کامل عادی بود. بعد از خش‌خشی، صدای مرد مسنی به گوش رسید که گفت: «رگر؟»

- سلام گیو. آره خودمم. ببین عمر این گنبد چقدره؟

- چی شده نگران عمر گنبد شدی؟

تا حالا خودم هم به این موضوع فکر نکردم که این گنبد چقدر می‌تواند دوام بیاورد. رگر اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: «موضوع حیاتیه.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و سپس گیو گفت: «این گنبد از گنبد‌های آزمایشیه که قبل از نابودی ساخته شدن. اصلا بحث استفاده اساسی در مورد این‌ها مطرح نبود. ما داریم از این گنبد این‌جور استفاده می‌کنیم. این یه مدل اولیه بود. اون‌ها نهایتاً تا پنجاه سال در نظر گرفته بودند که این دوام بیاره. می‌خواستن مدل اصلی که صد تا پونصد ساله رو بسازن که دیگه وقت نشد.»

صورت رگر در هم رفت و گفت: «یعنی می‌خواهی بگی که ما بیست سال اضافه‌تر از مقدار اصلی این‌جا زندگی کردیم؟»

- دقیقا! باید خیلی هم خوشحال باشیم که تا الان رو سرمون خراب نشده.

- چرا به کسی نگفتین؟

- به کسایی که باید می‌گفتیم، گفتیم. اون‌ها گفتن نیازی به گفتن نیست. حالا

فرض کن که می‌گفتیم، چکار می‌خواستن بکنن. کسی کاری نمی‌تونه بکنه. دانش رو داریم ولی لوازم نداریم و البته نیرو هم همین‌طور.

- کی خراب می‌شه؟

- از بیست سال قبل حساب کن حالا تا هر موقع که دیگه دوست داشته باشه خراب نشه. دست ما نیست.

- خیلی ممنون.

- قربانت رفیق. کاری نکردم.

رگر گوشی را سر جایش می‌گذارد و می‌گوید: «من می‌روم پیش شهردار. بگو دروازه رو باز کنن و یکی یکی بیان داخل و سهمیه‌شون رو بگیرن.»

- بله، حتما!

رگر برگشت و به سمت مرکز شهر به راه افتاد. همان‌طور که دور می‌شد، چرخید و به نگهبانان گفت: «خواستون باشه. تک‌تک بفرستید داخل.»

لیوان دمنوش را برداشتم و دودستم را دور آن گره زدم و اجازه دادم گرمای آن، کرختی انگشتانم را از بین ببرد. تا چندی بعد دروازه را باز می‌کردند و سرم شلوغ می‌شد. می‌خواست تمام نگرانی‌ها را از ذهنم بیرون بیاورم و برای مدتی هرچقدر کم، در آرامش باشم و به هیچ چیز فکر نکنم. نمی‌دانم آن آرامش چقدر طول کشید ولی هر چقدر بود آرامم کرد.

با صدای پیرمردی از حال خود بیرون آمدم. جلوی کیوسک پیرمردی ایستاده بود که ریشش تا روی شکمش می‌رسید و لبخندی بر لبش بود که لثه‌های بی‌دندان‌ش را نشان می‌داد. چند گالن فلزی را روی میز جلوی کیوسک گذاشته بود. پیرمرد گفت: «بیا دختر جون! ببین برات چی آوردم. از زیر خاک کشیدمشون بیرون. چقدر می‌ارزن؟»

آن اندازه کار کرده بودم که تمام وزن‌ها و معادلشان را می‌دانستم، گفتم: «پدر جان می‌شه یه نون. برین اون طرف بگیرین.»

پیرمرد سرش را به داخل آورد و آهسته گفت: «ببین دخترم نمی‌تونم بیشتر بدی؟ من یه عصر رو گذاشتم تا خاک‌ها رو بزنم کنار. ببین بدنه‌شون اصلا زنگ زده. می‌تونستم مثل بقیه بروم از دور شهر آهن پاره جمع کنم ولی به خودم سختی دادم و رفتم بیرون، نزدیک خرابه‌ها. بعد می‌دونم دیگه مثل جوون‌ها جون ندارم که بخوام هر روز برم تو این گرما کار کنم.»

چشم‌ها و لب‌های او حالتی از درماندگی داشت. نگاهم روی دستان کلفت و ترک خورده‌اش افتاد. آن دست‌ها و صورت پر از خاکش دلم را به درد آورد. من به درد این شغل نمی‌خوردم. می‌دانستم که آخر به خاطر این اضافه دادن‌ها مرا از شهر بیرون می‌کردند. زیر برگه پیرمرد نوشتیم. «یک و نیم قرص نان» - پدرجان. نصف نون دیگه هم اضافه کردم ولی صدایش را در نیآوری که هر دو تامون بدبخت می‌شویم.

- حتما حتما دختر جان! دستت درد نکنه.

او را هر چند وقتی یک‌بار می‌دیدم. اسمی نداشت، حداقل من نمی‌دانستم. پیرمرد با سرعت برگه را چنگ زد و درون لباس‌های پاره‌اش گذاشت، انگار آن را داخل جیب مخفی فرو می‌کرد. چند بار از روی خیال راحتی روی لباسش زد و با لبخندی به راه افتاد. کمرش کمی قوز داشت و لنگ می‌زد. نگاهم به درب کیوسک افتاد. شاگ پوزه‌اش را به داخل آورده بود و مرا نگاه می‌کرد. تمام حوادث صبح باعث شده بود که او را فراموش کنم. از جایم برخاستم و به اتاق پشتی کیوسک رفتم. روپر مشغول تمیز کردن کابینت‌ها بود. نگاه به ظرفی افتاد که پر از غذای مختلف بود. به روپر گفتم: «همین‌ها رو باید بیرم؟» روپر بدون این‌که دست از تمیز کردن بردارد، سرش را تکان داد و گفت: «بله خانم. فردا سعی می‌کنم بیشتر نگه دارم.»

آن‌ها را برداشتم و از درب بیرون زدم. شاگ با دیدن من، دمش را تکان داد و عقب رفت. می‌توانستم برق درون چشمانش را ببینم. غذا را کنار محل خوابیدنش گذاشتم و دستی روی سرش کشیدم. با برخورد دستم به سرش، سرعت تکان دادن دمش بیشتر شد. دیگر وقت نداشتیم، با سرعت برگشتم و گفتم: «بیخشید که غذا را دیر آوردم پسر خوب. عصر برگشتیم خونه بهت غذای بیشتری میدم.» شاگ سراغ غذا نرفت. تا پشت درب کیوسک به دنبال آمد و وقتی مطمئن شد که به داخل رفتم، برگشت و سراغ غذا رفت. روی صندلی نشستیم و نگاهم را روی نفرات بعد چرخاندم. روبرویم سه نفر بیابانگرد ایستاده بودند. همه اهالی شهر آن‌ها را می‌شناختند و گروهشان به نام گرگ‌های بیابان معروف بود. هر

کس راهنما راه می‌خواست از آن‌ها کمک می‌گرفت. آن‌ها بهترین راه بلد، شکارچی و ردیاب این اطراف بودند. رئیس گروه به آلفا معروف بود و بیشتر اوقات سیگار می‌کشید. نگاهش جدی بود و کم حرف می‌زد. موهایش جوگندمی شده ولی ریشش هنوز سیاه مانده بود. هیچ زمان نزدیک نمی‌آمد و دو دستیارش را می‌فرستاد. لباس با کلاه نظامی سبزی را بر سر می‌گذاشت. با این‌که آفتاب آن‌ها را رنگ رفته کرده بود، ولی همیشه تمیز بودند. پوتین‌های کهنه‌اش را دائم با دستمالی که به چربی حیوانی آغشته بود تمیز می‌کرد.

دو نفر دیگر به بتا و گاما معروف بودند. بتا تقریباً بیست و پنج به نظر می‌آمد و گاما هم سن آلفا بود و گه‌گاهی مثل آلفا سیگار می‌کشیدند. بتا کچل بود و گاما قد بلند. نگاهی به میز انداختم، حدود سی یا چهل تا قوطی کنسرو و دو تیکه از اجزای ماشین روی هم افتاده بودند. بتا سرش را داخل آورد و گفت: «سلام سادی خانم. امروز در چه حالی؟»

نمی‌دانستم چطور اسم مرا پیدا کرده‌اند. به جای گرگ‌های بیابان باید می‌گذاشتند گروه هفت خط‌ها. تنها کسی از گروه که با اهالی شهر حرف می‌زد بتا بود. از نگاه‌های گاما می‌دانستم که از من خوشش نمی‌آمد، شاید تنفر هم داشت. تمام بیابانگردها از گنبدنشینان متنفر بودند. گرگ‌های بیابان همیشه می‌آمدند. یادم نیست که یک روز آن‌ها را ندیده باشم. می‌دانستم که آن‌ها فقط دو چیز می‌خواهند. به بتا گفتم: «سیگار یا غذا؟»

خندید و گفت: «خانم احوالت رو پرسیدم!»

- ممنونم. خب حالا چی می‌خواهین؟

- سی نخ سیگار. بقیه هم هر چی دم دست داری.

- این قدر نمی‌شه. نهایتاً ده تا سیگار با یه دونه نون.

- نه خانم! انگار ما رو نمی‌شناسی. ما که هر روز می‌آییم. این‌ها گیر باکس ون

هستن. از توی قبرستون ماشین‌ها توی شهر متروکه پیدا شون کردیم. گیر هر

کسی نمیداد. می‌شه با این‌ها یه ماشین رو راه انداخت. خودتون می‌دونین که ماشین‌ها چقدر حیاتی‌ن. به چشم آهن کهنه بهشون نگاه نکنین.

هیچ وقت نمی‌دیدم که لبخند از روی لبانش کنار برود. آلفا به دیوار تکیه زده بود و سیگار می‌کشید. گاما به بتا گفت: «ولش کن بلبا. با این‌ها بحث نکن. این‌ها ما رو هیچی حساب نمی‌کنن. فک می‌کنن چون اینجا هستن، هر کار دلشون بخواد می‌تونن بکنن. فعلا می‌تونین فرمانروایی کنین ولی نه همیشه.»

بتا سرش را داخل آورد و گفت: «این دوست ما یه خورده تند مزاجه. زیاد جدی نگیرین. چند دقیقه دیگه کامل یادش می‌ره.»

بتا نگاهی به لیوان دمنوش من انداخت و گفت: «بینم خانم، نهار چی خوردین؟»

از بی‌حوصلگی ته مداد را روی میز زدم و گفت: «بتا، الان وقت نهار نیست. اگه اون‌ها گرگ بیابون باشن تو یکی نیستی.»

بتا خندید و گفت: «اسم من رو می‌دونی!»

به شانه گاما زد و گفت: «متوجه شدی. اسم من رو می‌دونه.»

چه اشتباهی کردم که اسمش را صدا زدم. حالا دیگه بی‌خیال نمی‌شد.

- اون چیه خانم؟

- دمنوشه. دمنوش گیاهیه که قرار بود با صبحونه بخورم.

- ما هم دمنوش می‌خوریم، البته نه مثل شما. یه گیاهی هست که تو منطقه جنوبی رشد می‌کنه، اون‌ها رو می‌کنیم و خشک می‌کنیم بعد می‌ریزیم رو آب جوش و می‌دیم بالالا. یه خورده تلخه ولی از هیچی بهتره. فکر کنم یکی همرام هست.»

دستش را درون جیبش برد و پارچه‌ای را بیرون آورد و گفت: «بیا، لیوانت رو بیار تا بریزم بینی چیه.»

می‌دانستم اگر لیوان را نمی‌بردم کلی اصرار می‌کرد، به اجبار لبخند زدم و لیوان را جلو بردم. بتا با انگشتان خاکی‌اش آن‌ها را له کرد و توی لیوان ریخت. برای این‌که از دست آن‌ها خلاص شوم روی برگه نوشتم: «سی نخ سیگار و سه قرص نان کامل.»

- بیا این رو بگیر. بقیه منتظرن.

فکر نمی‌کردم که چیزی بتواند او را ناراحت کند. با این موضوع جدی، به راحتی شوخی می‌کرد. بلند گفتم: «نفر بعد!»

- راستی خانم، بیا این و برات آوردم.

پوکه خالی فشنگی را روی میز گذاشت. چرا نمی‌دانستند که زن‌ها از پوکه خالی فشنگ خوششان نمی‌آید! با لبخند زورکی آن را برداشتم و کنار دستم گذاشتم. ناگهان یکی از بیابانگردها که داخل صاف بود بلند گفت: «زود باش تن لش. تکون بخور دیگه!»

آلفا و گاما با نگاه خشنی به طرف مرد چرخیدند، دو دشنه بلند و تیز را از کنار کمرشان باز کردند. دیدم که آلفا سر سیگار را با دو انگشتش خاموش کرد و آن را درون جیبش گذاشت و گفت: «چی گفتی؟»

یکی دیگر از بیابانگردها دست مرد را گرفت و آهسته چیزی درون گوش او گفت. مرد خاموش شد و خودش را عقب کشید. گاما بلند فریاد زد: «گوساله! دفعه آخرت باشه که دهن گشادت رو باز می‌کنی، وگرنه خودم دهنهت رو می‌بندم.»

آلفا نیمه‌خیز شده بود و هر لحظه امکان داشت از جایش کنده شود. نفس‌ها حبس شده بود و قلب‌ها درون سینه می‌تپید. سکوت و دخالت نکردن کسی، مانند آب روی آتش بود و هیجان جمع با همان شدتی که شروع شده بود، در حال تمام شدن بود. پیچ‌پیچی در بین بیابانگردها می‌چرخید. نگهبانان دروازه خود را وارد ماجرا نمی‌کردند. گاما به بتا گفت: «این‌ها رو زود جمع کن بریم.»

بتا همان‌طور که برگه را برمی‌داشت، گفت: «بی‌خیال این‌ها. شنیدم که جهش‌یافته‌ها و شبگردها دارن حمله می‌کنن؟ تازه یه طوفان بزرگ شن هم تو راهه. ترک کنار شهر هم داره بزرگ می‌شه و به جلو پیش می‌ره.»

خندید و ادامه داد: «دروغ نمی‌گن، چون خودمم دیده‌مشون.»

سپس گفت: «خب خانم، مثل این‌که دیگه کم‌کم باید بندوبساطر رو جمع کنیم.»

راستی! شما این‌جا می‌مونین؟»

سوالاتی بود که نتوانستم سریع به آن جواب بدهم، اما مگر می‌شد جای دیگری

هم رفت؟

- همه حرفا الکیه. صد سال همین وضعه، صد سال دیگه هم می‌مونه.
انگاما حوصله‌اش سر رفته و خودش کیسه نخ‌ی به دست گرفته بود و
سیگارها را درون آن می‌ریخت. بتا خیال رفتن نداشت. به جلو خم شد و گفت:
«خانم، این‌ها رو که می‌بینی همشون حرف‌های بقیه رو می‌گن ولی ما خودمون
دیدیم. بهتره جدی بگیرین.»

- ممنون از توصیه‌هات. بهش فکر می‌کنم.
بالاخره بتا سرش را از دریچه بیرون برد. هیچ علاقه‌ای نداشتیم که آن روز
بیشتر ادامه پیدا کند. لیوان دمنوش را سر کشیدم. تلخ و سرد بود. بعد از رفتن
گرگ‌های بیابان، دیگر ندانستم که زمان چطور گذشت. تک‌تک افراد آمدند و
وسایل‌یشان را مبادله کردند و رفتند. خلاف همیشه، تا آخر وقت دیگر کسی
پشت دروازه شهر باقی نماند. همه واقعا به سمت شمال به راه افتادند. انگار کم‌کم
همه چیز عوض می‌شد. وضعیت مردم داخل شهر هم نشانی از سردرگمی داشت.
هرکدام بعد از مدتی در جای خود می‌ایستادند و به بیرون خیره می‌شدند یا با
هم‌دیگر آهسته صحبت می‌کردند. نگرانی درون صورتشان موج می‌زد و برای
اولین بار می‌دیدم که هیچ نشانی از برتر بودن نسبت به بیابانگردها در نگاهشان
نبود، حتی می‌دیدم که نشانی از حسادت درون چشمانشان موج می‌زد. همیشه
بعد از بسته شدن دروازه شهر، برنامه‌های تفریحی شروع می‌شد و همه در مرکز
شهر جمع می‌شدند، اما الان همه به داخل خانه‌هایشان می‌خزیدند و صدایی
ازشان بر نمی‌خواست. هر چه می‌خواستیم اطراف را جدی نگیریم اما حقیقت‌ها با
وضوح کامل در جلوی چشمانم بالا و پایین می‌رفتند.

آن عصر جمعیت خیلی زیاد بود و تا غروب کار ادامه داشت. روزهای قبل،
نهایتا تا ظهر درگیر مبادله بودم. آخر وقت، روپر با پاکتی به سراغم آمد و گفت:
«خانم، این‌ها از طرف شهرداریه. به همه سهمیه دادن که اگه اتفاقی افتاد، برای
مدتی غذا داشته باشین.»

صندلی‌ام را چرخاندم و به او خیره شدم و گفتم: «یعنی چی که غذا دادن؟ واقعا
اوضاع این قدر خرابه؟»

روپر بسته غذا را روی میز گذاشت و گفت: «آره. هنوز به صورت رسمی اعلام نکردن ولی شایعه شده که جهش یافته‌ها دارن میان این سمت. فرمانده این‌ها رو داده به بخش دروازه شمال. گفت بدم که اگه سریع مجبور به تخلیه این جا شدین، حداقل غذا داشته باشین.»

- وای نه! خب مگه نمی‌تونن جلوشون رو بگیرن؟

- یکی از رفیق‌های توی ستاد جوینده‌ها است. بهم گفت که امروز جوینده‌ها، جمعیت جهش یافته‌ها رو دیدن و آمدنشون به این سمت رو هم تایید کردن. فقط می‌مونه خبر تایید شهردار.

فکرم را با دودست مالش دادم. خستگی ذهنم را از کار انداخته بود. روپر گفت: «این‌ها همه میوه و گوشت و نون خشک شده هستن. حالا حالاها خراب نمی‌شن و حجمشون هم کمه.»

- ممنون روپر. باید تصمیم جدی گرفت.

روپر برگشت و به سمت درب رفت. لباس کارش را عوض کرده بود. لحظه‌ای تعلل کرد سپس گفت: «با من کاری ندارید؟»

- نه، نه. ببخشید حواسم نبود. خسته نباشی. ممنون بابت این‌ها.

- شما هم خسته نباشی خانم. فعلا.

بعد از رفتن روپر، مدتی روی صندلی نشستم و فکر کردم. چرا همه چیز یک‌دفعه عوض شده بود؟ این مسئله‌ای نبود که بخوایم خودم درموردش تصمیم بگیریم، نیاز به مشورت بود. باید کسی کمکم می‌کرد. به یاد سه‌لوا افتادم که در نزدیکی دروازه غرب زندگی می‌کرد، او نامزدم بود، البته قرار بود به زودی نامزد کنیم. الان دو ماه می‌شد که با او آشنا شده بودم ولی یادم آمد که امشب شیفت کاری‌اش بود و تا صبح نمی‌شد او را دید. باید با او صحبت می‌کردم و تصمیم می‌گرفتیم. پاکت غذا را برداشتم و از درب کیوسک بیرون زدم، وقتی درب را قفل کردم، خودم را درون کوچه‌های در حال تاریک شدن دیدم که خالی از آدم بودند. دیگر آن شوق و انرژی صبح درونم وجود نداشت، اما شاگ با چهره شاد کنار

درخت بود و دمش را برای من تکان می داد. دیگر کم کم به بودن او عادت کرده بودم و وقتی پایم را درون کوچه می گذاشتم، حتما منتظرم بود. شاگ به کنارم آمد و خودش را به پایم مالید سپس نشست و با زبان بیرون آمده به من خیره شد. نتوانستم مقاومت کنم و روی زانو خم شدم و سر و گوش هایش را نوازش کردم و گفتم: «تو تنها کسی هستی که همیشه کنارم هستی و هیچ وقت هم مرا ناراحت نمی کنی.»

بلند شدم و در سکوت شهر به راه افتادم و به آن فکر می کردم که اگر مجبور به ترک شهر می شدم، باید چکار کنم و کجا بروم؟ حتی فکر کردنش هم سخت بود. این که بخواهی همه داشته هایت را راحت بگذاری و بروی، دشوار بود. با سری آویخته به صدای قدم هایم گوش می دادم و سعی می کردم دنبال راه حلی باشم. شاگ گاهی هم پای من بود، گاهی هم جست و خیزکنان به گوشه ها سرک می کشید.

وقتی نگاهم از گنبد شیشه ای گذشت و به بیرون افتاد، ترس تویی وجودم رسوخ کرد. بیابان و کوه های دور، در حال غرق شدن در سیاهی شب بودند. حس می کردم که حفاظ شیشه ای که سالیان دراز از من محافظت می کرد، کم کم محو می شد و به حال خود رها می شدم. همیشه آن بیرون را دور از خود می دیدم، ولی الان به اندازه قطر شیشه از من فاصله داشت. ناخداگاه نگاهم به بالا کشیده شد. چند لکه ابر در وسط آسمان ساکن بود و ستارگان کم کم ظاهر می شدند.

نفس عمیقی کشیدم و به راه افتادم. فاصله زیادی تا خانه نبود. صدای همهمه ای از داخل یکی از خانه ها به گوش می رسید. **زینک**، مسول نظافت محله، در حال جارو زدن سنگ فرش خیابان بود. از کنار او گذشتم و گفتم: «خسته نباشی زینک.»

زینک ایستاد و لبانش از زیر پارچه روی صورتش تکان خورد و گفت: «ممنون خانم.»

همیشه در جوابم این جمله را می‌گفت. همیشه تنها بود و کم حرف می‌زد. او هم همانند من بسته غذایی به همراه داشت.

ناگهان شاگ واق‌واقی کرد و به سمتی دوید و در سیاهی گم شد ولی هنوز صدایش می‌آمد. نمی‌توانستم فکر کنم که در این موقع چه چیز نظرش را جلب کرده بود. بی‌حوصلگی امان نداد و راهم را ادامه دادم ولی انگار حوادث عجیب آن روز پایانی نداشت. همان‌طور که به خانه نزدیک می‌شدم، نگاهم به دو چشم درخشان پشت شیشه شهر افتاد. شاگ جلوی شیشه ایستاده بود و هر از چند گاهی واق واق می‌کرد.

در جا خشک شدم و با چشمان گرد شده به آن نگرستم. تیرگی هوا اجازه نمی‌داد تا صاحب آن چشم‌ها را تشخیص دهم. نقطه ترسناک این بود که آن چشم‌ها در بیرون از شهر بودند و به داخل نگاه می‌کردند. از آن فاصله متوجه شدم که اندازه آن‌ها خیلی بزرگ بود که به راحتی می‌توانستم آن‌ها را ببینم. نمی‌دانستم که آن چشم‌ها متعلق به انسان بودند یا که نه. هر چه ایستادم ولی آن‌ها نرفتند. شاگ بی‌قراری می‌کرد و دمش را تکان می‌داد. چند بار پلک‌هایم را برهم زدم تا شاید خستگی که باعث دیدن آن‌ها شده بود از چشمانم بیرون برود و چشم‌ها غیب شوند ولی هنوز آن‌ها سر جای خود باقی ماندند. نقطه چشم‌ها کوچک ولی سفیدی آن خیلی زیاد بود. چند نفس عمیق کشیدم و به طرف آن چشم‌ها به راه افتادم. شاید انسانی بود که می‌خواست چیزی بگوید. الان که فکر می‌کنم، می‌بینم که آن موقع خیلی جرات به خرج دادم تا آن کار را بکنم.

وقتی جلوی شیشه رسیدم، چشم‌ها غیب شد. کمی جلوتر رفتم و دقت بیشتری کردم ولی آن طرف سیاه بود. فاصله نور پیاده‌رو از شیشه زیاد بود و به سختی اطراف را روشن می‌کرد. صورتم را به شیشه سرد چسباندم. در فاصله خیلی دور، وسط بیابان چند مشعل می‌سوختند. وقتی به سپری کردن شب در آن بیرون فکر کردم، موهای پشتم سیخ شد.

ناگهان درست در روبرویم، چشم‌ها دوباره ظاهر شدند. بی‌اختیار جیغ کوتاهی کشیدم و چند قدم به عقب رفتم. دستانم در هوا تکان می‌خوردند و سعی می‌کردم

جلوی افتادیم را بگیرم. نفسم به شماره افتاده بود و نمی‌توانستم نگاهم را از آن چشم‌ها بگیرم. شاگ با شدت واق‌واق می‌کرد و از سمتی به سمتی می‌رفت. لحظه‌ای به صدای سکوت، فن‌ها و واق‌واق شاگ گوش دادم. هیچ چیز غیر طبیعی وجود نداشت. تعجبم از این بود که هیچ‌کس بیرون نیامد.

با تردید به سمت شیشه به راه افتادم. چشم‌ها از من برداشته نمی‌شد. با هر قدم، مردمک هم به همان اندازه حرکت می‌کرد. همان‌طور که به شیشه نزدیک می‌شدم، نگاهم به دریچه آن افتاد. مسیرم را کج کردم و به سمت دریچه رفتم. موهایم را به عقب راندم و کلون دریچه را کشیدم. اگر کسی مرا می‌دید، مطمئناً از شهر اخراج می‌شدم. قبل از این‌که دریچه را باز کنم، یک‌بار دیگر به چشم‌ها نگاهی انداختم. چشم‌ها بدون پلک‌زدن به من خیره می‌نگریستند. دریچه را باز کردم و کمی عقب رفتم. مردمک چشم‌ها تکان می‌خورد و گاهی بزرگ و کوچک می‌شد. حس عجیبی درون آن‌ها موج می‌زد.

صدای باد از آن طرف دریچه به گوش می‌رسید. ناگهان پنجه بزرگی با ناخن‌های دراز روی قاب دریچه قرار گرفت. شوکه شدم و دریچه را محکم بستم. صدای غرشی از آن طرف شنیده شد و دست در میان تاریکی گم گشت. با سرعت کلون دریچه را انداختم و آن را محکم کردم و چند قدم فاصله گرفتم. آن‌چه که دیدم واقعی بود و آن چشم‌ها و دست‌ها متعلق به انسان نبود. فکر نمی‌کردم به این سرعت جهش یافته‌ها ما را محاصره کنند. پس تمام شایعات حقیقت داشت و آن بیرون همه چیز عوض شده بود. تنها سوالی که دیگر برای من اهمیت داشت این بود که چقدر این شهر می‌توانست دوام بیاورد و مقاومت کند. چشم‌ها هم چنان با همان اشتیاق قبل به من نگاه می‌کردند. فکر نمی‌کردم که از آن زمان به بعد همه چیز زندگی من عوض شود.

باید این موضوع را به نگهبانان شهر می‌گفتم. از خانه‌ام گذشتم و به سمت کیوسک نگهبانان که در انتهای کوچه بود به راه افتادم. هر کوچه، یک کیوسک نگهبانی داشت. جلوی یک خانه، یک زن و دو مرد را دیدم که در حال گفت‌وگو

بودند. آن‌ها را می‌شناختم، آن‌ها در قسمت برق شهر کار می‌کردند. سری برای آن‌ها تکان دادم.

کیوسک کنار شیشه شهر و بین دو درخت بود. بنر بزرگی کنار تابلوی برق آویزان بود که در مورد صرفه جویی برق توضیح می‌داد. جای دیگری تصویری از چند سفینه فضایی بود که شعار زندگی بهتر در زیر آن می‌درخشید. می‌گفتند که در شمال هنوز زندگی در جریان داشت و آن‌ها سعی در ساختن راه‌های جدیدی برای زندگی بهتر بود. لامپ جلوی کیوسک روشن بود و سایه نگهبان را می‌دیدم. دیگر جرات نداشتم که به شیشه شهر نگاه کنم. حسی به من می‌گفت که چشم‌ها هنوز پشت شیشه بودند. کنار کیوسک ایستادم و گفتم: «بخشید!»
نگهبان که درگیر رادیو بود برگشت و نگاهی به من انداخت.
- بله خانم. بفرمایید.

کمی فکر کردم تا نحوه گفتن اتفاق را مرتب کنم سپس گفتم: «من فکر می‌کنم که یک جهش یافته پشت دیوار شیشه‌ای شهر دیدم. چشم‌اش بزرگ بودن و به من زل زده بود.»

مطمئن بودم که حرفم را باور نکرده بود، حالت صورتش این را می‌گفت. نگهبان گفت: «هیچ‌کس هیچ جهش یافته‌ای این اطراف ندیده. هیچ خبری هم به دستمون نرسیده. هر چی هم می‌شنوین، همه شایعه است.»

با تحکیم گفتم: «آره می‌دونم ولی من خودم دیدمش، همین چند لحظه پیش جلوی خونه‌ام. چشم‌اش بزرگ بود و من رو نگاه می‌کرد. خیالاتی هم نشدم.»
پشیمان شدم که چرا به این‌جا آمده بودم، آن‌ها باور نمی‌کردند. اگر هم می‌دانستند، باز هم می‌گفتند که هیچ خطری نیست. این همیشه شگرد آن‌ها بود. نمی‌خواستند تشویش به میان مردم رسوخ کند. نگهبان برای دک کردنم گفت: «باز من یک گشت توی کوچه می‌زنم و دیوار شیشه‌ای رو چک می‌کنم. ممنون از خبر دادنتون.»

دیگر باید می‌رفتم و ماندنم فایده‌ای نداشت. به طرف خانه‌ام به راه افتادم و تا آن‌جا در سکوت طی شد.

با دلی نگران به طرف نردبان حرکت کردم و خودم را به بالا رساندم. شاگ خلاف همیشه نرفت. انگار احساس خطر او را ماندگار کرده بود. به کنار خانه آمد و زیر نردبان چمباتمه زد و به چشم‌های پشت شیشه خیره شد. آن‌ها هنوز پشت شیشه بودند و با همان خستگی ناپذیری اول به من نگاه می‌کردند. کاش نگهبان الان می‌رسید. اگر می‌دید هم نمی‌توانست کاری بکند. ناچار در را باز کردم و وارد خانه شدم. قبل از وارد شدن، نگاهم به گل‌ها افتاد ولی توان آب دادنشان را نداشتم. داخل رفتم و درب را محکم بستم. بسته غذا را روی کمد گذاشتم و بی‌انرژی روی تخت ولو شدم و چشم به سقف دوختم. چقدر سریع زندگی می‌توانست عوض شود. نمی‌دانستم چکار باید انجام دهم. آینده برای روشن نبود که بخواهم تصمیمی درموردش بگیرم.

ناگهان به یاد دارایی‌هایم افتادم. روی تخت نشستم و کمد چوبی کنار تخت را باز کردم. داخل آن یک قوطی درب‌دار فلزی وجود داشت که با قفلی محکم شده بود. کلید کوچکی از دور گردنم بیرون آوردم و قفل آن را باز کردم. داخل آن پنجاه عدد کیسول غذا و آب وجود داشت. آن‌ها آن‌قدر با ارزش بودند که به عنوان پول ازشان استفاده می‌شد. این کیسول‌های کوچک آبی و قرمز، یکی از دارایی‌هایی بود که به غیر از این خانه از پدر و مادرم به من به ارث رسیده بود. هر کدام از کیسول‌ها به اندازه یک بندانگشت بود و کفایت یک وعده غذایی را می‌کرد. در بدترین حالت تا پنجاه روز آب و غذا داشتم. هیچ وقت خراب نمی‌شدند و همه‌جا آن‌ها را قبول داشتند. این کیسول‌ها یکی از یادگاران تکنولوژی دنیای قبل بود. کیسول‌ها را به درون قوطی باز گرداندم و آن را قفل کردم. دومین وسیله یک هفت تیر نو بود که آن هم از پدر و مادرم به من رسیده بود. تعداد هفت گلوله هم درون طوق پلاستیکی قرار داشت. آن‌ها را هم گذاشته بودم برای روزهایی که شاید نیاز داشتم. با تحقیقاتی که کرده بودم، می‌دانستم که چطور می‌شد از آن‌ها استفاده کرد ولی تا آن موقع هنوز تیرها را هم بیرون نیاورده بودم. وسیله‌های بعدی چند عکس و برگه بودند. یکی از برگه‌ها، سند مالکیت همین خانه دو در دو متر بود که سند زندگی من در این شهر هم بود. آن را درون

محافظ پلاستیکی گذاشته بودم که احیانا خراب نشود. تیکه بعدی، عکسی از یک شهر را نشان می‌داد که در جایی به غیر از زمین قرار داشت. البته شاید هم زمین بود ولی من نمی‌دانستم. عکس ترکیب چند شهر شیشه‌ای بود که نیمی از آن هم روی هوا معلق بود. ماشین‌ها و سفینه‌های پرنده، درون و بیرون شهر پرسه می‌زدند و مردم درون خیابان‌ها رفت و آمد می‌کردند. زیر آن نوشته شده بود بزرگترین آرزوها!

این عکس آرزوی پدر و مادر بود و همه زندگیشان را برای آن برنامه ریزی کرده بودند. خودشان نتوانسته ولی آن را برای من گذاشته بودند. گه‌گاهی این‌ها را بیرون می‌آوردم و نگاهی به آن‌ها می‌انداختم تا بی‌انرژی بودن زندگی را با آن‌ها رفع کنم و به خود هدف ببخشم. برگه بعدی، یک حالت نقشه مانند داشت که از آن زیاد سردر نمی‌آوردم. جایی در نقشه با ضربدر علامت خورده بود. گه‌گاهی به امید پیدا کردن چیزی خاص، آن نقشه را نگاه می‌کردم ولی تا الان چیز زیادی دستگیرم نشده بود. آخرین وسیله یک دوربین دو چشمی بود که البته یکی از چشم‌هایش را نداشت. روزی در میدان شهر قدم می‌زدم، پشت ویتترین یکی از مغازه‌ها آن را دیدم که شیشه سمت چپ دوربین شکسته بود. یکی از تفریحاتم دیدن منظره اطراف شهر بود. تصمیم گرفتم آن را بخرم تا عصرها از پشت شیشه تا دوردست‌ها را ببینم. وقتی خانه رسیدم، چشمی شکسته را بریدم. وقتی می‌خواستم بیرون را نگاه کنم، همانند دوربین دزدان دریایی، آن را جلوی چشم می‌گرفتم. فکر نمی‌کردم که روزی به آن احتیاج پیدا کنم. این عکس و چند برگه و کپسول‌ها و دوربین تمام دارایی با ارزش من محسوب می‌شدند. آن‌ها را درست و مرتب به سر جای خودشان برگرداندم ولی روی بستن درب آن تعلل کردم. همین چند تا برای مدتی مرا از این حال بیرون آورده بودند. بالاخره با نفس عمیقی درب آن را بستم. گردنبندی به دور گردنم بود که درون آن یک کپسول دیگر قرار داشت که آن هم از دوران قدیم به من رسیده بود. آن کپسول آخرین باز مانده نسل خود بود. زمان دوری که من نمی‌دانم، انسان‌ها توانسته بودند که کپسول دارویی بسازند که انسان را با داشتن هر بیماری به راحتی درمان

می‌کرد ولی متأسفانه تکنولوژی آن توی نابودی از بین رفت و فقط چند تا از آن باقی ماند که یکی از آن‌ها دست من بود. همیشه از آن خوب مراقبت می‌کردم. به سراغ غذاهای مانده رفتم، آن‌ها را درون ظرفی در گوشه اتاق نگه می‌داشتیم. باید برای شاگ جبران می‌کردم. از درب بیرون زدم. به اولین چیزی که نگاه کردم، جای چشم‌ها بود. چیزی ندیدم ولی شاگ هنوز به همان نقطه نگاه می‌کرد. شاگ با دیدن من از جایش برخاست. از نردبان پایین رفتم و غذاها را جلوی آن گذاشتم. شاگ غذاها را به دندان گرفت و به راه افتاد. هر شب همین کار را می‌کرد. نمی‌دانستم به کجا می‌رفت.

دوست نداشتم فردا بیاید. از فردا می‌ترسیدم.

دیگر کاری نبود. به اتاق برگشتم. وقتی روی تخت دراز کشیده بودم و درد کمرم را آرام می‌کردم، فکر نمی‌کردم که آن شب آخرین شب راحت خوابیدنم باشد. اصلاً به این هم فکر نمی‌کردم که روز بعد بیدار شوم و همه چیز آن‌طور که باید باشد دیگر نباشد.

آخرین شهر شیشه‌ای

دفترچه خاطرات را کنار می‌گذارم، ولی انگشتم هنوز بین برگه‌های آن است و دوست دارم هر چه سریع‌تر سراغ آن برگردم. از جایم بلند می‌شوم و به پناهگاه می‌نگرم. همه هم‌چنان در حال کار هستند و صدای کاپیتان در میان آن‌ها به وضوح به گوش می‌رسد. وقتی شهر شیشه‌ای که کاپیتان درون آن زندگی می‌کرد را به یاد می‌آورم، متوجه می‌شوم که ما در فلاکت زندگی می‌کنیم و وول خوردن میان آشغال‌ها را زندگی کردن می‌نامیم. شاید زنده باشم، ولی زندگی نمی‌کنیم. به پشت دوربین می‌روم. نمی‌خواهم چیزی را از دست بدهم. به سمت شرق می‌چرخم ولی هیچ نشانی از موجودات زنده در پهنه دشت نمی‌بینم، حتی نوری هم به چشم نمی‌آید که گواه زنده بودن فردی باشد، فقط سیاهی شب درون فضا تار تنیده که سیاهی آن توسط نور ماه کمی شفاف شده است.

دوربین را به سمت پناهگاه جنوب می‌آورم. هنوز شبگردها به دور دروازه حلقه زده‌اند ولی دیگر نشانی از درگیری بین پناهگاه و آن‌ها نیست. نگهبانان روی دیوار قدم می‌زنند و جلوی دیوار را کامل آتش زدند. دوربین را در پهنه بیابان می‌چرخانم ولی خالی است. حسی به من می‌گوید که شبگردها فردا شب پشت دروازه خودمان هستند. وقتی دوربین را به سمت پناهگاه شمال می‌گردانم، حرکت تند و تیز چند شب‌نگاهم را به خود جلب می‌کند. پیدا کردن آن اشباح در میان

آن تاریکی خیلی سخت است. زمانی هم که می‌توانم یکی را پیدا کنم، با سرعت غیب می‌شود. این اشباح باید همان جهش‌یافته‌ها باشند. دوباره ذهنم به سمت موجودی می‌رود که کاپیتان در خاطرتش از آن گفته بود، آن چشمان بزرگ که از پشت شیشه دائم به او زل می‌زد. تشبیه آن موجود به جهش‌یافته‌ها می‌خورد.

دوربین را روی دروازه خودمان می‌آورم. روسو و چند نگهبان و چند پناهجو در حال نصب و سفت کردن قسمت‌های تیز روی دیوار هستند. این آرامش قبل از طوفان است. می‌توانم درگیری فردا شب را با شبگردها تجسم کنم. هیچ‌کس نمی‌داند که فردا شب چه کسی زنده و چه کسی مرده است.

کاپیتان در حال فریادزدن بر سر رودور است و با انگشتش جایی را نشان می‌دهد. از داخل برجک بیرون می‌آیم و روی زمین می‌نشینم و به آن تکیه می‌زنم. مردی از پشت به کاپیتان نزدیک می‌شود. کمی طول می‌کشد تا او را بشناسم. او روتوم است. خیلی کم دیده می‌شود و فقط هم با کاپیتان حرف می‌زند. همیشه درون لتاقی که در دل تپه کنده شده است زندگی می‌کند. هیچ‌کس هیچ چیز درمورد او نمی‌داند و مشخص نیست که درون لتاق چکار می‌کند. فقط می‌دانم که کاپیتان احترام زیادی برای او قائل است و هیچ‌وقت ندیده‌ام که با او بد صحبت کند یا حتی دستور بدهد. گه‌گاهی برای او غذا می‌برم ولی روتوم طوری جلوی درب می‌ایستد که هیچ‌زمان نتوانستم داخل را ببینم. کاپیتان هر روز به داخل اتاق درون تپه می‌رود و گاهی ساعت‌ها بیرون نمی‌آید. من زمان ساخت آن اتاق درون تپه را بیاد نمی‌آورم. هر چه هست، کاپیتان از خیلی وقت قبل چیزهایی درون فکر دارد. اگر می‌گویند که راز نجات پیدا کردن را دارد، دروغ نمی‌گویند. شخصیت او طوری نیست که بخواهد برای هیچی دروغ بگوید. آن چیزی که قرار است ما را نجات دهد، مطمئناً درون آن لتاق مخفی شده است.

به یاد پوک‌ای افتادم که بتا به کاپیتان داده بود. آن پوک‌ه الان همانند گردنبندی دور گردن کاپیتان جا خوش کرده بود. طوری می‌نشینم که کامل پناهگاه را ببینم، دفترچه خاطرات را باز می‌کنم و دنبال آخرین خط خوانده شده می‌گردم.

ناگهان صدایی در سرم پیچید و از خواب بیدار شدم. گیج و منگ روی تخت نشستم و با بهت به صدا گوش دادم. صدا گفت: «از همه عزیزان درخواست داریم که اول از همه چیز آرامش خودشان را حفظ کنند. حادثه پیش میاد و ما باید برای آن آماده باشیم. لطفا بر اساس دستور العمل که از قبل برنامه ریزی شده رفتار کنید. هیچ خطری فعلا ما رو تهدید نمی‌کنه. از این لحظه تمامی ساکنین شهر، مجاز هستند که بدون برگه ورود و خروج از شهر بیرون بروند. ما تمام تلاشمون رو می‌کنیم که امنیت بار دیگه حفظ شود. طبق خبرهای رسیده، همه باید به سمت شمال حرکت کنند.»

صدای رادیویی تبدیل به خش خش شد. به طرف بلندگوی روی دیوار خم شدم و چند بار روی شبکه فلزی آن زدم. می‌خواستم بقیه اعلامیه را بشنوم ولی صدای خش خش فهماند که دیگه صدای مرد وصل نمی‌شود. آخرین باری که از رادیوی اتاق خبری پخش شده بود حداقل یک سال می‌گذشت. آخرین پیام هم تبریک سال نو بود. دکمه رادیو را زدم تا خاموش شود. صدای خش خش آن اذیتم می‌کرد. اولین چیزی که به ذهنم آمد این بود که چه شده بود که آن‌ها این اعلامیه را پخش کردند. پتو را دور خودم پیچاندم و اجازه دادم که خواب از سرم بپرد. نور خورشید از تنها پنجره اتاقم که خیلی هم کوچک بود به داخل راه می‌افت. نگاهی به ساعت انداختم، هنوز ربع ساعت تا بیدار شدنم زمان بود. همان طور که درون ذهنم به دنبال جواب علت پخش اعلامیه بودم که ناگهان صدای غرش مانند بلندی درون گنبد شیشه‌ای پیچید.

همان طور که پتو را دور خودم گرفته بودم، هراسان برخاستم و به بیرون شتافتم. صدا از بالا می‌آمد. برای لحظه‌ای تیغ‌های نور خورشید چشمانم را آزد. دستم را سایه‌بان چشمانم کردم و بالا را نگریدم. دانه درشت عرقی از بالای پیشانی‌ام به پایین سر خورد و از چانه‌ام افتاد. در کمال ناباوری، سقف شیشه‌ای کامل ترک خورده بود و می‌توانستم آسمان آبی را ببینم. باورم نمی‌شد که آن

اتفاق افتاده باشد اما چطور؟ چطور این گنبد با آن عظمت شکسته بود؟ آن هم بعد از هفتاد و پنج سال.

ناباورانه به سقف خیره شده بودم و هرچه سعی می‌کردم به خود بفهمانم که آن واقعیت بود ولی نمی‌توانستم. واقعا هرچه می‌گفتند درست بود! همین دیروز بود که رگر در مورد خراب شدن گنبد صحبت می‌کرد. وقتی به هوای گنبد دقت کردم، متوجه شدم که دیگر هوا به خنکی قبل نبود و گرم‌تر شده بود.

صدای داد و فریادی از میانه شهر به گوش می‌رسید. شاید تکه شیشه‌هایی که از سقف جدا شده، روی خانه‌ای افتاده بود. وقتی نگاهی به اطراف انداختم، تازه متوجه شدم که بقیه هم همانند من ایستاده بودند و به سقف سوراخ شده نگاه می‌کردند. عده‌ای با ناامیدی راهی خانه‌هایشان می‌شدند و می‌دانستند که دیگر زندگی کردن در این جا فایده‌ای نداشت. حتی چند نفر را هم دیدم که وسایلشان را جمع کرده بودند و به سمت دروازه شهر می‌رفتند. وقتی به طرف دیگر در افق نگریستم، ترک عظیمی را در دل خاک دیدم که شب قبل آن جا نبود. این همان ترکی بود که بتا در موردش صحبت می‌کرد. دیگر حس آرامشی را در زیر گنبد حس نمی‌کردم.

شاگ طبق معمول کنار خانه نشسته بود و مرا نگاه می‌کرد. آن چنان شوکه شده بودم که فکر می‌کردم هنوز خواب بودم. با ناباوری به درون خانه برگشتم. برای اولین بار در زندگی‌ام بود که نمی‌دانستم باید چکار کنم. طبق عادت لباس‌هایم را پوشیدم. باید بیرون می‌رفتم و شهر را می‌دیدم. در پس کارهای که برای دوری از فکر کردن می‌کردم، فکری گریزپا با سرعت، دربی به ذهنم می‌زد و می‌گریخت. الان دیگر باید از این شهر می‌رفتم.

از درب خانه بیرون زدم و از نردبان پایین آمدم. شاگ خودش را به من رساند. چه راحت بود. هیچ درکی از اتفاقات اطراف نداشت و دیروزش یا امروزش هیچ فرقی نداشت. خلاف همیشه که شهرنشینان در پی کار خود بودند، هیچ نشانی از فعالیتشان به چشم نمی‌آمد. انگار دیگر هیچ کس هیچ هدفی نداشت که بخواهد پا از خانه بیرون بگذارد.

با قدم‌های آرام به سمت دروازه به راه افتادم. پشت شیشه شهر، چند بیابانگرد ایستاده بودند. هر روز آن‌ها را می‌دیدم. فکر کنم دیگر عادتشان بود که همیشه بیایند، اما تعجب من از این بود که کلا پنج نفر پشت دروازه ایستاده بودند. فکر بعدی این بود که بیابانگردها دیروز به سمت شمال حرکت کرده بودند.

وقتی کنار دروازه رسیدم، متوجه شدم که دروازه کاملاً باز بود و عده‌ای کوله به دست در حال خارج شدن بودند. وقتی با دقت بیشتری نگاه کردم، دیدم که از کوچه پس کوچه‌ها بر جمعیت جلوی دروازه اضافه‌تر می‌شد.

سرگا، نگهبان دروازه در حال نزدیک شدن بود. انگار او هم به سمت مرکز شهر می‌رفت. لختی درنگ کردم تا او به من برسد. پرسیدم: «چرا دروازه رو باز کردین؟»

سرگا دستانش را درون جیب کتش فرو کرد و گفت: «اول این که از بالا دستور رسیده. دوم این که دیگه این شهر ارزشی نداره. تا چند وقت دیگه این جا هم مثل بقیه جاها مخروبه می‌شه.»

حرفش کامل راست بود و نیازی به مخالفت نداشتم.

- چرا سقف ترک خورده؟

- من تازه دیشب فهمیدم. این جا قرار بوده که پنجاه سال دووم بیاره ولی ما هفتاد و خورده‌ای سال توش زندگی کردیم. بیست سال بیشتر! باید خدا رو هم شکر کنیم که این اندازه بیشتر موندیم.

هرچه به جلو می‌رفتم، تعداد افرادی که خلاف ما می‌آمدند بیشتر می‌شد. برای هم پا بودن با سرگا مجبور بودم قدم‌هایم را تندتر کنم. سوالی که درون ذهنم جولان می‌داد را بر زبان آوردم و گفتم: «خب الان چکار می‌کنی؟»

- هیچی. دارم می‌رم خونه.

- نه منظورم اینه که الان این جا خراب می‌شه تو برنامه‌ات برای موندن چیه؟

قصه داری جایی بری؟

قیافه سرگا درهم رفت و گفت: «چاره‌ای نیست، باید بریم. همه به سمت شمال می‌رن، می‌گن اون طرف می‌شه زندگی کرد. البته شهر شیشه‌ای دیگه وجود نداره ولی جای بهتری برای زندگی کردنه.»

- کی حرکت می‌کنی؟

- من دیگه معاف از خدمت شدم. آخرین وظیفه‌ام هم باز کردن دروازه بود. دیگه این‌جا کاری ندارم. با بچه‌ها توافق کردیم که یک ساعت دیگه راه بیفتیم و بریم. دارم میرم وسایلم رو جمع کنم.

- اگه جهش یافته‌ها نمی‌آمدن، باز می‌شد همین‌جا زندگی کرد.

سرگا سرش را تکان داد و گفت: «آره. ولی مشکل همین‌جاست.»

دیگه حرف برای زدن وجود نداشت. سرگا کم‌کم فاصله گرفت و در یکی از کوچه‌ها گم شد. مردم سردرگریان فرو برده بودند و وسایل مورد نیازشان را از خانه بیرون می‌آوردند. هر کس سعی می‌کردم سریع‌تر وسایلم را جمع کند و از شهر بیرون بزند.

وقتی به میدان مرکز شهر رسیدم، تکه جدا شده سقف را دیدم که درست وسط میدان افتاده و مجسمه آب‌نما را خرد کرده بود. ترکیب خانه‌ها و درختان سبز و آب‌نمای میدان همیشه بهترین منظره‌ای بود که دیده بودم. چه غم‌انگیز بود! مغازه‌های دور میدان همه بسته بودند و مردم بی‌اعتنا با آن‌ها از کنارشان می‌گذشتند. هرچه چشم دواندم ولی چهره‌آشنایی ندیدم.

این شهر پنج ماشین کوچک دو نفره داشت که اکثر اوقات درون میدان بودند. الان هم در جای همیشگی‌شان پارک بودند ولی کسی به آن‌ها اهمیت نمی‌داد. بیشتر، آخر هفته‌ها با سلوا به این‌جا می‌آمدیم و سوار آن‌ها می‌شدم. هزینه آن‌ها خیلی زیاد بود ولی با این وجود، گاهی مردم شهر برای سوار شدن، صف می‌بستند.

میدان چه خلوت بود. همیشه تصورم از این‌جا، شلوغ‌ترین جای شهر بود که مردم در آن جمع می‌شدند. صدها لامپ رنگی، میدان را روشن می‌کردند و

موسیقی درون میدان می پیچید. این جا، جایی بود که می شمد از همه فکرها رها شد و تصور کرد که دنیا نابود نشده بود.

جای جای این شهر نشانی از خاطرات من بود. هر گوشه که چشم می دواندم، خاطرها جان می گرفتند. مغازه‌ها، نیمکت‌ها و درختانش حکم زندگی را برای من داشتند. چه شب‌هایی که در پیاده‌روها قدم زدم و ویتترین‌ها مغازه را نگاه کردم؛ چه رقص‌هایی که در وسط میدان شکل گرفت و عرق‌ریزان خودم را با رقصیدن خالی کردم؛ چه شب‌های سال نو را در همین نقطه تا صبح سر کردم و به امید دمیدن روز به انتظار نشستم. یاد خنده‌های مردم افتادم که درون گنبد می پیچید، چه بی‌ریا شاد بودیم. هر چه فکر می کردم نمی‌توانستم این جا را رها کنم. تک تک آجرهای خانه‌ها و حتی سنگ کف پیاده‌روها برایم عزیز و دل‌کنند از آن‌ها سخت بود. اصلا دوست نداشتم پایان این جا را ببینم.

سکوت آدم‌ها و در فکر بودن و آرام قدم زدنشان، تصورات گذشته را غیر قابل باور می کرد. بیرون رفتن مردم از این شهر همانند بیرون رفتن خون از رگ‌های یک کالبد بود که سرانجامش به نیستی ختم می شد. از زمانی که چشم باز کردم، این جا را دیده بودم و این جا را می شناختم. این کوچه‌ها، خانه‌ها، درختان و بوته‌ها، همه جزیی از وجودم بودم. الان دیگر حتی صدای دائم فن‌ها برایم دلنشین بود. چه زود همه چیز عوض می شد.

مدت طولانی گذشت تا به خود آمدم. گذشته مرا در خود فرو برده بود. چند شب قبل بود که بچه‌ها یا بادکنک می‌دویند و از ته دل قهقهه می‌زنند. هر چه فکر می کردم نمی‌توانستم بروم. وجود این جا، وجود من بود. با دلی غمگین به راه افتادم. فکر نابودی این جا، اذیتم می کرد.

در میدان بسمت دروازه غرب پیچیدم و به شاگ گفتم: «از این طرف شاگ». دروازه غرب برای تفریح و سرگرمی بود. هنوز لامپ‌های نئون رنگارنگ روشن بودند و روی ریتم خاصی روشن و خاموش می‌شدند. از دور صدای مبهم آهنگ به گوش می‌رسید. نگاهم به خلنه دو طبقه‌ای افتاد که جلوی درب آن سلوا و

خانواده‌اش در حال جمع کردن وسیله‌هایشان بودند. چه زود قصد سفر کرده بودند.

پدر سلوا کوله بزرگی را روی زمین گذاشت. با دیدن من، اخم‌های سلوا در هم رفت و کمی تعلل کرد. انگار از دیدن من خوشحال نشده بود. شاگ کنار پایم نشست. ترجیح دادم که جلوتر بروم. بالاخره سلوا تصمیمش را گرفت و جلو آمد. با برخورد نگاهم به نگاه پدرش، برای او دستی تکان دادم. پدرش همیشه با دیدن من لبخند می‌زد. هیچ نشانی از مادرش نبود.

- سلام خوبی؟

جملات بیشتری از او انتظار داشتیم.

- آره. ممنونم. تو خوبی؟ قصد سفر دارین؟

با سر به کوله‌های آماده جلوی درب اشاره کردم.

- چه بی خبر!

سلوا به اجبار لبخندی زد و گفت: «آره دیگه. با این وضعیت این‌جا موندن فایده نداره. هر چه سریع‌تر بریم بهتره. مخصوصا که جهش یافته‌ها هم دارن میان این سمت. راستی تو چکار می‌کنی؟»

در دل با خودم گفتم یعنی چه که چکار می‌کنم؟ ما داریم نامزد می‌کنیم. لعنتی این همه خاطره در این شهر، این همه گشت و گذار و حرف‌های خوب و قشنگ، همه هیچی؟ این یعنی این که باید بگویی باید چکار کنیم نه چکار می‌کنی! خیلی راحت همه چیز در حال تمام شدن بود، آن هم با اولین اتفاق. چقدر راحت.

- منم فکر کنم که به سمت شمال برم. همه باید به سمت شمال برن.

چقدر راحت می‌توانست این طور رفتار کند. شاید فقط من در تمام این مدت فکر می‌کردم که قرار بود با هم نامزد کنیم. سعی کردم که هیچ چیز از ضعف در خودم نشان ندهم. لبم را گزیدم و ساکت ماندم. سلوا گفت: «ببین فکر کنم اون‌جا هم دیگر رو ببینیم. ما اون طرف دره مقصدمونه. به چند روزی بعد از پل می‌مونیم بعد تصمیم می‌گیریم که کجا برویم. اگه اون‌جا هم دیگر رو دیدیم، هم مسیر می‌شیم.»

باز هم همان لبخند اجباری را زد. دیگر واضح‌تر از این نمی‌شد گفت که برو، ما دیگر کاری با هم نداریم.

- خب پس فعلا. من برم آماده شوم.

دل‌م می‌خواست هرچه سریع‌تر از آن‌جا دور شوم. تحمل او برایم سخت بود. با نفرت برگشتم و گفتم: «شاگ زود باش بریم.»
به طرف میدان شهر به راه افتادم. واقعا کلافه بودم و نمی‌دانستم که کجا باید بروم و چکار باید بکنم. نتوانستم خودم را کنترل کنم و بلند گفتم: «سلوای احمق! احمق! احمق!»

چند نفر برگشتند و از تعجب به من نگریستند. بی‌اعتنا به آن‌ها به راه خودم ادامه دادم. من نمی‌خواستم از این شهر بروم و نمی‌رفتم، جایی برای رفتن نداشتم، این‌جا همه چیز من بود. اگر قرار بود بمیرم هم همین‌جا می‌مردم. به سمت دروازه به راه افتادم. هر لحظه بر فوج جمعیت اضافه می‌شد و همه قصد داشتند از دروازه خارج شوند. به این ترتیب تا عصر شهر کاملا خالی می‌شد. شاید تنها کسی بودم که خلاف بقیه عمل می‌کرد. نمی‌توانستم درک کنم که چطور می‌توانستند این‌جا را رها کنند. شاگ خودش را به من چسبانده بود و هم پام پیش می‌آمد.

وقتی به کیوسک رسیدم، صف طولانی جلوی دروازه شکل گرفته بود. روپر آبدارچی، بیکار کنار کیوسک ایستاده بود و جمعیت را نگاه می‌کرد. درون صورتش نشانه‌ایی از ترس دیده می‌شد. از طرف دیگر، بیابانگردها بدون هیچ دردسری وارد شهر می‌شدند. فکر کنم این اولین بار بود که این اتفاق می‌افتاد. حالت صورتشان نشان از حرص می‌داد. می‌دانستم به دنبال وسایل به دردبخور می‌گردند. امشب باید حواسم می‌بود وگرنه آن بیابانگردها هر کار که فکر می‌کردم از دستشان بر می‌آمد. به روپر گفتم: «تو منتظر چی هستی؟»

انگار روپر در رویا به سر می‌برد. لحظه‌ای طول کشید تا متوجه حرفم شد. با بلا تکلیفی گفت: «باید بروم. هر جا آن‌ها بروند، من هم می‌روم. اگر نروم، باید این راه را بعد تنها بروم.»

راست می‌گفت. نگاهی به کیوسک انداختم. دیگر هیچ‌زمان به آن‌جا بر نمی‌گشتم. چه زود همه چیز تمام شد. یکی از اهالی شهر به طرف بیابانگردی برگشت و پرسید: «تا دره چقدر راهه؟»

بیابانگرد دندان‌های زردش را نشان داد و گفت: «پنج روز. اگه راه بلد باشی. پنجاه کپسول می‌گیرم و تا اون‌جا می‌برمت.»

شهرنشین در جواب او گفت: «ممنون. خودم می‌روم.»

- ای بابا این قدر خسیس نباش. شماها که کلی از این کپسول‌ها دارین. یکم از اون‌ها رو هم به ما بدین.

شهرنشین از دروازه گذشت و در سکوت دور شد. مطمئن بودم که عده‌ای از بیابانگردها توی راه برای مردم شهر کمین کرده بودند. برگشتم و به طرف خانه به راه افتادم. بگذار بقیه هرکار می‌خواستند بکنند. کوچه خلوت شده بود و دیگر صدای فن‌ها هم بهم گوش نمی‌رسید. درختان و گیاهان دیگر به شادابی قبل نبودند. می‌دیدم که هوای گرمی که از شکاف سقف وارد می‌شد، برگ‌ها را بی‌حال کرده بود. در راه به یاد موجود دیشب افتادم. مسیرم را به سمت محل شب قبل تغییر دادم. از انتهای کوچه، چند نفر کوله‌هایشان را به پشتشان انداخته بودند و یکی از مردان هم گاری پر از وسایلی را هل می‌داد و نزدیک می‌شدند. در چهره هیچ‌کدام هیچ نشانی از خنده نبود، حتی با یک‌دیگر حرف هم نمی‌زدند. احتمالاً آینده گنگ این اجازه را نمی‌داد.

قدم‌هایم را آرام کردم تا آن‌ها بگذرند. وقتی از تنها بودنم مطمئن شدم، به طرف شیشه رفتم و در پای آن خم شدم. آن طرف شیشه، درست جایی که موجود ایستاده بود، جای پایي را دیدم که بارها در جایش جابجا شده بود. وقتی به عقب‌تر نگاه کردم، ردپا تا میان شن‌های بیابان ادامه داشت. روی زانو نشستم و سرم را نزدیک‌تر بردم. جای پا کاملاً به انسان شباهت داشت، فقط اندازه آن خیلی بزرگ‌تر بود و ناخن‌های بلند و تیزش به اندازه دویند انگشت طول داشت. چطور یک جهش یافته پشت شیشه بود و آن هم تنها؟

برخاستم و به بیابان نگریستم. اهالی شهر به صورت گروه گروه از دروازه بیرون می‌زدند و دل به بیابان می‌دادند. ادامه مسیر آن‌ها به کوه‌های شمال ختم می‌شد. پنج روز بیشتر راه نبود. برگشتم و به سمت خانه به راه افتادم. نردبان را طی کردم و خودم را به سقف رساندم. اصلا دوست نداشتم که وارد اتاق شوم. به نظرم خفه و دل‌گیر بود. کنار دیوار نشستم و به آن تکیه زدم.

آن روز برای اولین بار برای خودم بودم و بی‌خیال از آدم‌ها و اتفاقات، گوشه‌ای نشستم و اجازه دادم که آرامش بگیرم. نمی‌دانم چقدر ولی آن اندازه آن‌جا نشستم و چشمان را بستم و اجازه دادم نور خورشید گرم کند که وقتی سرم را بلند کردم، خورشید آرام در پس کوه‌ها قرار می‌گرفت. با آن‌که همه چیز عوض شده بود و به سمت سختی و دشواری می‌رفت، ولی آن عصر دل‌پذیر و دل‌گرم کننده بود. برای اولین بار بود که طبق میل خودم عمل می‌کردم و از کاری که انجام می‌دادم راضی بودم و لذت می‌بردم. قبلا هم تنها بودم ولی این تنهایی اوج شناخت از خودم بود که سال‌ها زیر گرد و خاک تکرار روزها گم شده بود. تازه متوجه شدم که آدم پایبند کار و چارچوب قانون نبودم. می‌شد گفت که آدم دل بودم. هیچ‌کس نبود و هیچ کاری هم با من نداشتند و قرار هم نبود که سر ساعتی در جای مشخصی باشم. هیچ انتظاری از من نبود و هیچ‌کس هم منتظر نبود. خودم بودم و یک دنیا آزادی که تازه آن را در آغوش کشیده بودم.

کافی بود سرم را به غرب کج کنم تا غروب را ببینم. می‌توانستم آن‌قدر آن‌جا بنشینم و لحظه به لحظه فرو رفتن خورشید را نگاه کنم و تیره شدن هوا را حس کنم، که خوابم ببرد. شاید هم خوابم برده بود ولی خودم خبر نداشتم. یا این‌که چطور شب بر سر زمین سایه می‌انداخت و همه چیز را آرام درون خود فرو می‌برد و سکوت را به همراه خود می‌آورد. چطور ستاره‌ها در سیاهی شب جان می‌گرفتند و ماه عرض آسمان تیره را می‌خرامید. روزها آن‌قدر خسته می‌شدم که هیچ‌گاه حواسم به اطراف نبود و هیچ‌کدام از این‌ها را نمی‌دیدم. وقتی فکر می‌کنم، می‌بینم که ما اسیر دست اطرافمان هستیم و آن هم زنجیر کلفت به دورمان انداخته و به هر کجا که می‌خواهد، ما را می‌کشاند.

وقتی تیرگی همه جا را گرفت، سایه تیره‌ای همانند آن نیز بردلم نشست. ناگهانی بود و توقع آن را نداشتیم. انگار غم چنگال‌هایش را به دور دلم محکم کرده بود و آرام‌آرام فشار آن را زیاد می‌کرد. وقتی نگاهم را در پهنه شهر خفته در سکوت چرخاندم، تازه متوجه شدم که چه بلایی به سر این شهر و آدم‌هایش آمده بود. شهری که باغبان‌هایش هر روز به گل و گیاهان می‌رسیدند و صدای موسیقی درون گنبدش می‌پیچید؛ مردم درون پیاده‌روها قدم می‌زدند و بچه‌های با جیغ و فریاد بازی می‌کردند، اما الان چه پوچ و تهی بود. سکوت خرامان درون پیاده‌روها راه می‌رفت و باد کنج زاویه‌های آن زوزه می‌کشید. درختان و گیاهان نامیدانه دستانشان به پایین خم می‌شد و پاییز پورچین به سمت آن‌ها می‌آمد و برگ‌های آن‌ها را می‌چید و با سرعت گم می‌شد. برگ‌ها همانند خاطرات آدم‌ها، درون آغوش باد تاب می‌خوردند و تن خسته‌شان را بر زمین سرد می‌گذاشتند و در خواب لبدی فرو می‌رفتند. این‌جا بود که نابودگر اصلی می‌آمد. زمان بدون نشان دادن خود، ذره‌ذره وجود برگ‌ها را می‌گرفت و آن‌ها با نیستی یکی می‌کرد. زمان تنها کسی بود که به انتظار نمی‌نشست.

وقتی به خودم آمدم، متوجه شدم که پاهایم را از سرما درون خود جمع کرده و دستانم را بین آن‌ها گذاشته بودم. جیرجیرک‌ها می‌خواندند و درختان آرام تکان می‌خوردند. شاید اشتباه کرده بودم و باید من هم می‌رفتم. شاید اگر جهش یافته‌ها نمی‌آمدند می‌شد این‌جا دوام آورد ولی با وجود آن‌ها غیرممکن بود. دیگر باید به داخل می‌رفتم. وقتی خواستم از جایم بلند شوم، نگاهم به دو چشم بزرگ افتاد که همانند شب قبل پشت شیشه شهر بودند، اما یک تفاوت وجود داشت، آن هم این بود که چشم‌ها در داخل شهر و از پشت درختی به من می‌نگریستند. بدنم ناخداگاه لرزید ولی نتوانستم جابجا شوم. به کل فراموش کرده بودم که کل دروازه‌های شهر باز هستند و دیگر هر کسی می‌تواند به داخل بیاید. هیچ درکی از توانایی‌ها و قدرت آن موجود نداشتیم. در ذهنم مدت زمان بلند شدن، داخل رفتن و کلون در را انداختن را حساب کردم ولی مشکل این بود که نمی‌دانستم که در این مدت آن موجود می‌توانست به من برسد یا که نه.

بدون این که نگاهم را از آن موجود بردارم، از گوشه چشم نگاه تیزی به درب انداختم تا راهم را مشخص کنم. چشم‌ها با همان کنجکاوای قبل به من می‌نگریست و هیچ مسافتی هم جابجا نشده بود. چند نفس عمیق کشیدم تا تمرکز را بدست بیاورم. با آن که هوا سرد بود ولی قطره‌های عرق از پشتم به پایین سر می‌خوردند.

با یک نفس عمیق، از جا جستم و افتان و خیزان خودم را به درب رساندم و بدون درنگ به داخل پریدم. با داستان لرزان، کلون درب را انداختم و از درب فاصله گرفتم. تپش قلبم درون سرم می‌کوبید و آن یورش کوتاه، نفسم را به شماره انداخته بود. گوش‌هایم را تیز کردم تا اگر کسی نزدیک شد، بتوانم صدایش را بشنوم. وقتی سقف را نگاه می‌کردم، این فکر به سراغم آمد که چقدر این سقف توانایی مقاومت داشت. در دل به خود لعنت فرستادم که چرا صبح از این شهر نرفته بودم.

به کنار دیوار رفتم و گوشم را روی آن گذاشتم. صدای قدم‌های سنگین فردی به گوش می‌رسید که از پیاده‌رو بود. به سمت درب رفتم و از گوشه درب که پوشیده شده بود به بیرون نگریستم. سرم را کج کردم تا توانستم شبح فردی را ببینم، اما او جایی ایستاده بود که به سختی دیده می‌شد. وقتی کنار خانه ایستاده بود، بالاتنه او از سینه‌اش به بعد، کامل دیده می‌شد. با حساب کردن، فهمیدم که حداقل دو متر و پنجاه سانت قدش بود. راحت می‌توانست این خانه قدیمی را خراب کند.

برای لحظه‌ای دستش را دیدم که بر لبه ساختمان قرار گرفت. انگار می‌خواست به روی پشت‌بام بیاید. به راحتی با یک جهش روی سقف طبقه پایین فرود آمد. دیگر نتوانستم به نگاه کردن ادامه دهم. برگشتم و نگاهم به جعبه افتاد. با دیدن جعبه، به یاد هفت تیرم افتادم. با سرعت به طرفش دویدم و با داستان لرزانم درب جعبه را باز کردم. هفت تیر نو گوشه جعبه افتاده بود. آن را بیرون آوردم سپس به دنبال تیرهایش گشتم. نگاهی به درب انداختم. صدای پاهایش به گوش می‌رسید و چند بار بدنش روی دیوار کشیده شد.

با شتاب تیرها را بیرون آوردم. سعی کردم تمام مطالعاتم را به یاد بیاورم. به سختی جای تیر تفنگ را بیرون آوردم. حتی اسمش را هم نمی دانستم. آن جا بود که به خود نفرین کردم که چرا حتی یکبار هم آن را پر نکرده بودم. دستانم آن قدر می لرزید که نمی توانستم تیرها را درون جایشان بگذارم. چند نفس عمیق کشیدم و با آستین عرق پیشانی ام را پاک کردم. نمی دانم چقدر ولی انگار یک قرن طول کشید تا توانستم تک تک فشنگ ها را درون هفت تیر جا بزنم. با دو دست لرزان آن را گرفتم و به سمت درب نشانه رفتم. نفسم را حبس کرده بودم و به صداها گوش می دادم. مغزم درست کار نمی کرد و نمی توانستم جهت صدا را خوب تشخیص دهم. همانند دیوانه ها با هر صدایی به سمتش می چرخیدم و دیوارها را نشانه می رفتم.

همان طور که به عقب می رفتم، پایم به تخت گیر کرد و روی میز افتادم و صدای مهبلی درون اتاق پیچید. سرم سوت می کشید و گیج و منگ درب آهنی را می نگریستم. تاریکی درون خانه رخنه می کرد. نمی دانستم چه اتفاقی افتاده بود. همانند طلسم شده ها بدون حرکت روی تخت نشستم. کنار درب سوراخی به وجود آمده بود که قبلا وجود نداشت. مدتی طول کشید تا متوجه شدم که ناخواسته تیر زده بودم. انگشتان دستم می لرزید و هفت تیر کمی آن طرف تر افتاده بود. خودم را عقب کشیدم و قطره اشکی که ناخواسته از گوشه چشمم پایین می آمد را پاک کردم. ترس اختیار را از من ربوده بود.

برای لحظه ای به سکوت گوش دادم. دیگر صدایی از آن موجود به گوش نمی رسید. شاید از صدا ترسیده و فرار کرده بود. هفت تیر را برداشتم ولی دیگر انگشتم را روی ماشه نگذاشتم. آهسته به درب نزدیک شدم و از سوراخ به بیرون نگاه کردم. پشت درب، چشم بزرگ موجود به من زل زده بود و از همان سوراخ مرا می نگریست. جیغ بلندی کشیدم و عقب رفتم و روی تخت افتادم. تمام آن مدت را پشت درب کمین کرده بود. هفت تیر را به سمت درب نشانه رفتم و پاهایم را در گوشه تخت محکم کردم. کافی بود درب را باز کند تا هر شش تیر

باقی مانده را روی آن خالی کنم. اگر قرار بود بمیرم، می‌مردم ولی او را هم همراه خودم می‌بردم.

ناگهان صدای شاگ از دور به گوش رسید. تازه به یاد او افتادم که تنها در شهر می‌گشت. دوباره به خودم لعنت فرستادم که چطور در تمام این مدت به یاد او نبودم. حالا او بیرون بود و موجود جهش‌یافته هم همین‌طور. باید اعتراف کنم که جرات باز کردن درب را نداشتم. اصلاً توان ایستادن را هم نداشتم. تمام تمرکز را روی نشانه گرفتن هفت‌تیر به درب گذاشته بودم و حتی پلک هم نمی‌زدم.

مدتی به همان حال گذشت. صدای شاگ از جلوی خانه می‌آمد. یعنی آن جهش‌یافته رفته بود؟ می‌خواستم تکان بخورم ولی بدنم فرمان نمی‌برد. صدای واق‌واق او دیگر کم می‌شد و هیچ صدایی هم از حرکت جهش‌یافته حس نمی‌کردم. شاید واقعا رفته بود. تمام توانم را به کار گرفتم و به سمت درب رفتم. با چند نفس عمیق به خودم جرات دادم تا از سوراخ نگاه کنم. ترس وجود آن چشم‌اجازه این کار را به من نمی‌داد. نگاهم به سوراخ دیگری افتاد. روی آرنج‌هایم خم شدم و از آن به بیرون نگاه کردم. تا جایی که وسعت دیدم اجازه می‌داد، هیچ خبری از آن موجود نبود.

از جایم بلند شدم و هفت‌تیر را به جلو نشانه گرفتم. با دست دیگر کلون را آرام عقب کشیدم و درب را باز کردم. صدای غیژی از درب برخاست. بیرون کامل تاریک بود و نمی‌توانستم اطراف را کامل تشخیص دهم. آهسته گفتم: «هی شاگ! بیا تو، زود باش!»

پیش خود دعا می‌کردم که او بتواند خودش را به بالا برساند. ناگهان صدای واقعی شنیدم و چند لحظه بعد، هیبت شاگ در روبرویم قرار داشت. چنان بر سر ذوق آمده بودم که سر از پا نمی‌شناختم. بار دیگر گفتم: «زود باش شاگ. بیا داخل. بدو پسر خوب!»

شاگ دمش را تکان داد و با سرعت به داخل آمد. نمی‌دانم چطور ولی با تمام قدرتی که در بدن داشتم کلون درب را انداختم و درب را بستم. می‌توانستم پژواک صدای بستن درب را را بشنوم. شاگ به گوشه خانه رفت و روی پاهایش

نشست. گوش‌هایش تیز بود و دایم آن‌ها را تکان می‌داد. دیگر توانی در بدن نداشتی. خودم را روی تخت لنداختم و اجازه دادم که راحت دراز بکشم ولی هم‌چنان هفت‌تیر درون دستم بود. آن جهش‌یافته از من چه می‌خواست؟ الان که فکر می‌کنم، می‌بینم که در تمام آن مدتی که من روی حیاط بودم، او توانایی کشتن مرا داشت و راحت هم می‌توانست این کار را انجام دهد ولی چرا این کار را نکرده بود؟ نمی‌دانم که چه اندازه به آن درب خیره شدم و چقدر گذشت ولی یادم است که تمام مدت سعی می‌کردم پلک‌هایم را باز نگه‌دارم. با این که معده‌ام صدا می‌داد ولی جرات بلند شدن و غذا خوردن را نداشتی، اما هر چه سعی کردم نتوانستم جلوی خواب رفتن را بگیرم. فکر کنم نزدیک صبح بود که دیگر خواب رفتم.

دفترچه خاطرات را می‌بندم. باید به سراغ دوربین برگردم. صدای کاپیتان را می‌شنوم که در حال نزدیک شدن است. برمی‌خیزم و دوربین را روی چشمانم می‌گذارم. اول به سمت شرق می‌چرخم و به دنبال رد کورو می‌گردم. باز هم هیچ نشانی از او نیست. کاپیتان می‌گفت که باید تا سه روز دیگر برگردد. دوربین را به سمت پناهگاه جنوب می‌چرخانم. در کمال تعجب می‌بینم که باز درگیری آن‌ها با شبگردها دوباره شروع شده است. افراد روی دیوار وسایل را آتش می‌زنند و به سر شبگردها می‌ریزند. در میان شبگردها، چند سایه تند و تیز را می‌بینم که سعی می‌کنند از صخره‌ها بالا بروند. دوربین را به جلوی پناهگاه می‌چرخانم. شبگردها به میان دشت آمده‌اند و هر لحظه بر تعدادشان افزوده می‌شود.

سرم را از روی دوربین برمی‌دارم. چطور در این مدت کوتاه این همه تغییرات به وجود آمده است. صدای کفش‌های کاپیتان را می‌شنوم که از پله‌ها بالا می‌آید. با سرعت به سراغ دوربین می‌روم و به سمت پناهگاه شمال می‌چرخم. آن‌ها هنوز در صلح به سر می‌برند. صدای پاهای کاپیتان به روی تپه می‌رسد. خودم را بی‌خبر نشان می‌دهم.

- چه خبر سرباز؟

از پشت دوربین بیرون می‌آیم و احترام می‌گذارم و می‌گویم: «پناهگاه جنوب در حال مبارزه با شبگردها هستن. چند تا جهش یافته هم در بینشون می‌بینم. شبگردها هم به وسط دشت پیشروی کردند.»

صدای کاپیتان گرفته و مشخص است که کل شب را فریاد زده است. کاپیتان به پشت دوربین می‌آید و مشغول چک کردن محیط می‌شود. از فرصت استفاده می‌کنم و دفترچه را با سرعت درون لباسم مخفی می‌کنم. اصلاً دوست ندارم که متوجه شود که خاطرات او را می‌خوانم. کار درستی نیست ولی باید بخوانم. وقتی از جای آن کامل مطمئن می‌شوم، نفسی از راحتی می‌کشم. کاپیتان آهسته می‌گوید: «چقدر سریع‌تر از قبل شدن. انگار گرسنگی خیلی به آن‌ها فشار آورده که با این سرعت پیش میان.»

حس می‌کنم که درمورد جهش یافته‌ها باید چیزی بگویم.

- کاپیتان، جهش یافته‌ها داشتن از صخره‌های پناهگاه جنوب بالا می‌رفتن. امکان داره که بتونن از صخره‌های پشت پناهگاه ما هم بالا بیان؟
کاپیتان با سرعت دوربین را به سمت پناهگاه جنوب می‌چرخاند و با دقت نگاه می‌کند و می‌گوید: «چطور؟»

کاپیتان از پشت دوربین بیرون می‌آید و لحظه‌ای نگاهش را روی پناهگاه جنوب قفل می‌کند. انگار چیزی که می‌دید را نمی‌توانست باور کند. به طرف من برمی‌گردد و می‌گوید: «سرباز با من بیا.»

از داخل کیفی که به دور کمر دارد، چراغ قوه‌ای بیرون می‌آورد. باور نمی‌شود که او هم چنین چیزی دارد. حتماً جوینده‌ها برای او این چراغ قوه را آورده‌اند. کاپیتان آن را روشن می‌کند و به سمت انتهای تپه به راه می‌افتد. دیواره‌های تپه همه صخره‌ای هستند و شیب‌شان بسیار زیاد است. کاپیتان به سمت لبه تپه به راه می‌افتد و نور چراغ قوه را به پایین می‌گیرد. تاریکی درون زاویه‌ها رخنه کرده و پشت تپه کامل درسیاهی غلیظ مانندی فرو رفته است. کاپیتان می‌گوید: «سرباز نور را نگاه کن و ببین که من چیزی رو از قلم نندازم. بین جایی هست

که شیش کم باشه و جهش یافته‌ها بتونن از اون بیان بالا یا شکافی که تا بالا ادامه داشته باشه.»

- حتما قربان!

سنگ‌های ریز در زیر پایمان خرد می‌شوند و خاک‌های نرم از گوشه‌ها به پایین دره سقوط می‌کنند. برای من آن ارتفاع وحشت‌آور است و فکر نمی‌کنم که جهش یافته‌ها بتوانند از چنین جایی بالا بیایند. خیلی سوال درون ذهنم دارم ولی جرات پرسیدن ندارم و اگر هم داشته باشم باید طوری بپرسم که متوجه نشود خاطرات او را دارم و آن‌ها را می‌خوانم. دل به دریا می‌زنم و می‌گویم: «گوموی پیر می‌گوید که شما یکی از بازماندگان شهر شیشه‌ای هستید!»

- فرض کن که باشم. خب که چی سرباز؟

- شما اون جا بودین و تو اون شرایط زندگی کردین. اون جا چطور بود و این که از دست جهش یافته‌ها می‌شه زنده فرار کرد؟

کاپیتان نور را روی صخره‌ها می‌چرخاند. ذره‌های گرد و غبار درون نور پیچ و تاب می‌خورند. کاپیتان می‌ایستد و نور را روی شکاف بزرگی می‌اندازد که تا بالا ادامه دارد سپس می‌گوید: «امکان داره که از این جا بیان بالا. باید بگم که بیان این جا رو درست کنن.»

کاپیتان چراغ قوه رو خاموش می‌کند و می‌گوید: «ببین، جهش یافته‌ها نیمه عقل هستند ولی دلیل نمی‌شه که کودن باشن. اگه چیزی رو بخوان تا پای جوشون هم تلاش می‌کنن تا بهش برسن. البته مثل خودمون که ترسو و پردل جرات داریم، توی اون‌ها هم همین‌طوره. درسته که عقل کاملی ندارن، ولی در عوض قدرت بدنی و توانایی‌های دیگه‌ای دارن که ما نداریم.»

- چرا پونزده سال قبل شهر شیشه‌ای نابود شد؟

کاپیتان چراغ قوه را روشن می‌کند و به راه می‌افتد و می‌گوید: «اون جا نباید نابود می‌شد. دست کسی نبود که بخواد اون جا رو نگه داره. عمرش به سر رسیده بود سرباز.»

- جهش یافته‌ها هم به اون جا حمله کردن؟

کاپیتان نور را روی سطح تپه می چرخاند. انگار چیزی نظرش را جلب کرده است سپس می گوید: «شیب تپه داره کم می شه. بیا جلوتر بریم سرباز.»

جرات تکرار کردن سوالم را ندارم. کاپیتان می گوید: «آره حمله کردن و هرچی هم که از شهر مونده رو کامل با خاک یکسان کردن.»

با تنفر می گویم: «لعنت بهشون! تمام اتفاقات الان تقصیر اوناس.»

- سرباز، اونا جهش یافته هستن. دست خودشون نیست. خیلی جاها غریزه میاد سمتشون. اون قدر رفتار انسانی از جهش یافته ها دیدم که هنوز از آدم های به اصطلاح انسان ندیدم.

کاپیتان لب تپه، روی دو زانو چنک می زند و نور را به پایین می گیرد. ناگهان در نور آن، دو چشم بزرگ را می بینم که به بالا زل زده است و با برخورد نور به چشمانش، با سرعت درون تاریکی گم می شود. کاپیتان نور را به دنبال او می برد ولی جهش یافته در پشت صخره ها از دید محو می شود. نور چراغ قوه با سرعت تمام زوایای تاریک و صخره ای را می پیماید. کاپیتان می گوید: «اونا دارن برای ما نقشه می ریزن، برای فردا شب. عقلشون از ما بیشتر کار می کنه. داشت ضعف پناهگاه را پیدا می کرد. این جا نسبت به بقیه جاها، ارتفاعش کمتره. اگه قرار باشه حمله کنن، از این جا حمله می کنن.»

کاپیتان به طرف من می چرخد و می گوید: «الان نوبت توست که بری بخوابی. من به جات پست می دم. تا شیش صبح سه ساعت وقت داری بعد بیدارت می کنم که برگردی سر کارت. صبح قبل از این که واسه صبحونه بری، گشت رو تو می زنی. به همه جا می ری و به کارها سرکشی می کنی. برای خواب که آمدم، به من اطلاع می دی. این چند روز رو باید برای جونت بجنگی سرباز.»

کاپیتان به سمت برجک به راه می افتد و می گوید: «سرباز، فردا صبح همراهم بیا که باید چند تا چیز رو نشونت بدم. اگه زمانی اتفاقی افتاد کس دیگه ای هم باشه که بدونه باید چکار کنه.»

- چرا مگه قراره اتفاقی بیفته؟

- هیچ کس از فرداش خبر نداره. شاید بیدار شی و بینی دیگه من نیستم و هر کس دیگه‌ای هم نیست.

کاپیتان چراغ قوه را خاموش می‌کند، آن را به درون کیفش برمی‌گرداند و قدم درون برجک می‌گذارد و می‌گوید: «فکر کنم مشعل تا صبح دووم بیاره. فقط صبح صبحانه رو درست کن سرباز.»

لحظه‌ای تعلل می‌کنم. انگار متوجه تعلل من شده است و می‌گوید: «سرباز، من رو به خاطر نبود نامزدت سرزنش نکن. اگه او نامزدت نبود، الان خوشحال بودی که یکی بیرونه و داره واسه نجاتت تلاش می‌کنه. در ضمن، اگه برنگشت، من خودم باید برم اون‌جا. پس امیدوار باش که انتقامش گرفته می‌شه.»

به پشت دوربین می‌رود و می‌گوید: «مرخصی سرباز.»

خیلی دوست دارم درمورد آن جهش‌یافته بیرسم که برای کاپیتان پیامی فرستاده بود. دوست داشتم از راز گذشته آن‌ها مطلع شوم ولی این موضع، موضوعی نیست که بشود فعلا از آن سر درآورد. امیدوارم هستم که در دفترچه خاطراتش درمورد آن چیزی گفته باشد. دیگر دلیلی برای ایستادن نمی‌بینم. برمی‌گردم و به سمت پله‌ها می‌روم. با هر قدم، متوجه خستگی می‌شوم که درون تک‌تک سلول‌های بدنم خانه کرده است. واقعا به تخت سفت و سردم نیاز دارم. این که چطور و چقدر دیگر را باید با این وضعیت بگذرانیم، مشخص نیست. از پله‌ها پایین می‌روم و خودم را درون اتاق خلوت می‌بینم. مستقیم به سمت تکه کرباسی می‌روم که به عنوان تخت روی زمین پهن شده است. بدون این که کفش‌هایم را دربیآورم، روی تخت ولو می‌شوم. نگاهم بی‌اختیار به بیرون می‌افتد. مشعل‌ها می‌سوزند و صداهایی به گوش می‌رسد. بین خواب و بیداری، صداها تصویر جلوی دیدم می‌آیند و محو می‌شوند. گومی پیر را می‌بینم که صورتش کش آمده است و سطل بزرگی به همراه دارد؛ کاپیتان داد می‌زند و دستش را تکان می‌دهد؛ روسو دشنه‌ای را در دستانش می‌چرخاند و رودور می‌خندد و دندان‌های زردش را نشان می‌دهد. آیا و رف شادی‌کنان در مسیر پر پیچ‌وتاپ می‌دوند بلند می‌خندند. رک و سو، دست در دست یک‌دیگر دارند و خندان قدم

می‌زنند. نمی‌دانم چقدر طول می‌کشد ولی با هزاران اشکال کش آمده در جلوی دیدگانم به خواب می‌روم.

خودم را در دشت وسیعی می‌بینم. چقدر آن دشت برایم غریب می‌ماند. به هر طرف که می‌چرخم، همه چیز مثل هم است. تمام منظره در جلوی دیدگانم خاکستری رنگ است و گاهی تناسبشان به هم می‌ریزد. گیج و منگ به دور خود می‌چرخم و به دنبال مکان آشنایی می‌گردم. چطور و چه زمان به این دشت و بیابان‌ها رسیده‌ام؟ چرا همه چیز طوری دیگری است؟

جایی در پس خط بی‌نهایت افق، تپه‌ای می‌بینم، شاید کوهی است و به خاطر مسافت زیاد آن را در حد تپه تشخیص می‌دهم. آن تنها موردی است که در این منظره یک‌دست تکرار نشده و مکانی جدیدی است. پا در شن‌ها می‌کشم و به راه می‌افتم. سرم مانند قایقی سوار بر موج‌ها تکان می‌خورد و گاهی اجسام را کش مانند می‌بینم. ماندن در آن‌جا دیوانه‌ام می‌کند. باید بروم و خودم را به آن تپه برسانم.

دوان دوان به راه می‌افتم. هر چه فکر می‌کنم آن دشت باید گرم باشد ولی هیچ خبری از گرمی نیست. حس می‌کنم هرچه جلوتر می‌روم ولی هیچ مسیری طی نمی‌شود و همه چیز مثل قبل باقی می‌ماند. سعی می‌کنم نگاهم را از تپه بردارم که شاید آن را گم نکنم. نفس نفس می‌زنم ولی خسته نمی‌شوم.

ناگهان میسر روبرویم مثل باد طی می‌شود و خودم را در نزدیکی تپه و جنگلی حس می‌کنم. از روی شاخه‌های درختان، آتشی سیاه‌رنگ بلند می‌شود و گاهی درختان کش می‌آیند. صدای پرندگان را می‌شنوم که هم‌نوازی رودی شده است که خروشان پیش می‌رود. حس می‌کنم همه اطرافم رود شده و صدای آب می‌آید. باید به میان درختان بروم، ولی دلیلش را نمی‌دانم. حسی درونم می‌گوید که باید بروم و آن مسیر هم کاملاً درست است.

قدم درون جنگل پر سر و صدا می‌گذارم. حس می‌کنم چیزی درون آن جنگل خاکستری درست نیست. برای اولین بار می‌توانم سردی هوا را حس کنم. بادی

نمی‌وزد ولی هوا سرد است. دستانم را زیر بغلم می‌گذارم و به راهم ادامه می‌دهم. علف‌های شعله‌ور در زیر پایم له می‌شوند ولی پایم نمی‌سوزد. حس می‌کنم چیزی را گم کرده‌ام و گم کرده‌ام هم همین اطراف است. در جنگل سرمی‌گردانم، آن پشت‌ها، میان تنه درختان و بوته‌ها چیزهایی وجود دارد. می‌خواهم بایستم ولی پاهایم از من فرمان نمی‌برند. انگار اجباری بر بدنم استوار است.

ناگهان نگاهم به دو چشم بزرگ می‌افتد که کنار تنه درختی به من زل زده است. کل بدنش سیاه است و چشمان سفیدش مثل آتش شعله می‌کشد. همراه با قدم‌هایم نگاه آن هم حرکت می‌کند. وقتی سرم را برمی‌گردانم، صدها چشم بزرگ می‌بینم که بدون حرکت به من زل زده‌اند. می‌خواهم فریادی بزنم ولی دهانم باز نمی‌شود و محکم دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. حس می‌کنم که هر لحظه امکان شکستن آن‌ها وجود دارد. ناخداگاه قدم‌هایم تندتر می‌شود و نفس‌هایم به شماره می‌افتد.

در عمق جنگل، شبح سیاه فردی را می‌بینم. از تعجب چشمانم گرد می‌شوند و عرق سردی بر پیشانی‌ام می‌نشیند. او را می‌شناسم. شکل بدنش، نوع راه رفتنش و حرکت دست‌هایش در خاطر من نقش بسته است. او کسی است که از هر فاصله‌ای او را می‌شناسم. او کسی جز کورو نیست ولی در آن‌جا چکار می‌کند؟ چرا تنهاست؟

می‌خواهم بلند فریاد بزنم ولی دهانم باز نمی‌شود. به اجبار قدم‌هایم را تندتر می‌کنم. درختان و بوته‌ها با سرعت از کنارم رد می‌شوند. در درون با خود می‌جنگم و سعی می‌کنم دهان مرتدم را باز کنم و با تمام قدرت فریاد بزنم و اسمش را صدا کنم. هر چه پیش می‌روم، ولی هیچی از مسافت بین من و او کم نمی‌شود. من قدم‌قدم پیش می‌روم ولی او ناگهان مانند توپی به جلو می‌رود. بالاخره آن قدر به خودم فشار می‌آورم تا دهانم باز می‌شود و بلند فریاد می‌زنم:

«کورو! صبر کن! منم پشت سرتم! وایسا دارم میام!»

اما هیچ واکنشی از او نمی‌بینم. وقتی به دوروبرم نگاه می‌کنم، جهش یافته‌ها را می‌بینم که دیگر با سرعت می‌دوند و هم پای من پیش می‌آیند ولی هم‌چنان

نگاهشان روی من است. از اول تعدادشان بیشتر شده است و بیشتر هم می‌شود.

بار دیگر بلند فریاد می‌زنم: «کورو! جهش یافته‌ها دارن میان. باید فرار کنیم.»

حس می‌کنم که داد می‌زنم ولی صدایی از گلوم خارج نمی‌شود. درختان کش می‌آیند و زمین زیر پایم بلندتر می‌شود. بار دیگر از التماس و زاری فریاد می‌زنم ولی هیچ اتفاقی نمی‌افتد و کورو به راه خود ادامه می‌دهد. می‌دانم تا لید هم که پیش بروم، هیچ‌گاه به او نمی‌رسم.

ناگهان پایم به سنگی گیر می‌کند و محکم روی زمین می‌خورم و روی آن کشیده می‌شوم. مزه خاک را در دهانم حس می‌کنم ولی نشانی از درد در من نیست. ترس وجودم را پر کرده ولی اطمینانی هم در درونم شعله می‌کشد. وقتی سرم را بلند می‌کنم، کورو را می‌بینم که با صورت سیاه رنگ به من می‌نگرد و دستش را برای کمک به من دراز کرده است. خوشحالی درونم موج می‌زند و سعی می‌کنم از جایم برخیزم. چشمان کورو هم مثل آن جهش یافته‌ها سفید است و در آتشی ملایم می‌سوزد. زیر لب می‌گویم: «کورو خودت هستی؟»

او سرش را تکان می‌دهد و دستم را می‌گیرد و به راحتی از روی زمین بلندم می‌کند. سوال بعد بر لبانم جاری می‌شود. «تو این‌جا چکار می‌کنی؟»

- باید می‌آمدم. راه دیگری نبود.

- چرا به من نگفتی؟ آن هم توی همچین موقعیت خطرناکی.

- خودت می‌دانی. اگر می‌گفتم یا با من می‌امدی یا که نمی‌گذاشتی برم. بهتر

بود که نمی‌گفتم.

- چرا تو؟ چرا تو آمدی؟

- باید می‌آمدم و کارم را انجام می‌دادم. به من نیاز بود.

- پس من چی؟ فکر من رو نکردی؟ فکر نمی‌کردی که تنها می‌شم؟

- به خاطر تو آمدم. اگه نمی‌آمدم در خطر می‌افتادی.

- یکی دیگه به جای تو می‌آمد!

- یکی دیگه تو را نداشت که بخواهد بیاد. من تو را داشتم.

نمی دانم کی ولی اشکها روی گونه هایم سر می خورند. نمی خواهم گریه کنم ولی دست خودم نیست. دیدم تار شده است و همه چیز موج دار به نظر می رسد. با بغض می گویم: «اگر برای تو اتفاقی بیفتد نه تو را می بخشم و نه خودم را.»

ندیدن هیچ حسی روی صورت کورو، مرا عصبانی می کند. با پشت دستم اشک هایم را پاک می کنم. کور نگاهی به اطراف می اندازد و می گوید: «تقصیر هیچ کدوممون نیست. چیزیه که پیش آمده. بهتره به نفع خودمون عوضش کنیم.»

با استرس و نگرانی می گویم: «بیا برگردیم. این جا خطرناکه. اطراف رو ببین. پر از جهش یافته هاست.»

وقتی به اطراف نگاه می کنم، می بینم که شبگردها هم به جهش یافته ها اضافه شدند و آرام آرام به ما نزدیک می شوند. با لحنی دستوری که بیشتر به التماس می ماند می گویم: «بیا برگردیم. نمی خواهم این جا بمانی.»

کورو کمی عقب می رود و می گوید: «من از تمام وجود می خواهم که برگردم ولی نمی توانم.»

- چرا می توانی. فقط با من بیا. خیلی سریع برمی گردیم خونه.

جهش یافته ها دورمان حلقه می زنند و کش می آیند. با دلشوره دست کورو را می گیرم و می گویم: «زود باش دیگه! باید برم.»

- اگه برگردم، همه می میرن. من نمی توانم مرگ تو را ببینم.

با عصبانیت می گویم: «کسی قرار نیست بمیره، فقط تو باید همراه من بیایی. من یه عکس پیدا کردم که می گه طرف شمال می تونیم زنده بمونیم و زندگی کنیم. تو فقط باید بیایی.»

ناگهان دست های بلندی دور سینه کورو حلقه می شود. ناخن های بلندشان سفید و برنده است. ترس مرا در میان خود می گیرد. بلند فریاد می زنم: «اونها گرفتنت! فرار کن!»

سعی می کنم به طرف آن جهش یافته ها حمله ور شوم ولی هیچ قدرتی ندارم. کورو ساکت به من می نگرد و از من فاصله می گیرد. تعداد دستها زیاد شده است

و با سرعت بیشتر او را به عقب می‌کشند. باورم نمی‌شود. بار دیگر کورو دارد می‌رود و مرا تنها می‌گذارد. هرچه سعی می‌کنم که خودم را به او برسانم و آزادش کنم ولی نمی‌توانم. دستانم را دیوانه‌وار تکان می‌دهم ولی فاصله او زیادتر می‌شود. کم‌کم آن قدر تعداد جهش یافته‌ها زیاد می‌شود که دیگر به سختی می‌توانم صورت کورو را ببینم. با تمام قدرت فریاد می‌زنم: «نه!»

باد سردی به صورتم می‌خورد و با سرعت از آن نقطه دور می‌شوم. لحظه‌ای بعد خودم را بر بالای بلندی حس می‌کنم که دریای موجی در زیر آن می‌خروشد. فکر کورو مرا دیوانه می‌کند. می‌خواهم برگردم و او را نجات دهم ولی وقتی بر می‌گردم، جهش یافته‌ها را می‌بینم که با سرعت به من نزدیک می‌شوند و چنگال‌هایشان را بالا گرفته‌اند. چند قدم به عقب می‌روم. ناگهان زیر پایم خالی می‌شود و به عقب می‌افتم. فریادی از گلویم برمی‌خیزد حس می‌کنم که هر لحظه ممکن است با چیزی سختی برخورد کنم و به هزاران تکه تبدیل شوم. لحظه‌ای که فکر می‌کنم قرار است با زمین برخورد کنم، بی‌اختیار از خواب بیدار می‌شوم.

با نفس‌های تند و صورت عرق کرده می‌نشینم و گیج و منگ اطراف را می‌نگرم. مطمئن هستم که کورو به من احتیاج دارد و جانم در خطر است. چه خواب وحشتناکی بود. هنوز بدنم بی‌اختیار می‌لرزد. با دستانم، بازوهایم را مالش می‌دهم. باد سرد از بیرون به داخل می‌آید. شفق صبح‌گاهی در آسمان دمیده است و سیاهی آرام‌آرام عقب می‌رود. با دست، خودم را روی زمین می‌کشم و به دیوار تکیه می‌زنم. به خودم اجازه می‌دهم که ترس و شوک آن خواب از ذهنم بیرون برود. وقتی به ساعت روی دیوار نگاه می‌کنم، می‌بینم که یک ربع به شش مانده است. هنوز ربع ساعت تا آمدن کاپیتان فرصت دارم.

باید به دنبال صبحلنه می‌رفتم. وقتی فکر می‌کنم، آخرین بار که غذا خوردم، دیروز ظهر بود. بلند می‌شوم و چند دکمه‌ای که در لباسم باقی مانده است را سفت می‌کنم. از کنار تختم، کلاهم را برمی‌دارم و روی سرم می‌کشم. موهایم را از دور و بر گردنم جمع می‌کنم و زیر کلاه می‌چپانم. با دستانی در جیب، از اتاق

بیرون می‌زنم. تمام اهالی پناهگاه در خواب به سر می‌برند، فقط سه نگهبان روی دیوار ایستاده‌اند و به بیرون می‌نگرند. از آلونک مادر بزرگ، دودی به هوا بلند می‌شود. او اولین کسی است که برمی‌خیزد و صبحانه اهالی را آماده می‌کند. پله‌ها را به پایین طی می‌کنم و وارد کوچه باریک می‌شوم. تمام افراد با لباس روی زمین دراز کشیده و به خواب رفته‌اند. انگار خستگی به آن‌ها هم اجازه درآوردن کفش‌هایشان را نداده است. سرچهار کوچه به راست می‌پیچم، رف در جایش نشسته است و چشمانش را می‌مالد. انگار تازه از خواب بیدار شده است. او هم جز اولین کسانی است که باید بیدار شود و مشعل‌های شب قبل را خاموش کنند. مادر بزرگ جارویی از چند تکه پارچه درست کرده است و با آن جلوی آلونکش را تمیز می‌کند. طبق معمول دیگ بزرگش روی اجاق در حال جوشیدن است. وقتی مرا می‌بیند، جارو کردن را متوقف می‌کند و می‌گوید: «صبح بخیر دخترم.»

سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «صبح شما هم بخیر.»

- باید یه پنج دقیقه صبر کنی تا غذا خوب جا بیفته.

مادر بزرگ می‌ایستد و پایین لباسش را می‌تکاند و ادامه می‌دهد: «تقصیر از من نیست که غذاها خوب نمی‌شن. وقتی هیچی نیست من چطور غذا درست کنم؟ تا می‌گی هم می‌گن که نداریم و نمی‌شه. وقتی نیست من که نمی‌تونم جادو کنم. تازه قراره یکی رو بفرستن و دستم بهم کمک بده.»

انگار کم خوابی او را بداخلاق کرده است.

- دیگه مادر بزرگ همه چیز سخت شده. هیچی نیست و همه هم باید کلی کار کنند. با این جهش یافته‌ها هم که پیدا شدند، دیگه همه چیز بدتر شده. فقط باید فکر زنده موندن باشیم.

مادر بزرگ سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «یادش بخیر اون روزها. اون اوایل همه چیز بود. یادمه خودم می‌رفتم از تو مزرعه سبزی می‌چیدم و می‌آوردم سر میز. همه چیز بود. چقدر میوه و گوشت وجود داشت ولی هر چی از اون اوایل گذشت، همه چیز کمتر شد. همه چیز شد بیابون و هیچی هم پیدا نمی‌شه.»

- شما قبل از نابودی به دنیا آمدین؟

- نه من هفتادوهشت سالمه. هفت سال بعد از نابودی دنیا آمدم.

- چی شد این اتفاق افتاد؟

مادربزرگ سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «والا من هیچ وقت درست نفهمیدم. هرکسی یه چیزی می‌گفت. نزدیک ما نبود. یادمه یه جایی که الان یادم نیست، یه جنگ شد. بعد از اون جنگ هم مریضی آمد. یک سری‌ها از گشنگی مردن. اوه! این قدر اتفاقات افتاده بود که خود به خود همه چیز نابود شد.» می‌بینم که در خاطرات گذشته غرق می‌شود. انگار سوال من جرقه‌ای برای یادآوری گذشته دورش بود. هرم گرمای اجاق، از بین ورق‌های آهنی بیرون می‌آمد و به صورتم می‌خورد. همان‌طور که با انگشتانم بازی می‌کنم، می‌گویم: «من می‌روم گشت می‌زنم و برمی‌گردم.»

او فقط سرش را تکان می‌دهد. به سمت دیوار به راه می‌افتم، مشخص است که اهالی تمام تلاششان را برای ساخت دیوار می‌کنند. تمام تکه آهن‌ها در هم گره خورده و ارتفاع دیوار بیشتر شده است. تعداد زیادی میل‌گرد با سرهای تیز را برای نصب روی دیوار، روی هم انبار کرده‌اند. انگار همه وسایلشان را رها کرده و مستقیم به سمت تخت‌خواب‌ها رفته بودند. صدای خُرْخُر از درون بعضی آلونک‌ها به گوش می‌رسید.

نگهبانان روی دیوار مستقر هستند ولی خستگی در تک‌تک اعضای بدنشان هویدا است. رودور در آخر دیوار، به تخته سنگی تکیه زده است، گاهی خوابش می‌برد ولی با افتادن سرش، از خواب می‌پرد. مسیرم را به طرف بالا عوض می‌کنم. جلوی اتاق درون تپه، روتوم نشسته است و سیگاری دود می‌کند. انگار کارش تمام شده که با خیال راحت بیرون از اتاق است. او با اتاقش هنوز مثل راز برای من مانده‌اند.

به سمت راهرو باریک می‌چرخم و به راه می‌افتم. ناگهان صدایی نظرم را جلب می‌کند. سرعتم را کم می‌کنم تا صدای پا نداشته باشم. صدای مردی از آلونک کناری به گوشم می‌خورد.

- چقدر اوضاع بد شده. خوشحال بودیم آمدیم این جا.
مرد دیگری با صدای کلفت می گوید: «فکر نکنم هیچ وقت دیگه روی خوش
زندگی رو ببینیم. زندگی بد با ما تا می کنه.»
- این همه آوارگی کشیدیم که یه مدت راحت شویم، حالا هم که این اتفاقات
داره می افته.
- مرد دوم آهی می کشد و می گوید: «فکر نکنم ما به راحتی برسیم. هر چی
بیشتر می دویم، کمتر پیش می ریم.»
- باید یه فکری برداریم. این جوری داریم خودمون رو به کشتن می دیم. ندیدی
دیشب جهش یافته ها چکار می کردن.
- این جا موندن مرگه. ما مثل احمق ها زندگیمون رو دادیم دست این زنکه.
خودشم نمی دونه می خواد چکار کنه.
- بهتره دنبال راهی باشم. چشم به هم بزیم دیگه دیر می شه.
- این جا زیاد نیرو نداره. شاید بشه این جا رو بگیریم دستمون.
- صدایشان آشنا نیست. فکر می کنم از اهالی جدید پناهگاه باشند. مرد اول
گلوپش را صاف می کند و می گوید: «بهتره با این زنکه دهن به دهن نشیم. تا
وقت هست بزیم از این جا بریم. می ترسم تا به خودمون بجنبیم، دیر شه.»
- بدون آذوقه و وسیله نمی شه رفت. تو بیابون گیر می افتیم و دخلمون میاد.
بهتره دنبال فرصتی باشیم که بتونیم یه چیزایی برداریم و همراه خودمون ببریم.
- باید یه راه بلد هم پیدا کنیم. نریم اون وسطها راه رو گم کنیم و از گشنگی
بمیریم یا جهش یافته ها بخورنمون.
- فکر کنم **نمر** این اطراف رو بلد باشه. چند نفر کار درست پیدا کن که به درد
بخورن. این نقله ها رو همراه خودمون نمی بریم که دست و پا گیر باشن.
- کمی خودم را خم می کنم تا واضح تر بشنوم. مرد اول می گوید: «اون زنکه یه
چیزایی توی اون اتاقی داره که توی تپه ساختن. هر چی هست اون قدر مهمه که
هیچ کس رو راه نمی ده. شاید بشه رو اون ها هم برنامه بریزیم.»

مرد دوم می گوید: «فعلا مهم ترین چیز آب و غذاست. اول اون ها رو به بدست می آریم و بعد باید هر چه زودتر از این جا بزنیم بیرون.»

- اگه اون زنکه بفهمه چی؟

- نمی فهمه. واسه چی بفهمه. فقط به بچه های خودمون بگو که آماده باشن و وسایلشون رو جمع کنن. راستی هیچ سلاحی داریم؟
- داشتیم ولی موقع ورود همه رو از ما گرفتن.

- خب بگو که هرچی دم دستشون می رسه رو بردارن. افراد کاپیتان هم چیزی ندارن که بخوان با ما در بیفتن.

مرد اول نفسی می کشد که در آن افسوس را حس می کنم سپس می گوید:
«اگه حرف زنکه راست باشه و بتونه نجاتمون بده چی؟»

- احمق نباش. کجا می تونه ما رو نجات بده. مگه رو دیوار نبودى و ندیدی که جهش یافته ها چکار می کردند. اون چطور می خواد جلوشون وایسه. بهترین راه فرار کردنه. اونم تا زمانی که وقت هست.

- باشه. می رم به بقیه می گم که اگه خواستن با ما بیان. شب بشه جهش یافته ها محاصره مون می کنن و دیگه هم نمی شه از این جا بیرون رفت.

زنی وارد آلونک می شود و می گوید: «چیه دو ساعت نشستین این جا؟»

صحبت آن دونفر قطع می شود. با این حرف ها، مشخص است که می خواهند شورش کنند. دیگر ماندن در آن جا فایده ای ندارد. هر چه که نیاز بودم بدانم، دیگر می دانم. باید هرچه زودتر به کاپیتان بگویم. به طرف آلونک مادر بزرگ به راه می افتم. دیگر وقتی باقی نیست و باید صبحانه را بگیرم. با قدم های تند، مسیر کوچه ها را طی می کنم. آن قدر فکرم درگیر است که گاهی مسیر را اشتباه می روم. سرانجام خودم را روبروی مادر بزرگ می بینم و به او می گویم: «آماده شد؟ باید برم سر پست دیده بانی.»

مادر بزرگ قاشقی برمی دارد و دیگ را به هم می زند سپس قاشقی از آن می چشد و می گوید: «بدرد نمی خوره.»

سطل پلاستیکی کوچکی بر می‌دارد و با ملاقه تا نیمه آن را پر می‌کند و چند تکه نان کلفت هم روی آن می‌گذارد و می‌گوید: «بیا دخترم.»
 مشخص است که خستگی اجازه وراجی به او نمی‌دهد. همیشه یک ربع کامل برای من حرف می‌زد. سطل را می‌گیرم و می‌گویم: «ممنون مادر بزرگ. خیلی هم خوب شده.»

بر می‌گردم و به سمت اتاق به راه می‌افتم. باید به کاپیتان بگویم که آن‌ها چه در سر دارند. رف را می‌بینم که در کوچه‌ها می‌رود و مشعل‌ها را با پارچه خیسی خاموش می‌کند. چند لحظه دیگر کاپیتان می‌آید و تمام افراد را بیدار می‌کند. می‌توانم تجسم کنم که چطور اهالی از خواب بیدار می‌شوند و زیر لب به کاپیتان فحش می‌دهند.

در انتهای راه، نگاهم به رودور می‌افتد که ظرف بزرگی در دست دارد. حتما نوبت او است که غذای دیگران را بگیرد. قبلا از این که نگاهم با او برخورد کند، مسیرم را تغییر می‌دهم و قدم‌هایم را سریع‌تر می‌کنم. اصلا دوست ندارم صبحم را با کنایه‌های او شروع کنم. خودم را به پله‌ها می‌رساندم و بالا می‌روم. از بالا نگاهی به اطراف می‌اندازم. هیچ نشانی از شبگردها نمی‌بینم. با آمدن روز، همه به سوراخ‌های خود خزیده بودند.

وقتی وارد اتاق می‌شوم، کاپیتان را می‌بینم که پشت میز نشسته است و خودکار را بین انگشتانش می‌چرخاند. با وارد شدنم، سرش به طرف من می‌چرخد. چشمانش کامل قرمز هستند و خستگی از سر و روی او می‌بارد. سیگاری روشن می‌کند و می‌گوید: «بیا سرباز. زود صبحانه‌ات رو بخور و برو بالا. حواست رو جمع کن و بین جوینده‌ها از کدوم سمت میان. اگه دیدی که نمی‌تونن خودشون رو برسونن، از این طرف نیرو بفرسیتم تا سالم برسن.»

- بله قربان. الان صبحانه رو میارم.

همان‌طور که بشقاب‌های فلزی را از توی کمد بر می‌دارم، می‌گویم: «قربان. الان که رفتم صبحانه رو بگیرم، صحبت دونفر رو شنیدم که داشتن درمورد شورش کردن و گرفتن آب و غذا و فرار از این‌جا صحبت می‌کردن.»

خشم باور نکردنی در صورت کاپیتان پیدا می‌شود. انگار در این موقعیت انتظار این چنین اتفاقی را ندارد. لحظه‌ای به طول انجامید تا حرف بزند.

- کار جدیدی هاست. می‌دونم با این حرومزاده‌ها چکار کنم. همون روز که آمدن، نباید راهشون می‌دادم. باید می‌گذاشتم که اون بیرون بمونن و از گرما و گرسنگی بمیرن. از این‌جا استفاده می‌کنن و غذای ما رو می‌خورن و بعد خیانت هم می‌کنن. می‌دونستم که یک روز بالاخره صاحبشون رو گاز می‌گیرن.

عصبانیت در تک‌تک کلمات و حالت صورتش حس می‌شود. مطمئن هستم که تصمیمی گرفته است که به هیچ وجه از آن کوتاه نمی‌آید. دلم به حال اهالی جدید می‌سوزد. کاپیتان می‌گوید: «به فرمانده می‌گویم که به سربازها بگه که آماده باشن. کاری به کارشون ندارم ولی وای به حالشون اگه کاری کنن. مثل سگ می‌کشمشون. کسی که دعوتشون نکرده بود که بیان این‌جا. توی این موقعیت وقت مسخره‌بازی اون‌ها رو ندارم.»

بشقاب را پر می‌کنم و با تکه نانی جلوی کاپیتان می‌گذارم. بشقاب خودم را برمی‌دارم و روی رخت‌خوابم می‌نشینم. مزه غذا آن‌چنان هم بد نیست. نان آن قدر خشک است که بدون سوپ پایین نمی‌رود. البته نمی‌دانم که غذا سوپ است یا چیز دیگری ولی هر چه هست، صدای شکمم را می‌خواباند. صبح سرد با غذای گرم لذت‌بخش می‌شود. کاپیتان می‌گوید: «سه ساعت دیگه بیا پایین تا چند تا چیز رو بهت بگم و چند جا رو هم بهت نشون بدم. حواست باشه که کسی چیزی نفهمه! متوجهی سرباز؟»

«بله قربان.»

کاپیتان موهایش را باز می‌کند و مشغول مرتب کردن آن‌ها می‌شود. تکه نان را داخل بشقاب می‌کشم و آن را می‌خورم. باید به سراغ برجک دیدبانی بروم. خواندن خاطرات مرا به سر شوق می‌آورد. بشقاب‌ها را به کنار سطل آب می‌برم و با کمترین مقدار آب، آن‌ها رو می‌شورم و روی آب‌چک می‌گذارم. روبروی کاپیتان می‌ایستم و می‌گویم: «کاپیتان امری نداری؟»

- نه سرباز. مرخصی.

کاپیتان هم برمی‌خیزد و به سمت درب می‌رود. حدس می‌زنم که می‌خواهد با روسو درمورد شورشی‌ها صحبت کند. افجل هم در پس او روانه می‌شود.

مقداری آب درون بطری آلومینیومی می‌ریزم و از پله‌ها بالا می‌روم. هوا گرم خواهد شد و باید سه ساعت را دوام بیاورم. به طرف برجک می‌روم. طبق معمول پشت دوربین قرار می‌گیرم و آن را سمت شرق می‌برم. بیابان کاملا خالی است. دوربین را به سمت پناهگاه جنوب می‌برم. هیچ خبری از شبگردها نیست ولی حدود بیست جهش یافته، اطراف درب ورودی پرسه می‌زنند. وقتی با دقت به آن‌ها نگاه می‌کنم، انسان‌های غول‌پیکری را می‌بینم که با یک‌دیگر حرف می‌زنند و پنجه‌هایشان را روی زمین می‌کشند و گاهی روی چهار دست‌وپا می‌نشینند و غرش می‌کنند. عده‌ای از اهالی پناهگاه روی دیوار جمع شده‌اند. دوربین را روی دشت می‌چرخانم. جهش یافته‌ها به صورت پراکنده برای خود پرسه می‌زنند. کم‌کم به پناهگاه شمال می‌رسم. می‌بینم که دروازه‌شان باز است و اهالی پناهگاه در حال بیرون آمدن هستند. انگار تصمیم گرفتند که آن‌جا را تخلیه کنند و به سمت شمال بروند. می‌دانند که اگر بمانند، شاید دیگر راهی باقی نماند. ما قبل از آن‌ها هستیم و شانس ما کمتر است. اگر نقشه کاپیتان جواب ندهد، حتما می‌میریم. تمام این پناهگاه به کاپیتان تکیه کرده‌اند.

شکار و شکارچی

بیرون خبری نیست، فقط جهش یافته‌ها، پناهگاه جنوب را محاصره کرده‌اند. هنوز تا پایان پست نگهبانی‌ام، یک ساعت باقی مانده است. از داخل لباسم، دفترچه خاطرات کاپیتان را بیرون می‌آورم، صفحات را ورق می‌زنم تا به آخرین صفحه‌ای که خوانده‌ام برسم.

با لرزش از خواب بیدار شدم. کل شب را کابوس می‌دیدم. هنوز هفت‌تیر درون دستم بود. وقتی می‌خواستم تکان بخورم، متوجه شدم که گردن و کمرم خشک شده بودند. شاگ کنار پایم دراز کشیده بود و مرا می‌نگریست. به هر سختی که می‌توانستم، برخاستم و نشستم. اولین چیزی که به ذهنم آمد، جهش یافته دیشب بود. وقتی دیشب را به یاد می‌آوردم، نمی‌توانستم باور کنم که در آن شرایط خواب رفته بودم.

با گام‌های آهسته به کنار درب رفتم و گوشم را روی آن چسباندم. شاگ بلند شد و به کنارم آمد. خم شدم و دستی روی سر او کشیدم و گفتم: «بین شاگ، اون این اطراف نیست؟»

شاگ پوزه‌اش را روی پایم مالید. حس می‌کنم اگه او آن بیرون بود، حتما شاگ واکنشی نشان می‌داد. درب را آهسته باز کردم. طبق معمول صدای غیث درب در

فضا پیچید. از بین درب بیرون را نگریستم. از چیزی که می‌دیدم، مطمئن نبودم. همه نگرانی‌هایم درمورد آن جهش یافته کنار رفت و منظره روبرویم مرا در بهت فرو برد. در یک شب، تمام برگ‌های درختان و بوته‌های ریخته و کل گل‌ها خشک شده بودند. چطور ممکن بود در یک شب چنین اتفاقی بیفتد؟

درب را باز کردم و بیرون رفتم. به دور خود چرخیدم و شهر شیشه‌ای را نگاه کردم. هیچ درختی حتی یک برگ هم روی شاخه نداشت. جایی که شیشه ترک برداشته بود، میله‌های شبکه‌های لوزی شکل، کامل خم شده بودند و باد آن‌ها را تکان می‌داد و صدایشان در سراسرای گنبد می‌پیچید. چه به روز این شهر آمده بود؟

همان‌طور که هفت‌تیر را در دست داشتم، همانند درمانده‌ها اطراف را می‌نگریستم و باورم نمی‌شد که تا روز قبل، هزاران نفر درون این گنبد شیشه‌ای زندگی می‌کردند. شاگ از کنار پایم گذشت و از لبه ساختمان به پایین پرید. زمین را می‌بویید و دمش را تکان می‌داد. وقتی به صدای زوزه باد گوش می‌دادم، انگار او هم به من می‌گفت که باید بروم. هیچ چاره‌ای نداشتیم و هیچ راهی در جلویم نمی‌دیدم. باید وسایلم را جمع می‌کردم و می‌رفتم. دیگر ماندن بیشتر در این‌جا، فایده‌ای نداشت. می‌خواستم بروم تا حداقل تصویر بدتر از این در ذهنم نقش نیندد.

به درون اتاق رفتم. آن قدر وسایلی نداشتیم که بخواهد وقتم را بگیرد. کوله‌ای که مدت‌ها قبل زیر تخت گذاشته بودم را بیرون کشیدم. پتویم را لوله کردم و روی کیف بستم. از داخل جعبه، برگه و چند عکس را برداشتم و بین دفترچه گذاشتم. کیسول‌های غذا را درون بطری آلومینیومی گذاشتم و آن را توی کیف انداختم. یک دست لباس و پوتین را از زیر تخت بیرون آوردم. آن‌ها را سال قبل به عنوان استحقاقی به من داده بودند. در آخر دوربین تک چشمی هم داخل کوله رفت. بسته غذای خشک شده را روی بقیه وسایل گذاشتم تا دسترسی راحتی به آن داشته باشم. تمام وسایل من همین بود.

کوله را روی دوشم انداختم. دل کندن از آن خانه برایم سخت بود. کل عمرم را درون آن گذرانده بودم. لحظه‌ای درنگ کردم تا سیر آن را نگاه کنم سپس با یک نفس عمیق، برگشتم و به بیرون رفتم. باد ساکن همیشگی شهر شده بود و درون خانه‌ها می‌چرخید و زوزه می‌کشید. از نردبانی که با دست‌ان خودم ساخته بودم پایین آمدم، کوله‌ام را سفت کردم و به راه افتادم. جرات نکردم که هفت‌تیر را درون لباسم بگذارم. می‌خواستم اگر آن جهش یافته بار دیگر به سراغم بیاید، بتوانم از خودم دفاع کنم. شاگ جلوتر از من می‌دوید و پیش می‌رفت.

ناگهان شاگ واقی‌واقی کرد و در کوچه باریک بین خانه‌ها گم شد. جهت او درست مخالف دروازه شمال بود. بلند فریاد زدم: «شاگ! شاگ برگرد. شاگ!» لحظه‌ای گوش فرا دادم. صدایم درون محوطه می‌پیچید. چه چیز شاگ را به سمت خود کشیده بود؟ باید به دنبال شاگ می‌رفتم، در غیر این صورت دیر می‌شد.

مسیرم را به طرف کوچه باریک کج کردم، کوچه آن اندازه بود که فقط یک نفر می‌توانست از آن عبور کند. فقط باید شانس می‌آوردی و کسی از روبرو نمی‌آمد، وگرنه باید یکی برمی‌گشت و منتظر می‌ماند تا دیگری عبور کند، البته این مال زمانی بود که این‌جا سکنه داشت. الان تنها رهرو این شهر، باد بود. کمی گام‌هایم را تند کردم. وقتی از طرف دیگر کوچه بیرون آمدم، صدای مبهم و گنگی درون شهر شنیدم. به درون کوچه برگشتم و از لبه دیوار با دقت همه جا را نگاه کردم و با دقت گوش دادم. فقط صدای باد بود. حتما خیالاتی شده بودم.

از کوچه بیرون زدم و بندهای کوله‌ام را گرفتم و متعجب‌زده در جایم ایستادم. کل وسایل خانه‌ها را بیرون ریخته بودند. جعبه‌ها، تیکه‌های لباس، کمد‌ها همه درون کوچه رها شده بودند. انگار افرادی درون شهر می‌گشتند و خانه‌ها را غارت می‌کردند. اولین افرادی که به ذهنم آمدند، بیابانگرد‌ها بودند. باید حواسم را جمع می‌کردم. صدای واق شاگ از انتهای راه می‌آمد. بی‌اختیار نگاهم روی خانه‌های اطراف چرخید. درها باز و پرده‌ها از پنجره‌ها بیرون آمده بود. دو پنجره و درب باز

همانند صورت فریاد زنده شخصی به نظر می‌آمدند. چه زود همه رفته بودند. یعنی هیچ کس این‌جا نمانده بود؟

کنجکاو به من امان نداد و به طرف خانه‌ای رفتم. می‌خواستم ببینم که چه چیز در خانه‌ها باقی مانده بود. جلوی خانه، قدم سست کردم و دستم را روی هفت تیر بردم. همان‌طور که به صدای واق‌واق شاگ گوش می‌دادم، درب را باز کردم. اتاقی همانند اتاق خودم روبرویم بود. تخت و کمد و چند تا وسیله معمولی. مردم فقط هر چه آب و غذا داشته را همراه خود برده بودند. به میان راه برگشتم. باید هر چه سریع‌تر می‌رفتم. سکوت این‌جا اذیتم می‌کرد. نمی‌توانستم این‌جا را با این وضعیت ببینم.

وقتی سر چهارراه رسیدم، نگاهی به اطراف انداختم. در وسط میدان، چهار بیابانگرد با لباس‌های پاره مشغول غارت مغازه‌ها بودند. این بهترین فرصت برای غارت بود، شهری بدون نگهبان و سکنه. آن‌ها نباید مرا می‌دیدند، یک دختر تنها با کلی کپسول و امکانات، شکار آسانی بود. منتظر فرصتی ماندم، البته آن‌ها آن‌قدر محو غارت بود که متوجه اطرافشان نبودند. با سرعت عرض خیابان را طی کردم و خودم را به طرف دیگر رساندم. با وجود این تعداد، امکان داشت که تعداد بیشتری از آن‌ها درون این شهر در حال غارت باشند. باید هرچه زودتر این شهر را ترک می‌کردم. این‌جا دیگر مُرده بود.

هر لحظه صدای شاگ نزدیک‌تر می‌شد. در آن شرایط، منظره روبرویم، سرعتم را کم می‌کرد. تعداد درختان خیابان خیلی زیاد بود و در گذر سال‌های زیاد، تنه آن‌ها کلفت شده بود. وقتی زیر آن‌ها قدم می‌زدم، باقی مانده برگ‌ها، از شاخه‌ها می‌باریدند. برگ‌های خاکی، زرد و نارنجی، تلوتلوخوران در هوا می‌رقصیدند و پایین می‌آمدند. یک چرخ کامل به دور خود زدم تا همه برگ‌ها را ببینم. زیبا و غم‌انگیز بود.

- شاگ! بدو بیا. دیر شده باید برم!

سعی کردم صدایم بلند نباشد. خودم را به جلوی کوچه رساندم. فکر می‌کردم که کوچه بود ولی چیزی به غیر از شیار باریکی کنار یکی از خانه‌ها نبود که شاگ

در انتهای آن و در میان تاریکی نشسته بود. روی زانو نشستم و بار دیگر گفتم:
«هی شاگ، با توام!»

ناگهان توله سگی را دیدم که دوان دوان از تاریکی بیرون آمد و خواست جلوی من بایستد ولی نتوانست و زمین خورد. مدتی طول کشید تا روی پاهای کوچکش بایستد. خودش را تکاند و سرش را با شدت تکان داد. انگار تازه یادش آمده بود که چکار باید بکند. چند قدم به جلو آمدم و واق واق کردم. نتوانستم جلوی خندهام را بگیرم و آهسته خندیدم. شاگ بیرون آمد. پس در تمام این مدت، برای توله‌اش غذا می‌برد. همیشه برایم سوال بود که شاگ شب‌ها کجا می‌رفت. الان سوالم این بود که چه بر سر مادرش آمده بود؟

دستم را به سمتش بردم و آرام آرام آن را نزدیک کردم. نگاه توله با دست من حرکت می‌کرد. برایش خیلی عجیب بود ولی خیلی زود از دنبال کردن دست من خسته شد. خاک را بویید و ناگهان درجا بالا و پایین پرید. چقدر دلنشین بود. وقتی درگیر بازی با یک برگ خشک بود، دستم را روی سرش کشیدم. توله دمش را تکان داد و به طرف من حمله کرد و با دندان‌های کوچکش، جیبم را گاز گرفت. با تمام قدرت آن کار را انجام می‌داد. بعد از کمی زور زدن، منصرف شد و به طرف پدرش به راه افتاد. هر چه را می‌دید به سمتش می‌رفت و دستی بر آن می‌کشید یا سعی می‌کرد که آن را گاز بگیرد.

ناگهان شاگ در جایش ایستاد و دندان‌هایش را نشان داد. پوست روی پوزه‌اش بر اثر خشم چین افتاده بود. هر چه فکر کردم به یاد نیاوردم که کاری کرده باشم، یا توله‌اش هم رفتارم دوستانه بود. شاگ روی پاهایش خیز برداشت، کمی ترسیدم. واقعا چه شده بود؟

ناگهان جسم سرد و تیزی را روی گلویم حس کردم. صدای مردی گفت:
«تکون بخوری رگت رو می‌زنم.»

نفسم تند شده بود و درکی از اطرافم نداشتم. در آن مدتی که مشغول آن توله بودم، فردی به من نزدیک شده بود. مرد با صدای بلند گفت: «تن لش‌ها بیابین. ببینین چی پیدا کردم.»

صدای پای دو نفر در حال نزدیک شدن بود. اوضاع اصلا خوب نبود. مرد دیگر گفت: «این دیگه کیه؟»

شاگ واقواق می کرد و قصد حمله داشت. مرد چاقو به دست گفت: «به سگت بگو آروم باشه، وگر نه می کشیمش. می شه چند وعده غذای خوب بخوریم.»
 آب دهانم را فرو دادم. تیزی چاقو را روی گردنم حس می کردم. بدنم بی اختیار به لرزش افتاده بود. با صدای لرزانی گفتم: «شاگ آروم باش پسر. چیزی نیست. آروم باش.»

صدای دیگری گفت: «این یه شهر نشینه؟»
 گرمای نفس های مرد را حس می کردم که به پشت گردنم می خورد. صدا کنار گوشم گفت: «آره. یه دونه خویش هم هست. دختره.»
 - اوه اوه! این جا چکار می کنه. این جون دوست ها خیلی وقته که رفتن.
 صدای کنار گوشم گفت: «این رو برای ما گذاشتن، سهم ماست.»
 یکی دیگر از مردان گفت: «فکر کنم کلی وسیله به درد بخور همراهش داره. این حتما کیسول هم داره.»

مرد چاقویش را روی گردنم محکم کرد و گفت: «شک نکن که داره. الان می خواد بدون دردسر کوله اش رو در بیاره. آفرین دختر خوب. زود باش ببینم.»
 دهانم خشک شده بود و نمی توانستم حرف بزنم. فقط سرم را تکان دادم و بند کوله را از روی شانهام پایین دادم. مرد چاقو بدست گفت: «آروم، آروم. فکر بد به سرت نزنه که عاقبت خوبی نداره. ما سه تا مردیم و تو یه دختر. حواست به جونت باشه.»

با آرامی بند دیگر کوله را هم باز کردم. نمی توانستم لرزش دست هایم را آرام کنم. قلبم دورن سینه ام می کوبید و عرق سردی روی پیشانی ام نشست. در آن هنگام به خود لعنت می فرستادم که چرا روز قبل نرفته بودم. الان همه چیزم را از دست می دادم. حتی نمی دانستم که زنده می ماندم یا که نه.

کوله را روی زمین انداختم. به یاد آوردم که هفت تیر درون جیب کاپشنم بود، اما با آن وضعیت نمی توانستم آن را بردارم. اگر از وجود هفت تیر آگاه می شدند،

دیگر هیچ شانسسی برای زنده ماندن نداشتیم. ترس طوری دست و پایم را بسته بود که اگر می‌خواستیم کاری بکنم هم نمی‌توانستیم.
 - چه وسایل‌هایی هم برای خودش هم ردیف کرده.
 نفر دیگر گفت: «آره. چه به خودشون رسیدن. بعد ما از گشنگی داریم می‌میریم.»

مرد چاقو به دست گفت: «کاپشنت رو هم دربیار.»
 این‌طور دیگر هفت‌تیر را هم از دست می‌دادم، ولی چاره‌ای نبود. زیپ را پایین کشیدم. مرد چاقو به دست گفت: «به. موهات چه بوی خوبی می‌دن.»
 لحن صحبتش، تنم را لرزاند. زیر کاپشن، لباس گرم آستین بلندی داشتم. یکی از مردان گفت: «این‌ها رو باش. چقدر وسیله به درد بخور! کل بیرون شهر رو بگردی، نصف این‌ها رو هم پیدا نمی‌کنی. ببین پتو هم داره.»
 کاپشن را به کناری انداختم. مرد چاقو بدست گفت: «زود باش بعدی رو هم در بیار. دیگه بهت نمی‌گم.»

محکم شدن چاقو روی گردنم، حرفش را تایید کرد. با صدای لرزان گفتم: «هر چی می‌خواهین ببرین، فقط بزارین من برم.»
 صدای مضمئن کننده گفت: «هنوز با هم کار داریم.»
 سعی می‌کردم که درآوردن لباس را طول بدهم. نمی‌دانستم چرا ولی منتظر اتفاقی بودم که به نجاتم بیاید. ناگهان دست مرد را دیدم که لباسم را گرفت و با شدت آن را بالا کشید. دیگر چاره‌ای نداشتیم. او فرصت نمی‌داد که خودم این کار رو انجام دهم. خواستم مقاومت کنم که مرد گفت: «اگه نگذاری، می‌کشم. اون موقع دیگه راحت می‌گذاری.»

دستم در نیمه راه ماند سپس آن را پایین آوردم. لباس گرم را بیرون کشیدم. فقط لباس زیر به تنم بود. با آن که باد سرد می‌آمد، ولی درونم گر گرفته بود. مرد دستش را روی کمرم کشید و در آخر روی شکمم آورد. با برخورد دستش با بدنم، به تنفر و انزجارم اضافه می‌شد. یکی از مردان گفت: «اوه اوه، کلی کپسول آب و غذا هم داره. من تا الان از نزدیک از این‌ها ندیدم.»

تک تک لحظه‌ها با عذابی صد چندان می‌گذشت. حس می‌کردم بخشی از وجودم را با این کار می‌برد. بوسه گرمی روی گردنم زد. می‌دیدم که در شهوت خویش غرق شده بود. گردنم را گرفت و گفت: «بخواب روی زمین. زود باش.» با فشار دستش رروی زانو نشستم. باورم نمی‌شد. بدنم با شدت می‌لرزید. یکی از مردان گفت: «بزار حداقل یه خورده از عقده‌هامون رو خالی کنیم. چقدر هم خوبه این دختره.»

- توی این آب و هوا معلومه که خوب می‌مونه.

تن برهنه‌ام را روی زمین سرد گذاشتم. مرد ادامه داد: «فکر کنم دیگه هیچ وقت هم چنین شانسی گیرمون نیاد. هم آب هم غذا هم کلی وسیله و هم دختر.» سپس بلند خندید. فرد دیگر هم او را همراهی کرد. شاگ به من می‌نگریست و منتظر بود. اگر چیزی می‌گفتم جانش به خطر می‌افتاد، ترجیح دادم ساکت بمانم. توله‌اش از ترس به گوشه‌ای خزیده بود، نمی‌خواستم او بی‌پدر شود. دست مرد به زیر کمر بند شلووارم خزید و آن را گرفت. دیگر نتوانستم تحمل کنم و با صدای بلند جیغ زدم و با شدت دست و پایم را تکان دادم. تصمیم خودم نبود ولی انگار مغزم این فرمان را می‌داد. شاید کسی صدایم را می‌شنید. سعی می‌کردم که خوردم را نجات دهم ولی می‌دانستم که کارم بی‌فایده بود.

- چقدر تکان می‌خوره. آروم باش حرومزاده!

ناگهان دستان فرد دیگری را روی کمرم حس کردم که با قدرت مرا به پایین هل می‌داد. دیگر تلاش‌های آخرم بود، چیزی به من قدرت می‌داد و با شدت بیشتر تکان می‌خوردم. چند بار حس کردم که پایم به پای یکی از آن‌ها خورد. ناگهان نگاهم به هفت تیر افتاد که لوله‌اش از کاپشتم بیرون زده بود. ناخداگاه دست‌وپا زدنم را تمام کردم. فاصله آن چنانی با من نداشت. اگر می‌گذاشتم آن‌ها مشغول شوند، شاید فرصتی برای برداشتنتش پیدا می‌کردم. وقتی باقی نبود. نفس‌هایم خاک روی پیاده‌رو را کنار می‌زد.

- حالا شد یه چیزی. تا چشم به هم بزنی تمومه.

فاصله را سنجیدم، زیاد نبود. یکی از مردان کمر بند شلوارم را باز کرد و آن را پایین کشید. پاچه‌های شلوار از داخل با کش بسته شده بودند و به راحتی آزاد نمی‌شدند.

- شلوار رو بکش بیرون دیگه.

دیگر چیزی تنم نبود. مردان بالای سرم، دستانم را ول کردند. بلافاصله کف زبر و سرد دستان آن‌ها را روی کف‌هایم حس کردم که روی آن‌ها کشیده می‌شد. با سرعت دستم را جمع کردم و نزدیک سرم آوردم. با یک جهش می‌توانستم هفت تیر را بردارم. پنجه روی خاک کشیدم و آماده شدم. نمی‌توانستم ببینم که کسی به من نگاه می‌کند ولی چاره‌ای نبود. یکی از مردان گفت: «نه خیلی خوبه.»

سپس با قدرت ران من را فشار داد. تنم از انزجار می‌لرزید.

- ما لباس نداریم بپوشیم، باید تو سرما بلرزیم بعد این‌ها رو ببین.

نفس عمیقی کشیدم، دستم را دراز کردم، لوله هفت تیر را گرفتم و بیرون کشیدم. بلافاصله آن را چرخاندم و درون دستم گرفتم. نیم چرخ روی زمین زدم. تنها چیزی که می‌دیدم، چهره وحشت‌زده آن سه نفر بود. چهره‌هایی پر از خاک که فقط دو چشمشان قابل دیدن بود. چنان خشمی درونم می‌جوشید که انگار از درون گُر گرفته بود. لبانم می‌لرزید و دندان‌هایم را روی هم می‌فشردم. مهلت ندادم و ماشه را کشیدم. فقط سوراخ روی پیشانی مرد را دیدم و خونی که از پشت سرش روی دو مرد دیگر پاشید.

ناگهان شاگ را دیدم که با سرعت زیاد به سمت نفر دوم دوید و با یک جهش بلند گلوی مرد دیگر را به دندان گرفت. انگار شلیک من، دستور حمله هم بود. مرد دوم فرصتی برای فریاد نیافت و فقط با تمام توان دست و پایش را تکان می‌داد. لرزش شدیدی بر اندامش افتاده بود و با دستش هوا را چنگ می‌زد.

دستانم را روی زمین گذاشتم. خواستم بلند شوم ولی توانی نداشتم. کل بدنم می‌لرزید و سست شده بود. ترس و مرگ آن مرد، مرا شوکه کرده بود. شانهم را

به دیوار تکیه زدم. نشانی از مرد سوم نبود. سرما مرا می‌آزرد. هفت‌تیر را روی لبه دیوار گذاشتم و چهار دست‌وپا به سمت لباس‌هایم رفتم.

- ولش کن شاگ!

مرد دیگر دست و پا هم نمی‌زد. لباس‌هایم را برداشتم. فروکردن دست‌ان لرزانم درون آستین‌ها سخت بود. نمی‌خواستم نگاهم را به آن مردی بیاندازم که چند لحظه قبل به او شلیک کرده بودم. نمی‌دانستم چقدر طول کشید ولی وقتی پوشیدن لباس‌های سردم تمام شد، نگاهم را بالا آوردم. شاگ با پوزه خونین روبرویم ایستاده بود. سر او را گرفتم و در آغوش کشیدم. حس آرامشی بود که آرام درونم جاری می‌شد و جای گرمای انتقام را می‌گرفت. روز قبل یک فرد کاملاً عادی بودم ولی الان یک نفر را کشته بودم. پنجه‌ام را درون موهای او فرو بردم. این دو روز آن قدر غصه درونم جمع شده بود که دیگر تحمل نداشتم و بغضم ترکید. اشک‌ها آرام‌آرام پایین می‌آمدند و صورتم را خیس می‌کردند. در این دو روز هرچه جلوی گریه کردنم را گرفتم دیگر کافی بود. گریه می‌کردم به خاطر تنهایی‌ام، شهرم، کسی که فکر می‌کردم دوستم داشت و در نهایت کشتن مرد. می‌خواستم آرام گریه کنم ولی نشد. دیگر خودم نبودم که بخوام تصمیم بگیرم. این قلبم بود که شکسته و سکان را به دست گرفته بود. غم‌ها درون سینه‌ام سنگینی می‌کرد و راه گلویم را می‌بست. شاگ هم انگار با من هم‌درد بود. سرش را روی شانه من گذاشته بود و گاهی صدایی می‌داد.

صدای واق‌واق توله به یادم آورد که کس دیگری هم آن‌جا بود. توله به کنار پای شاگ آمده بود و دمش را تکان می‌داد. وقتی نگاهش به جسد مرده افتاد، دندان‌هایش را نشان داد و به سمت او حمله‌ور شد ولی دیری نپایید که پایش به سنگی گیر کرد و زمین خورد. برای یک لحظه انگار از درون دریای غم بیرون آمدم و توانستم نفس بکشم. لب‌هایم به لبخندی باز شد و با روی دستم، اشک‌هایم را پاک کردم. درست بود که دیگر در اعماق دریای غم نبودم ولی هم‌چنان غم‌ها زیر پایم بود.

توله شاگ با قامت پیروزمندانهای برگشت. از درون کوله‌ام، تکه گوشت خشک شده‌ای بیرون آوردم و جلوی او گرفتم. همه چیزش شبیه پدرش بود، خاکستری و با خط‌هایی به شکل ابر. با تردید آن را بویید ولی انگار جذب شده بود. آن را به دندان گرفت و با دو دستش سعی می‌کرد آن را بگیرد. حس می‌کردم که دیگر می‌توانستم آن را بگیرم. به آرامی دستانم را زیر آن حلقه کردم. لحظه‌ای به من خیره شد و غرید ولی بلافاصله فراموش کرد و به سراغ جویدن گوشت رفت.

بلند شدم و وسایلی را از روی زمین جمع کردم. همان‌طور که آن‌ها را برمی‌داشتیم، چک می‌کردم که همه چیز درست باشد. دیگر دوست نداشتیم در آن شهر بمانیم، دیگر خاطره‌هایش هم برایم مهم نبود. می‌خواستیم بروم. با سرعت وسایلی را جمع کردم و توله را توی جیب بزرگی گذاشتم که روی کاپشنم بود. پشتم را به جسدها کردم و یه راه افتادم. دلم ناآرام بود. می‌دانستم که اتفاقات امروز و آن جسد تا ابد با من می‌ماند.

توله توی جیب دایم سرش را می‌چرخاند و دست‌هایش را تکان می‌داد. باید برای او اسمی پیدا می‌کردم، نمی‌توانستم دائم آن را توله صدا کنم. همان‌طور که فکر می‌کردم، حیوان فروشی شهر به خاطر آمدن اسم آن‌جا **افجل** بود. بدون فکر بیشتر، **افجل** را برای او انتخاب کردم.

بعد از اتفاق چندی قبل، هفت‌تیر تمام وقت درون دستم بود و آن را می‌فشردم. دیگر با خیال راحت در خیابان قدم نمی‌زدم و سعی می‌کردم از کنار درختان و خنله‌ها عبور کنم. الان که دقت می‌کردم، می‌دیدم که تعداد غارتگرها بیشتر از آن بود که فکر می‌کردم. صدای شکستن و خرد شدن از جاجای شهر به گوش می‌رسید. هرکس نمی‌توانست چیز مناسبی پیدا کند، خشمش را روی بقیه وسایلی خالی می‌کرد.

ناگهان در انتهای کوچه، بیابانگردی در روبرویم ظاهر شد. وقتی در صورت پر خاک او دقت کردم، متوجه شدم که پسر پانزده ساله‌ای بود. بلافاصله هفت‌تیر را به سمت سینه‌اش نشانه رفتم. دیگر هیچ‌کس برایم اهمیتی نداشت. اگر قرار بود

بمیرم، بقیه را همراه خود می‌بردم. پسرک با نگاه ترسناکش به من می‌نگریست. لحظه‌ای بعد، مرد ریش بلندی از پشت خانه بیرون آمد. با دیدن هفت‌تیر من، برقی درون چشمانش زد و دست پسرک را گرفت.

- گورتون رو گم کنین وگر نه مغزتون رو می‌ترکونم.

مرد دست پسرک را گرفت و کشید. پسرک بدون مقاومت به دنبال او روانه شد. بلافاصله با دور شدنش، صدای فریاد مرد را شنیدم که باقی افراد را صدا می‌زد.

- یه شهرنشین این جاست. هفت‌تیر داره. بیاین.

دویدن در کوچه‌ها اشتباه بود. به سمت خانه‌ای رفتم و از نردبان آن خودم را بالا کشیدم. خانه‌ها در کنار و روی هم ساخته شده بودند و می‌شد با تلاش راهی به طرف دیگر پیدا کرد. دست بر لبه‌ای گذاشتم که گلدان‌های خشک روی آن چیده شده بودند و با یک فشار لبه سقف ساختمان بعدی را گرفتم. همان‌طور که بالا می‌رفتم، صدای عده‌ای را شنیدم که به درون کوچه می‌آمدند. هفت‌تیر من فقط پنج تیر داشت و در بهترین حالت می‌توانستم در مقابل پنج نفر از خودم دفاع کنم نه ده نفر.

با سرعت خود را بین شیار باریک خانه‌ها رساندم. افجل با ندیدن پدرش، به صدا آمده بود و گاهی واق‌واقی می‌کرد. بین دو خانه، شیار باریکی بود که به کوچه پشتی راه داشت. پشتم را به خانه سیمانی تکیه دادم و حواسم را جمع کردم که صدمه‌ای به افجل وارد نشود. همان‌طور که صدای کشیده شدن کوله‌ام روی دیوار شنیده می‌شد، فردی را در میان کوچه دیدم، درست جایی که مدتی قبل آن پسر ایستاده بود. یکی از مردان گفت: «کو کجاست؟»

پدرِ پسر جواب داد: «همین جا بود. فکر کنم رفته توی کوچه بعدی.»

مرد اول بلند فریاد زد: «کل کوچه‌ها رو بگردین. باید همین اطراف باشه. زود

باشین.»

حس کردم که افجل می خواهد صدا بدهد، با دستم پوزه او را گرفتم تا نتواند دهانش را باز کند. افجل سعی کرد که خود را آزاد کند ولی قادر نبود. اگر به کارش ادامه می داد، مجبور بودم که زیپ جیب را ببندم.

لبه شیار ایستادم و بیرون را نگاه کردم. زیر پایم، دو نفر در حال گشتن خانه ها بودند. از روی اندام یکی از آن ها فهمیدم که زن بود. گردوخاک روی صورتشان اجازه نمی داد که چهره شان را تشخیص دهم کمی فکر کردم، پایین رفتن اشتباه بود. باید مسیرم را تا دروازه شمال از روی ساختمان ها ادامه می دادم. سر افجل را داخل جیب کردم و زیپ آن را کشیدم. دو طرف جیب، دو سوراخ بود که به راحتی افجل می توانست نفس بکشد.

از شیارهای باریک روی دیوار خودم را بالا کشیدم. حجم شاخه درختان تا حدودی جلوی دیده شدنم را می گرفت. با این وجود، خم شدم و با کمک دستانم، خود را به سقف بعد رساندم. یک فاصله یک متری بین دو سقف وجود داشت. اگر این را طی می کردم، دیگر تا نیمه راه، مسیرم صاف بود. انتهای کوچه به دروازه شمال ختم می شد. تامل جایز نبود. خیزی گرفتم و با یک پرش، خودم را به سقف بعد رساندم. لحظه ای ایستادم و گوش تیز کردم، صدای بیبانگردها به گوش می رسید ولی انگار متوجه من نشده بودند. روی پا نشستم و به راه ادامه دادم. خورشید یک ربع ساختمان را بالا آمده بود. با این وضعیت، شب را باید درون بیابان یا تپه ها سپری می کردم.

روی لبه سقف نشستم. ساختمان بلندی روبرویم بود که دیگر نمی توانستم بیشتر ادامه دهم و باید پایین می رفتم. با دقت پایم را اهرم کردم و با یک جهش، روی سقف پایینی فرود آمدم. وسط کوچه نگاهم به چند بیبانگرد افتاد که فردی را گرفته بودند و به جلو هل می دادند. با کمی دقت فهمیدم نفر سوم بود که می خواست به من تجاوز کند. طور روی سقف قرار گرفتم که فقط سرم بالا باشد و بتوانم آن ها را ببینم. بیبانگرد غول پیکری که به احتمال زیاد رئیس بقیه بود، نفر سوم متجاوزان را هل داد و گفت: «بگو ببینم که کی بود و چی داشت؟»

مرد متجاوز نتوانست تعادلش را حفظ کند و روی سنگ فرس غلتید. کمی آن طرف تر ثابت شد و صورتش را بلند کرد و گفت: «یه دختر بود، یه دختر جون از شهر نشین ها، کلی کیسول داشت.»

مرد متجاوز به پشت چرخید. چشمانش از ترس برق می زدند. رئیس غول پیکر، دشنه بلندی را درون دستانش تکان داد و گفت: «چطور یه دختر شهرنشین از پس سه تا مرد برآمده؟»

مرد با آرنج ها و پاشنه پا خودش را روی زمین می کشید و عقب می رفت. با صدای لرزان گفت: «هفت تیر داشت. ما نمی دونستیم، تا چشم به هم زدیم برگشت و مغز لام رو ترکوند. یه سگم داشت. اونم رفت سراغ پیکر و گلوش رو پاره کرد. من فقط تونستم فرار کنم.»

اخم های رییس درهم رفته بود و با سر دشنه، بالای ابرویش را می خاراند.

- هفت تیر داشت؟ مطمئنی؟ از کجا آورده بود؟

- نمی دونم. اگه فکر می کنین که دروغ گفتم، برین تو کوچه بعدی. جسد لام هنوز رو زمینه.

- همه برین دنبالش بگردین. من اون دختر، هفت تیر و هرچی که داره رو می خوام. زود باشین.

صدای نعره هایش درون شهر می پیچید. مرد متجاوز از روی زمین بلند شد و گفت: «من می خوام برم.»

رییس اخم هایش درهم رفت و گفت: «من از آدمای بزدل خوشم نمی آد. مخصوصا اونایی که به رفیقاشون هم خیانت می کنن.»

- اون هفت تیر داشت. نمی تونستم کاری بکنم. اگه می موندم، خودمم می مردم. مرد متجاوز دهانش باز بود و آرام آرام عقب می رفت. از فرصت استفاده کردم و به روی لبه ساختمان رفتم. لبه تا ته کوچه ادامه داشت. باید حواسم می بود که پایم را درست می گذاشتم. عرض لبه بیست سانت بیشتر نبود. اولین اشتباهم، آخرین اشتباه بود.

- تفصیر من نبود، من... من...

- دهننت را ببند، باید می‌موندی حتی آگه می‌مردی. فرار واسه ترسوهاست.
مرد پایش به لبه سنگ‌فرش گیر کرد و روی زمین افتاد، آهی از درد کشید و بلند گفت: «لعتنی من هیچ‌کار نمی‌تونستم بکنم. آگه می‌موندم، منم رو می‌کشت. چرا نمی‌فهمی.»

رییس امان نداد و روی مرد متجاوز پرید و دشنه را درون قلب مرد فرو کرد و نعره بلندی زد. مرد فرصت فریاد زدن را هم پیدا نکرد و با دهانی باز، خاموش شد. رییس دشنه خونین را بیرون کشید و گفت: «هرچی لباس به درد بخور داره بردارین. اون دو تا که توی کوچه بعدی هستن رو هم بگردین و وسایلاشون رو بردارین. عصر حرکت می‌کنیم.»

هر چه به آخر راه نزدیک‌تر می‌شدم، تپش قلبم افزایش پیدا می‌کرد. اگر در راه به یکی از آن‌ها برخورد می‌کردم چه؟ کوله اجازه سریع دویدن را به من نمی‌داد. نمی‌خواستم به آن فکر کنم. با خم شدن، کانال کولر را رد کردم و بالای سقف، کنار خیابان اصلی ایستادم. دو طرف را نگریستم، هیچ نشانی از بیابانگردها نبود. شاگ از گوشه خانه‌ای بیرون خزید و به زیر پایم آمد و بالا را نگریست. او می‌توانست حضور بقیه را حس کند.

به آخر سقف رفتم و روی صندوق‌های چوبی کنار خانه پریدم و خودم را به خیابان رساندم. دستی روی سر شاگ کشیدم و گفتم: «بیا شاگ. حواست رو جمع کن. کسی نزدیک امد خبر بده.»

دروازه با من صد متر فاصله داشت. اگر شانس با من می‌بود، کمتر از پنج دقیقه دیگر بیرون از شهر بودم. در پیاده‌رو، از بین جعبه‌ها، تیرهای چراغ‌برق و سطوح‌های آشغال با قامتی خمیده می‌گذشتم و پیش می‌رفتم. صدای گام‌ها، درب‌ها، خردشدن و شکستن از نزدیکی به گوش می‌رسید و کسی با صدای بلند دستور می‌داد.

همان‌طور که نزدیک دروازه می‌شدم، به یاد نقشه‌ای افتادم که درون کشوی کیوسک نگهبانی بود. باید آن را برمی‌داشتیم. بدون آن، نمی‌شد آن بیرون دوام

آورد. در کمال تعجب، با هیچ کس بر نخوردم. آن قدر ترس و ناآرامی احاطه‌ام کرده بود که فقط می‌خواستم از شهر بیرون بزنم و دل به بیابان بدهم. با سرعت خودم را به کیوسک رساندم و درب را باز کردم و آهسته آن را بستم. تا دیروز صدا دادن آن برایم مهم نبود ولی الان فرق می‌کرد. از آن طرف دروازه، صدای چند نفر می‌آمد. خمیده به سمت میز رفتیم و کشور را بیرون کشیدیم. نقشه هنوز سر جایش بود. آن را تا زدم و درون کوله‌ام گذاشتم.

موهایم را کامل جمع کردم و با کش در بالای سرم بستم. کلاه کاپشن خاکی رنگم را روی موهایم کشیدم. دستم را به همراه هفت تیر درون جیب کاپشنم گذاشتم و حواسم بود که انگشتم بیرون از حفاظ ماشه باشد. سعی کردم آرام باشم تا لرزشم تمام شود. از درب کیوسک بیرون زدم و آهسته گفتم: «شاگ! بیا بریم.» نگاه شاگ به سمت بیابانگردها بود. آن چنان محو غارت بودند که کاری به یک‌دیگر نداشتند. از کنار کیوسک به سمت دروازه به راه افتادم. هنوز چند قدم نرفته بودم که نگاهم به فردی افتاد که به من می‌نگریست. او گاما از گروه گرگ‌های بیابان بود. گاما با طعنه گفت: «خیلی عجله داری.»

ساکت ماندم و سعی کردم به راهم ادامه دهم. نمی‌خواستم تعداد بیشتری از بیابانگردها را به سمت خود بکشانم. هنوز تجربه چندی قبل را فراموش نکرده بودم. می‌دانستم او از من متنفر بود و الان موقعیت تلاقی را داشت. نمی‌خواستم با حرف‌هایم آتش نفرت او را تندتر کنم.

- هوی! با توام.

گاما با سرعت به جلوی راهم آمد و بلند فریاد زد: «هی آفا! بیا. ببین چی پیدا کردم.»

دستم محکم هفت تیر را گرفته و کف آن عرق کرده بود. استرس نمی‌گذاشت درست فکر کنم. فقط می‌خواستم از آن جا بروم. اگر شلیک می‌کردم و در نهایت سه نفر را می‌کشتم، بقیه بیابان‌گردها به سراغم می‌آمدند. صدای دویدن دو نفر را شنیدم. دیگر برای فرار دیر بود. سعی کردم طوری بایستم که بتوانم هر سه نفر آن‌ها را ببینم. تجربه خنجر خوردن از پشت را داشتم و نمی‌خواستم آن تکرار

شود. لحظه‌ای بعد، آلفا و بتا در چند قدمی من ایستاده بودند. بتا گفت: «این دیگه کیه؟ چطور جرات کردی تنها تا این موقع توی این شهر بمونی؟»
 گاما در جوابش گفت: «نمی‌دونم کیه. باید کلاهش رو برداره.»
 بتا با لحن تندى گفت: «هی! زود باش. مگه نشنیدی؟»
 در هر صورت هویتم لو می‌رفت. با دست آزادم، کلاهم را کنار زدم. باد خنک روی صورتم می‌نواخت و عرق ترس را خشک می‌کرد. بتا شادمان گفت: «این که خانم خودمونه. ببینم چرا نرفتی؟»
 بهتر بود که قوت قبلم را نگه می‌داشتیم. سعی کردم جدیت قبل را حفظ کنم و گفتم: «باید کارهام رو انجام می‌دادم.»
 گاما با خشونت گفت: «چه کار مهمی داشتی که جونت رو به خاطرش به خطر انداختی؟»

خشم چندی قبل درونم اوج می‌گرفت. هفت تیر را بین انگشتانم بازی دادم، می‌خواستم آماده باشم. نمی‌دانستم چه جوابی بدهم، تصمیم گرفتم که راست بگویم.

- قصد نداشتیم که برم ولی دیدم که نمی‌شه.

- احمق! می‌خواهی این جا بمونی که چی بشه.

بتا نگاهی به گاما انداخت و گفت: «گاما، آرام باش.»

- آرام نباشم چی؟ این حرومزاده‌ها خیلی خوب و خوشحال این تو زندگی می‌کردن و ما رو هیچ حساب نمی‌کردن. باید غدامون رو از شون گدایی می‌کردیم. یادتون نیست که راهمون هم نمی‌دادن و به زور جوابمون رو می‌دادن.

گاما با قدم‌های استوار و نگاه خشن به سمتم آمد و گفت: «چه دلیلی داره که من این رو نکشم؟ چرا نباید انتقام تمام اون روزها رو ازش بگیرم؟ چرا؟ چرا این همیشه باید توی کیوسک گرم و نرم می‌نشست و برای ما تصمیم می‌گرفت؟»

صدای شاگ را شنیدم که واق‌واق کنان به طرف گاما یورش برد. از لحن صدا و نفرت گاما بی‌اختیار می‌لرزیدم و تمام سعیم را می‌کردم که لرزشم را نشان ندهم. بتا گفت: «بی‌خیال شو مرد. اون خیلی جاها باهامون راه امده.»

گاما در چند قدمی من ایستاد و گفت: «اوه اوه! نگهبان هم داره. چیه پیام جلو گاز می‌گیره؟»

- همین بیست دقیقه قبل گلوی یه حرومزاده‌ای مثل تو رو پاره کرد و خرخره‌اش رو جوید.

شاگ خم شده بود و با پوزه خونی بی‌وقفه واقعی‌واق می‌کرد. چقدر وجود شاگ برای من حس امنیت می‌آورد. واقعا به او علاقه داشتیم. انگار گاما انتظار چنین حرفی را نداشت. بتا را می‌دیدم که با تعجب به صورت خونی شاگ نگاهی می‌انداخت. گاما دشنه‌ای را از کنار کمرش بیرون آورد و با خشم گفت: «جفتون رو می‌کشم.»

می‌دیدم با نگاه ترسناکش جلو می‌آمد. بی‌اختیار چند قدم به عقب رفتم، هفت‌تیر را بیرون آوردم و سمت گاما گرفتم. لوله را به سمت سینه‌اش نشانه رفتم و گفتم: «نزدیک بیایی می‌زنم. هیچ ترسی هم از سَقَط کردن یه آشغالی مثل تو رو هم ندارم. یکتون رو فرستادم اون دنیا، بازم می‌تونم این کار رو بکنم و شک نکن که این کار رو هم می‌کنم.»

تعجب را در صورتش می‌دیدم. انگار چیز عجیبی می‌دید. پاهایش قفل شد و در جایش ایستاد. بتا که می‌خواست مداخله کند، با دیدن هفت‌تیر منصرف شد. دیدم آلفا سیگارش را کناری انداخت و به راه افتاد. دانه‌های عرق از پشتم به پایین سر می‌خوردند. آب دهانم را قورت دادم. چرا در دسرهای امروز تمامی نداشت. سر هفت‌تیر را از آلفا به گاما می‌بردم. گاما گفت: «شرط می‌بندم که حتی بلد نیست باهاش کار کنه. اصلا نمی‌دونه که تیر توش هست یا که نه.»

با خشم گفتم: «امتحان کن ببین می‌دونم یا نه. خرجش یه گوله است که حروم تو می‌کنم.»

گاما در جای خود ماند. انگار حرف‌هایم را باور کرده بود. آلفا با اخم‌های درهم گفت: «صبر کن. بزار باهاش حرف دارم.»

آلفا تا جلوی هفت‌تیر آمد. شاید سه قدم با من فاصله داشت. شاگ خودش را به جلوی من کشید و آماده حمله شد. آلفا گفت: «این رو از کجا آوردی؟»

- توی سال‌هایی که کار می‌کردم، پول‌هام رو جمع کردم و این رو خریدم.
 - چند تا داری؟
 - همین یکی. واسه همین دو سال کار کردم.
 آلفا سیگاری بیرون آورد و فندک کله اسکلتی‌اش را زیر آن گرفت. سیگار را
 آتش کرد و گفت: «چند تا تیر داری؟»
 - یکی رو حروم اون جهش‌یافته دیشب کردم، یکی هم یه حیوون که
 می‌خواست بهم تجاوز کنه. باور نمی‌کنی دوتا کوچه بالاتر برو، جسداشون رو
 می‌بینی. هنوز پنج تا دیگه دارم.
 آلفا شنل پارهایش را روی شانهایش کشید و گفت: «دنیای بیرون همینیه. فکر
 کردی بری بیرون دیگه راحت می‌شی. این تازه شروع بدبختی‌هاست.»
 - از پس خودم برمیام.
 بتا به میان صحبت آمد و گفت: «کدوم جهش‌یافته؟»
 همان‌طور که به آلفا می‌نگریستم که به سیگاراش پک می‌زد، گفتم: «یکی
 هست که شب‌ها پشت شیشه شهر می‌ایستاد و من رو نگاه می‌کرد. دیشب پشت
 در خونه‌ام بود. مجبور شدم بهش شلیک کنم.»
 آلفا گفت: «نه اون قدر هم که فکر می‌کردم بی‌عرضه نیستی.»
 گاما با تندی گفت: «بیاییم وقتمون رو تلف نکنیم. اون یه دختر بالانشینه. عمرا
 اگه بتونه از اون استفاده کنه. سه نفریم. تا چشم به هم بزنه گرفتیمش. مطمئن
 هستیم تو کوله‌اش کلی چیز داره.»
 نمی‌دانم چطور ولی لب‌هایم بی‌اختیار از هم باز شدند و گفتند: «حرفت درسته
 ولی قبل از مرگم، تو رو هم با خودم می‌برم.»
 آلفا دود سیگاراش را بیرون داد و گفت: «این رو راست می‌گه گاما. اگه اون‌هایی
 که گفته دروغ باشن و بی‌عرضه هم باشه، حداقل سه تا تیر می‌تونه بهت بزنه.»
 آلفا پک دیگری زد و ادامه داد: «بیا معامله کنیم. تو هیچی از اون بیرون
 نمی‌دونی و تنها هستی ولی کلی کپسول و وسیله داری. ما می‌تونیم همراه
 خودمون ببریمت، در عوض تو هم پولش رو میدی.»

به طرف دروازه به راه افتادم و با نگاهای سریع به پشتم سعی کردم که زمین نخورم. رو به آلفا کردم و گفتم: «هیچ دلیلی نمی‌بینم که بخوام به شما اطمینان کنم. کافیه این هفت‌تیر بیاد دستتون، همه‌چیز رو فراموش می‌کنین. من می‌شناسمتون. توی تمام روزایی که ام‌دین، من سه‌م‌تون رو بیشتر دادم. حالا طلب‌کار من شدین. بمیرم هم به شما اطمینان نمی‌کنم. من از پس خودم برمیانم.»

آلفا دود سیگارش را بیرون داد و گفت: «جراتت رو دوست دارم.» فقط دعا می‌کردم که کس دیگری به آن‌ها اضافه نشود. آن‌جا که ایستاده بودم، لبه مرگ بود. اگر می‌توانستم خودم را به بیابان برسانم، خودم را درون آن گم و گور می‌کردم، به سختی می‌توانستند پیدایم کنند ولی این‌جا، هیچ راهی برای مخفی شدن نبود. بتا چند قدم جلو آمد. درون صورتش نگرانی موج می‌زد، مطمئن بودم که به اندازه گاما از من بدش نمی‌آمد. بتا گفت: «ببین راست می‌گه. اون بیرون هزارتا خطر وجود داره. بالاخره اون تیرها تموم می‌شن. بعد می‌خواهی چکار کنی؟»

- هر موقع تموم شدن بهش فکر می‌کنم.

انگار می‌خواست هر صورت شده بود مرا قانع کند. بار دیگر گفت: «ما اگه معامله کنیم، سر معامله می‌مونیم حتی اگه سرمون بره. توی تمام این مدت دیگه خودت ما رو دیدی. دیگه می‌شناسیمون. حرفمون یکیه.»

- یه زمانی که تنها شدیم و شما هم دیدین من دخترم، همه حرفاتون یادتون میره. خودتون هم می‌دونین.

گاما به دورم می‌چرخد. خودم را به دهانه دروازه رساندم و به شاگ گفتم: «بیا شاگ. از این طرف.»

همان‌طور که سعی می‌کردم پاهایم را جای درستی بگذارم، گفتم: «من به هیچ کس اطمینان ندارم.»

صدایم می‌لرزید. آلفا سیگار را روی زمین انداخت و گفت: «باز هم هم‌دیگه رو می‌بینیم. تا زمانی که هیچ کدوم از اون تیرها رو حروم نکنی، هنوز پیشنه‌هادمون پایبرجاست.»

از این گفته‌اش مطمئن بودم و لحنش آن را ثلثت می‌کرد. گاما در ادامه حرف او گفت: «مطمئن هستم که هم‌دیگر رو می‌بینیم و اون موقع مثل سگ التماس می‌کنی. وقتی بری و بیرون رو ببینی، هزار بار خودت رو لعنت می‌کنی که چرا معامله نکردی. اون بیرون مردهایی وجود دارن که مثل ما پاهات حرف نمی‌زنن. اونا عمل می‌کنن.»

برگشتم و با سرعت به راه افتادم. کوله‌ام سنگین بود و اجازه سریع دویدن را به من نمی‌داد. با تنی لرزان و با تمام قدرت می‌دویدم و هر از گاهی برمی‌گشتم و نگاهی به عقب می‌انداختم. انگار گاما می‌خواست به دنبال من بیاید ولی آلفا و بتا جلوییش را گرفته بودند. می‌دانستم این آخرین باری نبود که آن‌ها را می‌دیدم. با تمام قدرت می‌دویدم. ترس هشتم پنجه می‌کشید. باورم نمی‌شد که از آن مهلکه جان سالم به در برده بودم. شاگ با فاصله در عقب من می‌دوید. سینه‌ام خس‌خس می‌کرد و دنیا جلوی چشمانم مثل کشتی تکان می‌خورد. ضربان قلبم، درون شقیقه‌هایم می‌زد. شن‌ها مانند دست‌های کینه‌توزی، پاهایم را می‌گرفتند و اجازه نمی‌دادند که بدوم. منظره یک نواخت بیابان از جلوی دیدگانم می‌گذشت. انگار آن کوه که در شمال بود، قصد نزدیک شدن را نداشت. ندانسته گریه می‌کردم، گریه هم از روی غم بود و هم از خوشحالی، غم اتفاقاتی که با من بود و با من می‌ماند، خوشحال آزادی که فعلا مرا از اسارت آن شهر آزاد کرده بود. می‌دویدم و می‌رفتم. مسیرم را کج کرده بود که فقط گم شوم و نباشم. آن قدر بروم که تنها بشوم و بتوانم همانند قبل راحت باشم. دیگر نه کس مهم بود و نه مکانی.

دیگر توان نداشتیم؛ دیگر نمی‌توانستیم بدوم. هرچه فکر می‌کردم نمی‌توانستیم چقدر دویدم، فقط می‌خواستم دور شوم. خواستم بایستم ولی بدنم ناتوان‌تر از این بود که بتواند مرا نگه دارد. وقتی آخرین گام را گذاشتم، نتوانستم خودم را نگه

دارم و روی زمین افتادم. ابرهای درون آسمان، جلوی دیدگانم موج می‌خورند و مزه خون را در گلویم احساس می‌کردم، انگار گلویم زخم شده بود.

همان‌طور که خوابیده بودم، گردنم به سوی شهر شیشه‌ای کشیده شد. برای اولین بار بود که آن را از این فاصله می‌دیدم. مثل الماسی در دل بیابان می‌درخشید. خبری از گرگ‌های بیابان نبود. انگار نفس‌هایم نمی‌خواست آرام بگیرد. با دستانم، خودم را بالا کشیدم. شاگ گوشه لباسم را با دندان گرفت و کمکم کرد. روی تپه یک‌متری شن نشستم و اجازه دادم که توان به درونم برگردد. سر شاگ را گرفتم و گردنش را نوازش کردم. دهانم خشک بود و آب طلب می‌کرد.

کوله را درآوردم، بطری آب را بیرون کشیدم و چند جرعه نوشیدم. باد عرق‌های روی پیشانی‌ام را خشک می‌کرد. شاگ کنارم نشسته بود و به جایی خیره می‌نگریست سپس چرخید و به جیب روی سینه‌ام نگاه کرد. تازه به خاطر آوردم که افجل هنوز درون جیبم بود. زیپ را باز کردم، او با سرعت سرش را بالا آورد و پلک زد. گیج و منگ اطراف را نگاه کرد و سعی کرد لبه جیب را بگیرد و بیرون بیاورد. دستم را دور بدن گرم و نرم او حلقه کردم و او را بیرون کشیدم. به محض این‌که روی زمین آمد، شن‌ها را با پایش بهم زد و با سرعت به طرف یکی از تپه‌های شنی دوید. چیزی نظرش را جلب کرده بود و سعی می‌کرد با دستش، آن را از زیر خاک بیرون بیاورد.

واقعا به استراحت نیاز داشتم. به پشت روی شن‌ها تکیه زدم. خورشید کمی از خط افق بالاتر آمده بود. باید تا قبل از شب خودم را به جایی مناسبی می‌رساندم. بیرون ماندن در بیابانی که هیچ حصاری نداشت، عاقلانه نبود. همان‌طور خوابیده، دستم را درون کوله بردم، نقشه را بیرون کشیدم و آن را باز کردم. آن را برعکس گرفته بودم. چرخاندمش و شهر شیشه‌ای را پیدا کردم. جلوتر جنگلی و بعد از آن کوهستانی وجود داشت که دره بزرگی در طرف دیگرش خوابیده بود. بر اساس مقیاس نقشه فاصله تا جنگل را اندازه گرفتم. حدود سی و پنج کیلومتر راه بود. اگر نه ساعت بدون وقفه راه می‌رفتم، قبل از غروب می‌توانستم در آن‌جا بخوابیم.

اگر تابستان بود، خیلی راحت تر بودم. توی پاییز روزها کوتاه تر می شد و شب زودتر می آمد.

شاگ دراز کشیده بود و دست و پایش را تمیز می کرد. افجل بالاخره موجود را از زیر خاک بیرون کشید، آن یک مارمولک بود که با دیدن افجل، با سرعت تپه شنی نیم متری را طی کرد و بالای آن ایستاد. گردنش را بلند کرده بود و به افجل می نگریست. بلافاصله افجل دوان دوان به سمت او رفت. مارمولک زبانش را بیرون آورد و با سرعت دوید و دور شد. افجل توقع چنین حرکتی را نداشت. در جای خود میخ کوب شد، لحظه ای بعد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود و دویدنش را شروع کرد.

ناگهان شاگ روی چهار دست و پایش ایستاد و دندان هایش را تیز کرد. با تمام قدرت از جایم برخاستم و هفت تیر را از جیبم بیرون آوردم. هراسان آن را نشانه رفتم و در جهت نگاه شاگ ایستادم. فقط شن بود و بادی که گاهی تکانی به آن ها می داد. هرچه چشم دوختم، چیزی ندیدم ولی حالت شاگ هم عوض نشد. خم شدم و کوله را به پشت انداختم. بدون این که هفت تیر را پایین بیاورم، با دست دیگر نقشه را از روی زمین برداشتم و گفتم: «بیا شاگ. بیا بریم.»

خم شدم و افجل باز یگوش را بلند کردم و درون جیبم انداختم. قدم تیز کردم و به راه افتادم. هر چند قدمی که برمی داشتم، برمی گشتم و نگاهی به عقب می انداختم. فکر جهش یافته به سراغم آمد. اگر گرگ های بیلبان یا بیلبانگردها نبودند، پس می توانست آن جهش یافته باشد. نمی دانستم که تا کی گرسنگی را می توانست تحمل کند. من طعمه اش بودم و بالاخره گرسنگی کاری می کرد که دیوانه شود و به هر قیمتی به من حمله کند. من اگر جای او بودم، شب این کار را می کردم. دیگر اتاق و شهری نبود که بخواهد از من مراقبت کند. فکر شکار شدن ترسناک بود.

مسیرم را به دل تپه ها کشاندم. می خواستم از راهی که بیلبانگردها در آن به سمت شمال می کردن، دور شوم. برخورد با آن ها هم چیزی به غیر از مرگ نبود. در راهی بودم که بیلبانگردها از یک طرف و آن موجود جهش یافته هم از طرف

دیگر به دنبال بود. شاگ همراه من می آمد ولی نگاهش از نقطه ای در بیابان برداشته نمی شد. اگر تپه های شنی نبودند، می توانستم تعقیب کننده ام را ببینم. از این که شاگ در کنارم بود، بی نهایت خوشحال بودم. وجود او آرامش بخش بود و امنیت را به همراه می آورد. دیگر نمی توانستم هفت تیر را بالا بگیرم. اگر جهش یافته حمله می کرد، شاگ می فهمید و من وقت داشتم که هفت تیر را آماده کنم.

کم کم مسیر یک نواخت طی می شد. آفتاب بالا می آمد و قوت می گرفت. می توانستم گرما را حس کنم که از لباسم می گذشت و بر پوستم می نشست. برعکس تابستان، باد خنکی روی دشت می وزید. راه، تکرار گام های یک نواخت و فرو رفتن پا درون شن شده بود. بالا رفتن از تپه های یک متری دشوار شده و پایین آمدن لذت بخش بود. اگر کوه شمال وجود نمی داشت، فکر می کردم که راه را گم کرده بودم. همه چیز مثل هم بود و حس می کردم که مدتی قبل همان مسیر را طی کرده بودم. سعی می کردم که در یک خط پیش بروم. گه گاهی خرابه ای را می دیدم که مغلوب شن ها نشده بودند و همانند دستی به قصد نجات از دل شن ها بیرون زده بودند. تکه آهن ها و بتن های قدیمی یادآور شهری بود که اکنون در دل شن ها دفن شده بود. هر چقدر که پیش می رفتم، جسدهای انسان هایی را می دیدم که در این بیابان برهوت تسلیم شده و به خواب ابدی فرو رفته بودند. تصور دنیای سالم و سرسبز بیرون با یک شهر بزرگ و پر از آدم، برایم بسی دشوار بود. شاید آن جایی که قدم می زدم، روزگاری خیابان شهر بود یا حتی یک پارک.

شن درون کفش هایم فرو رفته بود و با هر گام، کف پاهایم را اذیت می کرد. جرات این را هم نداشتم که جایی بنشینم و آن ها را در بیاورم و خالی شان کنم. وجود آن جهش یافته، روحم را می آزرده. حس ترس همیشه در پی من بود و آرامم نمی گذاشت. همیشه باید برمی گشتم و پشت سرم را بررسی می کردم. از این که نمی دانستم که چرا کاری نمی کرد، کلافه شده بودم. شاید او شکارچی حرفه ای بود که طعمه اش را خسته می کرد و سر موقع مناسب، خودش را بالای سرش

می‌رساند. لابد نیازی نمی‌دید که بخواهد خودش را در خطر بیاندازد. اگر صبر می‌کرد، می‌توانست خیلی راحت طعمه‌اش را به دست بیاورد. شاید روشش این بود که طعمه‌اش را آن قدر در ترس بگذارد که خود طعمه خسته شود. در آن موقعیت یک چیز را فهمیدم، این که شکار بودن حس وحشتناکی داشت. الان که فکر می‌کنم، می‌بینم که کاش معامله با آلفا را قبول کرده بودم. درست بود که روز بود ولی همیشه روز باقی نمی‌ماند. از همین الان به فکر این بودم که چطور شب را تنهایی در جنگل سر کنم. موقع حرکت به این موضوع فکر نکرده بودم که کسی در تعقیبم باشد.

ناگهان خودم را در دشتی پر از سنگ‌ریزه دیدم. دیگر خبری از تپه‌های یک متری شن نبود. فکری همانند برق از ذهنم گذر کرد. با نبود تپه‌ها، دیگر جهش‌یافته نمی‌توانست خودش را مخفی کند. حداقل دیگر او را می‌دیدم. به طرف شاگ برگشتم و گفتم: «بیا شاگ. دیگه می‌تونیم ببینیمش. حواست رو جمع کن.»

دوربین تک‌چشمی را بیرون آوردم. همان‌طور که به عقب می‌رفتم، به خط شن‌های دشت زل زدم. با سرعت سرم را در پهنه می‌چرخاندم، ولی چیزی نمی‌دیدم. حتما می‌دانست که اگر درون دشت می‌آمد، دیده می‌شد. برای لحظه‌ای، لکه تیره‌ای در میان تپه‌ها دیدم. وقتی پلک زدم چیزی به چشم نیامد و همان منظره تکراری روبرویم قرار داشت. شاید فقط فکر کرده بودم و واقعا آن‌جا چیزی نبود. دوربین را پایین آوردم و برگشتم. نگاهم به صخره‌ای افتاد که مانند اسبی می‌مانست. اگر بالا می‌رفتم، می‌توانستم او را ببینم. مسیرم را به طرف آن کج کردم. همان‌طور که نزدیک می‌شدم، به دنبال راه بالا رفتن از آن بودم. به سمت شیب تخته سنگ رفتم و دست را بر سطح زبر آن گذاشتم و آن را اهرم کردم و خودم را بالا کشیدم. هرچه بالاتر می‌رفتم، شدت باد بیشتر می‌شد. تار مویی از زیر کلاهم بیرون آمده بود و صورتم را نوازش می‌کرد. نگاهم در تپه‌های شنی گرداندم. در پشت تپه‌ای، نگاهم به دو چشم بزرگ افتاد. با برخورد نگاهمان، خودش را به پشت تپه کشید. پس حس شاگ درست بود و آن موجود

جهش یافته ما را تعقیب می کرد. چطور موجودی به آن بزرگی حمله نمی کرد و فقط پشت سر ما می آمد؟

نگاهم به سمت دیگر کشیده شد. راه صاف در میان تپه ها پیش می رفت و در دل جنگل دور محو می شد. در طول راه، بیست یا سی نفر بیابانگرد با وسایل های غارت شده، پشت سر هم راه می رفتند و سرعتشان نشان می داد که عجله داشتند. باید تا می توانستم از آن ها دوری می کردم. نگاهم را به جلو انداختم. تصویر محو درختان جنگل را می دیدم. باید به راه ادامه می دادم. با سرعت از تخته سنگ پایین آمدم. کف دستانم روی سنگ زبر کشیده شده بود و ذق ذق می کرد. حداقل دیگر می دانستم که راهی در نزدیکی وجود داشت.

نگاهم به آسمان بود. ابرهای سیاه، بر بوم آبی آسمان کشیده می شدند و آفتاب در پشت آن ها رخ می پوشاند. دیدن آن ها نشانه خوبی نبود. زمانی که درون شهر شیشه ای بودم، بارش باران و برخورد قطراتش روی شیشه واقعا لذت بخش بود، اما در این موقعیت و این محیط، باران عذاب آور بود. به یاد دارم که وقتی باران شروع می شد، انگار از آسمان سیل می آمد. شاگ هم تغییرات را حس کرده بود. باد از پشت می آمد و این نشانه خوبی بود. دیگر آن جهش یافته نمی توانست بوی ما را حس کند و با ندیدن ما، می شد از دستش فرار کرد. کم کم دشت جایش را به تپه های خاکی می داد که باران سالیان دراز آن ها را آرام آرام شسته و شیارهای عمیقی از خود به جا گذاشته بود. بالا رفتن از تپه ها و ادامه دادن راه در بالای آن ها سخت بود ولی خطر کمتری داشت. از بالا می توانستم راه را کامل ببینم و حواسم به گرگ های بیابان و آن جهش یافته باشد.

مسیرم را به بالای تپه تغییر دادم. بوی نم باران درون فضا می پیچید. شیب تپه نسیم را گرفته بود و دیگر پاهایم توان نداشتند. هر چه بالاتر می رفتم، شدت باد زیادتر می شد. خورشید ظهر کامل پشت ابر رفته بود و سردی هوا افزایش پیدا می کرد. لباسم را به دور خودم محکم کردم و کلاهم را روی صورتم کشیدم. روی تپه ایستادم و از لبه فاصله گرفتم. از بالا می توانستم راه مار پیچ را ببینم که

در تپه‌ها ادامه پیدا می‌کرد و در آخر به جنگل تیره ختم می‌شد. روی تپه نشستیم و پشتم را به سنگ دادم تا هم دیده نشوم و هم مسیر را ببینم. نقشه را بیرون آوردم. به صورت تقریبی ده کیلومتر راه رفته بودم. بعد از تپه‌ها دوباره دشت شروع می‌شد. پاهایم را صاف کردم. دیگر وقت آن بود که کفش‌هایم را بیرون بیاورم و شن درون آن‌ها را خالی کنم. قبل از بیرون آوردن آن‌ها، سرم را به طرف شهر شیشه‌ای خم کردم. شهر شیشه‌ای خیلی کوچک بنظر می‌آمد ولی هنوز درخشش خودش را داشت. انگار هنوز ابرها آن طرف را تسخیر نکرده بودند. دوربین را بیرون آوردم، وقتی با دوربین نگاه کردم، حرکت گروهی را در جلوی شهر دیدم. زوم دوربین را بیشتر کردم. باورم نمی‌شد، آن‌ها به اندازه نیم روز با ما فاصله داشتند. مرگ سایه به سایه من حرکت می‌کرد. کافی بود که یک اشتباه کنم تا درون چنگال‌های او بیفتم.

جهش‌یافته‌ها به دور شهر حلقه زده بودند. فاصله آن‌ها با من نیم روز بود، البته اگر آن‌ها با سرعت یک انسان حرکت می‌کردند. نمی‌توانستم باور کنم که این تعداد جهش‌یافته وجود داشته باشد. اگر شهر هم سالم می‌ماند و بقیه افراد هم در شهر می‌ماندند، هرگز نمی‌توانستند جلوی این تعداد را بگیرند و مرگ همه قطعی بود.

زوم دوربین را تا آخرین میزان بردم. تمام جهش‌یافته‌ها به دور یک نفر حلقه زده بودند. انگار آن جهش‌یافته، ریاست را برعهده داشت. رئیس ایستاده بود و با حرکت دست، صحبت می‌کرد. هیچ چیز بدتر از این نبود که موجوداتی با آن جثه و قدرت، هوش هم داشته باشند. فرصت برای از دست دادن نداشتم. هر دقیقه تعیین کننده جانم بود. نباید می‌گذاشتم فاصله آن‌ها با من کم شود.

دوربین را درون کاپشنم گذاشتم و سراغ کفش‌هایم رفتم. ظاهرشان بد نبود. بندها را باز کردم و آن‌ها بیرون آوردم. دانه‌های شن به پایم چسبیده بودند. دستم را بین انگشتانم بردم و آن‌ها را پاک کردم. بعضی قسمت‌های پایم سرخ شده بودند و کف انگشت شستم تا اول زده بود. کفش‌ها را محکم روی زمین کوبیدم تا

هرچه داخل شان بود بیرون بیاید. می دانستم اگر صبر می کردم، پاهایم خشک می شدند و شن ها خودشان می ریختند.

سرم را روی سنگ تکیه دادم و به شاگ خیره شدم. باد موهای خاکستری اش را به سمتی شانه می کرد. شاگ چند با فکش را باز و بسته کرد. افجل دورش می چرخید و می خواست با او بازی کند. وقتی متوجه شد که پدرش حوصله ندارد، سراغ شن ها بازگشت. پشت سرهم به بالای تپه شنی می رفت و از بالا به پایین می دوید و مسیر کوتاهی را سر می خورد. خستگی مثل جریان آب از بدنم جاری می شد و از پاهایم بیرون می رفت. فکر نمی کردم یک روز این اندازه راه بروم. بیشتر مسیرم در شهر، تا میدان مرکزی بود. یک بار به یاد می آورم که تا دروازه جنوب هم رفته بودم.

ناگهان شاگ ایستاد، حالتش تهاجمی بود. حتما حضور فردی را حس کرده بود. با سرعت گفتم: «ساکت باش شاگ! می دونم کسی دنبالمونه. صدا نده!»

سگ خیلی باهوشی بود. باید اول کفش هایم را می پوشیدم. دستی روی پاهایم کشیدم تا باقی شن ها بریزند سپس با سرعت کفش هایم را پوشیدم و بند آن ها را بستم. روی دست خم شدم و از گوشه سنگ نگاهی به پایین انداختم. وسط سه راه، نگاهم به گرگ های بیلیان افتاد. هر سه سر در گریبان فرو برده بودند و ساکت پیش می رفتند. آلفا در جلو و بعد از او گاما و در آخر بتا راه می رفت. بار دیگر دوربین را بیرون آوردم و آن ها را نگریستم. چیزهایی به هم می گفتن که نمی توانستم بشنوم. پارچه ای که روی صورتشان بسته بود، اجازه نمی داد که لب خوانی کنم. سرانجام بعد از بحث کردن، آلفا راه را نشان داد و حرکت کردند. اگر آن ها به این جا رسیده بودند، پس بقیه بیابانگردها هم همین مسیر را طی می کردند. همیشه با خودم تکرار می کردم که باید از آن ها دور بمانم.

مه رقیق آبی رنگی در دوردست، درست زیر ابرها شکل می گرفت. نمی شد گفت که چه موقع باران می بارید. باید به راه می افتادم. خواستم بلند شوم که دیدم شاگ هنوز با همان حالت ایستاده بود. فکری به ذهنم آمد، او بوی گرگ های بیابان را نمی توانست حس کند، جهت باد موافق نبود. از همان اول، متوجه حضور

جهش یافته شده بود. نگاهم را به راهی انداختم که قبلا از آن آمده بودم. تک تک سنگ‌ها و برآمدگی‌ها را کاویدم. کنار یک تخته سنگ دو متری، همان جهش یافته تعقیب کننده من حضور داشت. حالت صورتش نشان می‌داد که سردرگم بود. سعی می‌کرد دیده نشود و دزدکی جلو را نگاه کند. تصمیم خوبی بود که مسیرم را به بالای تپه‌ها تغییر داده بودم.

جهش یافته تردید را کنار گذاشت و از پشت تخته سنگ بیرون آمد. تازه آن زمان بود که توانستم اندازه و ظاهر واقعی او را ببینم. او کامل ظاهر انسان را داشت ولی یک سری تغییرات در آن پدید آمده بود. فکش بزرگ و دائم باز بود و دندان‌های بلندش مشخص می‌شد. کمرش کمی خم بود و نمی‌توانست راست بایستد. فرم دست و پاهایش کمی عوض شده و چنگال‌های بلندی سرانگشتانش روییده بود. در آن هوای سرد، فقط شلوار کوتاهی به تن داشت که هیچ جایش سالم نبود. با آن جثه بزرگ، بدون صدا راه می‌رفت. با سرعت از تخته‌سنگی به سنگی می‌جهید ولی کاملا مشخص بود که هیچ هدفی نداشت. از دست دادن من کلافه‌اش کرده بود.

عضلات صورتش را دیدم که درهم رفت، انگار خشمگین می‌شد. ناگهان با صدای بلندی غرید و مشتش را محکم به تخته سنگ کوبید، سنگ خرد شد و تکه‌ای از آن کنده شد. هیچ نشانی از درد در صورتش نبود. چندین بار پنجه‌هایش را روی خاک کشید و برگشت در مسیر رفت. هرچه خم شدم، دیگر نتوانستم او را ببینم. پس هنوز در پشت سرم بود و باید حواسم را جمع می‌کردم.

- پاشو شاگ. باید بریم. وقت ندارم.

دستی روی کمر شاگ کشیدم و او هم دمش را تکان داد و به راه افتاد. در راه خم شدم و افجل را بلند کردم و به جایش برگرداندم. بوی نم باران بیشتر شده بود و حس می‌کردم هر لحظه امکان داشت باران شروع شود. اگر این اتفاق می‌افتاد، باید شب را در همین تپه‌ها می‌ماندم. قدم تیز کردم، به هیچ وجه دوست نداشتم که جهش یافته‌ها به من برسند. روی تپه‌ها، مسیر سخت‌تر و طولانی‌تر

بود. باید طوری پیش می‌رفتم که از جلو به بیابانگردها و از پشت به جهش یافته برنخورم.

راه در کنار تپه سنگی و بالای جاده اصلی ادامه پیدا می‌کرد. مشخص بود که به ندرت کسی از آن قسمت استفاده می‌کرد. تکه سنگ‌های بزرگ و کوچک از دیواره سنگی جدا شده و روی جاده افتاده بودند. نمی‌دانستم که آخر این راه به جایی ختم می‌شد یا که نه، اما دیگر راه برگشتی هم نبود.

وقتی به پایین راه نگاه می‌کردم، درون شکمم آشوبی به پا می‌شد. سنگ‌ریزه‌ها از لبه به پایین پرت می‌شدند و با آن ارتفاع دیگر نمی‌توانستم حتی برخوردشان به زمین را ببینم. تاجایی که می‌توانستم از لبه فاصله گرفتم و خودم را به دیواره سنگی چسباندم.

با هر قدم بر حجم ابرها اضافه می‌شد و تاریکی محیط قوت می‌گرفت. باد سرد از روبرو می‌وزید و به صورتم شلاق می‌زد. نوک بینی و گوش‌هایم از سرما می‌سوختند. تا جایی که می‌توانستم، کلاه کاپشنم را روی صورتم کشیده بودم و سعی می‌کردم که سرم را به طرفی کج کنم تا از ضربات باد در امان باشد. دست‌هایم را در درون جیب پشمی کاپشن، در هم مشت کرده بودم و دعا می‌کردم که باران شروع نشود. در آن محیط باز، هیچ سرپناهی نبود و باد، سرما و باران، توانم را می‌گرفت. تمام سختی‌هایی که در همین مدت کم دیده بودم، ماورا تمام تصوراتم در شهر شیشه‌ای بود، پس با این شرایط، بیابانگردها حق داشتند که از زندگی کردن ما در آن رفاه، کینه به دل بگیرند.

جهت باد عوض شده بود و دیگر آن جهش یافته می‌توانست رد مرا بگیرد. چند قطره باران به صورتم برخورد کرد، برخورد آن‌ها زنگ خطری برای من بود. به آسمان چشم دوختم و از ته دل می‌خواستم که نیارد. آسمان آرامشی داشت ولی آن آرامش قبل از طوفان بود. روی چهار دست‌وپا نشستم، با دقت خودم را به لبه راه رساندم و پایین را نگریستم، جاده خالی بود. هنوز تا جنگل هم فاصله زیادی داشتم.

کنار جاده، چند تکه مانع بتنی بزرگی وجود داشت که میله‌گردهای زنگ‌زده و کلفت، از دل آن‌ها بیرون زده بود. فکر کردم که به خاطر سنگینی آن‌ها، کسی نتوانسته بود جابه‌جایشان کنند. تا جایی که می‌توانستند، میله‌های آن‌ها را هم بیرون کشیده بودند.

دستان کرختم را از روی سنگ‌های سرد برداشتم و خودم را عقب کشیدم. چند قطره باران دیگر به من فهماند که خشم آسمان شروع شده بود و باید خودم را از آن در امان نگه می‌داشتم. برخاستم، دستانم را در بندهای کوله سفت کردم و به راه افتادم. همان‌طور که با سرعت و دقت پیش می‌رفتم، آب بینی‌ام را با دستمال سفیدی پاک کردم.

نگاهم به شاگ افتاد که کمی جلوتر ایستاده بود و چیزی مانع حرکت او می‌شد. لحظه‌ای فکر کردم که به آخر مسیر رسیده بودم، اما با نزدیک شدن، متوجه شدم که راه خیلی باریک شده بود و مجبور بودم که از لبه سی سانتی صخره بگذرم. قدم گذاشتم بر لبه سنگی با آن ارتفاع، وحشت‌آور بود. شاگ کنار آمد و نشست. زبانش را بیرون می‌آورد و روی بینی‌اش می‌کشید. برای رد شدن باید کوله را درمی‌آوردم. تعلل فایده‌ای نداشت. افجل را بیرون آوردم و آن را کنار شاگ گذاشتم. آن‌ها به راحتی می‌توانستند از لبه عبور کنند. نمی‌خواستم اگر اتفاقی افتاد، بخاطر من آن‌ها هم بمیرند.

کوله را در آوردم و فاصله را سنجیدم. باید آن را به سمت دیگر می‌انداختم. اگر اشتباه می‌کردم، همه وسایلم را از دست می‌دادم. فاصله آن‌چنان زیاد نبود ولی تشویب، تردید را به دلم انداخته بود. بند کوله را سفت گرفتم و شروع کردم به تاب دادن آن. هر بار تصمیم می‌گرفتم که آن را پرتاب کنم ولی دستم، بند را رها نمی‌کرد. سرانجام، با یک تاب شدید، آن را رها کردم. کوله به لبه برخورد کرد و به پشت چرخید. پتویی بالای کوله، جلوی چرخیدن را گرفت و کوله روی لبه ایستاد. امکان داشت با یک باد شدید به پایین بیفتد.

بدون کوله زنده نمی‌ماندم. تعلل نکردم و روی لبه سی سانتی قدم گذاشتم و پشتم را به دیواره صخره تکیه دادم. چند خرده سنگ از لبه لغزیدند و به پایین

سقوط کردند. چشمانم را بستم و سعی کردم ذهنم را خالی کنم. دستم را در شکاف سنگ‌های پشت سرم محکم کردم. آرام آرام پایم را می‌کشیدم و کمی جلو می‌رفتم. از گوشه چشم، دائم کوله را نگاه می‌کردم که در اوضاع خطرناکی قرار داشت.

نهم باران شدت می‌گرفت. بوی خاک بینی‌ام را پر کرده بود و قطرات سرد باران، همانند سوزن بر گونه‌هایم می‌نواخت. زمین کامل خیس شده بود و رگه‌های باریک آب از گوشه‌های دیوار و شکاف‌ها جان می‌گرفتند.

نوک انگشتانم در اثر فشار و برخورد با سنگهای سرد، می‌سوخت و سرما از نوک آن بالا می‌رفت. وقتی پایین پایم را نگاه می‌کردم، ارتفاع آن کش پیدا می‌کرد و هزاران قطره آب در شکاف صخره فرو می‌رفتند. آب باران لبه سی ساتی را لیز کرده بود. از ترس سقوط، آن اندازه ماهیچه‌هایم را سفت کرده بودم که تمامشان درد می‌کردند.

فاصله باقی مانده را سنجیدم، با یک گام بلند می‌توانستم خودم را به سمت دیگر برسانم. پای راستم را بلند کردم و نوک آن را به سختی روی لبه دیگر گذاشتم. از آن‌چه که فکر می‌کردم، مسافتش بیشتر بود. سعی کردم وزنم را روی پای راستم بیاندازم اما متوجه شدم که قادر به این کار نبودم. لحظه‌ای ترس مرا در میان خود گرفت. خواستم پایم را برگردانم ولی آن هم در توانم نبود. ناتوان در زیر باران ایستاده بودم و ترس مرا می‌خکوب کرده بود.

نمی‌خواستم از جایم تکان بخورم، ولی درد ماهیچه‌هایم اجازه نمی‌داد، باید کاری می‌کردم. باران شدیدتر می‌شد و نمی‌خواستم که آب به درون کوله هم نفوذ کند. بدنم را آماده کردم، باید با یک جهش کوتاه خودم را به طرف دیگر می‌رساندم. نفس عمیقی کشیدم و دستم را درون شکاف پشت سرم محکم کردم. با یک بازدم شدید پریدم، اما قدرتم آن اندازه نبود که پایم به طرف دیگر برسد. به شکم روی سنگ‌ها افتادم و دردی در قفسه سینه‌ام پیچید. دیدم که کوله در حال کج شدن بود. ندایی از درونم فرمان داد و هم‌زمان با برخورد، دستم را برای گرفتن کوله دراز کردم. حس لمس بند کوله، آبی بر آتش تشویش درونم بود.

سرم را برای دیدن موقعیتم بلند کردم، نیم‌تنه بالا می‌بستم به طرف دیگر رسیده ولی پاهایم از لبه صخره آویزان بود. از ترس فریاد زدم: «نه! نه!»

صدایم در میان صدای باران محو می‌شد. به دنبال لبه‌ای برای گرفتن بودم. اگر تعلق می‌کردم، هم خودم و هم کوله یا هم‌دیگر به پایین صخره سقوط می‌کردیم. چانه‌ام را روی زمین گذاشتم. در میان هزاران قطره که با شدت به زمین می‌خوردند و از هم می‌پاشیدند، نگاهم به برآمدگی سنگی افتاد. دیگر فرمان بدنم دست من نبود و ترس حکم می‌راند. بدنم با شدت جمع شد و به جلو پرید. سر انگشتانم پشت سنگ قرار گرفت.

وقتی به خود نگاه کردم، متوجه شدم که هیچ راهی برای بالا رفتن ندارم. به هیچ وجه نمی‌توانستم پاهایم را بالا بیاورم، برای بالا آوردن پاهایم، باید کوله را رها می‌کردم. گونه‌ام را روی زمین گذاشتم. باران روی صورتم می‌نواخت و قطره‌های آن از نوک تار موی روی صورتم به پایین چکه می‌کرد. درمانده و ناامید در دنیای خود بودم. بدنم تا اندازه‌ای توان داشت، خیلی در آن وضعیت نمی‌توانستم دوام بیاورم.

ناگهان صدای واق شاگ را شنیدم. وقتی نگاهم را به بالا انداختم، شاگ را دیدم که خم شده و یقه کاپشنم را گرفته بود و با تمام قدرت مرا به عقب می‌کشید. در تمام این مدت او را فراموش کرده بودم. کمکش برایم انگیزه بود. دستم را محکم کردم و سعی کردم که پایم را روی لبه بیاورم. با یک خیز، لگنم روی لبه آمد و با سرعت آرنج‌هایم را اهرم کردم. شاگ هم‌چنان پا روی زمین می‌کشید و عقب می‌رفت.

- بکش شاگ بکش!

آرنج‌هایم می‌سوخت ولی باید پیش می‌رفتم. پایم را به روی لبه کشیدم، مدتی طول کشید تا بتوانستم آن را در شکافی محکم کردم. آخرین نیرویم را به کار گرفتم و کامل روی سطح آمدم. دو دستم را روی بند کوله محکم کردم و کوله را هم بالا کشیدم. تا بتوانستم از لبه فاصله گرفتم و به تخت سنگ پشت تکیه دادم. شاگ با شدت خودش را تکان داد و آب روی بدنش را به اطراف پاشید. دیگر

لباس‌هایم کامل خیس شده بود برای همین، به خودم اجازه دادم تا همان‌جا زیر باران بنشینم و بگذارم ماهیچه‌هایم آرام شوند. در کنار کوه شمال، در هوای نیمه تاریک، ابرها غریبند و رعد آسمان را روشن کرد. می‌دانستم که خشم آسمان به این راحتی آرام نمی‌گیرد. آرزو می‌کردم که کاش در کنار کوه شمال می‌بودم. افجّل سعی می‌کرد در زیر پاهای شاگ بایستد تا از باران در امان باشد. او را بلند کردم و به سر جای اولش برگرداندم. فکر کوله مرا مجبور کرد که برخیزم. باید به دنبال سرپناهی می‌گشتم. دستی به روی موهای خیس شاگ کشیدم و گفتم: «یه جا واسه خواب پیدا کن.»

نمی‌دانستم که چقدر متوجه می‌شود. فقط دیدم که دمش را تکان داد و به جلو شتافت. کوله را سفت کردم و به راه افتادم. تازه زخم‌هایم به سوزش افتاده بود و سرما آرام‌آرام به درون بدنم رسوخ می‌کرد. باران با شدت بر تن سخت سنگ‌ها می‌کوبید و باد در میان راه می‌پیچید و قطره‌های باران را جمع می‌کرد و به سمتی می‌پاشید. سر درگریبان فرو بره بودم و درملنده پا روی زمین می‌کشیدم. لباس‌هایم خیس و وزنشان زیاد شده بود. نمی‌دانم چقدر در زیر آن باران قدم زد و چقدر راه پیمودم ولی می‌دانستم که دیگر توانی در بدنم نمانده بود. باد مرا همراه خود به سمتی می‌کشید، شلاق می‌زد و رهایم می‌کرد.

همان‌جا روی زمین نشستیم، دیگر نمی‌توانستم ادامه دهم. سنگ بالای سرم جلوی نیمی از باران را می‌گرفت. سرم را به دیوار تکیه دادم و چشم‌هایم را بر هم گذاشتم. گاهی صدای رعد، ریتم نوای باران را بر هم می‌زد. تا جایی که می‌توانستم، پاهایم را درون سینه‌ام جمع کردم ولی سرما رهایم نمی‌کرد و از هر گوشه و کناری بر بدنم چنگ می‌انداخت.

ناگهان صدای گنگ و نامفهومی به گوشم رسید که باد از دور برایم به ارمغان می‌آورد. چشم باز کردم و نگاهم را به راه دوختم. در میان باران، شاگ را دیدم که می‌دوید و واقی واقی می‌کرد. از دم تکان دادن و حالت صورتش متوجه شدم که شاد بود. آن اندازه بی‌انرژی بودم که توان چرخیدن نداشتم. شاگ کنار ایستاد و آستین کاپشنم را با دندان گرفت و به سمت خود کشید. بخار نفس‌هایم در هوای

سرد، جلوی دیدم را می‌گرفت. پاهای قفل شده‌ام را باز کردم و با کمک شاگ برخاستم. شاگ دوید و من هم خمیده به راه افتادم. نوک بینی‌ام کرخت شده بود. قدم تیز کردم.

در روشنایی رعد، تخت سنگی را دیدم که شاگ کنار آن ایستاده بود و دم تکان می‌داد. رگه‌های آب از بین شکاف‌ها می‌خروشیدند و پایین می‌رفتند. ناگهان شاگ در میان سنگ گم شد. قدم‌هایم را سریع‌تر کردم. کنار سنگ نشستم و به دنبال رد شاگ نگریستم. آن‌جا یک حفره باریک در دل تپه وجود داشت که باران جلوی آن را خیس کرده بود. اندازه آن در حدی بود که خوابیده می‌توانستم وارد آن شوم. آن اندازه سردم بود که نمی‌خواستم به این فکر کنم که شاید موجود خطرناکی در آن بود. با صدای لرزان گفتم: «آفرین پسر خوب!»

دستی روی سر شاگ کشیدم، روی زمین خوابیدم و با پا وارد آن شدم. سوزش سر آرنج‌هایم برایم مهم نبود و فقط می‌خواستم از دست باران در امان بمانم. خودم را روی زمین کشیدم و درون حفره تا جایی فرو رفتم که باد سرد دیگر وارد نمی‌شد. شاگ به کنارم آمد و روی زمین چمباتمه زد. داخل حفره سرد بود ولی خبری از باران و باد نبود. افجل را از درون جیب بیرون آوردم. انگار هیچ علاقه‌ای نداشت که بیرون بیاید. وقتی پاهایش روی زمین قرار گرفت، با سرعت به طرف شاگ رفت و خود را در زیر شکم او مخفی کرد. به پشت چرخیدم و اجازه دادم کمرم آرام شود. ستون فقراتم کزکز می‌کرد و خستگی آرام‌آرام از بدنم خارج می‌شد. چشمانم را روی هم گذاشتم و به صدای باران و نفس‌هایم گوش دادم. گه‌گاهی سرما بدنم را می‌لرزاند.

فقط می‌خواستم بخوابم و ومدتی از این دنیا دور باشم و به هیچ چیز فکر نکنم.

ناگهان از خواب پریدم، نفس‌هایم به شماره افتاده و حس عجیبی مرا احاطه کرده بود. وقتی به شاگ نگاه کردم، دیدم که بیدار بود و به ورودی حفره نگاه می‌کرد. سرم را به بالا چرخانم، در هوای گرگ و میش و بارش باران، نگاهم به

پاهایی با چنگال‌های تیزی افتاد. سرما و ترس بدنم را لرزاندند. آن جهش یافته بیرون بود و می‌دانست که من در حفره خوابیده بودم. با یاد آوری اندازه او، دعا می‌کردم که نتواند وارد آن جا شود. دستانم را بالا آوردم و سعی کردم با نفس‌هایم آن‌ها را گرم کنم. هر چه به جلوی حفره خیر شدم، دیگر هیچ چیز از او ندیدم. در تمام این مدت فکر می‌کردم که جهش یافته مرا گم کرده بود ولی او باهوش‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم.

سرم را طوری قرار دادم تا بتوانم از گوشه چشم، ورودی را زیر نظر بگیرم. چشمانم را تا نیمه بستم و وانمود کردم که به خواب رفته بودم. باران بر زمین می‌زد و قطراتش در هوا می‌پاشیدند. نمی‌توانستم بفهمم که چه زمانی از روز بود. سر شاگ هنوز روی دستش بود و بیرون را نگاه می‌کرد. جهش یافته بیرون بود و نمی‌خواست خودش را نشان دهد.

بین خواب و بیداری، اشکال عجیبی جلوی چشمانم می‌آمد. رعد می‌غرید لحظه‌ای بعد سوراخ هفت تیری روبرویم بود. چنگال‌ها اوج می‌گرفتند و با شدت پایین می‌آمدند. ناگهان به حال خود آمدم. چشمانم را به حالت نیمه بسته نگه داشتم تا دیدم واضح شد. جلوی ورودی، جهش یافته خوابیده بود و با چشمان بزرگش مرا نگاه می‌کرد. باران روی بدنش می‌زد و پوستش را براق کرده بود. هیچ نشانی از سرما در او دیده نمی‌شد. حداقل دیگر می‌دانستم که با آن اندازه نمی‌توانست وارد حفره شود، اما اگر می‌خواست می‌توانست آن قدر مرا درون این حفره نگاه‌دارد که خودم تسلیم شوم. بار دیگر پلک‌هایم را بستم. با دانستن این که کسی دارد نگاهم می‌کرد، خوابیدن سخت بود، اما خستگی اجازه نداد و بار دیگر به خواب فرو رفتم.



دفتَرچه را می‌بندم و آن را به درون لباسم برمی‌گردانم. مدت زمان طولانی است که در حال خواندن خاطرات کاپیتان هستیم. بادِ گرم ظهر به صورتم می‌نوازد و موهایم را به همراه خود می‌کشاند. بطری آب را از روی زمین برمی‌دارم و همان‌طور که درب آن را باز می‌کنم، به دشت خیره می‌شوم. باد در هم می‌پیچد، گردباد کوچکی می‌شود و شن‌ها را همراه خود می‌برد. بطری را بر لب می‌برم و چند جرعه از آب گرم می‌نوشم. وجودم بدون کورو همانند آن بیابان برهوت است که باد درون آن جولان می‌دهد. دوست دارم حسم به تازگی شب‌نم صبح‌گاهی روی گلی باشد.

درب بطری را می‌بندم و زبانم را روی لب‌هایم می‌کشم. فکری به ذهنم خطور می‌کند که به دنبال کورو بروم. می‌دانم که او، آن بیرون زنده و منتظر من است. ندای درونم می‌گوید و من باور دارم. برمی‌خیزم و به سراغ دوربین می‌روم. همان‌طور که چشم‌هایم را روی دوربین می‌گذارم، صدای عده‌ای را می‌شنوم که از پله‌های اتاق کاپیتان در حال نزدیک شدن هستند. همان‌طور خمیده، چشم به راه می‌مانم تا صداها به روی تپه می‌آیند. چند زن و مرد از اهالی جدید و قدیم، با تکه‌های آهن و چوب و چکش را می‌بینم که به سمت عقب تپه می‌روند. یکی از زن‌ها را می‌شناسم، او سللیا، مسئول کارگراها است. جعبه‌ای در دست دارد و

اطراف را با دقت نگاه می‌کند، جعبه را روی زمین می‌گذارد و به باقی افراد می‌گوید: «فکر کنم اونجا باشه. اونجا که ارتفاعش کمه.»

باقی افراد مشغول کار می‌شوند. سلیا ادامه می‌دهد: «باید تا غروب تمومش کنیم. امشب از این جا بهمون حمله می‌کنن.»

سپس به طرف من به راه می‌افتد. خودم را مشغول دوربین می‌کنم. مثل همیشه هیچ نشانی از کورو در شرق نیست و پناهگاه جنوب هم در سکوت غرق شده است. چند جهش یافته دور دروازه آن به انتظار نشسته‌اند.

- سلام لیا، چه خبر؟

دوربین را روی پناهگاه شمال می‌چرخانم و می‌گویم: «سلام. شبگردها و جهش یافته‌ها همه جا هستن.»

- شنیدم پناهگاه شمال تخلیه کرده؟

دروازه پناهگاه شمال باز است و باد چندین پارچه روی آن را تکان می‌دهد. هیچ نشانی از موجود زنده در آن نیست. سرم را بالا می‌آورم و عرق پیشانی‌ام را پاک می‌کنم و می‌گویم: «آره. اول صبح رفتن. می‌خواهین او قسمت رو درست کنین؟»

نمی‌خواستم اجازه دهم که سوال و جواب شوم.

- آره. کاپیتان گفت بیاین این بالا. تا عصر تمومه.

انگار چیزی را در ذهنش حل‌جی می‌کند. وزنش را روی پای دیگرش می‌لندازد و می‌گوید: «فکر کنم شب خیلی سختی در پیش رو داشته باشیم. امشب رو زنده بمونیم باید خدا رو شکر کنیم.»

- می‌مونیم. کاپیتان همه کاراش حساب شده هستن.

انگار تصمیمش را می‌گیرد که سوال اصلی را بپرسد.

- ببینم، تو نمی‌دونی که برنامه کاپیتان برای نجات ما چیه؟

- نه، تا الان که چیزی نگفته.

از جواب‌های کوتاه من، صبرش لبریز شده است.

- پناهگاه شمال همه رفتن، ما هم فرصت زیادی نداریم. اگه غروب بشه، دیگه نمی‌تونم فرار کنیم. کاپیتان چطور می‌خواد ما رو از میان این همه جهش یافته و شبگرد بیره بیرون؟

این برای خودم هم سوال است و گاهی به کارهای کاپیتان شک می‌کنم.
- حتما فکر کرده که می‌گه می‌تونم.

سلیا دستش را روی لبه برجک می‌گذارد و می‌گوید: «شنیدم یه عده می‌خوان ظهر از این جا بزنن بیرون!»

وانمود می‌کنم تعجب کرده‌ام. به او نگاه می‌کنم و می‌گویم: «چطور؟ کی؟»
- همون جدیدی‌ها. یه جورایی هم حرفشون درسته. این جا گیر بیفتیم، کارمون ساخته‌اس.

- اون بیرون به این آسونی‌ها نیست. باید دنبال کسی رفت که همه چیز رو می‌شناسه و تجربه داره. کاپیتان تنها کسی هست که با جهش یافته‌ها روبرو شده و می‌دونه چکار کنه. جون ما براش مهم نباشه، جون خودش که هست. مطمئن باش که نمی‌گذاره این جا کشته بشه.

- چقدر خوبه که این قدر باور داری. حداقل خیالت راحته.
نگاهی به افرادش می‌لندازد و می‌گوید: «رگو و ناک می‌خواهن شورش کنن. تازه آمارشون رو درآوردیم. به کاپیتان هم می‌گم.»

لبخندی می‌زند، سرش را تکان می‌دهد و دور می‌شود. افراد قدیمی همه به کاپیتان اطمینان دارند. نگاهم به دروازه می‌افتد، کاپیتان بالای آن ایستاده است و با دستش علامت می‌دهد که به سمتش بروم. از برجک بیرون می‌آیم. افراد تخته‌ها را روی هم سوار می‌کنند و روی آن‌ها میخ می‌کوبند. برایشان دستی تکان می‌دهم و از پله‌ها پایین می‌روم. بیرون، همه مشغول کار هستند. تقریباً ساخت دیوار رو به اتمام است و فقط افرادی کمی میله‌های نوک تیز آهنی را برمی‌دارند و به بالای دیوار می‌برند. آن‌ها نصب شوند، دیگر کاری باقی نمی‌ماند.

عده‌ای جلوی چاه آب صف بستند و گومی پیر در حال بیرون کشیدن آب از چاه است. وقتی مرا می‌بیند، می‌گوید: «دختر جون، بیا سهمیه آب امروز رو بگیر. فعلا روزی یک لیتر بیشتر نیست.»

پس سهمیه آب کم شده بود. دستم را بالا می‌برم و می‌گویم: «باشه حتما، کاپیتان کارم داره.»

- برو، برو که امشب راحت نمی‌شه خوابید.

کاپیتان از پله‌های دروازه پایین می‌آید و می‌گوید: «سرباز همراه من بیا. خبری؟»

«نه قربان. خبری نبود فقط کل پناهگاه شمال تخلیه کردن و رفتن.»

کاپیتان به سمت اتاق در دل تپه به راه می‌افتد. روسو و تمام نگهبانان در پس ما حرکت می‌کنند. می‌بینم که همه از گوشه و کنار پناهگاه بیرون می‌آیند. کاپیتان در مسیرش خم می‌شود و یک میله و ورق آهنی را از کنار تیر مشعل برمی‌دارد. همان‌طور که از تپه بالا می‌رود، با میله محکم روی ورق می‌کوبد و بلند فریاد می‌زند: «همه جمع بشین!»

از روی تکه سنگی بالا می‌رود و چند بار دیگر روی ورق آهنی می‌کوبد. مدتی طول می‌کشد تا همه جمع شوند. کاپیتان با سری افراشته همه را از دید می‌گذراند. خستگی در چهره تک‌تک افراد خلنه کرده است. چهره‌های خاک گرفته با لباس‌های ژنده به او خیره شدند. آن‌ها کسانی هستند که حضور پررنگ مرگ را در اطراف خود حس می‌کنند. کاپیتان با صلابت می‌گوید: «از این لحظه به بعد، نبرد ما شروع می‌شه. هر لحظه ممکنه که سر و کله جهش‌یافته‌ها پیدا بشه. شاید دیگه وقت نباشه که توصیه‌ها رو بهتون بگم.»

آب دهانم را فرو می‌دهد و می‌گوید: «از امشب جهش‌یافته‌ها و شب‌گردها محاصره‌مون می‌کنند. تنها وظیفه ما، جلوگیری از نفوذ اون‌ها است. باید هر طور که می‌تونیم جلوشون رو بگیریم تا جوینده‌ها برگردند. باید هر کار که می‌تونیم انجام بدین تا امشب اون‌ها رو پشت دروازه نگه‌داریم. جاهایی که احتمال می‌دین ممکنه اون‌ها ازش استفاده کنند رو ببندین و حواستون به اون‌جا باشه. تا غروب

استراحت کنین که تمام شب رو باید بیدار باشین. ده نفر باید برن بالای تپه تا از قسمی که شکاف داره حفاظت کنند. بقیه پشت دروازه می‌مونن تا هر جا نیاز به تعمیر یا استحکام داشت، سریع کمک کنند. اون کسایی که قدرت و استقامت بالایی دارن، می‌رن روی دیوار. هر چه که هست و می‌شه ازش به عنوان سلاح استفاده کرد و جمع کنین. تو این مدت جویندگان ما تونستن بیست گالن قیر جمع کنن که می‌گم بیارن و بزارنشون بالای دیوار. تو موقعیت اضطراری اون‌ها رو می‌ریزین روی سر اون‌ها و آتششون می‌زنین. رف این جاست و کمک می‌کنه که آتش در دسترس همه باشه.»

کاپیتان لحظه‌ای سکوت می‌کند تا بقیه حرف‌هایش را حلاجی کنند سپس ادامه می‌دهد.

- شبگردها با نور مشکل دارن. دو تا باتری قوی داریم که نور افکن‌ها رو روشن می‌کنند. تمام شب دو نفر باید حواسشون به این نورافکن‌ها باشه که اتفاقی براشون نیفته. با این دو تا، تا حدودی جلوی شبگردها رو می‌گیریم.

اما جهش‌یافته‌ها، درسته که اون‌ها اون قدر باهوش نیستند ولی رهبرشون باهوش‌ترینشون هست که به اندازه انسان‌ها هوش داره پس همون یک نفر کار همه رو انجام میده. ذات اون‌ها همینه که حمله کنن و بکشن، پس انتظاری از اون‌ها نداریم، فقط خودمونیم که باید انتظاراتمون رو برطرف کنیم.

کاپیتان نفسی می‌گیرد و به جمعیت خیره می‌شود. تمام چشم‌ها به لب او دوخته شده است.

- حرف آخر این هست که یک اشتباه از یک نفر، ممکنه جون همه رو به خطر بندازه. جون خودتون براتون اهمیت داشته باشه به خاطر خودتون بجنگین. بینم کسی کوتاهی کنه، خودم می‌ندازمش جلوی جهش‌یافته‌ها. مفهومه؟

نگاهش روی رگو و ناک می‌چرخد. ناگهان رگو به جلو می‌آید. تمام تلاشش را می‌کند تا با اعتماد به نفس به نظر برسد. نگاهش را به کاپیتان می‌اندازد و می‌گوید: «حرف‌های شما درست، ولی راه نجات چیه؟ ما که نمی‌تونیم تا ابد دفاع کنیم!»

می‌بینم که عده‌ای از اهلی جدید سرشان را تکان می‌دهند. کاپیتان با تحقیر لب‌هایش را می‌فشارد و می‌گوید: «هرکی خواست می‌مونه و نجات پیدا می‌کنه و هر کس خواست می‌تونه بره.»

ناک هم جلو می‌آید و می‌گوید: «پناهگاه جنوب کارشون تمومه، همشون می‌میرن. امشب همین اتفاق برای ما می‌افته. پناهگاه شمال باهوش بودن و زدن رفتن بیرون و خودشون نجات دادن. موندن در این‌جا مثل زنده به گور کردن خودمونه.»

لرزش درون صدایش به وضوح حس می‌شود. کاپیتان چند قدم جلو می‌آید. می‌توانم ناک را ببینم که سعی می‌کند عقب نرود.

- احمق فکر می‌کنی اون بیرون دووم میاری؟ فکر کردی سرعتت بیشتر از جهش یافته‌هاست؟ پات رو از این در بزاری بیرون، به غروب نرسیده مردی. جهش یافته‌ها تکه‌تکه‌ها می‌کنن. این‌جا حداقل دو روز زنده می‌مونی.

ناک و رگو یک قدم به عقب می‌گذارند، رگو می‌گوید: «ولی این‌جا موندن هم مرگه. اگر زودتر حرکت کنیم و از دشت رد بشیم، زنده می‌مونیم.»

خشم درون چشم‌های کاپیتان زبانه می‌کشد. کاپیتان نگاهش را به دروازه می‌اندازد و بلند فریاد می‌زند: «دروازه را باز کنین.»

سپس به طرف جمعیت برمی‌گردد و می‌گوید: «هر کس می‌خواد می‌تونه بره، همین الان. فقط اگه رفتین، بدونین که دیگه برگشتی تو کار نیست حتی اگه جهش یافته‌ها پشت دروازه تکه‌تکه‌تون کنن. مفهومه؟ حالا گورتون رو گم کنین.»

ناک چند قدم به عقب می‌رود و رگو دشنه‌ای از زیر لباسش بیرون می‌آورد. با دیدن دشنه، پانزده نفر دیگر با میله و دشنه پشت سر آن دو قرار می‌گیرند. کاپیتان بی‌خیال چند قدم دیگر جلوتر می‌رود و حتی به آن‌ها نگاه هم نمی‌کند. همه از اهالی جدید هستند. بقیه افراد پناهگاه دو دل ایستاده‌اند و فقط نگاه می‌کنند. چند نگهبان همراه با روسو و کابو، به کمک کاپیتان می‌آیند. رگو با

دیدن همراهانش، جرات پیدا می‌کند و جلو می‌آید و می‌گوید: «سهم آب و غذا و دارو ما رو بدین و گر نه...»

کاپیتان درستانش را در پشتش قفل کرده است و با صورت بی‌حالتش می‌گوید: «وگر نه؟»

- سهمیه‌مون رو می‌گیریم.

- آگه می‌تونین بگیرین.

انگار شورشی‌ها انتظار این حرکت را نداشتند. رگو بعد از کمی تردید، دشنه‌اش را در جلویش می‌گیرد. ناگهان یکی از مردان نزدیک کاپیتان به سمت کاپیتان یورش می‌برد. کاپیتان در جای خود می‌ماند، با آرامش خم می‌شود و دشنه از بالای سرش عبور می‌کند. مشت گره شده کاپیتان به زیر فک مرد می‌خورد و مرد چند قدم به عقب می‌رود و روی زمین می‌افتد. بلافاصله هفت‌تیری را در دست کاپیتان می‌بینم که روی پیشانی ناک قرار می‌گیرد. تمام افراد شورشی که آماده حمله بودند، درجا می‌ایستند و با نگاه هراسان به کاپیتان و هفت‌تیر خیره می‌شوند. دشنه از دست ناک می‌افتد و مرد با دهان پر از خون سعی می‌کند از روی زمین بلند شود. کاپیتان بار دیگر بلند فریاد می‌زند: «دروازه رو باز کنین.»

کاپیتان با ته هفت‌تیر محکم به بینی ناک می‌کوبد و آن را به سمت رگو نشانه می‌رود سپس فریاد می‌زند: «این‌جا پناهگاه منه. هرکس موند، آب و غذا گیرش میاد. من آینده مردم رو حروم چند تا آشغال حرومزاده نمی‌کنم. الان هم هر کس دلش می‌خواد می‌تونه گورش رو گم کنه. بخواین بمونین، می‌کشم‌تون. اون قدر تیر و سرباز دارم که همتون رو خلاص کنم.»

کاپیتان هفت‌تیر را به آسمان نشانه می‌رود و ماشه را می‌فشارد. صدای بلند تیر، درون دیوار و تپه می‌پیچد و آرام‌آرام محو می‌شود. همه تحت تاثیر صدای آن قرار گرفته‌اند. کاپیتان هفت‌تیر را پایین می‌آورد و لگد محکمی به شکم ناک می‌زند. ناک از درد مثل ماری در هم می‌پیچد.

- زودباشین؟ باشماها هستیم. کل روز رو وقت ندارم واسه شما حروم کنم. زود

گورتون رو گم کنین!

رگو خم می‌شود و سعی می‌کند با گرفتن زیر بغل ناک، او را از زمین بلند کند. تمام اهالی جدید، دودل ایستادند و با نگاه پرسائشان به یک‌دیگر نگاه می‌کنند. دروازه با صدای بلندی باز می‌شود. کاپیتان بار دیگر با صدای بلندی فریاد می‌زند: «یک دقیقه وقت دارین تا وسایلتون رو جمع کنین.»

روسو با چند تا نگهبان از فرصت استفاده می‌کنند و به میان شورشیان می‌روند و مشغول جمع کردن سلاح‌های آن‌ها می‌شوند. ده نفر از شورشی‌ها به همراه ناک و رگو به دنبال وسایل خود می‌روند. در میان پنج نفر، یک زن و پسر کوچک ایستاده‌اند و زن در حال بحث کردن با بقیه است.

- من نمی‌آیم. نمی‌خوام پسرم به دست جهش‌یافته‌ها بیفته.

یکی از مردان می‌گوید: «احمق نشو! وقت نیست.»

- اون بیرون هیچی ازت محافظت نمی‌کنه. من حاضر نیستم پسرمون رو با دستهای خودم بکشم.

- این‌جا بمونیم می‌میریم. پناهگاه جنوب رو ندیدی؟

مرد دست زن را می‌گیرد ولی زن به سرعت دستش را بیرون می‌کشد و می‌گوید: «دستم رو ول کن! گفتم که این‌جا می‌مونم. اون رگو ناک دو تا احمقن که می‌خوان ما رو به کشتن بدن، نفهمیدی تا الان؟»

زن دست پسرش را می‌گیرد و به سمت کاپیتان می‌رود و می‌گوید: «کاپیتان این‌ها می‌خوان من رو به زور ببرن.»

کاپیتان هفت تیرش را به سمت آن‌ها نشانه می‌رود و می‌گوید: «سی ثانیه بهتون وقت میدم که برین، وگرنه تک‌تکتون رو می‌کشم.»

اهالی جدید در سکوت وسایلشان را جمع می‌کنند. کاپیتان می‌گوید: «بقیه برگردند سر کارشون. زود!»

آن قدر آن‌جا می‌ایستیم تا همه جلوی دروازه جمع می‌شوند. اهالی هر چه که می‌توانستند جمع کرده‌اند و درون کوله و کیسه ریخته‌اند. رگو می‌گوید: «سلاح‌هامون رو بهمون برگردونین.»

کاپیتان سرش را تکان می‌دهد. دوتا از نگهبانان به سمت انبار انتهایی پناهگاه می‌روند. از ظاهر بعضی از آن‌ها متوجه می‌شوم که آن‌چنان راغب نیستند که پناهگاه را ترک کنند. رگو و ناک، کوله‌هایشان را به پشت‌شان می‌اندازند و از روی کینه نگاه‌های به کاپیتان می‌اندازد. بیابان جلوی دروازه، آرام خوابیده است. بقیه افراد پشت سر آن دو به راه می‌افتد. هنوز چند قدم دور نشده‌اند که باد ردپای آن‌ها را هم پاک می‌کند. از ته دل امیدوارم که نجات پیدا کنند.

با حرکت دست کاپیتان، دروازه بسته می‌شود. آخرین چیزی که از آن‌ها می‌بینم، دنباله لباسشان است که باد آن را به سمتی می‌کشد. با بسته شدن درب، همه مدتی با آن خیره می‌شوند. آن‌ها شورشی بودند ولی قبل از آن انسان هستند. کاپیتان به روسو می‌گوید: «برو رک و سو رو همراه خودت به اتاق تپه بیار.»

روسو تعجب می‌کند. تا الان هیچ وقت کاپیتان درمورد اتاق تپه صحبت نکرده بود.

- راستی، چند نفر را هم بسپار که گالن‌های قیر رو ببرن روی دیوار.

حس کنجکاوی درونم جرقه می‌زد و تبدیل به زبانه‌های کوچک آتش می‌شود. پشت درب چیزی است که مدت‌ها انتظارش را می‌کشم. کاپیتان جلوی می‌ایستد و سه بار دوتایی و یک تکی به درب می‌زند. نگاهم به در زنگ‌زده، قفل شده است و هیجان درونم آرام می‌خروشد. صدای پایی از پشت درب به گوش می‌رسد و قفل‌های زیاد درب آهنی باز می‌شوند. از پشت سر کاپیتان به داخل نگاه می‌کنم، راهروی عریضی تا انتها پیش رفته است. روتوم با صورت سیاه روبرویمان ایستاده است. کاپیتان می‌گوید: «وقتش رسیده. می‌خوام به همه بگم که چطور قراره نجات پیدا کنند.»

روتوم مثل همیشه ساکت می‌ماند، فقط سرش را تکان می‌دهد و عقب می‌رود. دو درب در دو طرف راهرو وجود دارد. کاپیتان به طرف درب سمت چپ می‌رود، از توی جیبش کلیدی بیرون می‌آورد و درون قفل فرو می‌کند. مدتی طول می‌کشد تا صدای زبانه قفل شنیده شود. حسی عجیبی توی دلم نهفته است. کاپیتان درب را هل می‌دهد و وارد می‌شود.

وقتی روی چهارچوب درب می‌ایستم، اتاق پر از وسایلی را می‌بینم که تمام آن‌ها، وسایل مهم و ضروری است که سالیان دراز کاپیتان با کمک جویندگان جمع کرده است. گالن‌های قیر، چند بشکه بنزین، غذاهای کنسرو شده، وسایل کمکی ماشین، پیچ و مهره، گوشت نمک سود، بطری‌های پلاستیکی آب، طناب و چکش، کیسه خواب، اره ...

در طرف دیگر نگاهم روی ده‌ها اسلحه و جعبه‌های فشنگ چوبی قفل می‌شود. نمی‌توانم باور کنم که این هم تفنگ هنوز وجود دارد. نو نیستند ولی هنوز کارآمد به نظر می‌رسند. روی دیوار پر از چراغ قوه، چاقوهای بلند و باریک است که با میخ سفت شده‌اند.

وقتی برمی‌گردم، چهره شگفت زده روسو، رک، سو و بقیه نگهبانان را می‌بینم که از وسیله‌ای به وسیله دیگر می‌رود. کاپیتان می‌گوید: «این‌ها، زحمت ده ساله من و جویندگان هستند. این‌ها جونمون رو نجات میدن. از شون خوب مراقبت کنین.»

به روسو نگاه می‌کند و می‌گوید: «این اسلحه‌ها رو بین اهالی تقسیم کنید. اگه بلد نیستن بهشون یاد بدین که چطور استفاده کنن. همه این‌ها نیازه، بر اساس نیاز تقسیم کنید.»

روسو می‌گوید: «اگر این‌ها رو به اهالی جدید نشون می‌دادین، نمی‌رفتن.»
 «برای همین نشون ندادم که برن. اون‌ها خودشون رو از ما نمی‌دونستند. بالاخره یک روز خیانت می‌کردن. تصمیم گرفتم که همین اول راه برن تا این که توی موقعیت حساس به ما خیانت کنن و هر چه که این سال‌ها زحمت کشیدیم رو مفت بردان و بیرن و ما بمونیم و با بدبختی بمیریم. من مردمم برام مهم هستن و قراره اونایی رو نجات بدم که تو سختی‌ها با من بودن. قرار نیست کل دنیا رو نجات بدم.»

دستش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «همراهم بیاین.»

کاپیتان از درب بیرون می‌رود و وارد راهرو می‌شود. روتوم درب سمت راست را باز گذاشته است. هم گام با کاپیتان وارد اتاق بعدی می‌شوم. روبرویم، اتاق بزرگی

در در تپه کنده شده است. نگاهم به بزرگترین جسم داخل اتاق کشیده می‌شود. اتوبوس سیاه رنگی در وسط اتاق است. بدنه‌اش را تا می‌توانستند با چکش صاف کرده و تیغ‌های تیز و برنده را در نقطه‌های مهم بدنه نصب کرده بودند. روی تاپرها صفحه فلزی جوش داده و روی آن دشنه تیز بسته بودند.

تا الان فقط بدنه سوخته و رها شده آن‌ها را در جاده‌ها دیده بودم. اتوبوس نمای کاملا جنگی دارد. خبری از شیشه‌ها نیست و به جای آن دریچه‌های فلزی نصب شده است. کاپیتان به طرف ما برمی‌گردد. همه شگفت زده در سکوت به اتوبوس می‌نگرند. کاپیتان می‌گوید: «این اتوبوس یه چیز کم داره. کورو پیشنهاد داد که بره به کارخونه خودروبی که طرف شرقه و وسیله‌ای که کم هست رو بیاره تا این رو راه بندازیم. بدون برگشت اون کورو و اون وسیله، این حرکت نمی‌کنه. پای پیاده بریم اون بیرون زنده نمی‌مونیم، جهش یافته‌ها سریع هستن و با شرایط سخت، راحت کنار میان. اگه به طوفان بخوریم میشه با اتوبوس ردش کرد ولی پای پیاده نه.»

اخم‌های کاپیتان در هم می‌رود و می‌گوید: «مشکل بعد این هست که باید سر یک زمان مشخص خودمون رو برسونیم اون طرف، بدون اتوبوس و با پای پیاده نمی‌شه.»

سو می‌گوید: «پس پناهگاه شمال و جنوب و کسایی که امروز رفتن، همه می‌میرن.»

کاپیتان به سمت دیگر می‌رود و می‌گوید: «آره، این اتوبوس برای همه جا نداره. من مسئول مردمم هستم. اگه می‌موندن، شماها باید می‌مردین.» سو قدم تیز می‌کند و می‌گوید: «شاید راه دیگری پیدا می‌شد؟»

کاپیتان با خشم برمی‌گردد، روبرو سو می‌ایستد و می‌گوید: «من طرف شما رو گرفتم، پشیمونم نکن. مردن اون‌ها رو به گردن گرفتم تا تو الان این‌جا طلب‌کار من بشی. ناراحتی می‌تونی بری بیرون و بگی که اون‌ها بیان جای تو سوار شن. من هیچ اصراری ندارم. احساس ترحمت رو برای خودت و خونواده‌ات نگه دار.»

چند روز دیگه بهش نیاز داری، زمانی که جهش یافته‌ها می‌خوان خونواده‌ات رو تکه‌تکه کنن و تو التماس می‌کنی که نجاتشون بدم.»

رک، سو را عقب می‌کشد و می‌گوید: «عزیزم کاپیتان درست می‌گه، وقت دل‌سوزی نیست. خودشون رفتن.»

تمام افرادی که در این اتاق هستند باور دارند که حرف کاپیتان حقیقت است ولی حقیقت تلخ است. کاپیتان برمی‌گردد و به پشت اتوبوس می‌رود. پشت آن، یک جیب پارک شده است. کاپیتان می‌گوید: «اگه کورو برنگرده، من مجبورم با این جیب برم دنبال وسیله، برای همین باید درون پناهگاه بمونیم و وقت بخریم تا کورو برگرده یا من برم دنبالش.»

کاپیتان دوباره به راه می‌افتد. با حرکت کاپیتان، متوجه یک موتور سیکلت می‌شوم که کنار جیب است. کاپیتان می‌گوید: «رک، باید بری بیرون. تو تنها کسی هستی که بعد از کورو تمام این منطقه رو می‌شناسه. باید بری بیرون و راه کوتاه و بدون مانع رو پیدا کنی و برگردی بیایی که زمانی از این‌جا حرکت می‌کنیم، به مشکلی برخوردیم. ممکنه تو راه یه عده‌ای راه رو بسته باشن یا کوهی ریزش کرده باشه. یه راه جایگزین هم پیدا کن.»

سو نگاهی از دلواپسی به رک می‌اندازد. رک سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «بله قربان، حتما. کی باید حرکت کنم؟»

- فردا، به محض این که آفتاب زد.

رک با نگاهش، جلوی حرف زدن سو را می‌گیرد. کاپیتان ادامه می‌دهد: «روتوم باک موتور رو بزرگ کرده. ذخیره هم برات می‌گذاریم. درست برنامه‌ریزی کن که بری و برگردی.»

کاپیتان برمی‌گردد و به طرف راه خروجی راه می‌افتد و می‌گوید: «حالا برین بیرون و به بقیه بگین که کاپیتان دیوونه نیست.»

دستم را روی کاپوت جیب می‌کشم و فرو رفتگی‌های روی سطحش را حس می‌کنم. از هرچه که داشتند استفاده کرده‌اند تا این وسیله‌ها آماده حرکت بشوند، وسایلی که ضامن زنده ماندن ما هستند. چند سال طول کشیده است تا این

کاپیتان این وسایل را سر هم کند؟ وقتی فکر می‌کنم که چند جوینده جانشان را به خطر انداخته‌اند تا قطعه‌قطعه این‌ها را جمع کنند، ارزش‌شان برایم بیشتر می‌شوند. با این که گاهی از کاپیتان ناراحت می‌شوم ولی برایم خیلی ارزش دارد. شاید تنها کسی است که بی‌اعتنا به بقیه، کارش را درست انجام می‌دهد. روتوم بلند می‌گوید: «همگی برین بیرون، می‌خواهم برگردم سر کارم.»

به راه می‌افتم و دستم را روی بدنه اتوبوس می‌کشم. حس متفاوتی درون انگشتانم جاری است. وقتی وارد راهرو می‌شوم، نگهبانان را می‌بینم که گالن‌های قیر را بیرون می‌برند. روسو کنارشان ایستاده ولی نگاهش جای دیگری است. وقتی خط نگاه او را دنبال می‌کنم، کاپیتان را می‌بینم. سپاس و قدردانی درون نگاه روسو موج می‌زند، نگاهش از روی اطاعت نیست.

از کنارش می‌گذرم. باید تا نوبت بعدی کمی استراحت کنم. وقتی از درب بیرون می‌روم، نگاهم به آلونک کورو می‌افتد. ناخواسته به سمت آن می‌روم. در دل تصمیم دارم که آن‌جا استراحت کنم. وسط محوطه باز، مادر بزرگ صندوقی گذاشته و چیزهایی را درون پارچه پیچیده است. وقتی کنار او می‌رسم می‌گوید: «نهار امروز پختنی نیست. بیا.»

پارچه را سمتم می‌گیرد. می‌توانم لبه نان جو را تشخیص دهم. همان‌طور که آن را می‌گیرم، می‌گویم: «ممنون مادر بزرگ. خسته نباشی.»

همه از گوشه و کنار پناهگاه به سمت او به راه می‌افتند. انگار کار همه را گرسنه کرده است. قبل از شلوغ شدن، با سرعت خودم را دور می‌کنم. جلوی آلونک خم می‌شوم و به داخل می‌روم. هم‌همه اهالی از بیرون به گوش می‌رسد. مدتی طول می‌کشد تا چشمان به تاریکی عادات کند. به غیر از یک تکه کرباس کف، هیچ چیز خاصی درون آلونک نیست. کورو جوینده است و همیشه وسایلش را همراه خود می‌برد. روی کرباس می‌نشینم و نگاه کاملی به اتاق می‌اندازم. این‌جا محل نجواها و خنده‌های دو نفری ما است، جایی که شب‌ها را در آن سپری می‌کردیم و گاهی تا صبح حرف می‌زدیم. این‌جا ماوای گرم و ویژه ما بود که کامل در آن احساس امنیت و آرامش داشتیم. روزها کورو بیرون از پناهگاه

بود و من چشم انتظار، دقیقه‌ها را می‌شمردم تا غروب شود و او برگردد. به یاد می‌آورم که یک شب، کورو سقف را بخاطر من برداشت تا من بتوانم آسمان پر ستاره را نگاه کنم. برای اولین بار است که تنها در این آونک نشسته‌ام و آرامش هم ندارم.

فعلا گرسنه نیستم. غذا را بالای سرم می‌گذارم، پاهایم را دراز می‌کنم و به بغل می‌خوابم. همیشه صورت مهربان کورو جلوی صورتم قرار داشت و چشمهای پر از احساسش را می‌دیدم اما الان فلز زنگ‌زده‌ای که در دل خاک فرو رفته، جای چهره او را گرفته است. چشم‌هایم را برهم می‌زنم، از آخرین باری که تنها بودم، مدت‌ها می‌گذشت و فکر تنهایی، مثل مُرده‌ای دوباره جان می‌گرفت.

ناگهان نگاهم به کاغذ تا خورده‌ای می‌افتند که بین دو ورق آهنی قرار دارد. این‌جا جایی است که همیشه کورو برایم پیغام می‌گذاشت. با تردید دستم را دراز می‌کنم و کاغذ را بیرون می‌آورم. خاک روی آن را می‌تکانم و آن را باز می‌کنم. دانه‌های شن از بین آن بیرون می‌ریزند. دست‌خط کورو را می‌شناسم. روی آرنج خم می‌شوم و می‌خوانم.

عزیزم

می‌دونم که الان از من عصبانی و دلخور هستی که چرا بدون مشورت و صحبت با تو خیلی خودخواهانه تصمیم گرفتم، ولی باید بگویم که من یک جوینده‌ام. خیلی با خود کلنجار رفتم که چه تصمیمی بگیرم ولی دیدم که اگر نخواهم بروم، باز هم زنده موندن تو به من بستگی داره.

وقتی به این قضیه درست نگاه کنی، متوجه می‌شی که هم وظیفه‌ام را انجام داده‌ام و هم عشقم را نجات داده‌ام. نگفتم چون می‌دونستم که می‌خواهی با من بیایی ولی من نمی‌خواستم که به خاطر من به خطر بیفتی. می‌دونم که هیچ‌کدوم از این حرف‌ها تو رو آروم نمی‌کنه ولی دل من آرومه.

قبلا که تو توی زندگی من نبودى، هر موقع مى رفتم بیرون، خیالم راحت بود اما الان همه چیز فرق کرده. دیگر خیالم راحت نیست و هر بار که بیرون مى روم، انگار نیمی از وجودم را مى گذارد و مى روم. حس مى کنم که زنجیری دور وجودم کشیده اند.

فردا برايم مثل کابوسه مى مونه. حس مى کنم که باید وجودم رو کامل بزارم و برم. تا الان سختی های زیادی کشیدم، گرسنه موندم و تا حد مرگ هم زخمی شدم ولی امشب برايم سخت ترين خواهد بود، چون رها کردن تو با مرگ برايم فرقى نمى کند.

فقط مى تونم بگم که منتظرم باش. مطمئن باش که برمى گردم.

مدتها به نامه خیره مى مانم. نمى دانم چندبار آن را دروه مى کنم فقط مى دانم آن دست خط برای من مثل خود کورو بود. نمى خواستم از آن جدا بمانم. حرف هایی او کامل راست است. زمانی که او را دیدم، آزادترین فردی بود که دیده بودم. هیچ چیز نمى توانست جلوی او را بگیرد.

کاغذ را تا مى کنم و آن را درون جیبم مى گذارد. تصمیم را مى گیرم، اگر تا دو روز دیگر کورو برنگردد، به دنبالش خواهم رفت. سرم را روی بالشت مى گذارم. فکر رهايم نمى کند. آن قدر با آن ها دست و پنجه نرم مى کنم، تا خوابم ببرد.

ناگهان از خواب بيدار مى شوم. فلز سردی را روی گردنم حس مى کنم. صدای فردی در گوشم مى گوید: «هیس! داد بزنى، رگت رو مى زنم. تا بخوان بيان، از اين جا رفته و هيچ کس هم نيست که من رو ديده باشه.»

صدای او را کامل مى شناسم. او رودور است. آن قدر پست هست که اين کار را بکند. در جايم ثابت مى مانم. لبخند کريه و دندان های نامنظم و زردش روبرو قرار دارد.

- دستت رو بردار حرومزاده!

لبخندش وسیع تر می شود و می گوید: «عصبانی ام نکن. تو موقعیتی نیستی که بخواهی گری بخونی. نه کاپیتان هست و نه عشقت.»

موقعیت را می سنجم، هیچ راهی برای رهایی از او وجود ندارد. با خشم می گویم: «بزدل تو خواب به یه دختر حمله می کنی.»

- من می گم باهوشی و استفاده کردن از موقعیت ناب، تو هرچی دوست داری اسمش رو بزار.

به صورتم نزدیک می شود و لبان کثیفش را روی گونه ام می کشد. تا جایی که امکان دارد خودم را عقب می کشم.

- نکن آشغال.

- می دونی چقدر منتظر موندم تا تنها گیرت بیارم. فکر کردی اون ها همیشه هستن.

با مشت توی صورتم می کوبد. انگار سرم می خواد منفجر شود. با شدت فکم را می گیرد و می گوید: «من باید صبح تا شب سر پست نگهبانی باشم و تو خاک بخوابم بعد تو اون بالا راحت بخوای. اون کورو احمق شب بیاد این جا با تو بخوابه و من گشنگی بکشم. سر فرصت مناسب، کارهای کاپیتانم رو هم جبران می کنم.»

سپس با قدرت، لبهایش را روی صورت من فشار می دهد. بوی منجرکننده دهان او برایم غیرقابل تحمل است. ناگهان صدایی نزدیک می شود. رودور از ترس برمی خیزد و به پشت نگاهی می کند و انگشتش را به علامت روی بینی اش می گذارد سپس فشار چاقو را بیشتر می کند. صدای پا نزدیک می شود. قلبم می تپد و دهانم می خواهد فریاد بزند اما برق نگاه موذی رودور می فهماند که به خاطر جانم ساکت باشم. صدای پا همان طور که نزدیک شده بود، دور می شود.

- عوضی، برم بیرون کاری می کنم که مثل سگ پشیمون بشی.

رودور مشغول باز کردن پیراهنم می‌شود و می‌گوید: «بدبخت اون کورو احمق مُرده، کاپیتان هم که به خاطر چرت و پرت تو کاری نمی‌کنه. همین الان آشوب هست، دیگه نمی‌آید خودش بیشترش کنه.»

چند دکمه آخر را با یک فشار می‌کند. الان حس کاپیتان را درک می‌کنم. او هم در همین وضعیت من قرار داشت. به محض باز شدن لباسم، نسیم سرد بر بدنم می‌نشاند. دست‌های زبر و بلند رودور روی بدنم کشیده می‌شود. تقلاکنان سعی می‌کنم خودم را آزاد کنم اما فشار چاقو اجازه نمی‌دهد. رودور می‌گوید: «آروم باش! حیف نیست همچین بدنی خوراک جهش‌یافته‌ها بشه.»

به شدت پاهایم را تکان می‌دهم. ناگهان رودور محکم توی صورتم می‌کوبد. ضربه آن‌چنان محکم است که گیج می‌شوم. رودور لب‌هایش را به کنار گوشم می‌آورد و می‌گوید: «یک بار دیگه تکون بخوری و صدا بدی، صورتت رو خرد می‌کنم تا دیگه کورو هم نتونه بشناستت. الان آروم باش.»

بدنم می‌لرزد. خواستم چیزی بگویم که بغض گلویم اجازه نداد. ترجیح دادم ساکت بمانم. از این که نمی‌توانم کاری بکنم، از خودم متنفر هستم.

ناگهان صدای زنگ دروازه به گوش می‌رسد. نگاه رودور بی‌اختیار به سمت صدا کج می‌شود و از من فاصله دارد. ناخداگاه پایم را با قدرت به سمت سر او حواله می‌کنم. نوک کفشم به شقیقه‌اش می‌خورد و از درب آلونک بیرون می‌افتد. چاقو درون خاک را چنگ می‌زنم و نیم‌خیز می‌شوم. خودم را آماده می‌کنم که کارش را تلافی کنم. از بین ورقه‌ای آهنی آلونک، او را می‌بینم که سعی می‌کند از جایش بلند شود. چهار دست و پا خودش را روی زمین می‌کشد. انگار نمی‌تواند تعادل خودش را حفظ کند. زیر لب می‌غرد، دستش را اهرم می‌کند و به راه می‌افتد. صدای عده‌ای را می‌شنوم که در حال نزدیک شدن هستند. رودور با کینه می‌گوید: «بازم میام سراغت.»

سپس تلو تلو خوران دور می‌شود. نامه کورو روی زمین افتاده است. آن را برمی‌دارم و زیر لب می‌گویم: «رفتی و من رو بین این آشغال‌ها تنها گذاشتی.»

چشم‌هایم را می‌بندم و اجازه می‌دهم تا خشم، کینه و عصبانیت از درونم خارج شود. لب‌هایم را روی هم می‌فشارم. وجودم پر از تنفر است. از این جا بدم می‌آید. از انسان‌ها بیزار هستم. با آن که بغض محکم گلویم را می‌فشارد، اجازه نمی‌دهم که بترکد. به کاپیتان هم نمی‌گویم. می‌دانم که با گفتنش، در جلوی چشمانش کوچک می‌شوم. نمی‌خواهم به چشم بی‌عرضه به من نگاه کند. او هم سن من بود که به خاطر این که بهش تجاوز نشود، یک نفر را کشت. می‌توانستم چهره کاپیتان را به یاد بیاورم که می‌گوید: «توی این دنیا کسی بهت اهمیت نمیده. باید خودت از پس خودت بریایی. ضعیف باشی، می‌میری. به خودت ارزش قائل شو و نزار هر کسی خرابت کنه. اگه قرار بکشی هم بکُش ولی نزار بازیچه دست بقیه بشی. محبت کسی رو رام نکرده که هیچ، بلکه وحشی هم کرده و توقع به وجود آورده که اگه کمش کنی، همه طلب کار می‌شن. وحشی باش تا همه ازت بترسن، اون موقع احترام خودت رو داری.»

مشغول بستن دکمه‌های لباسم می‌شوم. بار دیگر صدای زنگ دروازه به گوش می‌رسد، صدای ورود جویندگان است. با سرعت پیراهنم را درون شلوارم فرو می‌برم و برمی‌خیزم. خاک لباسم را می‌تکانم و از درب بیرون می‌زنم. نور خورشید چشمانم را آزار می‌دهد. نگاهی به اطراف می‌اندازم. به حس انزجارم نسبت به رودور، ترس هم اضافه شده است. الان فهمیدم که رودور هر کاری از دستش برمی‌آید. با گام‌های تند از بین آلودگی‌ها می‌گذرم.

جلوی دروازه عده‌ای منتظر ایستاده‌اند. خودم را به پله‌ها می‌رسانم و بالای دروازه می‌روم. کاپیتان همراه روسو در بالا ایستاده و چهره‌اش درهم است. تمام نگهبانان با ترس به روبرو خیره شده‌اند. وقتی خط آن‌ها را دنبال می‌کنم، دونفر را می‌بینم که از دور در حال نزدیک شدن هستند. وقتی دقت می‌کنم تازه متوجه می‌شوم که چرا همه متعجب هستند. نفر جلو یک انسان است و پشت سر او یک جهش‌یافته روی چهار دست و پا می‌دود. از هیکل جوینده متوجه می‌شوم که **دنبرا**

است. برای اولین بار خوشحال هستم که کورو را نمی‌بینم. تصور تعقیب شدن او توسط یک جهش‌یافته عذاب‌آور است.

با آن سرعت جهش‌یافته، مرگ دِنبرا قطعی است. هیچ حرکتی از کاپیتان برای کمک به او نمی‌بینم. لحظه‌های عذاب‌آور به کندی می‌گذرند. روسو می‌گوید: «کاپیتان یک جهش‌یافته بیشتر نیست. می‌شه به کمکش رفت.»
- او یک طعمه است.

وقتی به جهش‌یافته نگاه می‌کنم، متوجه می‌شوم که حرف او کامل درست است. جهش‌یافته با آن هیکل، به راحتی می‌تواند به دِنبرا برسد و او را بکشد. کاپیتان، نگاهش را از آن دو می‌گیرد و به دشت می‌اندازد. با چشمان تیز بینش همه‌جا را ذره به ذره ارزیابی می‌کند، در آخر نگاهش در نقطه‌ای خیره می‌ماند. در خط افق دشت، تعدادی از جهش‌یافته‌ها به دور جهش‌یافته دیگری حلقه زده‌اند. کاپیتان با سر به آن‌ها اشاره می‌کند و می‌گوید: «روسو، اون جا رو ببین. اسم اون کسی که وسط ایستاده، هِلگا هست، رهبر جهش‌یافته‌ها. اون می‌خواد روحیه اهالی رو خراب کنه. کارش همینه.»

ناگهان نگاه کاپیتان در هم می‌رود. انگار چیزی دیده که عادی نبود. نگاهم را در خط دید او می‌چرخانم. فرد درشت اندامی در جلو ایستاده که همان هِلگا است. پشت او جهش‌یافته دیگری است که به کاپیتان می‌نگرد. آن جهش‌یافته فکر کاپیتان را مشغول کرده است. کاپیتان متوجه نگاه من می‌شود و نگاهش را می‌دزد. برای بی‌تفاوت نشان دادن خودم، نگاهم را به دِنبرا برمی‌گردانم، او تقلانکنان سعی می‌کند که خوش را به جلو بکشد. دیگر می‌شد گفت که جهش‌یافته تعقیب‌کننده‌اش، به آرامی راه می‌رفت. روسو می‌گوید: «دروازه را باز کنیم و بریم دنبالش؟»

- از همین الان فکر کن که دِنبرا مُرده.

دیگر دِنبرا مسافت آن‌چنانی تا دروازه ندارد. جو خفه‌ای دور اهالی حلقه انداخته است و اجازه نمی‌دهد که آن‌ها راحت نفس بکشند. نفس‌هایم تند شده است و

ضربان قلبم را حس می‌کنم. دستانم را مشت می‌کنم. به هیچ وجه دوست ندارم که جای دِنبرا باشم. یادآوری کار رودور، بر احساس خشم و ترسم می‌افزاید. جهش یافته روی پاهایش می‌ایستد و با کمر خمیده خُرخر می‌کند. نگاهش در بین ما می‌چرخد و روی کاپیتان ثابت می‌ماند.

دِنبرا دیگر توانی ندارد و روی زمین می‌افتاد ولی چهار دست و پا خودش را روی زمین می‌کشد و صداهای گنگ و نامفهومی از دهانش خارج می‌شود. جهش یافته به کنار دِنبرا می‌آید و پایش را روی کمر دِنبرا می‌گذارد و غرشی می‌کند. دِنبرا توانی ندارد که خود را آزاد کند. دستش را روی زمین می‌کشد و چند نلله از دهانش خارج می‌شود و می‌گوید: «کمک! کاپیتان کمک کنین!»

دلَم به حال او می‌سوزد. قطره اشکی گوشه چشمم می‌جوشد. جهش یافته دهان پر از دنداننش را باز می‌کند و با صدای کلف و خش دار می‌گوید: «هلگا گفت که به تو گفت روز انتقام سر رسید. منتظر باش تا کل مردم تو رو کشت و قلبت رو از سینه‌ات بیرون آورد. جان گرفتی، جانم را خواهد گرفت. آن شب، شب جشن ما بود.»

جهش یافته دستش را بالا می‌برد و چنگال‌های تیزش را درون کمر دِنبرا فرو می‌کند. دِنبرا فرصت فریاد زدن هم پیدا نمی‌کند و با رعشه‌ای کوتاه، آرام می‌گیرد. جهش یافته بار دیگر می‌گوید: «هیچ کدام زنده از این جا بیرون نرفت.» کاپیتان با آرامش کامل می‌گوید: «من هم منتظرتون بودم. به هلگا بگو که طعم این را چشیده و باز هم خواهد چشید!»

ناگهان صدا شلیک گلوله‌ای درون فضا می‌پیچد. وقتی به منبع صدا برمی‌گردم، کاپیتان را می‌بینم که دود از لوله هفت تیرش برمی‌خیزد. جهش یافته بلند قهقهه می‌زند و دندان‌هایش را نشان می‌دهد. از بالای سینه‌اش، رگه خونی به پایین می‌چکد. او با سرعت برمی‌گردد و با تمام توان روی چهار دست و پایش می‌دود. صدای شش تیر دیگر هوا را می‌شکافد. دو تا از تیرها بر تن جهش یافته می‌نشیند ولی برخورد آن‌ها، فقط کمی او را تکان می‌دهند ولی او هم چنان به تازاندنش ادامه می‌دهد. بعد از فرو نشستن صدای تیرها، صدای غرش دست‌جمعی

جهش یافته‌ها از دور به گوش می‌رسد. وقتی نگاهم را در طول دشت می‌دواند، جهش یافته‌ها را می‌بینم که از گوشه کنار به روی دشت می‌آیند. انگار محاصره شروع شده است. کاپیتان بلند می‌گوید: «آماده بشین. از الان جنگ برای زندگی‌تون شروع شده.»

کاپیتان به سمت پله‌ها می‌رود و می‌گوید: «سرباز زود به سر پستت برگرد. آمار لحظه به لحظه می‌خوام.»

در پشت او روانه می‌شوم. کاپیتان با تب و تاب دستور می‌دهد و داد می‌زند. میلنه راه به طرف دیگر می‌رود و من به راهم ادامه می‌دهم. پله‌ها را طی می‌کنم و وارد اتاق می‌شوم. به طرف تخت خوابم می‌روم و دستم را به زیر بالشت می‌برم. چاقویی که مدت‌ها قبل کورو به من داده است را بیرون می‌کشم و ضامن آن را امتحان می‌کنم. فقط کافی است که بار دیگر ردودر را ببینم. چاقوی ردودر را بیرون می‌آورم و درون اجاق می‌اندازم. کل وسایل او نجس است.

از جایم برمی‌خیزم و چاقو را درون جیبم می‌گذارم. خودم را به بالای تپه می‌رسانم و به سمت برجک می‌روم. افراد سلیا هم‌چنان در حال محکم کردن قسمت کم ارتفاع هستند. دستی برای آن‌ها تکان می‌دهم و وارد برجک می‌شوم. جهش یافته‌ها در جای جای دشت دیده می‌شوند. انگار کامل محاصره شده‌ایم. اگر کورو برگردد، چطور خودش را به پناهگاه برساند؟

بدنم بی‌اختیار می‌لرزد. خستگی و تشویش اعصابم را ضعیف کرده است. پشت دوربین می‌روم. جهش یافته‌ها به اندازه شبگردها زیاد نیستند ولی طوری ایستاده‌اند که کامل ما را محاصره کنند. وقتی نگاهم به پناهگاه جنوب می‌افتد، فکر می‌کنم که آیا فرمانده آن‌ها هم همانند کاپیتان فکری برای نجاتشان کرده است؟

می‌دانم که جهش یافته‌ها منتظر شب هستند تا شبگردها بیایند و با کمک آن‌ها حمله کنند. دیگر نمی‌توانم بنشینم و دفتر خاطرات کاپیتان را بخوانم، ممکن است هر لحظه او از راه برسد. دفترچه را از داخل لباسم بیرون می‌آورم و همان‌طور که از گوشه چشم محوطه جلوی پناهگاه را دید می‌زنم، سرگرم خواندن می‌شوم.

خیسی گرمی مرا از خواب بیدار کرد. هر چه سعی کردم آن را پاک کنم ولی نتوانستم. آن قدر خسته بودم که هر چه سعی می‌کردم چشمانم را باز کنم، نمی‌شد. انگار آن‌ها را به هم چسبانده بودند. سرانجام بعد از کلی تلاش متوجه شدم که شاگ در حال لیس زدن من بود.

- بیدارم شاگ. بیدارم.

خواستم خودم را بچرخانم ولی بدنم فرمان نمی‌برد. تمام عضلاتم مثل سنگ شده بود. با آه و ناله سعی کردم دست و پایم را تکان دهم. خواب روی زمین سنگی، بدنم را خشک کرده بود. به هر سختی سرم را چرخاندم، بیرون روشن شده بود و اشعه‌های خورشید به درون می‌تابید. هنوز قطرات باقی مانده باران از لبه حفره به پایین چکه می‌کرد و هیچ خبری از جهش‌یافته نبود و شاگ هم چیزی نشان نمی‌داد.

افجیل برای فرار از سرمای صبح‌گاهی، خودش را در میان کاپشن من مخفی کرده بود. در جا خودم را آن قدر چرخاندم تا عضلاتم باز شوند و خون به زیر پوستم بدود. با گردش خون، معده‌ام به صدا درآمد. از دیروز عصر چیزی نخورده بودم. دستم را درون کیفم بردم و کیسه خوراکی‌ها را بیرون آوردم. سر آن را باز کردم و آن را جلوی نور ورودی حفره گرفتم. چند تیکه گوشت نمک سود را بیرون آوردم و جلوی شاگ و افجیل انداختم. باید گوشت‌ها را برای آن‌ها نگه می‌داشتم. شاگ آن‌ها را به میان دندان گرفت. افجیل با دیدن تکه گوشت، نظرش جلب شد و دوان‌دوان به سمت آن آمد و مشغول بازی با آن شد. هر چه که فکر می‌کردم، او هم باید گرسنه باشد نه این که بخواهد بازی کند. شاید شاگ شبانه شکار کرده بود.

چند تیکه میوه خشک درون دهانم گذاشتم. معده‌ام از گرسنگی فریاد می‌زد. آن‌ها کافی نبودند، باید چند تکه نان هم می‌خوردم. ناگهان به یاد زمان کمی که داشتم افتادم. دو تیکه نان را درون جیبم گذاشتم و با آرنج‌ها خودم را به جلو کشیدم. گرمای آفتاب مرا به خودش جذب می‌کرد. دوست داشتم به زیر آن

می‌نشستم و از آن لذت می‌بردم. لبه حفره درنگ کردم و به شاگ گفتم: «جهش یافته بیرونه؟»

شاگ زمین را بویید ولی هیچ نشانی از وجود جهش یافته نشان نداد. با احتیاط به لبه نزدیک شدم. سکوت کامل حکم فرما بود و فقط صدای قطرات باقیمانده باران به گوش می‌رسید. هر چه نزدیک‌تر می‌شدم، هوای تازه بیشتری به پیشوازم می‌آمد. لبه گرم شده حفره را گرفتم و سرم را بیرون بردم. همه چیز نشان از طراوت و تازگی بود. با کمک پاهایم، خودم را بیرون کشیدم. با کمک دستان، فشاری به پاهایم آوردم و به سختی ایستادم. محیط نسبت به شب قبل دگرگون شده بود. دانه‌های دفن شده گیاهان بعد از سال‌های زیادی آب باران به خود دیده و از دل خاک جوانه زده بودند. رگه‌های سبز جوانه‌ها در شیار صخره‌ها و گوشه راه در طلب آفتاب رشد کرده و رنگ سبزی به محیط مرده و خاکستری داده بودند. اثر باران هنوز بر صخره‌ها و خاک وجود داشت و راه پر از ردپاهای جدید بود. شاید یک گروه پنج نفری از این‌جا عبور کرده بودند. آسمان را می‌شد در سطح گودال‌های آب به راحتی و با شفافیت دید. خم شدم، افجل را برداشتم و داخل جیبم گذاشتم. باید قمقمه آب را از همین گودال‌های آب پر می‌کردم. سر بطری را باز کردم و یک نفس همه را سر کشیدم. خواستم بطری را درون گودال آب فرو کنم که شاگ با پنجه‌اش درون آن کوید و آب بیرون ریخت.

- چیه شاگ؟ چرا این کار رو کردی؟

شاگ زیر لب غرید و دوباره پنجه‌اش را درون آن زد.

- باشه از یکی دیگه برمی‌دارم. این مال خودت باشه.

قبل از این‌که قمقمه را درون گودال بعدی فرو کنم، شاگ آستین لباسم را گرفت و با شدت عقب کشید.

- باشه، باشه. اصلا آب نمی‌خوام.

تا وقتی که نایستادم، شاگ عقب نرفت. نمی‌دانستم چرا این‌طور رفتار می‌کرد. ترجیح دادم که فعلا دست نگهدارم. قمقمه را به درون کوله‌ام برگرداندم.

- زود باش شاگ. خیلی عقبیم.

دستی روی پشتش کشیدم و او هم به راه افتاد. صخره‌های خیس در زیر آفتاب می‌درخشیدند و بخار از سطح آن‌ها بر می‌خواست، مه بسیار رقیقی گستره دشت و تپه‌ها را پوشانده بود. شاگ با سرخوشی از نقطه‌ای به نقطه دیگر می‌رفت و دمش را تکان می‌داد. دوربین تک چشمی‌ام را بیرون آوردم. هنوز تا جنگل مرده راه زیادی باقی مانده بود. دوربین را روی چشمم گذاشتم و در محیط چرخاندم، هیچ نشانی از بیابان‌گردها نبود. انگار من آخرین انسان این منطقه بودم. دوربین را به سر جایش برگرداندم. کمی جلوتر، تپه از سنگ به خاکی تغییر می‌کرد. نمی‌دانستم تا کجا می‌توانستم راهم را از بالای تپه‌ها ادامه دهم.

ناگهان صدای واق شاگ را شنیدم. قدم تیز کردم و و گفتم: «چی شده شاگ؟ چی پیدا کردی؟»

تخته‌سنگی از کنار دیدم کنار رفت و شاگ را دیدم که زمین را می‌بویید و دمش را تکان می‌داد. گوش‌هایم را تیز کردم، سکوت بر تپه‌ها سیطره انداخته بود. کنار شاگ، روی زانوان نشستم و به نشان روی خاک نگریستم. آن، رد پای یک جهش یافته بود که به بالا ادامه داشت. زنگ خطر در سرم نواخته شد و دستم بی‌اختیار روی دسته هفت‌تیر لغزید و دور آن حلقه زد. شاگ با قدم‌های آرام به سمت بالای تپه می‌رفت. آرام گفتم: «هی شاگ وایسا. بیا این طرف. باید بریم.» دستم را به سمتش دراز کردم. شاگ منصرف شد و برگشت.

- اون همین نزدیکی‌هاست. باید ازش دور بمونیم.

با دست، شاگ را به جلو هدایت کردم و در پس او به راه افتادم ولی نگاهم به عقب بود. قطره‌های آب از لبه صخره‌ها به پایین می‌چکید ولی هیچ نشانی از جنبنده‌ای نبود. از اعماق وجود می‌دانستم که جهش یافته در همین نزدیکی‌ها بود.

باد در حال جان گرفتن بود و تکه‌های فلزی ماشین‌ها را تکان می‌داد. جاده در زیر پایم ماریچ‌وار در میان تپه‌ها پیش می‌رفت و در دل آن‌ها می‌خزید. ماشین‌های فرسوده در کنار جاده رها شده و بدن‌هایشان در گذر زمان، سایش باد و باران زنگ زده و استقامت خود را از دست داده بودند. تعدادی از بیابانگردها

ورقه‌های آهنی را سرهم سوار کرده و آلونک‌های کوچکی ساخته بودند که اکنون خلا ساکن آن‌ها بود. شن و خاک آرام‌آرام باقیمانده‌ها ماشین‌ها را در خود می‌بلعیدند.

هرچه جلوتر می‌رفتم، تعداد ردپاها اضافه‌تر می‌شد. تعدادی از آن‌ها خشک شده و تعدادی دیگری تازه به نظر می‌آمدند. زیپ جیبم را باز کردم تا افجل سرش را بیرون بیاورد. هوای صبح‌گاهی سرد بود و گرمای آفتاب، پوستم را به کزکز واداشته بود. تا آن زمان، هیچ‌گاه آفتاب را دلچسب ندیده بودم. چقدر ناگهانی معنی همه چیز عوض می‌شد.

همان‌طور که از شیب راه پایین می‌رفتم، صدای ریزش آبی نظرم را جلب کرد. رگه‌های آب از بین شکاف صخره‌ها به پایین می‌ریختند. ناگهان نگاهم به گودال آبی افتاد که قطره‌ها درون آن چکه می‌کرد. در سیاهی صخره، جهش یافته را دیدم که لب گوال خم شده بود و با زبان دراز و نوک تیزش آب می‌نوشتید. او هنوز همین اطراف بود و مرا دنبال می‌کرد. از جلوی دیدش یا سرعت گذشتم و سرعتم را زیاد کردم.

خورشید خودش را به میان گستره آبی آسمان کشانده بود و بی‌رمق می‌تابید. کنار سنگی نشستم و به آن تکیه زدم. نیاز بود که دمی بیاسایم. کف پاهایم درون کفش ذق‌ذق می‌کرد و وجود تاول‌ها را حس می‌کردم. پاهایم را صاف کردم و مشغول ماساژ دادن آن‌ها شدم. شاگ در حال کنار راندن خاک برای بیرون کشیدن علف‌های تازه بود. دقتش زیاد نبود و قبل از بیرون آمدن علف‌ها، همگی له می‌شدند. ناگهان سر شاگ به سمتی کشیده شد. باز جهش یافته در آن اطراف بود. منتظر واکنش او بودم ولی بعد از مدتی دوباره مشغول علف‌ها شد.

همان‌طور که پاچه شلوارم را صاف می‌کردم، بوی دودی به مشام رسید. بواز پایین و کنار جاده می‌آمد. تا انتهای مسیر دیگر راهی نمانده بود. از آن به بعد باید از پایین راهم را ادامه می‌دادم. برخاستم و به سمت دود به راه افتادم. هر چه که به دود نزدیک‌تر می‌شدم، بوی دود شدت می‌گرفت و همه‌همه‌ای هم به آن اضافه

می‌شد. فکر بیابان‌گردها از ذهنم گذر کرد. لبه پرتگاه، روی سنگریزه‌ها چندان زدم و با کمک دستانم نزدیک‌تر رفتم. باید حواسم می‌بود که کسی مرا نبیند. روی زمین خوابیدم و با آرنج خودم را به لبه صخره نزدیک کردم. با کنار دستم، سنگریزه‌ها را به کنار راندم که ناخواسته به پایین نیفتند و نظر آن‌ها را جلب نکنند. آن پایین، یک ساختمان خراب شده‌ای وجود داشت که دیگر آخرین تلاش‌هایش را برای سر پا ماندن انجام می‌داد. بلوک‌های خرد شده و تکه آجرها در روی زمین پخش شده بودند. دیر زمانی، حصارى دور آن کشیده شده که دیگر به غیر از پایه‌های سیمانی‌اش چیزی از آن باقی نمانده بود. ریشه‌ای تنه درختی هنوز در میان آسفالت‌های ترک خورده فضای باز جلوی ساختمان دیده می‌شد که در آتشی بی‌جان می‌سوخت و دود سیاهی از روی تنه برمی‌خواست.

صدای ناله چند نفر از درون یکی از اتاق‌های خرابه به گوش می‌رسید. وقتی نگاهم را به کنار ساختمان‌لندختم، فردی را دیدم که به دیوار تکیه زده بود و تکان نمی‌خورد. از دهان، سوراخ‌های گوش و بینی‌اش خون بیرون زده و خشک شده بودند. وقتی به چشم‌هایش دقت کردم، دیدم که تمامش سفید شده بود. دور سرش مگس‌ها می‌چرخیدند و وزوز می‌کردند. ناگهان صدای کلفت مردی را شنیدم که گفت: «همین‌جا استراحت می‌کنیم. میر برو ببین کسی اون تو نباشه.» مرد لاغراندازی وارد دیدم شد و گفت: «بله، قربان.»

عده‌ای دیگر به جلوی خرابه آمدند. آن‌ها را شناختم؛ آن‌ها همان غارتگران شهر بودند که که به دنبال من می‌گشتند و آن مرد غول‌پیکر هم همان فردی بود که نفر سومى که می‌خواست به من تجاوز کند را با چاقو کشته بود. ریش‌های همه بلند و پر از خاک بود و هر کدام چند دشنه و تیغ به همراه داشتند. مرد لاغر که میر نام داشت، گفت: «فکر کنم یه خبرایی این‌جا هست!»

میر چاقو به دست جلوی درب ایستاد. انگار درست نمی‌توانست داخل را ببیند. سرش را خم کرد و گفت: «جریان چیه؟ چرا این‌ها این شکلی شدند!»

- چی شده؟

- یک مشت جنازه این جا افتاده، بعضی هاشون هم زنده‌اند. اوضاعشون اصلا خوب نیست.

- چطورشون شده؟

- از دهن و دماغشون داره خون میاد!

بقیه افراد خواستند به جلو بروند که مردغول پیکر جلوییشان را گرفت و با سر علامت داد که عقب بروند. میر با زور زدن یکی از افراد را بیرون کشید و روی آسفالت گذاشت سپس خم شد و به مرد در حال مرگ گفت: «چرا همتون این جور شدین؟»

مرد چند بار ناله کرد. میر شانه‌های او را گرفت و گفت: «با تو هستم، می‌شنوی!»

مرد سرفه زد و روی دست میر خون بالا آورد. میر با صورت در هم کشیده، عقب رفت و با آستینش خون را از روی دستش پاک کرد و با عصبانیت گفت: «چکار کردی احمق! گند زدی به هیکلم.»

مرد هم‌چنان به سرفه زدن ادامه داد. میر خودش را روی زمین کشید تا از او فاصله بگیرد. مردغول پیکر گفت: «همه این جور می‌هستند یا فقط این خون بالا میاره؟»

- نه همشون همین شکلی هستن، اون تو پر از خونه. میر کت خاکی و کهنه‌اش را در آورد و آن را به کناری پرت کرد و گفت: «این‌ها همشون مریضن.»

مردغول پیکر گفت: «برو ببین چرا این جور شدین؟»

- ولی قربان، شاید من هم مریضی رو بگیرم؟

- نمی‌گیری. زود پیرس و بیا.

مرد سرفه‌هایش قطع شد و گلویش را صاف کرد. میر گفت: «هی، با توام.

صدای من رو می‌شنوی؟ چطور شدین؟»

مرد با صدای ضعیفی گفت: «آب بده!»

- میر چی می‌گه؟

- ریس آب می‌خواد.

یکی از افراد بطری آبی را به طرف میر پراند. میر مجبور شد برخیزد و بطری را از چند متر آن طرف‌تر بردارد. میر آن را جلوی مرد در حال مرگ گرفت و گفت: «بیا، حالا بگو بینم چی شدی؟»

مرد در حال مرگ بطری را گرفت و با ولع آن را به دهان برد. خون‌های داخل دهانش را شست و به بیرون تف کرد. خون رقیق شده دایروار روی زمین پخش شد. میر صورتش را گرداند و گفت: «چه مرگته. حالم رو بهم زدی گوساله.»
مرد باقی آب‌ها را فرو داد و سعی کرد سینه‌اش را صاف کند سپس با صدای خش‌داری گفت: «نمی‌خواستم با تشنگی بمیرم.»

- چرا بمیری؟

مرد دستانش را باز کرد و روی آسفالت راحت دراز کشید. سر آنج‌هایم درد گرفته بودند و دیدن وضعیت مرد، دلم را زیر و رو کرده بود. شاگ کنارم خوابیده بود و مظلومانه مرا می‌نگریست. دسته مویی که از زیر کلاهم بیرون آمده بود را به سر جایش برگرداندم. مرد در حال مرگ ریز خندید و سرش را تکان داد. میر با اضطراب گفت: «چه مرگته؟ چرا می‌خندی؟»

مرد سرفه‌ای زد و گفت: «دیروز خم‌دندون گرگ رو رد کردیم، جهش یافته‌های حروم زاده بهمون حمله کردن. همه رو کشتن و یکی تونست فرار کنه ولی کاش فرار نکرده بود.»

مرد غول‌بیکر گفت: «خم‌دندون گرگ؟»

- آره. تا این‌جا خیلی فاصله‌اش زیاد نیست. نگران جونت نباش. چیه چرا دور وایستادی؟

میر با گمان به گروه خودش نگریست. می‌دیدم که با خود درگیر بود. میر گفت: «خب بعدش!»

- ببین! تو این روزگار به فکر خودت باش. همه تا جایی تو رو می‌خوان که به دردشون بخوری.

با حرکت سرش به مردغول پیکر نشانه رفت و گفت: «هم رزومات دارن مرگت رو می بینند و ککشون هم نمی گزه.»

- چرا درست حرف نمی زنی؟ بگو چه مرگته؟

میر بلند شد و گفت: «رئیس این چی می گه؟»

- اونا چیزی نمی گن، بزار خودم بهت بگم. ببینم تا حالا اسم تب سرخ رو شنیدی؟

میر سرش را تکان داد. مرد سرفه ای زد و گفت: «من رو ببین، به این می گن تب سرخ، اون قدر سرفه می زنی و خون بالا میاری تا بمیری. همه اون آدمای تو اتاق این جور هستن.»

می دیدم که گروه مرد غول پیکر در حال تغییر وضعیت بودند. میر نگاهی به دستانش کرد و با اضطراب گفت: «چطور منتقل می شه؟»

- اون آدمی که از دست جهش یافته ها فرار کرد، زخمی بود. یعنی جهش یافته ها زخمی کرده بودنش. اگه هم زرمهات بهت نگفتن باید بگم که تب سرخ از جهش یافته ها به ما سرایت می کنه.

مرد داخل را نشان داد و گفت: «اون کسی که فرار کرد، داخل اتاقه و دیشب مرد. ما همه مریض شدیم، تو هم الان جز ما هستی.»

میر بلند فریاد زد و گفت: «نه! چرند نگو آشغال.»

سپس با سرعت شروع به پاک کردن دست هایش کرد.

- نه این طور نیست. چرت می گی. ریس این چی می گه؟

لبخند عریضی روی صورت مرد غول پیکر نشست و گفت: «هر کس یک وظیفه ای داره میر. تو هم وظیفه ات رو انجام دادی.»

- یعنی چی رئیس؟ یعنی اگه مردم هم طوری نیست؟ یعنی به درک؟

می دیدم که اوضاع در حال خراب شدن بود. خودم را کمی عقب تر کشیدم. نمی خواستم طعمه بعدی آن ها باشم. یکی از افراد قد کوتاه گروه گفت: «باید دعا کنی رییس بکشتت و گر نه مثل سگ باید زجر بکشی تا بمیری!»

میر یک قدم برداشت و با خشم گفت: «عوضی من به خاطر شما رفتم جلو. به خاطر شما این طور شدم.»

مردغول پیکر گفت: «اتفاق افتاده. ما که نمی‌دونستیم که اون تو چه خبر! الان هم راهی واسه درمانش نیست. هیچ کار هم نمی‌شه کرد.»

- تو دیدی که من می‌کشیدمش بیرون و اونم دهنش پر از خون بود. می‌تونستی بهم بگی که برگردم.»

خشم درون صورت میر می‌خروشید. مرد در حال مرگ خندید و گفت: «خدمت برای بزرگان همینه. جونت رو براشون می‌زاری و اون ها با منت می‌گن که خلاصت می‌کنم تا زجر نکشی.»

میر دشنه بلندش را از کمر بیرون کشید و با قدم‌های سنگین به طرف آن‌ها به راه افتاد. با دیدن آن‌ها، متوجه شدم که رحم در انسان‌ها مرده بود. باید بکشی تا کشته نشوی. میر بلند فریاد زد و گفت: «حروم زاده‌های آشغال...»

ولی نتوانست حرفش را تمام کند و در جا ایستاد. برای لحظه‌ای گیج شدم که چه اتفاقی افتاده بود. نگاه میر روی سینه‌اش چرخید. چاقویی تا دسته، درون سینه‌اش فرو رفته بود. یا دهانی باز و چشم‌های گرد شده مرد غول پیکر نگریست و گفت: «نامرد...»

سپس روی زمین افتاد. نگاهم را به گروه انداختم. مرد قد کوتاه یک چاقوی دیگر در دست داشت، آن را درون شال دور کمرش فرو کرد و گفت: «خیلی حرف زد.»

مرد غول پیکر گفت: «جمع کنید بریم. این جا جای موندن نیست.» یکی از افراد گفت: «حیف این همه لباس و کفش. تو زمستون این‌ها به کارمون می‌اومدن.»

افراد گروه با فاصله از کنار خرابه گذشتند و جاده اصلی به راه افتادند. آن قدر صبر کردم تا در خم راه گم شدند سپس سرم را از لبه پایین آوردم و به راه فرعی نگریستم. تمام تیربرق‌های سیمانی تا نیمه کج شده بودند و هنوز می‌شد تکه سیم‌های مسی باقی مانده روی مقره‌های آن‌ها را دید. از داخل کوله، نقشه را

بیرون کشیدیم. مدتی طول کشید تا توانستیم موقعیتیم را پیدا کنیم. راه فرعی، مسیر پر پیچ و خمی بود که در آخر به جنگل می‌رسید. این جاده باید جاده قدیمی می‌بود که دیگر از آن استفاده نمی‌شد.

از جایم برخاستم، دیگر نمی‌شد از روی تپه‌ها ادامه دهم و باید پایین می‌رفتم. روی لبه نشستیم و مسیر کوتاهی را تا پایین لیز خوردم و با پاشنه خودم را نگه داشتیم. مرد دوباره سرفه می‌زد و خون از دهانش بیرون می‌آمد. خودم را به پشت سنگ‌ها رساندم و آرام‌آرام پایین آمدم. سرم را طرف صخره‌ها چرخاندم تا جسد مرد مرده را ببینم. صدای آه و ناله و وزوز مگس‌ها سکوت را برهم می‌زد و بوی گندیدگی از داخل خرابه به مشام می‌رسید. انگار شاگ هم بوی آن بیماری و مرگ را حس می‌کرد و بی‌علاقه در کنار پاییم راه می‌رفت.

با قدم‌های یک‌نواخت پیش می‌رفتم و گه‌گاهی به عقب نگاه می‌کردم. همه‌جا شبیه هم بود، انگار تخته سنگ‌ها، کلوخ‌ها و پیچ‌های راه داریم تکرار می‌شدند. مارپیچ‌وار از روی تکه‌های باقی مانده جاده راهم را ادامه می‌دادم تا مجبور نشوم روی جاده گلی چسبناک راه بروم. بیابان‌گردها هر جایی که موقعیت خوبی داشت را تصرف کرده و آلونکی با آهن و آلومینیوم ساخته بودند اما دیگر کامل متروکه بود و باد درون آن‌ها می‌پیچید. جاده اصلی را گم کرده بودم و نمی‌دانستم که کدام طرف بود. سکوت ساکن دائمی بود و گاهی افتادن سنگی یا وزش کوتاه بادی آن را می‌شکست. اگر جوانه‌های تازه روئیده وجود نداشتند، تحمل آن محیط خاکستری و ملال‌آور واقعا دشوار بود. هر چه ساختمان وجود داشت فرو ریخته بودند و آسفالت قدیم جاده قدیم زیر خاک مدفون شده بود. پژواک صدای پاهایم و گاهی واق شاگ مرا به توهم می‌انداخت. فکر می‌کردم که درون هزارتویی گیر افتاده بودم و هیچ‌گاه راه خروج از آن‌جا را پیدا نمی‌کردم.

دائم سرک کشیدن برای پیدا جهش یافته گردنم را به درد آورده و بی‌نتیجه ماندن آن ذهنم را به هم ریخته بود. دیگر حتی صدای له شدن خاک در زیر پاهایم هم اذیتم می‌کرد. به دنبال نشانه‌ای بودم تا از آن محیط مرده نجات پیدا

کنم ولی باز تخته سنگ‌های قهوه‌ای و سیاه در همه جا خود خفته بودند. آن قدر به آن جهش یافته فکر کرده بودم که همیشه آن را در گوشه کنار صخرها می دیدم. فکر می کرد جایی نشسته بود و از بین سنگ‌ها مرا نگاه می کرد. نمی دانستم چطور با آن هیکل بزرگ به آن آهستگی راه می رفت و از چشم من مخفی می ماند. اصلا برای چه دنبال من بود؟

شاگ را دیدم که کنار سنگی ایستاده بود و به من نگاه می کرد. زبانش را بیرون داده بود و لاله می زد. روبرویش، گودال آبی در کنار تخته سنگی آرام گرفته بود. - چی شده شاگ؟

فکر کردم که شاید آن آب مشکلی نداشته باشد. قمقمه را بیرون کشیدم و سر آن را باز کردم. شاگ هیچ حرکتی برای منع کردن من انجام نداد. لب گودال چندانک زد و قمقمه را درون آن فرو کردم. آب آن قدر زلال بود که سنگ قهوه‌ای کف گودال به راحتی دیده می شد. همان طور که قمقمه پر از آب می شد، صدای افتادن سنگی را شنیدم. با چرخاندن سریع نگاهم بین تخته سنگ‌ها، توانستم جای سقوطش را پیدا کنم. برای یک لحظه، نگاهم با نگاه جهش یافته تلاقی کرد و او خیلی سریع خودش را عقب کشید.

سر قمقمه را بستم و آن را درون کیف چپاندم. بدون این که نگاهم را از آن تخته سنگ بردارم، بلند شدم و گفتم: «بریم شاگ.»
یا قدم‌های تند به راه افتادم و گوش‌هایم را تیز کردم. اگر می خواست من ببینمش، مجبور بود از روی صخره راهش را ادامه دهد.

جاده قدیمی به کناره تپه‌ها رانده شده بود. سازندگان گذشته، تپه‌ها را تراشیده بودند و جاده همانند کمربندی دور آن‌ها محکم شده بود. در طرف دیگر، شانهای به عرض دومتر وجود داشت که در پس آن دره‌ای آرمیده بود. باران‌های سیل آسا لبه جاده و شانها را ساییده و شکاف‌های بزرگی در دل آن به وجود آورده بود. با سرعت روی دره می‌وزید و زوزه می‌کشید. گرد و خاک در دستان آن، گلوله گلوله می‌پیچید و به بالا اوج می‌گرفت. پاهای خسته‌ام را به طرف لبه

کشاندم. هر چه به آن طرف دره نگاه می‌کردم، لبه دیگر دره را نمی‌دیدم. این دره خط بین زندگی و مرگ بود.

کنار لبه، روی زمین نشستم و چهار دست و پا به جلو رفتم. شاگ کنار تپه ایستاده بود و جلوتر نمی‌آمد. بارها از بیابان گردها درمورد این دره شنیده بودم. آن‌ها می‌گفتند که هیچ کس عمق این دره را نمی‌داند و دره به جهنم ختم می‌شود. همیشه نام دره با ترس همراه بود. همین دره یکی از دلایل کوچ ما به شمال بود. باد لباسم را به دنبال خود می‌کشید و خاک‌ها و دانه‌های ریز سنگ را به جلو هل می‌داد. هر چه جلو می‌رفتم، نمی‌توانستم عمق آن را ببینم. به یاد دارم که یک بار مطلبی درمورد دره توی یکی از کتاب‌های دیده بودم. بیست سال بعد از نابودی و خشک شدن بعضی دریاها و دریاچه‌ها، ترک عظیمی روی زمین به وجود آمد که آن ترک همین دره بود. هنوز هم می‌گفتند که این دره در حال عمیق‌تر شدن بود.

از بین شکاف آب‌رفت، به پایین نگاه کردم، هنوز هم نمی‌شد عمق آن را دید. با سرعت کمتری، چهار دست و پا به لبه رفتم. دستانم را در شکاف آسفالت محکم کردم و سرم را به جلو بردم. در جایم خشک شدم. در ته دره خط سیاهی وجود داشت که به من می‌فهماند آن قدر پایین بود که نور به انتهای آن نمی‌رسید. در مقایسه با آن دره، من هیچ بودم. دست و پایم قفل شده بود و نمی‌توانستم نگاهم را از آن برگیرم. حس می‌کردم که عمق آن کش می‌آمد و مرا به سمت خود می‌کشید.

نگاهم به زیر لبه افتاد. خاک آن قسمت ساییده شده بود و به نظر نمی‌رسید که بتواند وزن مرا تحمل کند. چقدر احمقانه رفتار کرده بودم. با همان وضعیت، دستم را بلند کردم و به عقب بردم. کنار زانویم ترکی وجود داشت که کمی باز شده بود. ذهنم قفل شد و فکر سقوط فلجم کرد. بدنم به لرزش افتاده بود و سعی می‌کردم جلوی آن را بگیرم. نمی‌خواستم فشار روی لبه زیاد شود. فکر خالی شدن زیر دست و پایم و سقوط به آن دره بی‌انتها، دیوانه‌ام می‌کرد. فکر صدا زدن شاگ از

ذهنم گذر کرد ولی با سرعت آن را دور کرد. اگر او می‌آمد، سقوطمان قطعی می‌شد.

هر چه صبر می‌کردم، احتمال سقوطم هم بیشتر می‌شد. با احتیاط زانویم را به عقب دادم. صبر کردم تا ضربان قلبم آرام شود و دستم را به عقب بردم. از گوشه چشم، نگاهی به ترک انداختم، عرض آن بیشتر شده بود. آب گلویم را فرو دادم و نفسی تازه کردم. بار دیگر زانویم را بلند کردم. بلافاصله، ترک عمیق‌تر شد. نباید دیگر این‌طور ادامه می‌دادم. وقتی برایم نمی‌ماند. اطرافم را سنجیدم. تنها راه، بردن زانوهایم به پشت ترک بود. وقتی برای فکر نبود و باید به عقب می‌رفتم.

ناگهان ترک شکافت و عمیق‌تر شد. ندانستم چکار کردم، گزینه به کمک آمد و با سرعت خودم را عقب کشیدم. تکه آسفالت کنده شد و با صدای کوتاهی به ته دره شتافت. دست‌ها، سر و سینه‌ام از دره آویزان ماند. پاهایم سفت شد و سعی کردم با فشار دادن آن‌ها به روی جاده از افتادنم جلوگیری کنم. نفس نفس‌زنان دستم را به لبه جاده گیر دادم و بلند فریاد زدم: «شاگ بیا کمک کن!»

خون به سرم هجوم آورده بود و دره بی‌انتها مرا طلب می‌کرد. دیدن سیاهی دره با سری آویزان ترسناک بود. انگار شاگ پاچه شلوارم را گرفته بود و محکم می‌کشید. تقلالکان خودم را عقب دادم و هر جا را که می‌توانستم چنگ می‌زدم و به عقب می‌رفتم. وقتی خودم را روی جاده سفت و محکم حس کردم، باز هم نایستادم و آن‌قدر عقب رفتم تا به طرف دیگر جاده رسیدم.

باورم نمی‌شد که جان سالم به در برده بودم. به تخته سنگ پشتم تکیه زدم و اجازه دادم نفس‌های تندم آرام بگیرد. زوزه شوم باد که از روی دره عبور می‌کرد، بدنم را می‌لرزاند. قطرات عرق را از پیشانی‌ام ستردم و دستم را با کاپشنم پاک کردم. شاگ در کنار پایم نشسته بود و لاله می‌زد. ناامیدی و ترس و خستگی مثل غمی بردلم نشسته بودند و اذیتم می‌کردند. در هر قدم، مرگی منتظر بود و باید با چنگ و دندان خودم را حفظ می‌کردم. کلاه را روی صورت‌م کشیدم تا از شر باد در امان بمانم. بغضی گلویم را می‌فشرد ولی چشمانم خشک بود سینه‌ام آرام می‌لرزید. دندان‌هایم را برهم فشردم و اجازه ندادم که بغضم بترکد. آرام

گرفتم و به ترک‌های جاده خیره شدم. دلم پر از افسوس‌های گذشته بود. از تمام وجود می‌خواستم که به همان خانه دومتری روی پشت بام برگردم و یک‌بار دیگر راحت بخوابم یا شب به میدان اصلی بروم و مدت‌ها روی نیمکت بنشینم. صبح به سرکارم بروم و آخر هفته تو جشن‌ها شرکت کنم. دلم هوس میوه‌های آب‌دار و غذای گرم کرده بود. وقتی به سبزی‌های تازه و نوشیدنی‌های خنک فکر می‌کردم، دلم زیرورو می‌شد و دهانم آب می‌افتاد. هنوز بغض درون گلویم بود و آرام‌آرام جان می‌گرفت. چه روزهای دور و دست نیافتنی!

صدای شاگ مرا از خیالات خوش و دانشین بیرون آورد. وقتی جهت دید او را دنبال کردم، شبح جهش یافته را دیدم که در انتهای راه ایستاده بود که با دیدن من خودش را عقب کشید. زیر لب با خشم گفتم: «لعنت بهت! لعنت بهت!» ناتوانی و بی‌رحمی دنیا، خشم را در درونم به قلیان انداخت و ناامیدی آن را به آتش کشید. خشمم افسار گسیخت و چهار نعل و سفیرکشان از جا کنده شد و به جلو یورش برد. وجودم از آتش خشم گر گرفت و دیدم تار شد. از جا جستم و قلوه سنگی را برداشتم و با صدای بلند فریاد زدم و گفتم: «حیوون! با توام بی‌وجود. چیه مثل بزدل‌ها دنبال من میایی. جرات داری خودت رو نشون بده. بیا جلو ببینم از من چی می‌خواهی! زود باش با توام.»

محکم روی سینه‌ام کوبیدم و گفتم: «من آماده‌ام. می‌خواهی بکشی، بیا. من خیلی وقته که قید همه چیز رو زدم.»

سپس سنگ را محکم به سمت جاده پرتاب کردم و با تمام توان فریاد کشیدم. - می‌شنوی لعنتی!

تنها چیزی که به گوشم می‌رسید، صدای پژواک فریادهای خودم بود که بین تپه‌ها می‌پیچید. مدتی طول کشید تا نفس‌هایم آرام گرفت. هیچ‌جان‌داری در منظره مرده روبرویم تکان نمی‌خورد. هر چه منتظر ماندم و چشم دوختم، باز هم هیچ نشانی نبود. برگشتم و گفتم: «زود باش شاگ. بریم.»

لب‌هایم را برهم فشردم و با گام‌های سنگین به راه افتادم.

پشت را به کپه خاکی تکیه دادم و زبانم را روی لبان خشکم کشیدم. پاهایم را با درد صاف کردم و نگاه بی‌رتمم را به فضای خاکستری روبروی دوختم. نفس‌های داغ و خشکم را بیرون دادم و چشم‌هایم را ریز کردم. باد جوانه‌های سبز را می‌کند و می‌برد. شاگ خسته همانند من خلاف جهت باد روی زمین دراز کشیده بود. بطری و نقشه را بیرون کشیدم. نقشه را روی زمین گذاشتم و تکه‌سنگی روی آن قرار دادم.

گرد و خاک همانند مه فضا را گرفته بود و خورشید به سختی نورش را از آن‌ها عبور می‌داد. مشغول باز کرد درب بطری شدم. باید موقعیتم را از روی نقشه پیدا می‌کردم. چند جرعه آب نوشیدم. دهانم مزه خاک می‌داد. بطری را به کوله بازگرداندم و پارچه دور گردنم را روی دهانم کشیدم. صدای تکراری باد را ختم نمی‌گذاشت. نقشه را باز کردم، خلاف آن‌چه که فکر می‌کردم، مسافت زیادی آمده بودم اگر می‌جنبیدم قبل از شب به حاشیه جنگل می‌رسیدم.

در میان گرد و خاک، باقی مانده ساختمانی را دیدم که کنار جاده قد برافراشته بود و به مرور زمان و افزایش شکاف دره، ساختمان فرو ریخته و توسط دره بلعیده شده بود. از تمام ساختمان فقط چند دیوار بتنی و تیرک آهنی باقی مانده بود. باد بازیچه دیوارها شده و زوزه‌هایش به ناله تبدیل شده بود.

سرم را روی زمین گذاشتم و اجازه دادم خستگی‌هایم همانند جریان آب از بدنم خارج شود. کف پاهایم کزکز می‌کرد. وقتی نگاهم به آسمان افتاد، به یاد روزهای طوفانی افتادم که در زیر شیشه شهر می‌نشستم و جریان ابری گرد و غبار را نگاه می‌کردم و لذت می‌بردم ولی دیگر از آن سقف شیشه‌ای خبری نبود. کاپشنم را به هم آوردم و دکمه‌های آن را بستم. چشمانم را برهم گذاشتم و سعی کردم ذهنم را خالی کنم. صدای برخورد شن‌ها را می‌شنیدم که به کاپشنم می‌خورد.

با صدای آهسته شاگ، چشمان سوزانم را باز کردم. وقتی به بدنم نگاه انداختم، تعجب مرا فرا گرفت. به غیر از سرم، تمام بدنم زیر شن مدفون شده بود. فکر می‌کردم فقط مدت کمی پلک‌هایم را برهم گذاشته بودم ولی این‌طور نبود. انگار با طناب بدنم را بسته بودند. با تقلا دست و پاهایم را از شن‌ها بیرون کشیدم.

خواستم شن‌ها را کنار برانم که نگاهم به دندان‌های تیز شده شاگ افتاد. وقتی جهت دید او را دنبال کردم، شبح جهش‌یافته‌ای را دیدم که سینه‌اش را روی تخته سنگی تکیه داده بود و اطراف را می‌نگریست و هوا را می‌بویید. گرد و خاک اجازه نمی‌داد او را واضح ببینم. چشم‌هایم را باریک کردم. جهش‌یافته با یک جهش کوتاه روی زمین پرید. وقتی ایستاد متوجه شدم که او همان جهش‌یافته تعقیب‌کننده من نبود. این جهش‌یافته چته کوچک‌تر و کوتاه‌تری داشت. فکری از ذهنم گذر کرد. آن‌ها مسافت زیادی یا من داشتند. چطور آن جمعیت زیاد خودشان را به من رسانده بودند؟

- هی شاگ! صدا نده. باشه پسر خوب؟

باید ثابت می‌ماندم. امیدوار بودم که گرد و خاک اجازه ندهد که مرا ببیند. جهش‌یافته کوتاه با احتیاط جلو آمد و هوا را بویید. فرم بدنش اجازه نمی‌داد که روی دو پا بایستد. گمان در صورتش موج می‌زد. حسم می‌گفت که حضورم را حس کرده بود. ترجیح دادم آرام بمانم، دیگر برای فرار دیر شده بود. مثل همیشه دستم دور هفت‌تیر قفل شد. ضربان قلبم را حس می‌کردم که محکم درون سینه‌ام می‌کوبید. مسیری که آن جهش‌یافته طی می‌کرد به من ختم می‌شد. دست نافرمانم بی‌اراده هفت‌تیر را سمت جهش‌یافته کوتاه نشانه رفت. چشم‌های ریز و عمودی جهش‌یافته کوتاه، در رد بو به سمتم کشیده شد. مردمک کوچک و سیاهش روی من قفل شد. مرا دیده بود و دیگر بی‌حرکت ماندن کمک نمی‌کرد.

- انسان! بزدل‌های باهوش.

صدای تیزش محو به گوش من می‌رسید. با این که نسبت به جهش‌یافته دیگر کوتاه بود ولی هم‌چنان از من خیلی بزرگ‌تر به حساب می‌آمد. جهش‌یافته کوتاه گفت: «انسان از لونه خودش بیرون آمد.»

عقب رفتم. مجبور بودم چشم‌هایم را باریک کنم تا گردوغبار درون آن‌ها نرود.
- انسان این بیرون تنها چکار کرد؟

زیان دراز و نوک تیزش از بین دندان‌هایش بیرون خزیده بود. حرف زدن او، ترسناک بودنش را زیاد کرده بود. هرچه نزدیک می‌آمد، صورتش واضح‌تر می‌شد. بدنش پر از زخم‌ها ریز و درشت بود.

- انسان کوچک بود و گوشت زیاد نداشت ولی برای من کافی بود.

فقط انگشتم را روی مائسه محکم کردم. نمی‌خواستم حین عقب رفتن، پایم به چیزی گیر کند و روی زمین بیفتم. جهش‌یافته کوچک روی دست‌وپایش خیز برداشت. مرگ در حال بال‌گشودن به سمت من بود. ناگهان صدای بلند و کلفتی گفت: «هی نیچ!»

در میان گرد و غبار، هیکل بزرگ جهش‌یافته دیگری را دیدم که روی دو پا ایستاده بود و با بالاتنه خمیده جلو می‌آمد. او همان تعقیب‌کننده من بود که تمام اوقات خودش را مخفی می‌کرد. این همه مدت عقب مانده بود که دو نفری به من حمله کنند؟ جهش‌یافته کوتاه که نیچ نامیده شده بود و برگشت و گفت: «هی مرگاس؟ تویی؟»

جهش‌یافته بزرگ که مرگاس نامیده شده بود گفت: «آره نیچ. این‌جا چکار کرد؟»

نیچ منتظر ماند و گفت: «هلگا، گروه تجسس فرستاد تا راه رو باز کن. مدتی که خبر ازت نیست؟ دنبال رد این انسان بود؟»

مرگاس کنار نیچ ایستاد. او حداقل دوبرابر نیچ بود. شرارت و درندگی در صورتش خانه کرده بود. مرگاس فقط به سر تکان دادنی اکتفا کرد. نیچ با لذت وافر گفت: «بیا رفت تا غذا خورد. از خیلی پیش گرسنه است.»

مرگاس پنجاه‌اش را بالا آورد و گفت: «هلگا کجا بود؟ چقدر تا این‌جا فاصله داشت؟»

خون چشمان نیچ را گرفته بود و همانند طلسم شده‌ها، نگاهش را از من بر نمی‌داشت. دهانش باز بود و زیان درازش را روی لب‌های یاریک و تیره‌اش می‌کشید. در تعجب بودم که مرگاس هیچ‌نگاهی به من نمی‌انداخت. با دو دست

محکم هفت تیر را گرفتم، زوزه شوم باد، دلم را می لرزاند. مِرگاس گفت: «با تو هست! اون رو ول کن، بگو بقیه کجا بود؟»

انگار گوش‌های نیچ نمی شنید. با گام‌های شمرده و نگاهی تیز به سمت می آمد. گاهی گرد و خاک او را محو می کرد و با کنار رفتن آن، نیچ را نزدیک تر می دیدم. خیلی تلاش کردم که عقب نروم ولی پاهایم بی اختیار مرا به عقب برد. در آن لحظه باید می ترسیدم ولی نمی دانستم که چرا هیچ احساسی در خود نداشتم. ماشه زیر دستم آماده بود تا هفت تیر را به غرش باز دارد.

- با تو حرف زد نیچ!

نیچ خم شد و خودش را برای یک جهش آماده کرد. ماشه را تا نیمه بردم؛ شاید یک مو برای رها شدن گلوله نیاز داشت. نفسم را حبس کردم و به صدای ضربان قلبم گوش دادم. گرد و خاک، دندان‌ها و چشم‌های خونی همه در هم ترکیب شدن و دیدم را پر کردند. می دانستم تا چند ثانیه بعد، همه چیز تمام می شد.

ناگهان نیچ روی پاهایش بلند شد. ماشه تا انتها چسبید، گلوله از جا جست و صدای گلوله مرا شوکه کرد. چیزی که می دیدم درست نبود. دست بزرگ مِرگاس دور گردن نیچ حلقه شده بود و نیچ در هوا تقلا می کرد. زبان او بیرون آمده بود و با تمام قدرت با پنجه‌هایش روی دست مِرگاس می کشید. خشم و قدرت مِرگاس باورنکردنی بود و هیچ نشانی از سستی و درد در او دیده نمی شد. نیچ با تضرع و بریده بریده گفت: «چکا... می کن...!»

دست بزرگ مِرگاس به عقب بال گشود و ماهیچه‌هایش در هم گره خورد. پنجه‌اش به خشم باز شد و رعد مانند درون سینه نیچ نشست. نیچ با آرامشی به اندازه دریا آرام گرفت و دست و پایش آرام ماند.

تکان پایم مرا از زندان یخی خود بیرون آورد. شاگ پاچه شلوارم را می کشید. باید تا وقتی باقی بود فرار می کردم. به سرعت برگشتم و پشت سر شاگ به راه افتادم. خودم را به میان راهی کشاندم که به میان تپه نفوذ می کرد. قبل از پیچیدن به میان راه، نگاه تیزی به عقب انداختم. مِرگاس به راحتی نیچ را به دنبال خودش می کشید و به طرف دره می رفت. رد خون روی شن‌ها باقی مانده

بود. می‌خواست جسد نیچ را به میان دره بیاندازد. گردوخاک دیگر به من اجازه دیدن نداد. فقط می‌خواستم از آن جا دور شوم. آن خطری که تمام مدت پشت سرم بود، بسیار خطرناک‌تر از آن چیزی بود که فکر می‌کردم. پارچه روی دهانم را محکم کردم و موهام را توی کلاه قرار دادم. امکان داشت که مرگاس در این طوفان مرا نبیند. تا جایی که دیدم اجازه می‌داد، تند می‌دویدم. در حالی که در میان گرد و غبار گم می‌شدم، سوالی دایره‌وار درون ذهنم می‌چرخید؛ چرا مرگاس او را کشته بود؟ او که از خودشان بود!

خورشید در پس ابر گرد و غبار مخفی شده بود و تاریکی جان می‌گرفت. انگار خشم طبیعت نمی‌خواست آرام بگیرد؛ نفسش به قوت قبل می‌دمید و امان نمی‌داد. صدایش از زوزه به هورای محکمی تبدیل شده بود و دیگر سینه بر خاک نمی‌کشید؛ در عوض چنگال‌هایش را درون خاک فرو می‌کرد و آن‌ها را می‌درید و در هوا پخش می‌کرد. جوله‌های سبز دیگر تاب مقاومت نداشتند و بلناچاری خودشان را به دستان باد می‌سپردند.

سر در گریبان فرو برده بودم و در مقابل شلاق‌های بی‌امان باد گام برمی‌داشتیم. همانند برگ سوخته‌ای در خود جمع شده بودم و در پناه سنگ‌های سخت پیش می‌رفتم. تا جایی که می‌شد کلاه را پایین داده و بند آن را محکم کرده بودم. با انگشت اشاره، لبه آن را بالا می‌دادم و دنبال شاگ می‌گشتم. دستان باد پاهایم را می‌گرفت و اجازه نمی‌داد که راحت قدم بردارم. سرما از بین یقه و آستین‌هایم وارد می‌شد و پوست خشکم را می‌گزید.

دیگر قادر به ادامه دادن نبودم و باید جایی را پیدا می‌کردم. از گوشه چشم نگاه تیزی به جلو انداختم. تعجب کردم ولی واقعیت داشت. آن شی‌ها در میان طوفان همه‌ی تنه درختان شکسته شده بودند. این اولین بار بود که بعد از شهر شیشه‌ای درخت می‌دیدم. با کمی دقت، اسکلت‌هایی را دیدم که با طناب از درخت آویزان شده بودند و در دستان باد تکان می‌خوردند.

به حاشیه جنگل رسیده بودم ولی با این طوفان نمی‌توانستم ادامه دهم. منظره روبرویم همانند میدان جنگی بود که تنه درختان همانند جسدهای سربازان روی زمین دراز کشیده بودند. به پشت چرخیدم تا برای مدتی از باد در امان بمانم اما با چرخش در جای خود خشک شدم؛ شکاف دره، جاده فرعی و تپه‌های کنار آن را بلعیده و خود را به لبه جاده اصلی رسانده بود. جایی که من ایستاده بودم ده قدم تا دره فاصله داشت. بی‌اختیار فاصله‌ام را زیاد کردم. دره همه شن‌ها را به درون خود می‌کشید.

ناگهان شدت باد بیشتر شد. انگار باد شانه‌هایم را گرفته بود و به عقب هل می‌داد. روی چهار دست و پا نشستم. صدای شاگ از روبرو خیلی محو و گنگ به گوش می‌رسید. دیگر نمی‌توانستم اطراف را تشخیص دهم. ترسم از آن بود که راه را اشتباه بروم و طعمه دره شوم. تاریکی سایه تیره‌ای را در اطراف پراکنده کرده بود.

چهار دست و پا به راه افتادم. امیدوار بودم که شاگ سرپناهی پیدا کرده باشد. پاهایم را درون ترک آسفالت جاده محکم می‌کردم و با فشار آن‌ها و کمک دست، خودم را به جلو می‌کشیدم. ماهیچه‌هایم خسته شده بودند و باد سرد انگستانم را کرخت کرده بود. با هر گام درنگ می‌کردم و گام بعدی را برمی‌داشتم. صدای شاگ نزدیک‌تر می‌شد. دیدن برگ‌های خشک در دل طوفان امیدوارم می‌کرد.

درون جنگل راحت‌تر می‌توانستم مخفی شوم و سرپناه پیدا کنم. خودم را پشت کنده‌های افتاده درختان کشاندم. از افت فشار باد استفاده کردم و پنجه‌کشان خودم را به آن‌ها رساندم. دیگر ادامه راه ممکن نبود. باید ماوایی برای خودم پیدا می‌کردم. با دست‌انگشتان کرخت شده‌ام کلاهم را بالا دادم. شاگ بین دو کنده نشسته بود. اگر خاک بین کنده‌ها را خالی می‌کردم، می‌توانستم بین کنده‌ها برم و شب را در آن جا سپری کنم. با آن وضعیت جای تعلق نبود.

- شاگ! بیا کنار.

دستانم را درون خاک سرد فرو کردم و با تمام قدرت شن‌ها را از بین پاهایم به پشت ریختم. همان مقدار کم گرمای دستانم در میان شن‌ها از بین رفت. با

خستگی و سرما، خالی کردن شن‌ها سخت‌تر از آن چیزی بود که فکر می‌کردم. همان‌طور که عمق گودال بیشتر می‌شد، مجبور می‌شدم که تکه چوب‌های دفن شده را هم بیرون بکشم.

دیگر نتوانستم ادامه دهم. انگار دستانم را درون برف فرو می‌کردم. سرما به استخوان‌هایم رسیده بود. دستان بی‌رنگم را جلوی صورتم گرفتم و سعی کردم آن‌ها را گرم کنم. شن‌ها زیر ناخن‌های بلندم رفته بود. کمی که گرم‌تر شدند، آن‌ها را به هم مالیدم.

کوله را در آوردم و به پشت خوابیدم و با پاهایم خودم را به زیر کنده‌ها کشاندم. دیگر شلاق‌های باد تمام شد ولی هنوز سرما اذیتم می‌کرد. درون سوراخ همه چیز تاریک بود و فقط از بین پوتین‌هایم می‌توانستم فضای تیره بیرون را ببینم. شاگ کنار پاهایم خوابیده بود و چشمانش در تاریکی برق می‌زد. با انگستانی که به سختی تکان می‌خوردند، پتو را باز کردم و آن را روی خودم کشیدم. طوفان در بیرون می‌غرید و فریاد می‌زد.

شب پیشروم

نگاهم را از دفترچه خاطرات کاپیتان می‌گیرم و به جلو می‌لندازم؛ گوی قرمز به لبه کوه‌ها کشیده شده‌است و آهسته به خوابگاه خود می‌خزد و گرد سرخ آن روی دشت وسیع آسمان پاشیده شده‌است. هوای گرفته غروب بر دلم سایه افکنده و دلواپسی‌ام را زیاد کرده‌است. یک روز دیگر گذشت و کورو نیامد.

جهش‌یافته‌ها در دشت پرسه می‌زنند و به انتظار نشسته‌اند. همانی که چند قبل با کاپیتان نگاه در نگاه شده بود، هم‌چنان در گوشه‌ای ایستاده‌است و به دیوار نگاه می‌کند. او کیست که کاپیتان از دیدن او ترس دارد؟ وجود جهش‌یافته‌ها مرگ را برای من تداعی می‌کند. با آن چنگال‌های تیزشان در افق ایستاده‌اند و با چشمان بزرگ و براق‌شان به ما می‌نگرند. همه‌ای در پناگاه به راه است و هنوز صدای چکش و تلق تلق آهن‌ها به گوش می‌رسد. زوزه باد شمال همانند جغد شومی در گستره می‌پیچد. شب پیشرو غل‌غله‌ای در وجودم می‌دواند.

نور دیگر جان ندارد و چشمانم قادر به دیدن نیستند. دفترچه را به درون لباسم برمی‌گردانم. کارگران روی تپه، جلوی شکاف را کامل بسته و آسوده دراز کشیده‌اند. با نگاه امیدوار به شرق نگاه می‌کنم و می‌خواهم شبح کورو را ببینم که به پناهگاه نزدیک می‌شود ولی باد را می‌بینم که شن‌ها را بازیچه دستان خود کرده‌است.

ناگهان صدای برخورد چکش کاپیتان به روی فلزی شنیده می‌شود. او دارد همه را فرا می‌خواند. شبح سرخ رنگ او مرا به یاد دختر بیست ساله‌ای می‌اندازد که با سختی‌ها از شهر شیشه‌ای فرار کرده و در مدت کوتاهی بارها با مرگ جدال کرده بود. از برجک بیرون می‌زنم و به طرف حیاط به راه می‌افتم. در پشت من سلِیا با کارگروهایش روانه می‌شود.

- معلوم نیست چی شده؟

- زنده از این‌جا بیرون بریم شانس آوردیم.

پشت سر من کارگروها در حال صحبت هستند. از پله‌ها پایین می‌روم. جای خوابم نگاهم را جذب می‌کند. فکر نکنم دیگر بتوانم این‌جا بخوابم. خیلی چیزها از دست رفته‌اند که افسوسش را در دلم گذاشته‌اند.

از پله‌های اتاق پایین می‌روم و کنار کاپیتان می‌ایستم. به چهره‌های خسته، بی‌روح و پر از گرد و خاک می‌نگرم که با چشمان در تمنا زندگی به کاپیتان زل زده‌اند. کاپیتان ضامن زنده ماندن ما است. نیازی نیست کاپیتان فرمان سکوت بدهد؛ همه سر تا پا گوش هستند. خودم را برای شنیدن ناگفته‌ها آماده می‌کنم. کاپیتان همه را می‌نگرد و می‌گوید: «زیاد حرف نمی‌زنم. ما همه تلاشمون رو کردیم. فقط باید تمام سعیمون رو بکنیم که زنده بمونیم. الان هم برید و یک مدت کوتاه استراحت کنید و از آخرین لحظات آرامش لذت ببرید. گفتم که نوشیدنی و غذا بیارن. خوب از خودتون پذیرایی کنید.»

کاپیتان برمی‌گردد و به سمت اتاقش به راه می‌افتد. اهالی بهت‌زده به یک‌دیگر خیره شده‌اند و کسی حرکتی نمی‌کند. با آمدن عده‌ای با ورق‌های آهنی پر از غذا، یخ جمع باز می‌شود و اهالی دسته‌دسته جمع می‌شوند و در جایی تن خسته‌شان را روی زمین می‌گذارند. صدا کشیدن بشکه‌ای مرا به خود می‌آورد. گد بشکه را کنار پای من می‌گذارد و می‌گوید: «باید خودمون رو گرم کنیم.»

سلِیا تکه سنگی را به کنار بشکه هل می‌دهد و می‌گوید: «بی‌الیا دور هم باشیم. من میرم غذا بگیرم و بیارم. تا ما برمی‌گردیم تو هم یه سنگ بیار.»

گد خرده چوب‌ها را از روی زمین جمع می‌کند و داخل بشکه می‌ریزد سپس
دستان خاکی‌اش را با شلوارش تمیز می‌کند و می‌گوید: «من میرم چند تا کنده
چوب که تو این چند وقت ذخیره کردم رو بیارم. می‌دونستم که بالاخره به درد
می‌خورن.»

لبخند می‌زنم و می‌گویم: «ممنون.»

سلیا دستانش را به هم می‌مالد و به راه می‌افتد. در میان سنگ‌های خرد شده
به دنبال سنگ صافی می‌گردم. مجبور می‌شوم روی آن‌ها خم شوم و سنگ
سیاهی را بیرون بکشم. عده‌ای از نگهبانان نزدیک ما اتراق کرده‌اند. روسو
پاهایش را دراز کرده بود و چیزهایی می‌گوید. سنگ را روی زمین محکم می‌کنم
و روی آن می‌نشینم. محیط درون پناهگاه، فارغ از تشویش بیرون، بسیار
دلگرم‌کننده است. چه زود اوضاع وخیم بیرون رو به فراموشی رفته است. همه به
دور همه نشست‌اند و آتشی به راه انداخته‌اند؛ با هم حرف می‌زنند و می‌خندند. تا
آن زمان این چنین جمعی را ندیده بودم. سینی‌های غذا و نوشیدنی در میان افراد
می‌گذشت. شاید اولین بار است که این تعداد تنوع غذایی وجود دارد.

سرم را روی زانوان‌هایم قرار می‌دهم و سعی می‌کنم با بخار دهانم دست‌هام را
گرم کنم. رک و سو و آیا را می‌بینم که همراه سلیا با سینی‌های غذا به سمت من
می‌آیند. دستم را برای آن‌ها تکان می‌دهم. گد با بغلی از هیزم خودش را با
سرعت به آن‌ها می‌رساند. از طرز نگاه گد به سلیا می‌توانم بفهمم که آن‌ها
هم‌دیگر را دوست دارند. او با لبان خندان کنار سلیا راه می‌رود.

یک لحظه تنهایی خود را به یاد می‌آورم. کورو هم باید در این جمع می‌بود و از
هم‌نشینی‌اش لذت می‌بردم. تا دو روز دیگر می‌مانم، اگر نمی‌آمد به سراغش
می‌روم. گد چوب‌ها را کنار پایش می‌گذارد و می‌گوید: «بشینید تا من آتش رو
روشن کنم.»

سپس خم می‌شود و کبریتی می‌زند و دستش را داخل بشکه می‌برد. سو
می‌گوید: «سلام لیا. بالاخره وقت استراحت هم رسید.»

می‌گویم: «ممنون. آره. خیلی وقته که کاملاً درگیر زنده موندنیم.»

سلیا روی زمین می‌نشیند و سینی را کنارش می‌گذارد و می‌گوید: «بیا/یا. بیا کنارم بشین.»

رک می‌گوید: «هنوز شروع هم نشده. تا یک ساعت دیگه باید با جهش یافته‌ها برای زندگیمون بجنگیم.»

سو با اخم می‌گوید: «خواهش می‌کنم رک، نمی‌خوام تو این یک ساعت چیزی درمورد اون‌ها بشنوم.»

- باشه. چی آوردی همراهت؟

شعله‌های نارنجی با کلی دود جان می‌گیرد. گد تند و تیز چوب‌ها را داخل بشکه می‌لندازد و می‌گوید: «کاپیتان در انبارهاش رو باز کرده، خیلی خوبن. یه سری‌ها از این‌ها رو با بقیه پناه‌گاه‌ها تبادل کرده. فکر نمی‌کردم که هم‌چین غذاهایی وجود داشته باشه.»

آیا روی زانوی مادرش تکیه می‌دهد و با نگاه کنجکاوش به سینی خیره می‌شود. تکه چوبی را برمی‌دارم و داخل بشکه می‌اندازم. سلیا می‌گوید: «گد بیا بشین. همه منتظر تو هستن.»

- باشه، الان میام.

گد باقی چوب‌ها را یک‌جا جمع می‌کند و کنار سلیا می‌نشیند. سو مشغول تقسیم کردن غذاها می‌شود. حس می‌کنم که آب دهانم به راه افتاده است.

- مامان! این‌ها چی هستن؟

- میوه خشک. الان بهت می‌دم. شیرینن.

رک با افسوس می‌گوید: «آخرین باری که از این‌ها به چشم دیدم رو یادم نمیاد. حتی مزه‌شون رو هم فراموش کردم.»

سو غذاها را به تعداد داخل بشقاب‌های آلومینیومی می‌گذارد. گد دست راست سلیا را گرفته و دست دیگرش را برای گرم شدن نزدیک بشکه نگه داشته است. در طرف دیگر رک سعی می‌کند دستان خاکی‌اش را با دستمالی پاک کند. سلیا می‌گوید: «خیلی هوا خوبه، سرما از پشت و گرما از جلو.»

با کف دستش سر زانواش را مالش می دهد. بشقابها دست به دست می شوند و همه با اشتیاق محتویات آن را نگاه می کنند. وقتی بشقاب را در دست می گیرم، تصمیم برای شروع خوردن سست می شود. نمی دانم کدام یک را انتخاب کنم. از ظاهری بعضی از آنها نمی توانم متوجه بشوم که چه هستند. گلوله سفید و نرمی را برمی دارم و درون دهان می گذارم؛ شیرین و لذیذ است. لذت در چشمان تک تک افراد برق می زند. *آیا* می گوید: «چقدر خوشمزه اس.»

- بیا این رو بخور.

آیا تکه میوه خشک شده را از دست سو می گیرد و با دقت آن را نگاه می کند و می گوید: «این چیه؟»

رک تکه گوشت نمکسود شده ای را با دندان پاره می کند و می گوید: «اونها تکه های سیب هستن. روی درخت رشد می کنن.»

- درختها همونایی هستن که تو عکسه مامان؟

سو با سر تایید می کند و می گوید: «آره عزیزم.»

صدای خنده اهالی اوج می گیرد. بی قید به احوالات بیرون بلند بلند حرف می زنند و می خندند. گد روی زانواش می نشیند و می گوید: «چوب داره دود می کنه. اون چند تکه رو هم بده به من.»

سلیا سرش را از شر دود به عقب برده است. رک سریع خم می شود و چوبها را برمی دارد و به دست گد می دهد. اشک درون چشمان سلیا جمع شده است. سلیا می گوید: «ببرش اون طرفتر، کور شدم.»

چه لحظه نابی را تجربه می کنم. همه چیز در آرامش غوطه ور است، اما درون همه یک شعله آماده به گُر گرفتن وجود دارد. سعی می کنم حفره های وجودم را پر کنم و از این لحظات لذت ببرم. کورو بیرون است ولی می دانم که سالم است، آن را کامل حس می کنم.

تکه بعدی را درون دهانم می گذارم. با تماس زبانم با آن، بزاق دهانم به راه می افتد. گرمای آتش، پوست صورت و دستانم را نوازش می کند و سرما از پشت،

خارهای ریزاش را در پشتم فرو می‌کند. ناگهان روسو با صدای بلند شروع به خواندن می‌کند.

از طوفان و بوران، از دشت سوزان
غم به دل راهی نیست، چو هست همدم ما، یاران
باد بی‌امان کور شو، مسیر دگر گیر و دور شو
درون سینه‌ها آتش خفته‌ست، سرما از جان ما بیمناک رسته‌ست.
شعر و نوا با ماس، راه روبرو راهیست راس، پا می‌کوبیم بی‌هراس
آینده درخشان!

خسته نباش سرباز، در راه نجات، سر نباز
دشمن در کمین گردِ شب، شود شب گرد ...

یکی از اهالی بلند فریاد زد: «گد! برو گیتارت رو بیار.»

تمام جمع بلند هورا می‌کشند. سلیبا با لبخندی عریضی گد را تشویق به رفتن میکند. گد با تلاش از جایش بلند می‌شود و می‌گوید: «باشه، باشه. دارم میرم.»
تب‌وتابی در میان اهالی زبلنه می‌کشد. برای مدت کوتاهی در میان جمعیت، نگاهم به رودور می‌افتاد که با چشمان حيله‌گرس به من نگاه می‌کند. ناخداگاه لبخند از روی لبانم محو می‌شود. می‌دانم منتظر است، منتظر روزی که کارم را جبران کند.

تمام اهالی به دور آتش ما جمع می‌شوند. کایو و روسو کنار من می‌نشینند. گد مجبور می‌شود راهش را از میان افراد باز کند و به جلوی آتش بخزد. همه نگاه‌ها به روی او قفل شده است. گد جایش را محکم می‌کند و گیتار را به دست می‌گیرد. دیگر هیچ رنگی روی گیتار باقی نمانده است و تمام لبه‌های آن کامل ساییده شده‌اند. گد سیم‌های آن را کوک می‌کند و چند بار آن‌ها را به صدا وامی‌دارد. انگار لرزش آن‌ها، شروع زندگی افراد است. با شروع شدن نوای گیتار، همه یک‌صدا شعر روسو را می‌خوانند و با آن تکان می‌خورند؛ دستی برشانه هم می‌زنند و از ته دل می‌خندند.

خسته نباش سرباز، در راه نجات، سرنباز

برمی‌گردم و به اتاق کاپیتان نگاه می‌کنم. او در تاریکی ایستاده است و ما را نگاه می‌کند. چه در سر او می‌گذرد؟

ناگهان فردی با صدای بلند راهش را باز می‌کند. او یکی از نگهبانان است که سینی بزرگی در دست دارد که بخار از روی آن بلند می‌شود. نگهبان می‌گوید: «بیابین کلوچه بخورین. این هدیه کاپیتانه. همین الان از تنور درشون آوردیم.» دست‌ها بی‌مه‌ابا به سمت سینی دراز می‌شوند و هر کدام کلوچه داغی می‌ربایند. وقتی یکی برمی‌دارم، تازگی و داغی آن را باور نمی‌کنم. آن چنان نرم است که جای انگشتانم روی آن باقی مانده است. آن را به دهان می‌برم. چقدر شیرین و دلچسب است! خنده اهالی، نوای گیتار، هرم گرم آتش و مزه دلچسب کلوچه روحم را آزاد می‌کند.

ناگهان یکی از زن‌ها فریاد می‌زند: «غروب رو ببینید!»

صدای گیتار خاموش می‌شود و همه به سمت غروب می‌چرخند. بیشتر گوی سرخ در پشت کوه پنهان شده است. همه در سکوت به آن خیره می‌شوند و لحظه‌لحظه فرو رفتن آن را دنبال می‌کنند. چندین سال از عمرم گذشته است ولی هیچ‌گاه این چنین غروب را نگاه نکرده بودم. چه زیبا و محسوس کننده است. ملودی صدای ملایم باد با ترق‌ترق آتش احساس را در درونم می‌شوراند.

سرانجام، خورشید در پشت کوه آرام می‌گیرد. نگاهم به شبح‌های تیره در بستر دشت می‌افتد. وقتی نگاهم را به گوشه‌ها می‌چرخانم، سایه‌هایی را می‌بینم که از کنار تپه‌ها و تخته سنگ‌ها سربرمی‌آورند. با حضور آن‌ها، آرامش از درونم پر می‌کشد و شعله تشویش‌گر می‌گیرد. همه با ابروهای گره خورده به افق می‌نگریستند و سایه‌ها را دنبال می‌کردند. دیگر شب دفاع شروع شده است و برای زنده ماندن باید تلاش کنیم.

آتش درون بشکه خاموش می‌شود و روسو از جایش برمی‌خیزد و کلاهدش را بر سرش می‌گذارد و می‌گوید: «خب دیگه خیلی خوش گذشت. همه برگردند به سر کارشون. اسلحه‌ها رو هم بیارین.»

هنوز جمعیت متفرق نشده است که یکی از نگهبانان روی دیوار فریاد می‌زند: «چند نفر از شمال در حال نزدیک شدن هستند.»

کاپیتان از روی پله‌ها پایین می‌آید و من هم به دنبالش به راه می‌افتم. کاپیتان با جدیت می‌گوید: «همه برگردند سر کارشون. اسلحه‌ها رو هم تقسیم کنید.» خود را به بالای دروازه می‌رسانیم و در جهت انگشت نگهبان نگاه می‌کنیم. پنج شبیح، افتادن و خیزان به سمت ما در حرکت هستند. شبیگردها کم‌کم به میان دشت می‌آیند و گروه‌گروه جمع می‌شوند. آب دهانم را قورت می‌دهم. از آن‌چه که فکر می‌کردم زیادتر و ترسناک‌تر هستند. حرف‌های کاپیتان حقیقت داشت؛ پیاده نمی‌توانستیم از این‌جا جان سالم به در ببریم. کاپیتان می‌گوید: «رگو و ناگ هستن؛ خائینی که بقیه رو بردن و به کشتن دادن. بزدل‌ها برگشتند. دروازه را باز نمی‌کنی.»

نگهبان احترام می‌گذارد و به جایش برمی‌گردد. در پس پنج نفر، شبیح چند چشم‌یافته را می‌بینم که با سرعت به سمت‌شان حرکت می‌کنند. روسو با سرعت روی دروازه می‌آید و خط دید ما را دنبال می‌کند و می‌گوید: «چند نفر دیگر هم همراهشون هست.»

یکی از پنج نفر بلند فریاد می‌زد و می‌گوید: «دروازه رو باز کنین!» نگهبان به کاپیتان نگاهی می‌اندازد ولی صورت کاپیتان هیچ احساسی ندارد. به کنار می‌روم تا روسو از کنارم عبور کند. او با اعتراض می‌گوید: «چند نفر بی‌گناه هم هستن. دروازه رو باز کنین.»

کاپیتان برمی‌گردد و به سمت پایین حرکت می‌کند و قاطع می‌گوید: «اون‌ها خودشون خواستن و به اجبار نرفتن. باهاشون اتمام حجت هم کردم که اگه برگردند، دروازه باز نخواهد شد. دروازه به هیچ وجه باز نمی‌شه.»

رگو و ناگ با التماس بلند فریاد می‌زند: «دروازه رو باز کنین!» روسو جلوی کاپیتان می‌ایستد و با مخالفت می‌گوید: «اون‌ها انسان هستن! باید زنده بمون! باید دروازه باز بشه!»

قد کاپیتان تا شانهِ روسو می‌رسد. کاپیتان مجبور می‌شود نگاهش را بالا ببرد تا بتواند توی چشم‌های روسو نگاه کند. می‌دانم که روسو در تصمیم خود راسخ است. کاپیتان با طمأنینه می‌گوید: «این دروازه باز نمی‌شه.»

پنج نفر به پشت دروازه رسیدند و با گریه و زاری و صدای لرزان به دروازه می‌کوبند و التماس می‌کنند که دروازه را باز کنند. همه در سکوت به کاپیتان و روسو خیره شده‌اند. روسو به طرف نگهبان می‌چرخد و می‌گوید: «دروازه رو باز کن. زود!»

ناگهان کاپیتان با مشت توی شکم روسو می‌کوبد. روسو بی‌اختیار خم می‌شود و شکمش را می‌گیرد. کاپیتان از فرصت استفاده می‌کند و سر روسو را می‌گیرد و با زانو توی صورت او می‌کوبد. روسو با صورت خونی به پشت می‌افتد و خون از بینی او بیرون می‌زند و با آستینش رگه‌های خون را پاک می‌کند. با نگاهی به جهش‌یافته‌های تعقیب‌کننده، از جایش بلند می‌شود و به سمت دستگیر دروازه می‌رود، نگهبان را به کنار می‌راند و مشغول چرخاندن آن می‌شود.

کاپیتان را می‌بینم که هفت‌تیر را بیرون می‌آورد و آن را سمت روسو نشانه می‌رود و فریاد می‌زند: «دست‌نگهدار. دفعه قبل گفتم توی کار من دخالت نکن.» روسو کارش را ادامه می‌دهد. دروازه با صدای بلندی باز می‌شود. ناگهان صدای هفت‌تیر غرش‌کنان در دشت می‌پیچد. شوکه شده‌ام و با چشمان گردشده به جای گلوله روی پای روسو نگاه می‌کنم که خون از آن می‌جوشد. روسو کنار دستگیره دروازه افتاده و صورتش از درد در هم فرو رفته است. او سعی می‌کند که دوباره دسته را بچرخاند ولی دیگر توان آن‌چنانی ندارد. با صورتی روح‌مانند و پر از عرق پنجه در دستگیره می‌اندازد ولی فایده‌ای ندارد.

وقتی به پشت دروازه نگاه می‌کنم، چهار جهش‌یافته را می‌بینم که به پشت دروازه می‌روند؛ صدای غرش و آه و ناله با هم مخلوط می‌شود و در محیط می‌پیچد. جرات جلوتر رفتن و دیدن پشت دروازه را ندارم. صداهای آه و ناله به سرعت خاموش می‌شوند. دیگر کسی به دروازه نمی‌کوبد. همه شوکه شده و به

دروازه خیره شده‌اند. صدای کاپیتان طلسم را می‌شکند و بلند می‌گوید: «تکون بخورید! تا چند لحظه دیگه هم خودتون می‌میرید! زود.»

کاپیتان به روسو می‌نگرد و می‌گوید: «تو دیگه فرمانده نیستی. مثل یک سرباز خدمت می‌کنی. فقط خدا رو شکر کن که از پناهگاه نمی‌اندازمت بیرون.»

کاپیتان با خون سردی از پله‌ها پایین می‌رود و بلند می‌گوید: «زود ببرین خوبش کنین و بفرستینش بالای دیوار برای پست دادن.»

کاپیتان جلوی کابو قدم سست می‌کند و می‌گوید: «از الان تو فرماندهی. برو اسحه‌ها رو بین بقیه تقسیم‌شون کن.»

با سرعت به دنبال کاپیتان می‌روم. نمی‌خواهم آتش خشمش مرا بسوزاند. دو نفر از نگهبانان سراغ روسو می‌روند. کاپیتان بالای سنگ می‌رود و می‌گوید:

«خوب گوش بدین! واسه جون خودتون ارزش قایل بشین. همین الان اگه کسی می‌خواد بره می‌تونه. هیچ اجباری به موندن نیست ولی اگه این‌جا موندین، باید

هر چی گفتم انجام بدیم. الان اگه کسی می‌خواد بره بگه.»

سکوت و نگاه بی‌رمق اهالی کاپیتان را وادار می‌کند که بگوید: «پس اگه کسی

دیگه با من مخالفت بکنه، خودم می‌کشمش!»

کاپیتان برای تاکید بر حرفش اسلحه‌اش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «تا به مدت دیگه شبگردها و جهش‌یافته‌ها پشت دروازه جمع می‌شن. به هر نگهبان

سه خشاب داده می‌شه. تک‌تک فشنگ‌هاتون رو با دقت خرج کنین. تا جایی که می‌تونین اصلاً تیر نزنین، اون‌ها رو برای بعد هم می‌خواهیم. به هیچ وجه هیچ

تیری به شبگردها نمی‌زنین. بزارین بیان جلو. وقتی به اندازه‌ای شدن که ممکنه برای دیوار خطر‌ساز باشن، قیرها رو روی سرشون می‌ریزین و آتش می‌زنین.

مفهومه؟»

همه با صدای بلند می‌گویند: «بله فرمانده!»

- برای مواقع اضطراری، فقط تیر به سر جهش‌یافته‌ها می‌زنید؛ تنها جایی که باعث مرگشون می‌شه سرشونه. یک نفر هم در پشت وظیفه داره که خشاب‌های

دیگر رو در دسترس شما بزاره. پس در نهایت هر نگهبان پنج خشاب بیشتر نداره.

فقط بدونین که ده سال طول کشیده این‌ها جمع شدن و زندگی ما هم به همین‌ها وابسته است.

کاپیتان در فکر فرو می‌رود. برای لحظه‌ای سایه خستگی را بر چهره‌اش می‌بینم. نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: «ترس برادر مرگه. بینم کسی فرار کنه و به کمک هم‌رزمش نره، خودم می‌کشمش. الان هم چند نفر بیان و خشاب‌های خالی رو پر کنن. بقیه هم برن سر کارشون. سطل‌های قیر رو هم فراموش نکنین.»

کاپیتان لبش را گاز می‌گیرد و می‌گوید: «ده نفر هم برن بالای تپه و از شکاف مواظبت کنن.»

هوا رو به سردی می‌رود، تاریکی کامل مستقر می‌شود و ماه آرام از گوشه آسمان سرک می‌کشد. سایه‌های انبوه را می‌بینم که در دشت تیره در حال نزدیک شدن هستند. شب‌گردها فاصله آن‌چنانی با دیوار پناهگاه ندارند. رف درون پناهگاه می‌چرخد و مشغول روشن کردن مشعل‌ها می‌شود. مشعل‌ها درون پناهگاه جان می‌گیرند و هاله نارنجی رنگی دور پناهگاه چنبره می‌زند.

کاپیتان می‌چرخد و نگاهش به من می‌افتد. انگار مرا به یاد نمی‌آورد. مدتی در صورتم جستوجو می‌کند تا مرا بشناسد. به راه می‌افتد و می‌گوید: «سرباز همراه من بیا.»

در سکوت به راه می‌افتم. همان‌طور که از پله‌های اتاق بالا می‌رویم، چهره‌های اهالی را می‌بینم که با حالت گنگی به کاپیتان نگاه می‌کنند. وقتی وارد اتاق می‌شوم دیگر هوا کامل تاریک شده است. کاپیتان به سمت کمد گوشه اتاق می‌رود و کلیدی از گردن‌بند دور گردنش بیرون می‌آورد و در آن را باز می‌کند. مدت کوتاهی درون آن می‌گردد و با وسیله‌ای درون دستش به سمت من برمی‌گردد و می‌گوید: «سرباز بیا این بی سیم رو بگیر.»

بی‌درنگ به سمتش می‌روم و بی سیم را می‌گیرم.

- بین میری بالا و کامل حواست رو جمع می کنی. تو یه جورایی چشم من حساب می شی. از برجک کامل همه اطراف را می بینی و به من اطلاع میدی، حتی کوچک ترین اتفاقات اطراف رو؛ متوجه هستی سرباز؟

سرم را تکان می دهم و می گویم: «بله کاپیتان.»

- اگه بلد نیستی بگم که باید برای حرف زدن دکمه روی بیسیم رو بگیر و بعد حرف بزنی. اگه دیدی استفاده ای نداری، سریع خاموشش کن. خیلی طول می کشه تا دوباره شارژ بشن. مفهومه سرباز؟

بار دیگر با قدرت می گویم: «بله کاپیتان!»

کاپیتان با دست نشان می دهد که مرخص هستم. کلاه را روی سرم می اندازم و بندهای آن را سفت می کنم. از پله ها به بالا می روم و خودم را به برجک می رسانم. ناگهان کاپیتان از پشت بی سیم می گوید: «درسته؟ صدام رو می شنوی سرباز؟»

دکمه آن را نگه می دارم و می گویم: «بله کاپیتان.»

دیگر چیزی نمی شنوم. وقتی پشت دوربین قرار می گیرم و نگاهی به اطراف می اندازم، متوجه می شوم که نمی توانم در تاریکی همه چیز را ببینم. با خود درگیر هستم که به کاپیتان بگویم یا که نه. می خواهم تا بتوانم کمتر وقت او را بگیرم. بعد از کمی فکر کردن و مشاهده اطراف، تصمیم می گیرم که با او تماس بگیرم. راه دیگری وجود ندارد. دکمه را می گیرم و می گویم: «کاپیتان؟»

- بله سرباز.

- ببخشید این بالا تاریکه و من هیچی نمی بینم.

- سرباز، حالت شب دوربین رو فعال کن.

- بله قربان.

نگاهم را دور دوربین می چرخانم. کنار دوربین دکمه دید در شب را فشار می دهم. وقتی درون دوربین نگاه می کنم، همه چیز را به راحتی ولی با رنگ سبز می بینم. اول آن را به سمت شرق می گردانم. امید دارم که کورور در شب به پناهگاه نزدیک شود ولی چیزی در دشت نیست. ناراحت می شوم ولی ناامید نه.

دوربین را به سمت جنوب می‌برم. خلاف انتظارم، جنگ بین پناهگاه جنوب و جهش‌یافته‌ها خیلی زود شروع شده است. نورافکن‌های پناهگاه جنوب از بین رفته‌اند و نیمی از دیوار خم شده است و آخرین پلیداری‌اش را انجام می‌دهد. شبگردها دسته‌دسته از سر و کول هم بالا می‌روند و در این بین جهش‌یافته‌ها از فرصت پیش آمده استفاده می‌کنند خود را بالا می‌کشند. نگاهم به وسیله‌ای که در دست‌شان است جلب می‌شود. آن‌ها میله یا چوب باریک، بلند و نوک تیزی در دست دارند. افراد پناهگاه در حال ترک کردن دیوار هستند. نمی‌دانم آن‌ها هم همانند ما جان‌پناهی در دل تپه دارند یا که نه؟ امیدوارم که داشته باشند.

دوربین را روی دروازه کشاندم. شبگردها در صد متری دروازه قرار دارند و هر لحظه نزدیک‌تر می‌شوند. صدای بی‌سیم به گوش می‌رسد.

- سرباز، اوضاع از چه قراره؟

- شبگردها صد متری دروازه هستند.

- پشت تپه رو نگاه کن سرباز، ببین خبری هست یا نه. می‌تونی دوربین رو از روی پایه جدا کنی.

- بله فرمانده.

پیچ زیر دوربین را باز می‌کنم و دوربین را برمی‌دارم. از برجک بیرون می‌زنم و خودم را به لبه تپه می‌رسانم. وقتی پایین را می‌نگرم، حرکت تند چند شب‌تیره به چشمم می‌آید که پشت تخته سنگ‌ها مخفی می‌شوند. ولی به نظر من چیزی درست نیست. یکی از سایه‌ها با جثه کوچک‌تر و سرعت کمتری به پشت سنگ فرار کرد. برای لحظه‌ای حس می‌کنم آدمی در میان آن‌ها وجود دارد ولی درکش سخت است. شاید شبگردی را با یک انسان اشتباه گرفته‌ام. کدام انسانی می‌تواند در شب و در بین شب‌گردها راه برود!

می‌توانم نیزه درون دست‌شان را تشخیص دهم. در زیر نور کم رمق ماه، فقط لبه‌های تیز سنگ دیده می‌شوند. دوربین را بالا می‌آورم و تمام گوشه‌ها را چک می‌کنم. چیزی نمی‌بینم ولی می‌دانم که آن‌ها در پشت سنگ‌ها هستند و برای

حمله برنامه‌ریزی می‌کنند. به سمت حفاظ ساخته شده خم می‌شوم و آن را بررسی می‌کنم. محکم و به اندازه ساخته شده است.

صدای پای عده‌ای نظرم را جلب می‌کند. وقتی برمی‌گردم، تعدادی از نگهبانان را می‌بینم که با چند اسلحه به من نزدیک می‌شوند. نفر جلو سو است که مسئولیت گروه را برعهده دارد. سو می‌گوید: «چه خبر؟»

- اون پایین کمین کردن. باید خیلی حواستون رو جمع کنین، نیزه دارن. نباید توی دیدشون باشین.

سو اسلحه را روی شانه‌اش می‌اندازد و می‌گوید: «ممنون که گفتی.» سو به طرف گروهش برمی‌گردد و می‌گوید: «متوجه شدین چی گفت. پشت حفاظ می‌ایستین.»

بی‌سیم را بالا می‌آورم و می‌گویم: «کاپیتان، اون‌ها نیزه به همراه دارن. فکر کنم می‌خوان بچه‌های روی دیوار رو بزنن.»

صدای خش‌دار کاپیتان به گوش می‌رسد که می‌گوید: «دریافت شد.» نگاه سو در نقطه دوری قفل شده است. ناگهان به خود می‌آید و می‌گوید: «خیلی سخته!»

ساکت می‌مانم و با حالت گنگی به او می‌نگرم.

- این که عزیزترین افراد از کنارت برن.

متوجه می‌شوم که منظورش چه هست. می‌گویم: «الان دو روزه که دیگه زندگی نمی‌کنم و فقط زنده‌ام.»

- ما خیلی اوقات از هم جدا بودیم و رک مجبور شده بود که بره بیرون و اون‌جا هم بمونه، اما این بار فرق می‌کنه. حسم نسبت به این موضوع خوب نیست. هر چی سعی می‌کنم که بهش فکر نکنم ولی نمی‌شه. همه‌اش تقصیر کاپیتانه.»

سو لبش را گاز می‌گیرد و نگاهش را به سمت دیگر می‌اندازد.

- هرچی دلت می‌خواد بگو. درسته که خدمتکار کاپیتانم ولی دلیل نمی‌شه همه‌چیز بهش بگم. الان اگه کورو بیرونه، به خاطر اون‌ه.

سو با نوک پوتین روی زمین می‌زند و می‌گوید: «هر دو ما می‌دونیم که کاپیتان راست می‌گه و حرفش هم درست. اگه این اتفاقات برای عزیزان ما نیفتاده بود خیلی هم خوشحال بودیم؛ چون بقیه قربانی می‌شدن و ما زنده می‌موندم.»

- موافقم. اگه زنده بمونیم به خاطر کاپیتانه، ولی نمی‌تونم قبول کنم که کورو اون بیرون باشه. مخصوصا که خودش تصمیم گرفته.

- باید یک‌بار برای همیشه تصمیمت رو بگیری. رک باهام خیلی صحبت کرده. می‌گه که آیا باید نگرانیمون باشه. تنها دلیل زنده موندنمون آیاست.

سو به طرف من می‌چرخد و با لحن التماس آمیزی می‌گوید: «اگه اتفاقی برای ما افتاد، هوای آیا رو داشته باش.»

انتظار این چنین حرفی را از او نداشتم. سو نگاهش را می‌گیرد و می‌گوید: «چون تو و کورو مثل من و رک هستین. توی این همه مدت کامل تو رو شناختم.»

ناگهان یکی از افراد گروه سو را صدا می‌زند. سو با لبخندی از من جدا می‌شود. هوا رو به سردی می‌رود و ستارگان در سیاهی شب جان می‌گیرند. درون برجک جا می‌گیرم و دوربین را سرجایش برمی‌گردانم. نگهبانان در حال بردن سطل‌های قیر به بالای دروازه هستند و عده‌ای هم دور هم حلقه زدند و خشاب‌های خالی را پر می‌کنند. کاپیتان روی دیوار ایستاده است و با نگهبانان صحبت می‌کند. نگهبانان با اسلحه‌ای آماده در پشت حفاظ‌های آهنی ایستاده‌اند و در جواب فرمانده سرهایشان را به عنوان تایید تکان می‌دهند.

با دوربین محیط را می‌نگرم، حضور جهش‌یافته‌ها را نمی‌بینم ولی شبگردها بیست قدم با دیوار فاصله دارند. کاپیتان به پشت محافظی خزیده است و بیرون را زیر نگاه خود دارد. برای من لحظه‌ی نفس‌گیری است. شبگردها زیر لب می‌غرند و در هم می‌لولند. آن‌ها انسان‌هایی مثل من بودند که در نهایت بی‌رحمی به این وضعیت دچار شده‌اند. هنوز کسی را ندیده‌ام که هشتاد و پنج سال قبل زنده و نابودی دنیا را از نزدیک دیده باشد. انسان‌ها باید خوشحال باشند که تا پنجاه سالگی زنده بمانند. نابودی دنیا همانند رازی برای من مانده است.

ناگهان با پیچیدن غرش بلندی در دشت، شبگردها وحشی می‌شوند و با سرعت به دیوار و دروازه یورش می‌برند و محکم خود را به آن‌ها می‌کوبند. آن غرش باید غرش همان جهش‌یافته باشد که جویندگان چوب را در جنگل مرده، کشته و با زنده نگه داشتن کایو، برای کاپیتان پیام فرستاده بود. او را با گرگ‌هایش به یاد می‌آورم. تمام اهالی شوکه شده‌اند و به دیوار می‌نگرند.

- سرباز! چی اون بیرونه که باعث شده این‌ها این‌جوری یورش بیارن؟ جهش‌یافته‌ها رو می‌بینی؟

همان‌طور که دشت را با دقت سیر می‌کنم، می‌گویم: «خیر کاپیتان. فقط شبگردها هستن که گله‌گله دور پناهگاه جمع شدن. خیلی زیادن.»
بار دیگر صدای خش‌خش بی‌سیم بلند می‌شود.
- اون‌ها همین اطراف هستن. مطمئنم! دیدیشون بهم خبر بده.
- حتما قربان.

هنوز حرفم تمام نشده است و بی‌سیم را پایین نیاورده‌ام که حجم عظیمی از شبگردها را می‌بینم که از دور در حال نزدیک شدن هستند. دکمه بی‌سیم را می‌گیرم و می‌گویم: «کاپیتان!»

صدایم می‌لرزد. انتظار این حجم از شبگردها را نداشتم.
- می‌شنوم سرباز!

- اون قدر شبگرد توی دشت هست که جای خالی نمی‌بینم. همه دارن میان این طرف. خیلی زیادن!

برای مدتی سکوت پشت بی‌سیم حرف می‌زند. مدتی می‌گذرد تا صدای بی‌سیم به گوش می‌رسد که می‌گوید: «سرباز! لحظه به لحظه خبر بده.»
- بله قربان!

ناگهان به یاد پناهگاه جنوب می‌افتم. وقتی دوربین روی آن قرار می‌گیرد، شبگرد و جهش‌یافته‌ها را می‌بینم که دیوار کوتاه و باریک پناهگاه جنوب را خراب کرده و به داخل یورش برده‌اند. اتفاقی که برای آن‌ها افتاده است، از ما فاصله آن‌چنانی ندارد. بی‌سیم به کنار لب‌هایم می‌آید.

- کاپیتان، پناهگاه جنوب سقوط کرده. تکرار می‌کنم پناهگاه جنوب سقوط کرده.

کاپیتان با جدیت می‌گوید: «سرباز به کسی نمی‌گی. متوجه شدی؟»
چشم‌هایم را نمی‌توانم از پناهگاه جنوب بگیرم. کاپیتان با لحن محکم‌تری می‌گوید: «با تو هستم سرباز؟»
- بله بله فرمانده، عذر می‌خوام.

صدای کوبیدن مشت‌های شبگردها را به دروازه می‌شنوم. صدای ریز غیرغیژی
از دروازه برخاسته است. طولی نخواهد کشید که آن همه شبگرد به دروازه یورش
بیاورند. آن دیوار تا ابد مقاومت نخواهد کرد. کاپیتان را می‌بینم که به بقیه دستور
می‌دهد تیرک‌های آهنی را به دیوار تکیه دهند تا تکیه‌گاه خوبی برای دیوار باشند.
نگهبانان بهت‌زده فقط آن طرف دیوار را می‌نگرند.

هوا رو به سردی می‌رود و باد جان می‌گیرد. ماه کامل در آسمان قد علم می‌کند
و ستارگان سوسوزنان در آسمان می‌درخشند. تشویش درون وجودم می‌جوشد و
مرگ را می‌بینم که در فاصله اندکی از من در حال تلاش است. اهالی تارِ ترسی
که به دورشان تنیده شده است را پاره می‌کنند و مشغول کار می‌شوند ولی با
نگاه‌های زیر چشمی هر از گاهی قامت بلند مرگ را نظاره می‌کنند. دست‌هایم را
جلوی دهانم می‌آورم و سعی می‌کنم با بخار دهانم آن را گرم کنم.

فریادهای کاپیتان درون پناهگاه می‌پیچد. او با سرعت از بین افراد می‌گذرد و
دستور می‌دهد. پناهگاه همانند لونه مورچه‌ای شده است که اهالی با شدت در آن
در حال کار و فعالیت هستند.

- تکون بخورین! الان می‌رسند! هر چی دم دست دارین بیارین بریزین پشت
دیوار! نگهبان‌ها حواستون جمع باشه. در بشکه‌های قیر رو باز کنین. وقتی بهتون
گفتم همه رو بریزین روی سرشون.

شبگردها در پشت دروازه غوغا می‌کنند و صدای آه و نلله، فریادها و
غرش‌هایشان به هم‌همه یک‌نواختی تبدیل شده است. صدای پیچ و مهره‌های

دیوار به گوش می‌رسد که در زیر فشار شبگردها مقاومت می‌کند. نگهبانان پشت محافظ‌هایشان ایستاده‌اند و در تاریکی به دنبال جهش‌یافته‌ها می‌گردند. وقتی دوربین را در پهنه سیاه دشت می‌چرخانم، نگاهم به گله جهش‌یافته‌ها می‌افتد که از لانه‌های مخفی خود بیرون می‌آیند. با هجوم موج عظیم شبگردها، جهش‌یافته‌ها خودشان را نشان می‌دهند. بی‌سیم را بالا می‌آورم.

– کاپیتان! جهش‌یافته‌ها از دور دارن میان. موج بزرگ شبگردها تا چند دقیقه دیگه به دیوار می‌رسند.

– دریافت شد.

دو نفر از اهالی را می‌بینم که نورافکن‌های بزرگ را روشن می‌کنند و آن‌ها را سمت شبگردها نشانه می‌روند. با برخورد اشعه‌های نور، غرش‌ها تبدیل به آه و ناله می‌شوند و عده‌ای از شبگردها به عقب می‌روند، اما نور افکن‌ها قادر نیستند تمام محیط را پوشش دهند. دو نفر مجبور هستند قسمت به قسمت، نورها را بگردانند و شبگردها را به عقب برانند. با عقب رفتن شبگردها، فشار روی دیوار کم می‌شود.

رف مشعلی را آتش می‌زنند و به سمت دیوار به راه می‌افتد. نگاهم را به جمعیت در حال نزدیک شدن می‌اندازم. با تعجب می‌بینم که بیست قدم بیشتر فاصله ندارند. با شتاب می‌گویم: «کاپیتان رسیدند! شبگردها رسیدن! ده قدم بیشتر فاصله ندارند.»

کاپیتان را می‌بینم که با تمام توان فریاد می‌زند و می‌گوید: «همه آماده! با دستور من قیرها رو می‌ریزید! دیر بجنبید، همگی مردیم.»

لحظات به کندی می‌گذرند. نمی‌دانم چه توقعی باید از دیوار داشته باشم. آیا دیوار می‌توانست دوام بیاورد؟

ناگهان هجوم شبگردها با برخورد عظیمی به دیوار خاتمه میابد. دیوار با صدای بلندی می‌غرد ولی با کمی خمش و با کمک تیرک‌های آهنی در جای خود باقی می‌ماند. نفس در سینه تمامی افراد حبس شده است و با نگاه‌های التماس آمیز به آن نگاه می‌کنند. آن چنان سر و صدای کر کننده‌ای در پشت دیوار می‌غرد که

دیگر فریادهای کاپیتان را نمی‌شنوم. بی‌اختیار می‌لرزم و به دریای شبگردها زل زده‌ام. در میان آن‌ها، جهش‌یافته‌ها را می‌بینم که به دیوار نزدیک می‌شوند.

– کاپیتان. جهش‌یافته‌ها دارن نزدیک می‌شن.

– دریافت شد.

کاپیتان دستش را تکان می‌دهد. رف تند و تیز بین نگهبانان می‌چرخد و مشعلی به دست آن‌ها می‌دهد. نگهبانان با دیدن علامت کاپیتان، سطل‌های قیر را باز می‌کنند، با سرعت به جلو خیز می‌برند، با مشعل آن‌ها را آتش می‌زنند و به میان جمعیت پرتاب می‌کند. سطل‌ها در هوا پیچ و تاب می‌خورند و روی جمعیت می‌افتند و گر می‌گیرند. افرادی با سرعت سطل‌های دیگر را به بالا می‌برند و به دست نگهبانان می‌دهند. کم‌کم پشت دروازه تبدیل به جهنمی از شبگردهایی می‌شود که از هرم داغ آتش جیغ و فریاد می‌زنند. تراکم زیاد آن‌ها باعث می‌شود که آتش به یک‌دیگر سرایت کند. بوی گوشت کباب شده در فضا می‌پیچد.

اشعه‌های نورافکن‌ها و آتش، باقی شبگردها را به عقب می‌رانند. شبگردها خمیده با دستانی که جلوی صورت‌شان گرفته‌اند به پشت سر روی می‌آورند. شبح جهش‌یافته‌ها را در بین آن‌ها می‌بینم که بی‌برنامه در گوشه‌ای ایستاده‌اند و شعله‌ها را نگاه می‌کنند. انگار نقشه‌شان نقش بر آب شده است. حجم روی دیوار کاهش پیدا می‌کند و نگهبانان با احتیاط از کنار محافظ‌ها بیرون را می‌نگرند. باد به آتش می‌دمد و آن را قوی‌تر می‌کند.

می‌دانم که آن آتش برای همیشه دوام نخواهد داشت. اهالی نفسی از روی راحتی می‌کشند و هر کدام گوشه‌ای می‌نشینند. کاپیتان بلند می‌گوید: «این اولش بود. تا یک ساعت دیگه آتش قیرها تموم می‌شه و اون‌ها دوباره برمی‌گردن. پس فعلا کمی استراحت کنین.»

دست‌هایم را از سرما داخل جیبم می‌گذارم. سرانگشتانم می‌سوزد. هیچ جهش‌یافته از پشت تپه به ما حمله نکرد. هنوز از شب خیلی مانده است. شبگردها عقب رفته‌اند ولی هنوز با نگاه‌های پر از کینه به ما نگاه می‌کنند. منتظر هستند تا آتش فرو بنشیند تا دوباره به را بیفتند.

انسان

دفترچه خاطرات کاپیتان را به دست می‌گیرم. شاید در گذشته او علت دشمنی کاپیتان با آن جهش‌یافته را پیدا کنم. تا مدتی که آتش جلوی شبگردها را می‌گیرد، وقت برای خواندن است.

گزش سرما مرا بیدار کرد. به سختی پلک‌هایم را باز کردم و از بین پاهایم بیرون را نگریستم. هوا کامل روشن بود و دیگر خبری از طوفان شن نبود. پاهایم را زیر پتو کشیدم. چقدر خوب بود. نمی‌خواستم از زیر آن بیرون بروم ولی فکر مرگاس مرا هوشیار کرد. نمی‌دانستم که در این مدتی که خواب بودم، مرگاس و جهش‌یافته‌ها چقدر به من نزدیک شده بودند. شاگ از سرما در کنار من کز کرده و سرش را روی دستانش گذاشته بود. با تکان دادن دستانم، شاگ چشم‌هایش را باز کرد و به من نگریست.

- صبح بخیر شاگ.

با زبانش پوزه‌اش را لیسید. افجل سرش را از زیر شکم شاگ بیرون آورد و خمیازه‌ای کشید و با حس کردن سرما دوباره به سر جایش برگشت. پتو را جمع کردم و خودم را آرام‌آرام از بین کنده‌های درخت بیرون کشیدم. بیرون خورشید کمی بالاتر از خط افق می‌درخشید و چشمانم را می‌آزرد. مجبور شدم که آهسته

پلک‌هایم را باز کنم. در کمال تعجب دیدم که یک لایه ماسه روی جاده را گرفته بود. دیگر خبری از کنده‌ها و سنگ‌ها در جاده نبود. می‌توانستم در انتها مسیر درختان بی‌برگ را ببینم. تا قبل از ظهر اگر مثل روز قبل اتفاقی نمی‌افتاد، امکان داشت که خودم را به جنگل برسانم. خم شدم و افجل را به درون جیبم برگرداندم. از گوشت‌های خشک باقی مانده کمی داخل جیب انداختم. باید احتیاط می‌کردم. نمی‌دانستم که کی به غذا می‌رسیدم. مقداری انجیر خشک برداشتم. تعلل کردن جایز نبود و به راه افتادم.

لباسم را به دورم محکم کردم و به راه افتادم. شن‌های نرم، کارم را سخت کرده بود. مجبور بودم بدنم را وادار کنم تا ماهیچه‌های خسته‌ام را به کار گیرد تا قدم بردارم. کم‌کم خستگی و تنهایی ذهنم را به هم می‌ریخت و کلافه‌ام می‌کرد. تا این زمان هیچ‌وقت این چنین سختی نکشیده بودم. اگر شاگ و افجل نبودند، نمی‌دانستم چطور باید دوام می‌آوردم. همین که در کنارم راه می‌آمد و گاهی با واقی به دنبال چیزی می‌شتافت، مرا از دیوانگی می‌رهاند. حضور او دلگرم‌کننده بود در غیر این صورت سکوت سنگ‌ها مرا می‌ترساند و تکرار یک‌نواخت شن‌ها آزارم می‌داد. جاده با خم‌های زیادش انگار تمامی نداشت. باد مانند بدن نیمه‌جانی ناله می‌کرد و در گوشه‌ها می‌پیچید. نمی‌دانستم کی این راه تمام می‌شد؟ اصلا پایانی برای این سفر بود یا که؟

اطراف را نگریدم. نمی‌دانستم در گذر شب قبل، مرگاس کجا رفته و آیا هنوز به دنبالم بود؟

با آن که شب را کامل خوابیده بودم ولی هنوز خستگی درون وجودم بود. باد صورتم را خشک کرده و گونه‌هایم به سوزش در آمده بودند. موهایم را به درون کلاه دادم و آن را سفت کردم. مجبور بودم مکرر پلک بزنم تا چشمانم خشک نشوند.

ناگهان صدایی نظرم را جلب کرد. وقتی برگشتم، تخته سنگ‌های تسخیر شده را دیدم که در سکوت در هم گره خورده بودند. تکه سنگی از بالا به پایین قل خورد و روی شن‌ها آرام گرفت. مطمئن بودم که مرگاس جایی در پشت

تخته‌سنگ‌ها ایستاده بود. دیگر می‌دانستم که قصد کشتن مرا ندارد. شاگ هم حضور او را حس کرده بود و گاهی زیر لب می‌غرید. دیگر وجود او برایم عادی شده بود ولی قصدش از تعقیب خودم را نمی‌دانستم.

دیگر خسته و ناامید شده بودم. انگار راه نمی‌خواست به پایان برسد. هیچ موجود زنده‌ای در دیدم نبود و صدای هیچ جاننداری را نمی‌شنیدم. هر طرف می‌چرخیدم فقط بیابان، شن و سنگ بود که دائم تکرار می‌شد و رمق را از من می‌گرفت. هنوز جنگل با من فاصله داشت. فکر جنگل، سبزی و طراوت برگ‌های شهر شیشه‌ای را در ذهنم تداعی می‌کرد. فکر هوای خنک، گردش شبانه و نشستن کنار بوته‌ای تازه از ذهنم گذر کرد.

زمانی را به یاد آوردم که درون مزرعه سیب‌زمینی کار می‌کردم و سیب‌زمینی‌ها را با انگشتان از زیر خاک نهدار بیرون می‌کشیدم. خنکی آن‌ها را هنوز روی انگشتانم حس می‌کردم. یا کنار حوضچه آب می‌نشستم و دست‌های گل‌آلودم را می‌شستم. چه روزهای خوبی بود. حس می‌کردم که دیگر آن‌ها تکرار نخواهند شد و برای من همیشه دست نیافتنی خواهند ماند.

ناگهان صدای فرو ریختن تخته‌سنگی به درون دره مرا به خود آورد. دره هنوز در حال پیش‌روی بود. تمام تصاویر رنگارنگ و با طراوت از بین رفتند و رخوت جای آن‌ها را می‌گیرد. باز صحرای شنی و باد درون فضا شکل می‌گیرند.

در گوشه‌ای، نگاهم به جهش یافته کمین کرده‌ای برخورد کرد. او مرگاس بود که با بدن غول‌آسایش بی‌پروا در گوشه‌ای ایستاد بود. با تمام سرعتی که ماهیچه‌هایم به من اجازه می‌دادند، از جایم بلند شدم. او همان‌جا ایستاده بود و مرا می‌نگریست. هیچ نشانی از کینه و خشم در صورت او نمی‌دیدم.

نمی‌دانم چرا با دیدن او به جای ترسیدن و وحشت همیشگی، خشم و عصبانیت درونم می‌جوشید. دیگر پاهایم برای فرار نمی‌لرزید و دستم به دور هفت‌تیر نمی‌رفت. اوضاع خسته‌کننده و خطرات اطراف، انگیزه ادامه دادن را از من گرفته

بود. حضور دائمِ مرگاس و تعقیبش من را مثل ماهی درون توری کرده بود که فقط می‌خواست از آن رهایی پیدا کند. شاید او مرا از این حال راحت می‌کرد.

- چرا مثل ترسوها اون دور ایستادی؟ بیا جلو.

بی‌اختیار این جمله‌ها را ادا کرده بودم. وقتی طنین صدایم درون گوش‌هایم می‌پیچید، فکر نمی‌کردم که این حرف‌های خودم بود. آن چنان کلمات غریب بودند که فکر کردم کس دیگری جای من حرف زده بود یا که شاید فقط فکر می‌کردم که این چنین حرف زده بودم.

مرگاس با دستان آویزان روی دو پا ایستاده بود و با فک باز به من می‌نگریست. از نگاهش نمی‌توانستم چیزی بخوانم. در کمال تعجب دیدم که با قدم‌های آرام به سمتم می‌آمد. بیشتر تعجب کردم وقتی فهمیدم هیچ ترسی درونم نبود، حتی دستم به دور هفت‌تیر هم قفل نشد. مرگاس همانند انسان‌ها می‌فهمید و چیزی درونش بود که در توان فهم من نبود. شاید ظاهرش تصورات ما را از حیوان بودن آن‌ها نقش زده بود.

بدون حتی قدمی به عقب، در جایم ایستادم تا او را در روبروی خود دیدم. در آن فاصله کوتاه، متوجه شدم که او چقدر بزرگ بود. برای این که صورتش را ببینم، مجبور بودم سرم را تا بالا خم کنم. در آن مسافت دانستم که هیچ قدرتی در مقابل او نداشتم. آن شهامتی که از خشم و ناامیدی نشئت می‌گرفت مانند آب روانی از وجودم خالی می‌شد و بیم و نگران جایش را پر می‌کرد. شاگ در کنارم ایستاده بود و از ترس فقط مرگاس را نگاه می‌کرد. وقتی که ذهنم به سر جایش برگشت، متوجه شدم که خودم را درون راهی کشانده بودم که آخرش به نابودی ختم می‌شد. دیگر آن استقامت درون پاها و تصمیم را حس نمی‌کردم. مرگاس با لبخند مرموز و ترسناکی خم شد و خود را هم قد من کرد. ناتوانی خود را می‌دیدم که مانند همیشه گره‌ای بر وجودم بود. شاید برای من این پایان باید رقم می‌خورد.

ناگهان فکرهای شهر شیشه‌ای و درختان سبز و زندگی آرام همانند آذرخشی در سیاهی ذهنم خط روشنی برجای گذاشت و آتش زیر خاکستر درونم را شعله‌ور

کرد. تمام مشکلات و بدبختی‌های من از زمان دیدن این چشم‌ها در پشت محافظ شهر شیشه‌ای شروع شده بود. این موجودی که روبرویم بود، باعث شده بود که همه زندگی‌ام را از دست بدهم، مجبور شدم برای همیشه آسایشم را پشت سر بگذارم. تمام مشقت‌های پشت سر گذاشته را مدیون او بودم. ترس و خشم؛ تشویش و عصبانیت؛ دلهره ناامیدی باعث می‌شد آن‌چنان راحت در جلوی او بایستم و در چشمان بزرگ او زل بزنم. با نهایت جوش و خروش گفتم: «چی از جون من می‌خواهی حیوون؟ چرا هی دنبالم میایی؟»

کلماتم پر از لرزش بودند و از وجودم سرازیر می‌شدند. تنها انتظارم اوج گرفتن چنگال‌های تیز او بود که به قصد آزادی من از این دنیا بلند می‌شد، اما همان صورت را دیدم که لب‌هایش به حرکت واداشته شدند و گفتند: «تو را انسان.» صدایش خش‌دار بود ولی هشدار در آن نبود. ناخن‌هایم درون کف دستانم فرو می‌رفتند. اخم‌هایم در هم گره خورده بودند و هر کلمه را با تنفر ادا می‌کردم. - من که جلوت و ایستادم، هر کار می‌خواهی بکن. - انسان! خشمگین نباش.

سرش را کج کرد و نگاه آرامش را ادامه داد. شاید بی‌تفاوت بودن او نسبت به خشمم، مرا درمانده کرده بود. آوای صدایش چنان انسان‌وار و آرام بود که هیچ انتظار نداشتم. اگر هیکل بزرگ و دندان‌ها و چنگال‌هایش را نمی‌دیدم، فکر می‌کردم که با انسانی حرف می‌زدم.

- زود باش! می‌خواهی بکشی زود باش. می‌خوام ببینم که جرات روبرو ایستادن و کشتن رو داری یا این‌که مثل ترسوها فقط می‌تونی از پشت رفیقات رو بکشی! این حرفم همانند خنجری می‌مانست که بر وجود مرگاس نشست و او را تکان داد. آرامش از درون صورت او پر کشید و با صورت برافروخته، چنگالش را بالا برد. این همان چیزی بود که کابوسش را می‌دیدم، کابوسی که به مرگ ختم می‌شد.

مِـرگاس با غرش بلندی چنگال هایش را پایین آورد. چشم‌هایم را نبستم و به زل زدنم به درون صورت او ادامه دادم. مشت سهمگین او درون تخته‌سنگ پشت سرم نشست.

- به خاطر تو دوست را کشت.

فکش می‌لرزید و ردیف منظم دندان‌هایش را نشان می‌داد. صدایش بلند و کلفت بود و گوش‌هایم را می‌آزرد.

- به خاطر تو انسان، مجبور شد که خودی کشت. اگر نبود تو باید می‌مرد.

- خب من رو بکش تا انتقامت رو بگیری.

حرفم با چنان قوتی که فکر می‌کردم ادا نشد. مِـرگاس نگاهش را گرفت و به دره انداخت. نمی‌دانستم چه در ذهنش می‌گذشت و در حال گرفتن چه تصمیمی بود. دیگر برای من مهم نبود. سکوت کش‌دار و عذاب‌آور بود. روی لبه مرگ و زندگی بودم که حتی نفسی می‌توانست مرا به یک طرف لبه بیاندازد. مِـرگاس نگاهش را به من برگرداند و با برخورد نگاهش، خطوط خشم از صورتش کنار رفت و دوباره خیره به من نگریست. نوع نگاهش یا هر کس که تا الان دیده بودم، فرق داشت. هیچ حس بد یا عذاب‌آوری درون آن‌ها نبود. با آن چشمان درشتش، تمام زوایای صورت مرا می‌کاوید.

تمام حس‌های دورنم به آرامی رخت برمی‌بستند و دور می‌شدند. دوباره می‌توانستم اطراف را به واقعیت درک کنم. با لحن آرامی گفتم: «چرا آهسته دنبالم می‌آیی؟ چی از من می‌خواهی؟»

زبان درازش بیرون آمد و روی لب‌هایش کشیده شد و گفت: «تو رو انسان.»

- من رو برویت ایستاده‌ام. کارت رو انجام بده.

مِـرگاس چهاردست‌پا به دور من به راه افتاد. با نگاهش به من، آهسته قدم برمی‌داشت و به پشت سرم می‌رفت. خارج شدنش از دیدم، بر حس تشویشم می‌افزود. سرم را به پشت نچرخاندم، نمی‌خواستم بفهمد که ترسیده بودم. صدای گام‌های یکنواختش روی سنگ‌ریزه‌ها به من می‌فهماند که قصدی برای حمله

ندارد. صدای او را شنیدیم که گفت: «خیلی منتظر ماند و خیلی دنبالت آمد تا به این جا رسید.»

از گوشه چشم، سمت راستم را نگریدم و گفتم: «تو شکارچی هستی؟»
- خیر. برای چه؟

- از شهر شیشه‌ای من رو زیر نظر داری. چرا این همه وقت مخفی می‌شدی؟
مِ رگاس روبرویم روی دو پایش ایستاد و گفت: «تو از من ترسیدی. مجبور بود که تعقیبت کرد تا با من اخت شد.»

- به اصطلاح تو، اخت شوم که چی بشه؟

مِ رگاس روی دستانش خیز گرفت و سرش را نزدیک صورت من آورد. آن قدر نزدیک که کل دید مرا گرفته بود. هر چه سعی کردم ولی حرکت مردمک عمودی و ریز او، دیدن حالت انزجار صورت مرا ثابت می‌کرد. مِ رگاس با تردید گفت: «چه شد؟ از من خوشت نیامد؟»

نمی‌خواستم او را نسبت به خودم تحریک کنم.

- نه! فقط خیلی خسته‌ام. از شهر شیشه‌ای تا الان دائم دارم فرار می‌کنم.
جواب من رو ندادی؟ چرا اخت بشی؟

صورت مِ رگاس به لبخندی باز شد ولی بر لب‌هایش مهر سکوت خورد. یکی از چنگال‌هایش را روبروی من گرفت و گفت: «از من ترسیدی؟»

چنگال او به اندازه نصف دست من بود. چنگال با رگه‌های زرد و نوک تیز، سمت چشمانم نشانه رفته بود. آب دهانم را فرو دادم و گفتم: «نه زیاد!»

مِ رگاس دهان پر از دنداننش را باز کرد و به سمت آمد. نفس بدبویش به صورتم می‌خورد و تا مغزم پیش می‌رفت.

- انسان نترس تا الان ندیده بود.

صدای واق‌واق شاگ، نظر مِ رگاس را جلب کرد. شاگ به جلو خیز برداشته و آماده حمله بود. بیشتر از آن که مِ رگاس بترسد، کنجکاو شده بود. چنگالش را به سمت شاگ برد. شاگ به عقب خیز برمی‌داشت و با حرکت‌های تند به طرف

چنگال‌های مرگاس می‌پرید. شهامتش بی‌نظیر بود ولی هیچ تاثیری بر مرگاس نداشت. نمی‌خواستم کاری کند که مرگاس عصبانی شود.

- آروم باش شاگ. چیزی نیست.

ناگهان مرگاس قد کشید و با حالت تهاجمی به سمتی خم شد. با بینی کوچک هوا را می‌بوید و پیشانی‌اش چین افتاده بود. انگار می‌توانست افراد را از فاصله دور به راحتی ببیند. چند قدمی برداشت و با یک پرش کوتاه از سنگی بالا رفت. تشویش درونم مثل موج‌های دریا بالا و پایین می‌رفت. دیگر نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم. ناگهان مرگاس روی زمین پرید و با سرعت به سمتم آمد. با عجله گفت: «انسان باید فرار کرد. شکارچیان نزدیک بود. انسان را ببینند، خواهند کشت. رو! رو!»

گیج و گنگ به او می‌نگریستم و نمی‌دانستم باید چکار کنم. ترسی درون صورتش نبود ولی نگرانی را در چشمانش می‌دیدم. او که بلا تکلیفی مرا دید و غریب و گفت: «رو. بین شکاف.»

صدای غرش‌هایی را از پشت سنگ‌ها شنیدم. از آن چه که فکر می‌کردم نزدیک‌تر بودند. برگشتم و نگاهم به شکافی افتاد که مرگاس چندی قبل به من گفت. شکاف کوچک بود و شن‌ها جلوی آن را تا نیمه بسته بود. هراسان به سمت آن دویدم و به حالت چهار دست‌وپا در آمدم. شن‌ها را به کنار راندم و با سختی خود را به میان سنگ‌های سرد آن کشیدم. تا جایی که می‌توانستم خودم را عقب دادم و در کنج تاریک شکاف در خود جمع شدم. بلافاصله شاگ را دیدم که وارد شکاف شد. انگار او هم بوی خطر را احساس کرده بود. از کنار لبه سنگ چشم تیز کردم و محوطه را نگریدم. مرگاس بی‌احساس در وسط به انتظار ایستاده و به جای دوری خیره شده بود. دستم را روی بدن شاگ کشیدم و سعی کردم که دلهره‌ام را آرام کنم.

در میان زوزه باد و چرخش شن‌ها، سه جهش یافته پنجه بر تخته‌سنگی گذاشتند. نفر وسط، هیکل درشت‌تری نسبت به دو نفر دیگر داشت. وقتی هر سه به پایین پریدند، متوجه شدم که فرد وسط چهار دست داشت و نگاهش پر از کینه

بود. حسی به من می‌گفت که باید به شدت از او دوری کنم. دو جهش یافته معمولی همراهان او بودند. جهش یافته چهار دست با نگاه مظنونی به سمت مِگاس آمد و روی او ایستاد. در مقابل یک دیگر، هم‌چنان مِگاس بزرگ‌تر و جهش یافته‌تر به نظر می‌آمد. دو همراه جهش یافته چهار دست در عقب ایستادند و با احترام به آن دو نگریستند. مِگاس آرام و با نگاه جدی در جایش باقی ماند. جهش یافته چهار دست گفت: «درود مِگاس بزرگ!»

مِگاس فکش را باز و بست کرد و گفت: «موردار. راه باز کرد؟»
جهش یافته چهار دست که موردار زده شد، گفت: «به دنبال انسان‌ها گشت. خیلی جلوتر از ما بود. باید سریع‌تر حرکت کرد.»

هیبت موردار پر از زیرکی و حيله بود. هفت‌تیر را درون دستم گرفتم؛ تنها چیزی که باعث می‌شد که فکر کنم می‌توانستم از خودم دفاع کنم. موردار گفت: «نیچ نبود. ما او را ندیدیم. از ما جدا شد که دنبال انسان بروی، ولی بزن گشت.»
صورت مِگاس به بی‌احساسی و سردی سنگ بود. با صدای کلفتش گفت: «نه او را ندیدیم. او بی‌وجود بود.»

جهش یافته‌ای را به یاد آوردم که روز قبل مِگاس او را از پشت کُشت و به درون دره انداخت. حتما در مورد او صحبت می‌کردند. موردار گفت: «تو چکار کرد؟»

با نگاه خشمگین مِگاس، موردار خاموش شد. موردار سری پایین آورد و گفت: «بخشش مِگاس بزرگ!»

مِگاس به روی چهار دست و پا به راه افتاد و گفت: «جلو رو. باید مردمان خود را به شمال رساند.»

موردار با نگاه زیرکش اطراف را نگریست و هوا را بویید و گفت: «بوی انسان آمد. باید شکار رفت.»

چهار تکه فلز تیز را از دور کمرش بیرون آورد. با گرفتن آن‌ها درون دستش، ظاهرش مخوف‌تر شد. موردار با ادا کردن کلمه نامفهوم، دو جهش یافته دیگر را وادار کرد که به دنبالش بروند سپس گفت: «مِگاس بزرگ، شما رو.»

مِگاس به جلوی آن‌ها شتافت. برای لحظه‌ای مِگاس خواست سرش را به طرف من برگرداند که جلوی خودش را گرفت. در عوض زیر لب غرید و به راه افتاد و با جهش بلندی خودش را به روی تخته‌سنگی رساند سپس با تمام توان غرید و در پشت تخته‌سنگ گم شد. سه جهش یافته دیگر با چابکی در پس او به راه افتادند. هنوز طنین غرش سهمگین مِگاس درون سرم می‌پیچید. جرات بیرون آمدن از شکاف را نداشتیم. آن قدر روی دو پا نشسته بودم که پاهایم به کزکز افتاده بودند. با دلواپسی دست بر لبه سنگی گذاشتم و خودم را بیرون کشیدم. باید هرچه سریع‌تر از آن جا دور می‌شدم.

حرکت در بین شن‌ها سخت‌تر شده بود. اضطراب اجازه نمی‌داد که با فکر قدم بردارم. تلاشم شبیه فردی بود که درون مرداب تقلا می‌کرد. تصمیم گرفتم که بقیه راه را از روی تپه‌ها ادامه دهم. حداقل دیگر آن جا خبری از شن نبود و راحت‌تر می‌توانستم اطراف را نظاره کنم. با سرعت دست در تنه تپه فرو کردم و چهار دست و پا خودم را به بالا رساندم. قبل از این که بایستم، اجازه دادم نفس‌هایم آرام بگیرد و اطراف را خوب بررسی کنم. با خوشحالی دیدم که جنگل در پانصد متری من قرار داشت. می‌توانستم حتی شاخه‌های آن‌ها را ببینم که برگ‌های سبز روی آن‌ها می‌رقصیدند. چه حس انرژی بخشی بود. بعد از جنگل، کوهستان آرمیده بود و بعد از آن، کوه شمال تک حکم‌فرمای محیط بود. حداقل شب را درون محیط زنده‌ای سپری می‌کردم. شاید می‌توانستم غذا هم پیدا کنم. دوربین را بیرون آوردم تا اطراف را ببینم.

ناگهان شاگ می‌ایستد و به پشت سر خیره می‌شود. دوربین را به پشت می‌گردانم، مِگاس را می‌بینم که با موردار و دو همراهش از سمت شهر شیشه‌ای در حال نزدیک شدن بودند.

وقتی دوربین را بالاتر بردم، توده سیاه جهش‌یافته‌ها را دیدم که در خط افق جمع شده بودند. باید تا می‌توانستم از آن‌ها دور می‌ماندم و فاصله‌ام را تا آن‌ها بیشتر می‌کردم. بر سرعتم افزودم. دیگر راه نمی‌رفتم، حالت‌م به دویدن نزدیک‌تر بود. دستم را اهرم صخره کنارم کرده بودم و سعی می‌کردم پایین را نگاه نکنم. هر چند قدم برمی‌گشتم و فاصله را با جهش‌یافته‌ها می‌سنجیدم. قطره‌های عرق کم‌کم در پیشانی‌ام جان می‌گرفتند و تپش قلبم بالا می‌رفت. تمام احساس خوب موقع دیدن جنگل گریخته و حس شکار، ترس و مرگ جایش را گرفته بودند.

کمی جلوتر راه به پایین شیب پیدا می‌کرد. با دیدن آن قوت قلب گرفتم. قدم تیز کردم و با دو از شیب سنگی پایین رفتم. هیچ راه دیگری باقی نمانده بود و باید به میان راه اصلی می‌رفتم. سرگشته به راه افتادم. حس ترس، فکر را از من روده بود. تا می‌توانستم خودم را به گوشه راه کشانده بودم که جهش‌یافته‌ها مرا نبینند. دیده شدنم برابر با مرگ بود. این‌جا دیگر نه غاری وجود داشت و نه حفاظ شهر شیشه‌ای که مرا حفظ کند. از بس سرم را برگردانده بود تا فاصله را بسنجم، تمام ماهیچه‌های گردنم درد گرفته بود.

ناگهان صدای غرشی از پشت‌م به گوش رسید. گلویم می‌سوخت و ضربان قلبم دورن سرم می‌پیچید. مایوسانه سرم را برگرداندم، انتظار داشتم که جهش‌یافته‌ها را در حال حمله به خود بینم ولی خبری از آن‌ها نبود. کوله‌ام با شدت بالا و پایین می‌رفت و تعادل‌م را برهم می‌زد.

ناگهان راه به سمت راست مایل شد. کمی جلوتر، تکه آسفالت‌های جاده قدیم بیرون از خاک بودند. خودم را به آن سمت کشاندم. از این که صدای برخورد پایم را با زمین سفت می‌شنیدم، بی‌نهایت خوشحال بودم. وقتی به روبرویم نگاه کردم، جاده آسفالت طولانی را دیدم که تا پای جنگل ادامه داشت. گلویم از نفس‌های تندم خشک شده بود و می‌سوخت. نمی‌توانستم آن همه راه را بدوم. مایوسانه به اطراف نگریستم. تپه‌های خاکی مرا در میان خود گرفته بودند. دستم بی‌اختیار به درون جیبم رفت و هفت‌تیر را بیرون آورد. به پشت برگشتم و درمانده به پیچ نگریستم. هر لحظه ممکن بود که جهش‌یافته‌ها سر برسند.

- نه! نه! نه!

قفسه سینه‌ام با شدت بالا و پایین می‌رفت. صدای واق‌واق شاگ را شنیدم. ناگهان مردی به سمت من داد زد: «هی تو این جا چی می‌خواهی؟»
مرد دیگری با مخالفت گفت: «کودن! بگیرش. گوشت تازه‌اس. تو این بیابون دیگه هیچی پیدا نمی‌کنی.»
صدای زنی بلند گفت: «نزارین فرار کنه!»

ناگهان هر سه بیابانگرد به سمت دشنه‌هایشان هجوم بردند. آلونک‌شان بین چند تکه سنگ بود که مدت‌ها قبل از سر صخره جدا شده بودند. هفت‌تیر را بیرون آوردم و سمت آن‌ها نشلانه گرفتم. صدای غرش جهش‌یافته‌ها قوت می‌گرفت. سعی کردم خودم را به راست متمایل کنم. راه فرعی باریکی از جاده اصلی به میان تپه‌ها منشعب می‌شد. قدم با صلابت بیابانگردها با دیدن هفت‌تیر من سست شد. با نگاه مرددی به هم نگریستند. بلند گفتم: «نزدیک بیابین همتون رو می‌زنم. کاری باهاتون ندارم.»

زن گفت: «هفت‌تیر داره. قیافه‌اش به شهری‌ها می‌خوره.»
یکی از مردان گفت: «الکیه. هیچ تیری نداره.»
ناگهان غرش بلندی در فضا پیچید. هر سه بیابانگرد با چهره‌های وحشت‌زده به سمت صدا چرخیدند و یکی از مردان گفت: «این صدا چی بود؟»
از موقعیت استفاده کردم و خودم را عقب کشیدم. با نگاه‌های تیز و تند موقعیت را می‌سنجیدم و به پشت گام برمی‌داشتم. صدای قلبم درون گوش‌هایم می‌پیچید.
زن با ترس گفت: «چه خبر این‌جا!»

هنوز حرفش تمام نشده بود که یکی از جهش‌یافته‌ها از روی تخته سنگی به سمت او یورش برد. زن مبهوت شده بود و فقط می‌نگریست. دیگر برگشتم و با تمام سرعت دویدم. هنوز خشکی و سوزش گلویم تمام نشده بود که بار دیگر آتش عطش‌م گر گرفت. صداهای جیغ و فریاد دوامی نیاورد. جهش‌یافته‌ها در چشمم برهم‌زدنی کار آن‌ها را تمام کرده بودند. حس می‌کردم که یکی از

جهش یافته‌ها با آن چنگال‌های تیزش در پشت‌م می‌دوید. چقدر در مقابل آن‌ها ناتوان بودم.

قبل از این که بیچم، نگاهی به عقب انداختم. جهش یافته‌ها، بیابانگردها را کشته و به حال خورد رها کرده بودند. برق نگاه موردار را دیدم. او مرا دید. او شکارچی بود. ترس مانند زوزه گرگی در سرم می‌نواخت. باید خودم را مخفی می‌کردم. در حال دویدن، صخره‌های سرکشیده به آسمان را به دنبال راهی نگاه می‌کردم. سراسیمه و پریشان بلند فریاد زدم: «هیچی نیست! شاگ زود باش یه راهی پیدا کن.»

شاگ واق کوتاهی کرد و بر سرعتش افزود و در میان راه باریکی گم شد. تقلانگان سعی کردم که تعادلم را در پیچیدن حفظ کنم. انتهای گلویم تلخ شده بود و حس می‌کردم که قلبم منفجر خواهد شد. دیگر دویدنم به راه رفتن تبدیل شده بود. دستانم را روی دیوار می‌گذاشتم و سعی می‌کردم تعادلم را حفظ کنم.

«شاگ کجا میری؟»

به فضای بازی رسیدم که چند درخت خشک شده با شاخه‌هایی در طلب باران در اطراف آن وجود داشت. سرعت شاگ کم شد و با زبان آویخته، اطراف را نگاه کرد. صدای غرش‌های پشت سرم واضح شده بود. تا چند لحظه بعد، به من می‌رسیدند.

- شاگ یک کاری بکن.

ناگهان شاگ به سرعت به سمت مخالف رفت. تعلق نکردم و به دنبال او دویدم. همان طور که می‌دویدم، صدای برخورد جسم سنگینی را از پشت سرم شنیدم. با نیم نگاهی به عقب، موردار جهش یافته را دیدم که با دهان باز به من می‌نگریست. با صدای غرش بعدی، متوجه جهش یافته دیگری شدم که روی نوک صخره‌ها چمباتمه زده بود. انگار محاصره شده بودم. ترس بر پشت‌م پنجه می‌کشید. با تمام توان فریاد زدم و دویدم.

انگار موردار به سمتم حمله‌ور شده بود. با آن جهش‌های بلند به راحتی به من می‌رسید و دیگر زمانی برای من باقی نمی‌ماند. شاگ را دیدم که درون شکاف

باریکی در دل صخره گم شد. صدای برخورد چنگال‌های جهش یافته دیگری از روی صخره‌ها به گوش می‌رسید. هم‌زمان تمام جهش یافته‌ها به من هجوم آورده بودند. با کوله نمی‌توانستم وارد شیار شوم. بندهای کوله را شل کردم و به درون شکاف خزیدم. دسته کوله را گرفتم و با تمام توان آن را به داخل کشیدم. دو طرف کوله خراشیده می‌شد و مجبور بودم با تمام قدرت آن را بکشم.

ناگهان ضربه شدیدی به شیار کوبیده شد و موردار را دیدم که سعی می‌کرد دو تا از دستانش را به داخل شیار بیاورد. با خشم می‌غرید و آب از دهانش می‌چکید. هیچ اهمیتی برایش نداشت که برای رسیدن به من، لبه تیز سنگ‌ها شانه‌اش را زخم می‌کرد. عطش را در چشمانش می‌دیدم که با تمام وجود مرا تقاضا می‌کرد. تا می‌توانستم خودم را عقب کشیدم تا از دسترس او دور باشم. در پس موردار، دو جهش یافته دیگر هم تلاش می‌کردند تا از کنار او خودشان را به من برسانند.

با غرش بلندتری و سقوط سنگریزه‌ها از بالا، نگاهم با بالای سرم کشیده شد. مرگاس یا چهره خشنی تقلا می‌کرد تا چنگالش را به من برساند. از حالتش می‌فهمیدم که هیچ تلاش زیادی نمی‌کرد. انگار فقط می‌خواست نشان دهد که قصد شکار مرا داشت. غرش‌ها و چنگال‌ها آن قدر بی‌رحمانه بودن که در گوشه‌ای کز کرده بودم و با دلی پر از هراس، به آن‌ها می‌نگریستم.

ناگهان هیجان آن‌ها آرام گرفت. متوجه شدند که با دست به من نخواهند رسید. موردار سرش را بین شکاف قرار داد و با دندان‌های کوتاه و بلندش گفت: «شکارت کرد. تا مزه گوشتت را حس نکرد، آرام نبود.»

موردار برگشت و به سمت درخت خشکی رفت و داد زد و گفت: «تو را خواهم کشت.»

دست در شاخه خشک شده انداخت و سعی کرد آن را بشکند.

- انسان!

نگاهم را بالا بردم. چشم‌های نگران مرگاس به من دوخته شده بود. او به انگشت جایی را نشان می‌داد. وقتی در جهت آن چرخیدم، حفره سیاهی را دیدم که صدای شاگ درون آن می‌پیچید. انگار حفره به فضای محسوری درون

سنگ‌ها ختم می‌شده. مِرگاس آرام گفت: «فرار کرد. او تا تو را شکار نکرد، آرام نگرفت. روا!»

موردار شاخه را شکست و با دندان مشغول تیز کردن سر آن شد. پایم را به میان سوراخ فرو بردم و آن را در جای زبری محکم کردم. آرام آرام درون سوراخ لیز خوردم و با پاشنه پا سرعتم را کنترل کردم. قبل از این که درون سوراخ فرو بروم، چهره مِرگاس را دیدم که دوباره جهش یافته شده بود و خود را درگیر شکار من نشان می‌داد.

دیگر تاریکی اجازه نداد چیزی ببینم. قبل از این که پایم به کف غار برسد، صدای فریاد موردار را شنیدم که از عصبانیت داد می‌زد و می‌غرید. حسی به من می‌گفت که به این زودی از دست او رها نمی‌شدم. شانس بزرگی داشتیم که این راه به غاری ختم می‌شد.

با این که از آن جا رهایی پیدا کرده بودم، ولی دائم چهره مِرگاس را در روبروی خود می‌دیدم. نتوانستم منظور او از اخت شدن را بفهمم. زنده ماندنم را باید مدیون مِرگاس باشم. در تمام این مدت فکر می‌کردم که او تعقیب می‌کند تا مرا شکار کند، اما او در تمام مدت بیشتر نقش نگهبان را بازی کرده بود.

دفترچه خاطرات را می‌بندم و آن را درون جیبم فرو می‌کنم. سو را می‌بینم که در حال نزدیک شدن به برجک می‌باشد. آتش قیرها آخرین تلاشش را می‌کند که تا آخرین زبانه‌ها خود را زنده نگه دارد. شبگردها با فاصله ایستاده و منتظراند.

سو کنار در می‌ایستد و می‌گوید: «تازه نیمه شبه. چطور تا صبح دوم بیاریم؟»

- حتی اگه بتونیم امشب رو هم بگذرونیم، دو شب دیگه رو چکار کنیم؟

سو لبانش را گاز می‌گیرد و سرش را از افسوس تکان می‌دهد و می‌گوید: «فکر نمی‌کردم که این قدر خطرناک باشن. کاپیتان خوب فکر همه جا رو کرده بود.»

به یک آره گفتن بسنده می‌کنم. سو نگاهی به چشمانم می‌اندازد و می‌گوید:

«فکر کنم خیلی خسته‌ای؟»

پلک‌هایم را بر هم فشار می‌دهم و می‌گویم: «همه خسته‌اند. فکر نکنم کسی تو این دو روز درست خوابیده باشه.»

سو دوربین را نشان می‌دهد و می‌پرسد: «می‌تونم یه نگاهی بندازم؟»
سرم را به عنوان تایید تکان می‌دهم و عقب می‌روم. سو روی دوربین خم می‌شود و مشغول دیدن می‌شود. می‌پرسم: «چند ساله که جوینده‌ای؟»
سو دوربین را می‌چرخاند و می‌گوید: «دوازده سالی می‌شه.»
- واقعا کسی که بره اون بیرون و آزاد بچرخه دیگه دوست نداره که بیاد تو پناهگاه؟

- آره. درسته اون بیرون خطر وجود داره ولی ارزشش رو داره. خیلی چیزها اون بیرون هست که با این‌جا موندن بهش نمی‌رسی.

سرش را بلند می‌کند و به من می‌نگرد و می‌گوید: «اگه الان کم میرم بیرون به خاطر آیا است. من و رک هر دو جوینده بودیم. توی یه سفر اکتشافی با هم آشنا شدیم و همون‌جا هم بود که با هم ازدواج کردیم. قبل از به دنیا آمدن آیا، همیشه بیرون بودیم. خیلی کم می‌شد که توی پناهگاه ما رو ببینی.»
دوربین را به طرف من می‌گیرد و ادامه می‌دهد.

- هر روز با یه چیز جدید روبرو می‌شدیم؛ هر جا دوست داشتیم می‌خوابیدیم. البته هیچ خبری هم از شبگردها نبود.

دوربین را می‌گیرم و می‌پرسم: «خب به فرض که ما خودمون رو برسونیم به شمال. اون‌جا چی هست که نجاتمون بده؟»

سکوت سو نشان می‌دهد که تا الان به این موضوع فکر نکرده است. دوربین را به سمت پناهگاه جنوب می‌برم.

- نمی‌دونم. باز هم حرف کاپیتانه.

- تو می‌دونی که جهش‌یافته‌ها و شبگردها چطور به وجود آمدن؟

باز هم سکوت.

- نه. فکر کنم کسی هم ندونه.

شبگردها کامل درون پناهگاه جنوب رسوخ کرده‌اند. فکر نکنم کسی از پناهگاه زنده مانده باشد. با لبخندی می‌گویم: «خیلی جالبه. فقط می‌دونیم که باید به سمت شمال بریم. اگه اون جا چیزی نباشه چی؟»

- فکر نکنم کاپیتان این همه راه را تا اون جا بره اون هم برای هیچی؟ تمام اهالی پناهگاه‌ها همه به شمال رفتن.

سوال دیگری به ذهنم می‌آید و می‌پرسم: «تا حالا فکر کردی که جهش یافته‌ها هم اول انسان بودن و ممکنه الان هم انسان باشن؟»

با تردید به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «اون‌ها انسان بودن ولی دلیل نمی‌شه که هنوز انسان باشن. خودت می‌بینی که چطور هستن.»

فکر مرگاس توی ذهنم است. رفتارش به انسان بیشتر شبیه بود تا به جهش یافته بی‌عقل و درنده. وقتی می‌ایستم، سو را می‌بینم که جلوی پایش را نگاه می‌کند و غرق در افکار خودش است. می‌گویم: «امیدوارم همه چیز به خوبی تموم شه.»

سو با لبخندی سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «همین‌طور می‌شه. فقط باید صبر کنیم.»

ناگهان صدای ضربات کاپیتان به صفحه فلزی درون پناهگاه می‌پیچد. تقریباً می‌شود گفت که آتش خاموش شده است. افراد پناهگاه به سمت کارهایشان حرکت می‌کنند و نگهبانان در جای خود مستقر می‌شوند. موج دوم حمله در حال شروع شدن است. تبوتاب در میان شبگردها اوج می‌گیرد. با نگاه‌های پر از تردیدی به هم نگاه می‌کنند و منتظر فرمان برای حمله هستند. سو به راه می‌افتد و می‌گوید: «من باید برم. به امید موفقیت.»

دستی برای او تکان می‌دهم. کاپیتان روی دیوار می‌ایستند و بلند می‌گوید: «حواستون رو کامل جمع کنین. این بار با تمام قدرت حمله می‌کنن. تمام مواردی رو که اول شب گفته بودم رو به خاطر داشته باشید. اگه با جون دل از خودتون بزارین، حتما موفق می‌شیم.»

دیگر فقط نور نورافکن‌ها در محیط می‌تابد و خبری از نور لرزان آتش نیست. دوربین را به میان شبگردها می‌برم. هیچ نشانی از قصد حمله شبگردها دیده نمی‌شود. الان چیزی سد راه آن‌ها نیست و دلیل تعلل‌شان را درک نمی‌کنم. مجبور می‌شوم دوربین را بالاتر ببرم. در محیط بازی در میان شبگردها، حدود بیست جهش یافته در کنار هم ایستاده‌اند. جهش یافته وسط از بقیه بزرگ‌تر و به نظر فرمانده می‌آید. در ذهنم را می‌تکانم تا اسم دشمن کاپیتان را به یاد بیاورم. بعد از کلی تمرکز، کلمه هلگا به ذهنم می‌آید. او باید همان هلگا باشد.

دو جبهه در مقابل هم ایستاده‌اند و سدی نامرعی جلوی یورش را گرفته است. انگار زوزه باد در دشت، میان آن دو پادرمیانی می‌کند. همه منتظر جرقه‌ای می‌باشند تا آتش خشم دو طرف گُر بگیرد. می‌توانم دلهره و دلپوسی را در چهره غبار گرفته افراد پناهگاه ببینم. کسی حتی با دیگری پیچ‌پیچ هم نمی‌کند. نگاه‌ها به دروازه دوخته شده و گوش‌ها به انتظار بانگ هجوم مانده است.

هلگا را می‌بینم که با یک نیم‌خیر روی پاهایش می‌ایستد و بلند می‌غرد؛ با غرش او، یخ شبگردها می‌شکند و همه‌های شکل می‌گیرد. صف طولانی آن‌ها به راه می‌افتند. افراد پناهگاه تا جایی که امکان دارد پشت دیوار، تیرک‌های نگه‌دارنده گذاشته‌اند. دو نفر از افراد، چند بشکه قیر باقی مانده را برداشته‌اند و به بالای دیوار می‌برند. همه شبگردها کم‌کم به جیغ، فریاد و غرش تبدیل می‌شود. جهش یافته‌ها با نیزه‌های آهنین در پس شبگردها به راه می‌افتند.

بیشتر از هر زمان تمنای این را دارم که کورو برگردد. بدون او این حوادث خیلی سخت می‌گذرند. آن موقع که کنارم بود، هیچ سختی را احساس نمی‌کردم و هیچ چیز مرا نمی‌ترساند. فکر او دلهره‌ام را بیشتر می‌کند.

سرعت شبگردها به اوج خود رسیده است و همه منتظر برخورد آن‌ها با دیوار هستند. ضربان قلبم را در شقیقه‌هایم حس می‌کنم. سرانجام لحظه موعود سر می‌رسد و ضربه عظیمی بر دیوار می‌نشیند. شبگردها روی هم‌دیگر سوار می‌شوند و خود را به دیوار می‌کوبند. تمام زحماتی که اهالی در این چند روز کشیده‌اند بار

دیگر خودش را ثابت می‌کند. دیوار همانند صخره‌های در مقابل مشتهای موج‌های سرگردان می‌ایستد و خم به ابرو نمی‌آورد.

ناگهان اولین گلوله شلیک می‌شود. صدا از بالای تپه آمد. سو را می‌بینم که با مسلسل ایستاده است و پایی تپه را نگاه می‌کند. انگار چیزی نظرش را جلب کرده است. روی زانوهایش می‌نشیند و می‌گوید: «چهارتاشون رو دیدم که از شکاف بالا می‌وامدن ولی بیشترن. حواستون رو جمع کنین و لبه نرین.»

انگار حمله نهایی را برای سرنگونی ما شروع می‌کنند. با چرخاندن نگاهم به سمت دیوار، دستم بی‌اختیار روی دکمه بی‌سیم می‌رود و می‌گویم: «کاپیتان، همه جهش یافته‌ها با همه به سمت دیوار هجوم آوردن و تا چند لحظه دیگه می‌رسن.»
- دریافت شد!

کاپیتان همراه با افجل را می‌بینم که به بالای دیوار می‌رود، اسلحه اولین نگهبان را می‌گیرد و به جای او به پشت محافظ می‌رود و داد می‌زند: «نورافکن رو بنداز این طرف.»

جهش یافته‌ها قصد دارند تا از روی شبگردها خودشان را بالا بکشند و داخل بیابند. نور افکن باعث می‌شود که عده‌ای از شبگردها به عقب بروند ولی فضا برای بالا آمدن جهش یافته‌ها وجود دارد. کاپیتان از کنار محافظ بیرون را نشانه می‌گیرد و اولین تیر را می‌زند. پیدا کردن جهش یافته‌ها درون تاریکی خیلی دشوار است. گردوخاک بر تاریکی اضافه شده است و نمی‌شود اطراف را دید. با دوربین دنبالشان می‌گردم.

ناگهان چند نفر باهم دیگر شروع به شلیک می‌کنند. از گوشه دیوار یکی از جهش یافته‌ها تلاش می‌کند وارد پناهگاه بشود. چند تیر بر پیکر جهش یافته می‌نشیند و از لبه دیوار به پایین می‌افتند.

- پنج تای دیگر از سمت دروازه دارن نزدیک می‌شن.

کاپیتان به سمت دروازه می‌چرخد و داد می‌زند: «نورافکن‌ها روی دروازه!»
کاپیتان با دقت نشانه می‌رود و به سایه‌ها تندرو شلیک می‌کند. می‌بینم که گلوله نمی‌تولند جلوی آن‌ها را به راحتی بگیرد. یکی از جهش یافته‌ها با یک پرش

بلند خودش را به لبه می‌رساند. کاپیتان از جا برمی‌خیزد و به طرف او می‌دود. قبل از این که جهش یافته خودش را بالا بکشد، چند تیر در سر او خالی می‌کند. برای لحظه‌ای ذهنم از آن فضا رها می‌شود. وقتی به اطراف می‌چرخم، شبگردها و جهش یافته‌ها را می‌بینم که سعی می‌کنند از دو طرف حمله کنند. صدای غرش‌های جهش یافته‌ها، جیغ شبگردها و فریاد اهالی در فضا می‌پیچد و صدای گلوله‌ها آن‌ها را می‌برند. اهالی در تکاپو هستند، نگهبانان تیر می‌زنند، شبگردها تقلا می‌کنند و جهش یافته‌ها یورش می‌برند. فکر می‌کنم که به این محیط تعلق ندارم. قبول این وضعیت برای من غیرممکن است. از هجوم این همه اتفاقات دارم دیوانه می‌شوم. چطور در طول دو روز همه چیز عوض شد؟ دو روز قبل فکر می‌کردم که خوشبخت هستم، ناگهان بدبختی را حس کردم و الان فهمیدم که بدبختی قبل چیزی در مقابل وضعیت الان نیست. صدای کاپیتان را به سختی می‌شنوم که بلند می‌گوید: «همه بیان پشت دیوار. همه!»

از برجک بیرون می‌زنم. کنار شکاف درگیری شدیدی به راه است و افراد تک به تک به کنار محافظ می‌روند و تیر می‌زنند. از پله سریع پایین می‌روم و وارد محیط نیمه تاریک پناهگاه می‌شوم. همه چنان درگیر کارهای خود هستند که هیچ توجهی به اطراف ندارند. دوست و دشمن، مخالف و موافق همه در کنار هم جمع شده‌اند به هم کمک می‌رسانند. عده‌ای آلونک‌ها را خراب می‌کنند، تیرک‌های باریک آن را برمی‌دارند و به پشت دیوار تکیه می‌دهند. پشت هر نگهبانی، یک نفر ایستاده است تا در زمان خستگی جای او بایستد یا این که او را راهنمایی کند. عده‌ای دیگر تمام چوب‌های پناهگاه را آتش زدند و با ورقه‌ای آهنین آن‌ها را به بالای دیوار می‌برند و روی سر شبگردها می‌ریزند.

وقتی به پای دیوار می‌رسم، تازه متوجه می‌شوم که صداها چقدر شدید هستند و چه طوفانی از هرج و مرج در پشت دروازه و دیوار به راه است. ناگهان کاپیتان فریاد می‌زند: «همه پناه بگیرین.»

با سرعت خودم را به عقب می‌کشم. هر کس خودش را با سرعت پشت مانع‌ای می‌رساند. بلافاصله، ضربه محکمی به دیوار برخورد می‌کند و صدای بلندی از آن

بلند می‌شود. یکی از نگهبانان نمی‌تواند خودش را نگه دارد و با فریادی روی زمین می‌افتد. دیوار در نزدیکی صخره کمی خم می‌شود. تمام افراد با فریادی از ترس به سمت آلونک‌های فلزی فرار می‌کنند. چند میله فلزی در زیر فشار خم می‌شوند ولی باقی آن‌ها دیوار را نگه می‌دارند.

ناگهان کاپیتان اسلحه را به نگهبان می‌دهد و با خشم از دیوار پایین می‌رود. در همان هنگام، یکی از جهش‌یافته‌ها با غرشی روی دیوار می‌آید و روی یکی از نگهبانان می‌پرد. گد با نابوری به جهش‌یافته می‌نگرد و سراسیمه سر اسلحه را سمت او می‌گیرد و شلیک می‌کند. در همان مدت کم، نگهبان جانش را از دست داده بود. با برخورد گلوله‌ها، جهش‌یافته دهشت‌وار می‌گردد، دست و پا می‌زند و عقب می‌رود سپس پایش به لبه گیر می‌کند و از روی دیوار به داخل می‌افتد؛ دیوانه‌وار بلند می‌شود. چنگالش بی‌هدف هوا را می‌شکافد و جلو می‌رود و یکی از مشعل‌ها را متلاشی می‌کند. یکی از زنان پناهگاه نمی‌تواند خودش را عقب بکشد و چنگال تیز جهش‌یافته ران زن را می‌درد.

جهش‌یافته تعادلش بر هم می‌خورد و سرش به دیوار کوبیده می‌شود سپس روی خاک می‌افتد. ترس دورم چنگ لنداخته است و نمی‌توانم از جایم تکان بخورم. جهش‌یافته در بیست قدمی من با تمام توان باقی مانده خود، دست‌وپا می‌زند و خودش را روی خاک‌ها می‌کشانند. انگار آخرین تلاش‌هایش را می‌کند تا به طناب زندگی چنگ بزند ولی تیغ سوداگر مرگ، طناب را می‌برد و بدن جهش‌یافته با رعشه‌ای آرام می‌گیرد. تمام اهالی بهت‌زده در هوای تاریک به جسد او می‌نگرند و تا جایی که می‌توانند خودشان را عقب می‌کشند. نور مشعل‌ها تاریکی را پس می‌زنند و بدن پر از سوراخ او را در هاله‌ای از نور قرمز لرزان نشان می‌دهند.

کایو به جای فرمانده روی دیوار ایستاده است و فرمان می‌دهد. روسو خلاف دستور فرمانده به بالای دیوار رفته و به جای یکی دیگر از نگهبانان اسلحه به دست گرفته است. به دور و بر می‌چرخم تا فرمانده را ببینم. درب اتاق خودروها و مهمات باز است. در گوشه‌ای که تاریکی چنبره زده، رودور را می‌بینم که نشسته

است و با نگاه زیرکانه‌اش به اطراف می‌نگرد. با خود می‌گویم: «ای حرومزاده ترسو. رفتی به گوشه مخفی شدی.»

هم‌همه پشت دیوار به اوج خود رسیده است و فشار روی دیوار هر لحظه زیادت‌ر می‌شود و چند میله فلزی با صدای بلندی کمر خم می‌کنند. انگار عمر دیوار به آخر رسیده است. در آن هرج و مرج و هیاهو همانند فلج شده‌ها ایستاده‌ام و کاری به غیر زل‌زدن از دستم برنمی‌آید.

ناگهان با تکان خوردن دستی بر شانهم از جا می‌جهم. برمی‌گردم و سلیا را می‌بینم که با تلاش زیاد سعی در فهماند و قرار دادن وسیله‌ای در دست من دارد. هیچ کدام از حرف‌هایش را متوجه نمی‌شوم و او با سرعت می‌رود. وقتی درون دستم را نگاه می‌کنم، تیکه فلزی را می‌بینم. کمی طول می‌کشد تا بفهمم آن یک خشاب پر از تیر است. بهت زده به اطراف می‌چرخم تا روسو را می‌بینم که با داد به من اشار می‌کند که بالا بروم. پاهایم با اختیار خود به راه می‌افتند و مرا به بالای دیوار می‌کشانند.

وقتی بالای دیوار می‌رسم، ترسناک‌ترین منظره زندگی‌ام را می‌بینم. پشت دیوار مانند جهنمی می‌ماند که دوزخیان درون آن از عذاب و عطش ضجه می‌زنند و در هم می‌لولند. هزاران چشم درخشان در میان سیاهی به من زل زده‌اند و دندان‌های سفیدشان را برهم می‌سایند. برای اولین بار معنی کامل خشم، کینه و جهش یافته بودن را به چشم می‌بینم.

ناگهان با شدت به سمتی کشیده می‌شوم. روسو با فریاد می‌گوید: «چکار می‌کنی؟ چرا تو تیررس جهش یافته‌ها ایستاده بودی.»

روسو خشاب را از من می‌گیرد و مشغول جای‌گذاری آن می‌شود. وقتی جای قبلی‌ام را نگاه می‌کنم، نیزه‌ای را می‌بینم که ورق آهنی را سوراخ کرده و از آن طرف بیرون زده است. ترس مرا به شدت به طرف حفاظ هل می‌دهد و مثل غنچه‌ای از ترس در خود جمع می‌شوم. شیاری روی حفاظ قرار دارد که بی‌اختیار آن طرف حفاظ را می‌بینم. در میان شبگردها، دو چشم عمودی و براق در کمال آرامش به من نگاه می‌کند. با کمی دقت می‌توانم ردیف منظم دندان‌های تیز او

را ببینم. او یک جهش یافته است که به انتظار موقعیتی نشسته است. او همان همراه همیشگی هلگا است که زخم بزرگی روی صورتش دارد.

ناگهان کاپیتان با تمام توان فریاد می‌زند و می‌گوید: «همه بخوابن!»

کاپیتان را می‌بینم که چند جسم سیاه‌رنگ در دست دارد و دانه‌دانه آن‌ها را به پشت دیوار پرتاب می‌کند. هیچ درکی از موجودیت آن‌ها ندارم. فقط فرصت این را دارم که همانند بقیه روی زمین بخوابم و دستانم را روی سرم بگذارم. چند ثانیه بعد، صدای سهمگینی برمی‌خیزد که تمام غرش‌ها و فریادها را در خود می‌بلعد. آن‌ها باید نارنجک باشند. هفت صدای انفجار پی‌پی دیگر را می‌شنوم.

برای مدتی هیچ نمی‌شنوم، درک نمی‌کنم و نمی‌بینم. مانند چاقوی تاشویی در خودم جمع شدم و جرات بلند کردن سرم را ندارم. وقتی صدای سوت توی سرم تمام می‌شود، صدای فردی را خیلی نامفهوم می‌شنوم. وقتی سرم را بلند می‌کنم، روسو را می‌بینم که سعی می‌کند چیزی را به من بفهماند. زمانی که با تمام تلاش بلند می‌شوم، صداها آرام‌آرام برایم واضح می‌شود. دیگر خبری از جیغ و فریاد نیست و بار دیگر زوزه باد به میان ما و شیگردها راه باز کرده است. هم‌همه آن‌ها از دور به گوش می‌رسد و باور نمی‌کنم که آن‌ها عقب رفته‌اند. در پایین دیوار، توده‌های سیاه را می‌بینم که روی هم تلنبار شده‌اند. نگاهم را می‌گیرم، بیشتر از این نمی‌خواهم اجساد مرده را ببینم.

افراد پناهگاه همانند مردگانی روز رستاخیز برمی‌خیزند و متحیر به کاپیتان نگاه می‌کنند. آن‌ها هم همانند من هیچ درکی از موقعیت خودشان ندارند. تاریکی صورت خسته و پر از خاک آن‌ها را پوشانده است. کاپیتان بی‌توجه به اهالی به بالای دیوار می‌آید و نگاهی به پشت دروازه می‌اندازد. کایو که سکوت کاپیتان را می‌بیند، جلو می‌آید و می‌گوید: «فکر کنم عقب کشیدن و دوباره دارن آماده می‌شن.»

کاپیتان دستور می‌دهد و می‌گوید: «نورافکن‌ها، اطراف رو روشن کنین.» نورافکن‌ها در مسیر منظمی شروع به چرخش می‌کنند. کاپیتان می‌گوید: «احتمال حمله خیلی کمه ولی باید آماده باشیم تا صبح بشه.»

کاپیتان دستش را بالا می‌برد و بلند می‌گوید: «نور رو هم اونجا نگاه دار.» درون اشعه‌های نورافکن، ذرات گردوغبار به آرامی به دور هم می‌رقصند. در انتهای اشعه نور، جسد یک جهش‌یافته به حال خود رها شده است. کاپیتان بار دیگر می‌گوید: «بگرد ببین می‌تونی جهش‌یافته دیگه‌ای هم پیدا کنی.» همان‌طور که کاپیتان برمی‌گردد و پایین می‌رود به کایو می‌گوید: «دیوار رو درست کنین. در ضمن چقدر تا طلوع مونده؟»

- حتما فرمانده. تا صبح هم دو ساعت مونده.

کاپیتان سری برای کایو تکان می‌دهد و به سمت اتاقش به راه می‌افتد. الان که دیگر از تکاپو افتاده‌ام، سردی هوا را کامل احساس می‌کنم. در طلب خورشید گرم کننده، نگاهم را در آسمان بی‌انتها می‌چرخانم ولی به غیر از ستارگان و ماه چیز دیگری نمی‌بینم. نگهبانان بر سر نگهبانی ملنده‌اند. بقیه کم‌کم در کنار دیوار آتش روشن می‌کنند و پتوها را از آلونک‌ها بیرون می‌کشند. هیچ‌کس جرات ندارد تا سپیده‌دم بخوابد.

پتو را به دورم محکم می‌کنم، کلاه را تا روی پیشانی‌ام پایین می‌کشم و دستانم را نزدیک بشکه پر از آتش می‌برم. هوای صبح‌گاهی استخوان‌سوز، انگشتان دست‌وپایم را بی‌حس کرده است. همه‌های از پشت پرده زوزه باد به گوش می‌رسد که نشان می‌دهد جهش‌یافته‌ها در اطراف پناهگاه هستند ولی حمله نمی‌کنند. نگهبانان پشت محافظ‌ها کز کرده‌اند و گاه‌به‌گاه پشت دیوار را دید می‌زنند. کایو تکه نانی را به به طرف من می‌گیرد و می‌گوید: «بخور. خیلی لاغر شدی.»

نان را می‌گیرم و روی بدنه بشکه می‌گذارم تا گرم شود و می‌گویم: «ممنون. همین که زنده‌ام، خودش خلیه. لاغر شدن مهم نیست.»

کایو با پشت دستش دهانش را تمیز می‌کند و می‌گوید: «من کورو رو می‌شناسم. می‌دونی تو این همه سال که توی بیابون‌ها گشتم، با خیلی‌ها دم‌خور شدم و کلی جوینده دیدم ولی هیچ‌کس مثل کورو نیست.»

- چطور؟

- جاهایی که هر کس دیگه بود، زنده بیرون نمی‌آمد ولی او به راحتی خودش رو بیرون می‌کشید. چند جا اگه نبود، بقیه هم می‌مردن.

به طرف کایو خم می‌شوم و آهسته می‌گویم: «می‌دونی چرا جهش یافته‌ها با کاپیتان سر جنگ دارن؟»

کایو بشقابش را روی زمین می‌گذارد، لب‌هایش را می‌لیسد و می‌گوید: «نچ، اون موقع که من با کاپیتان آشنا شدم، سرجوینده بود و عده‌ای دور خودش داشت. هیچ وقت هم که با کسی حرف نزده که بفهمم.»

نان را داخل سوپ می‌زنم و آن را به دهان می‌برم. در نورهای کم رمق بشکه‌های آتش، اهالی را می‌بینم که در تبوتاب گفت‌وگو هستند و گاهی صدای خنده نیز شنیده می‌شود. انگار نه انگار که چند ساعت قبل در جدال با مرگ بودند. یکی از نگهبانان که چند باری با او برخورد کرده‌ام در کنارم نشسته و بطری آب را به طرف من گرفته است. با این که خاک را از صورتش تمیز کرده ولی هنوز خاک در دور تا دور صورتش وجود دارد. نگهبان می‌گوید: «بیا، تازه از چاه کشیدم بیرون.»

لیوان را می‌گیرم و با لبخند و تکان سری تشکر می‌کنم. آن طور که برمی‌آید کمتر از سی و پنج سال دارد. نگهبان می‌گوید: «تنها هستی؟»
لب‌هایم را به علامت سوال جمع می‌کنم.

- منظورم اینه که هیچ کس برات مونده یا تنهایی؟
تکه دیگر نانی درون دهانم می‌گذارم و می‌گویم: «آره تنهام. تمام اقوامم مردن. از یک جهت خوشحالم، قرار نیست دیگه کسی رو از دست بدهم.»
نگهبان بطری را سر می‌کشد و می‌گوید: «بالاخره یه روز همه چیز خوب می‌شه.»

چانه‌ام را می‌خاراندم. همه از یک روز خوب صحبت می‌کنند ولی مشکل این است که هیچ کس نمی‌داند که آن روز خوب کی می‌آید. هیچ میلی به خوردن باقی غذا ندارم. هاله سفید شفق در شرق جان می‌گیرد و سیاهی همانند آبی بر

زمینه‌ی آسمان خشک می‌شود. روشنایی روز نشانه از پایان جدال مرگ و زندگی است. ناگهان کایو بلند می‌شود و می‌گوید: «گوش کنین!» مدتی طول می‌کشد تا همه ساکت شوند.

- خیلی از بچه‌ها بیرون و دارن واسه زنده موندن ما زحمت می‌کشند و جونشون رو گذاشتن کف دست‌شون. اگه شما از پشت دیوار مقاومت کردین، یادتون باشه اون‌ها و با دست خالی اون بیرون دارن دوام میارن. فقط گفتم که به فکرشون باشین.»

کایو این را می‌گوید و می‌رود. سکوت اهالی هم‌چنان ادامه دارد. دیگر توان بیدار ماندن را ندارم. برمی‌گردم و به سمت آلونک کورو می‌روم. تمام سقف‌های آلونک‌ها را برداشته‌اند. به هر سختی که هست خودم را داخل می‌رساندم و روی زمین دراز می‌کشم. چاقویی که کورو به من داده است را بیرون می‌آورم و آن را باز می‌کنم. می‌خواهم باز رودور به سراغم بیاید تا انتقامم را بگیرم. آن را محکم درون دستم می‌فشارم و آماده کنار پایم نگه می‌دارم. با صدای آه و ناله زنی که جهش یافته پایش را دریده بود به خواب می‌روم.

در بیابانی می‌دوم که ترک‌ها، مثل ریشه درختان در سراسر آن پیشروی کرده‌اند. هیچ درکی از مکان و زمان ندارم. سرگشته به دور می‌چرخم و به دنبال نشانه‌ای می‌گردم ولی تا جایی که چشم کار می‌کند فقط بیابان است. آسمان خاکستری است هیچ ابری در آن نیست. حسی از درونم به من می‌گوید که باید حرکت کنم. انگار چیزی مرا از دور طلب می‌کند، حسی به من می‌گوید که بدوم و پیش بروم.

نوایی گنگ از افق تیره به گوش می‌رسد. جای دوری کسی به من نیاز دارد، کسی که مرا از وجودش طلب می‌کند. خاک‌های سفت و ترک خورده در زیر پایم خرد می‌شود. وقتی به پشت برمی‌گردم، هیچ ردپایی به دنبال خود نمی‌بینم. هراسان به راه ادامه می‌دهم. هرچقدر تندتر می‌روم ولی چیزی نمی‌بینم و خسته

هم نمی‌شوم. آوای گنگی از سمت دیگری به گوش می‌رسد. می‌ایستم و به طرف صدا می‌چرخم.

در نزدیک افق، تپه‌ای را می‌بینم که آوا از آن جا به گوش می‌رسم. دویدم را آغاز می‌کنم. گه‌گاهی محیط اطرافم کش می‌آید و تیره و روشن می‌شود. با تعجب متوجه می‌شوم که هیچ وزنی ندارم. تپه با سرعت بیشتری نسبت به راه رفتنم به من نزدیک می‌شود. این‌جا را قبلاً دیده‌ام ولی هر چه فکر می‌کنم به یاد نمی‌آورم.

کم‌کم آوا واضح می‌شود و می‌توانم تشخیص بدهم که آن صدای کورو می‌باشد. صدا او پر از تمنا است. سراسیمه و آشفته بر سرعتم می‌افزایم. همیشه می‌دانستم که او به من احتیاج دارد. بلند فریاد می‌زنم: «کورو! کجایی؟»

ناگهان تپه را می‌بینم که دره وسیعی در کنارش آرمیده است. کلمه کورو در میان دره می‌پیچد و پژواک آن بارها در گوشم تکرار می‌شود. تپه غاری را در آغوش خود قرار داده است. وقتی غار به جلویم می‌آید، چند جهش یافته را می‌بینم که در کنار دهانه غار ایستاده‌اند و با چشمان براق‌شان به من نگاه می‌کنند. همه‌ی آن‌ها روی چهاردست‌وپای‌شان نشسته‌اند و هیچ قصدی برای حمله ندارند. صدای کورو به گوش می‌رسد.

- لیا! لیا!

هیچ ترسی در خود ندارم، درنگ نمی‌کنم و به میان دهانه غار حرکت می‌کنم. سر جهش‌یافته‌ها همراه با من حرکت می‌کنند و آرام زیر لب چیزی می‌گویند که قابل فهم نیست. بدون تشویش وارد می‌شوم. درون غار کامل روشن است ولی هیچ منبع نوری نمی‌بینم. استلاگتیت و استلاگمیت‌ها همانند دندان‌های بی‌نظم یک جهش‌یافته به نظر می‌آیند. در انتهای غار، یک سکوی سنگی قرار دارد که فردی روی آن نشسته است. هیبت او جز اصلی خاطره ذهنم است. زیر لب می‌گویم: «کورو؟»

بدنم افسار گسیخته به طرف او یورش می‌برد. آن قدر حس تازگی و سرخوشی درونم قلیان دارد که می‌خواهم به پرواز درآیم. بار دیگر می‌گویم: «کورو! خودتی!»

طین هیجان و شادی درون صدای نواخته می‌شود. او خودش است که با آن نگاه نافذش به من می‌نگرد. جوش و خروش دیدار در صورتش می‌درخشد و با لبخندی از من پذیرایی می‌کند. کنار او زانو می‌زنم و دستش را درون دستانم می‌گیرم و می‌فشرم. دستش گرمای همیشگی را ندارد. لب‌هایم به جنبش درمی‌آیند و می‌گویند: «بالاخره پیدات کردم. می‌دونستم که باید پیام دنبالت.» در تک‌تک اعضای صورتش کاوش می‌کنم. خطاهای صورتش یک نگرانی درونی را نشان می‌دهند. دردی درون او نهفته است. از طریق دستش و سوی چشمانش آن را حس می‌کنم.

- چیه کورو؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

او هم چنان خیره به من باقی می‌ماند. ناگهان صدای غرش جهش یافته‌ها را از بیرون می‌شنوم. دلهره به جانم می‌افتد و برمی‌خیزم. دست او را می‌کشم و با نگرانی می‌گویم: «باید بریم. جهش یافته‌ها بیرون. زود باش!» باز سکوت او را می‌بینم که زخم عمیقی بر قلبم می‌گذارد. با لحنی که التماس در آن آمیخته شده است، می‌گویم: «پاشو. باید برگردیم پناهگاه. همه منتظرت هستن.»

با شدت او را می‌کشم و التماس می‌کنم ولی همه التماس‌ها بی‌جواب می‌مانند. ناگهان علایم درد روی صورت کورو نقش می‌بندد و می‌گوید: «نمی‌توانم.» ناگهان صدایی از پشت می‌شنوم. می‌خواهم برگردم که دستی رو شانهام قرار می‌گیرد و مرا به عقب می‌کشد و روی زمین می‌خواباند. نگاهم با نگاه رودور تلاقی می‌کند، با همان چشمان ریز و لبخند موزی به من می‌نگرد و دندان‌های زردش را نشان می‌دهد. بلند فریاد می‌زنم: «کورو!»

تمام احساس‌های خوب چند لحظه قبل دود می‌شود و در پس آن انفجار خشم را در خود احساس می‌کنم. چاقوی درون دستم را محکم می‌کنم و به سمت

گردنش روانه می‌کنم. چاقو درون گردنش فرو می‌رود ولی هیچ خونی بیرون نمی‌آید و لبخندش هنوز ادامه دارد.

ناگهان با نفس نفس‌های شدید بیدار می‌شوم. چاقو درون دستم است و آن را در هوا نگه داشته‌ام. با نگاه پریشان اطراف را می‌نگرم، فقط فضای خالی آلونک را می‌بینم و هیچ صدایی از اهالی پناهگاه نمی‌شنوم. از بین ورق‌های آلونک بیرون را نگاه می‌کنم، انگار همه در خواب هستند. مدتی طول می‌کشد تا نفسم آرام بگیرد. تمام اتفاقات خوابی بود که به واقعیت خیلی نزدیک بود.

کورو در خطر است، قبل از این که حتی خواب ببینم هم می‌دانستم. چیزی دارد وجودم را می‌خورد. باید با کاپیتان حرف بزنم، شاید دیر بشود. قصد می‌کنم که برخیزم ولی به یاد می‌آورم که شاید کاپیتان خواب باشد. نمی‌خوام او را زود بیدار کنم تا بدخلق شود. کمی در جای خود تکان می‌خورم تا بدن خشکم را نرم کنم. انگار رودور جرات نکرده بود که به سراغم بیاید. به پهلو می‌چرخم که دوباره بخوابم ولی فکر کورو اجازه نمی‌دهد. به زمین زل می‌زنم و در دل آرزو می‌کنم که سالم باشد.

نمی‌خواهم اجازه دهم که فکر او مرا دیولنه کند. او سالم می‌ماند و من او را خواهم دید و بار دیگر کنار هم خواهیم بود. چاقو را جمع می‌کنم و درون جیبم می‌گذارم. دستم به دفترچه خاطرات کاپیتان می‌خورد. آن را بیرون می‌کشم. هنوز تا بقیه بیدار شوند، وقت کافی دارم. آن را باز می‌کنم و می‌خوانم.

سیرا هلی

در تاریکی نشسته بودم و به صدای چکه چکه کردن آب گوش می‌دادم. هنوز می‌توانستم صدای غرش‌های محو جهش یافته‌ها را از درون حفره‌ای که به داخل غار لیز خوردم را بشنوم. دیوارهای سیاه و نمور غار هیچ نوری را منعکس نمی‌کردند. تنها منبع نور، همان نور حفره بود که به سختی خودش را به جلوی پای من می‌رساند. دیگر نمی‌توانستم برگردم و باید غار را ادامه می‌دادم. وقتی درون تاریکی مطلق روبرو نگاه کردم، تصمیمم برای ادامه راه سست شد. اگر انتهای غار بسته بود چه؟ بسته بودن غار را نمی‌دانستم ولی ارزش گذر هر ثانیه را درک می‌کردم. بندهای کوله را محکم کردم و از جایم برخاستم. شاگ دمش را تکان داد و به میان تاریکی شتافت. هر چند قدمی که می‌رفت، برمی‌گشت و با چشمان براقش به من نگاه می‌کرد. در پشت او به راه افتادم. رگه‌های آب از روی دیواره‌های غار سر می‌خوردند و سوراخ‌های ریز و درشت کف غار را پر می‌کردند. صدای پاهایم و پنجه‌های شاگ درون غار می‌پیچید و باعث می‌شد که فکر کنم چیز پشت سرم بود. همان‌طور که درون غار فرو می‌رفتم، نور کم می‌شد و دیگر چیزی به غیر از شبح‌های تیره سنگ‌های غار نمی‌دیدم. نمی‌دانستم ارتفاع غار چقدر بود و تا کجا می‌توانستم به این راحتی قدم

بردارم. هر چند قدمی که برمی‌داشتیم، به عقب برمی‌گشتم و نور حفره را نگاه می‌کردم که دیگر باریک و کم توان شده بود.

دیگر به سختی می‌شد روبرو را دید. حسی به من می‌گفت که راه کمی به راست مایل شده بود و شیب آن هم زیاد می‌شد. وقتی به پشت برگشتم، متوجه شدم که حسم راست بود و اشعه نور در حال گم شدن در خم راه بود. در مرز بین آخرین نور و تاریکی مطلق قرار داشتیم و برداشتن یک قدم دیگر برای من سخت‌ترین دل‌کندن از مکانی بود. سرانجام، وقتی که تصمیم راسخ خود را گرفتیم، با آخرین نگاه به آخرین بارقه نور، وارد سیاهی شدم. حس می‌کردم که دو چشمم را از دست داده بودم و دیگر راه رفتن برابیم آسان نبود. هر لحظه فکر می‌کردم که صورتم با سنگی برخورد می‌کرد یا که پایم درون حفای فرو می‌رفت. به ناچار دستانم را روبرویم آوردم و هوا را چنگ می‌زدم تا از نبود سنگی مطمئن شوم سپس هر گام را قبل از فرود آوردن، اول با نوک پا، زمین زیر آن بررسی می‌کردم سپس قدم بعد را برمی‌داشتیم. حتی نمی‌دانستیم که دیواره‌های غار در کجا هستند و این که راه را برنگشته باشیم.

ناگهان به یاد کبریت چهل تایی‌ام افتادم که موقع حرکت به همراه خود برداشته بودم. کبریت جایی در کوله‌ام بود. امیدی درونم جرقه زد. کوله را پایین گذاشتم و زیپ آن را کشیدم. تیکه‌تیکه وسایل‌ها را بررسی کردم، اما می‌دانستم که به این راحتی پیدا نمی‌شد. صدای چکه کردن آب صدای دائمی غار شده بود و گاهی صدای جوی کوچکی هم به گوش می‌رسید. آن قدر دستم را درون کیف چرخاندم تا سرانجام توانستم جعبه کوچک کبریت را پیدا کنم. با خوشحالی گفتم:

«هی شاگ بیا!»

صدایم تا اعماق غار پیش رفت. فهمیدم که هنوز راه زیادی در پیش رو داشتیم. صدای پنجه‌های شاگ را می‌شنیدم که جلو می‌آمد. اولین کبریت را بیرون کشیدم و با دقت آن را کشیدم. بوی دود درون بینی‌ام پیچید و شعله کوچک و نارنجی کبریت، هاله کوچکی از تاریکی را شکافت و نورش روی سقف غار افتاد. از آن چیزی که فکر می‌کردم، سقف پایین‌تر بود ولی نمی‌توانستم دیواره‌های غار

را ببینم. شعله کبریت خاموش شد و بار دیگر در تاریکی تنها ماندم اما حداقل می‌دانستم که تا مسافتی راه باز بود. کبریت را درون جیبم بازگرداندم و از جایش مطمئن شدم. دستی روی سر شاگ کشیدم و گفتم: «خوبی شاگ؟ گرسنه‌ات نیست؟»

شاگ خودش را به پایم مالید. انگار گرسنه نبود. تکان‌های افجیل را حس می‌کرد که گاهی بیدار می‌شد و خودش را کش و قوس می‌داد.

- ببینم شاگ می‌تونی راه رو پیدا کنی؟

شاگ برگشت و دوان‌دوان دور شد. حس شنوایی، بویایی و ششم را به کار گرفتم و به راه افتادم. سعی می‌کردم روی پژواک شاگ تمرکز کنم و بادقت پیش بروم. تاریک حس اطمینان را از من ربوده بود و توهومات را در ذهنم می‌پروراند. می‌دانستم که باید کبریت‌ها را برای جلوتر نگه دارم، هیچ نمی‌دانستم که با چه روبرو می‌شدم.

نداشتن حس زمان و مکان، راه طولانی و خلوت، پژواک صداهای تکراری و حس تنهای و ناامنی، رمق را از من می‌گرفت و حس می‌کردم که این غار تاریک هیچ انتهای نخواد داشت. چه مدت که با قدم‌های لرزان ذره‌ذره پیش رفتم و چند ده بار که امکان داشت پایم به چیزی گیر کند و زمین بخورم. زمین خیس و نمور باعث می‌شد که لباس‌هایم نم بکشد و سرمای سخت سنگ‌ها از تاروپود لباسم بگذرند و تنم را سیخ بزنند.

بعد از مدت نامعلومی، صدای پایم بیشتر از قبل در فضا می‌پیچید و مدت طولانی‌تری طول می‌کشید تا به من بازگردد. مجبور شدم که بار دیگر کبریتی آتش بزنم. وقتی کبریت را در سیاهی چرخاندم، هیچ سنگی را ندیدم؛ نه خبری از سنگ بود و نه از دیواره‌ها و سقف. با دلهره چند قدم دیگر برداشتم ولی باز هیچ ندیدم. انگار روی صخره‌ای ایستاده بودم که دورم را آسمان بی‌ستاره‌ای گرفته بود. با صدایی که لرزش را در آن حس می‌کردم، نداوار گفتم: «شاگ!»

صدا رفت و هر چه منتظر ماندم، پژواک آن را نشنیدم و صدا شاگ هم به گوشم نیامد. بعد از کمی تعلل، باز شاگ را صدا کردم ولی هیچ جوابی نیامد.

هرچه فکر می‌کردم، به یاد نمی‌آوردم که کی آخرین بار صدای شاگ را شنیده بودم ولی او همیشه جلویم بود. دیوارهای تنهایی، فشارشان را بر ذهن آشفته‌ام زیاد می‌کردند. قدم‌هایم هر لحظه سست‌تر از دفعه قبل بود و میلیم برای پیش رفتن کمتر می‌شد. نمی‌دانستم راه را درست می‌رفتم یا که دایره‌وار به دور خود می‌چرخیدم. شاید بعد از این همه راه رفتم دوباره در سر جای اولم بودم.

تصمیم گرفتم که به هیچ چیز فکر نکنم و فقط راه بروم. این‌جا فکر و توهم بود که مرا به سمت دیوانگی می‌کشاند. هر چند قدم، شاگ را صدا می‌کردم تا شاید صدای پاهایش، جرقه نوری در دلم بشود و روحم را از تاریکی برهاند. بار دیگر کبریتی آتش زدم و چشمان بی‌فروغم را در تاریکی محض چرخانم. باز هم تاریکی بود و گنگی.

خستگی مرا به زیر کشید و مجبور شدم روی تخته‌سنگی بنشینم که آن‌چنان خیس نبود. نم سرد، دیگر به استخوانم رسیده بود و ساقی پایم درد می‌کرد. کم‌کم توهمات درون ذهنم قوت می‌گرفت و فکر می‌کردم که هزاران نفر در گوشه کناره‌های دور نشسته‌اند و مرا نگاه می‌کنند. پاهایم را صاف کردم و مشغول مالش آن‌ها شدم. سعی کردم خودم را مشغول نگه دارم تا ذهنم در دام تارهای توهمات نیوفتد. موهایم خیس شده بودند و قطرات آب از روی شقیقه‌هایم به پایین سر می‌خوردند و از نوک چانه‌ام به پایین می‌چکیدند.

- شاگ!

هیچ خبری از شاگ نبود. از زمانی که از شهر شیشه‌ای بیرون آمده بودم، یک لحظه آرامش نداشتم؛ الان هم که میان سیاهی گیر کرده بودم و نمی‌دانستم که که اصلا راه خروجی وجود داشت یا که باید آن‌قدر در تنهایی می‌گشتم و می‌چرخیدم تا که از پا در می‌آمدم.

دستم روی تکه‌سنگی قرارداشتم. با ناامیدی آن را چنگ زدم، محکم به روبرویم پرتاب کردم و جیغی از عمق وجودم کشیدم. وقتی نفس‌هایم آرام گرفت و سکوت حکم فرما شد، حس کردم که چیزی درست نبود. تکه سنگ دیگری برداشتم و محکم پرتاب کردم. هیچ صدای از برخورد سنگ به چیزی را حس

نکردم. روی چهار دست و پا نشستم و به جلو رفتم. دائم در ذهنم تکرار می‌کردم که باید راهم را به چپ ادامه دهم تا راه را گم نکنم.

سنگ سخت، زانوانم را می‌آزرد. ناگهان دستم راستم زمین سفت را حس نکرد و هوا را چند زد. دلم ریخت و خودم را عقب کشیدم. انگار روبرویم دره عمیقی قرار داشت. کبریت دیگری کشیدم. در تمام این مدت، دره عریضی در کنارم آرمیده بود و ممکن بود با یک قدم به درون آن سقوط کنم. چوب کبریت خاموش شده را به درون دره پرت کردم. جعبه کبریت در حال نم کشیدن بود. آن را داخل یکی از کیف‌های چرمی گذاشتم و سر آن را محکم بستم. نمی‌خواستم همین چند شعله را هم از دست بدهم.

حداقل می‌توانستم از لبه دره برای گم نکردن مسیر استفاده کنم. برخاستم و پایم را لبه دره گذاشتم. دیگر پایم را بلند نمی‌کردم و آن‌ها را روی زمین می‌کشم. سرعتم خیلی کمتر شده بود ولی دیگر سقوطی در کار نبود. همراه با قدم‌هایم، صدای چکه کردن قطره‌های آب بیشتر می‌شد.

جای دوری در انتهای غار، صدای آبشار کوچکی گوش‌هایم را به سمت خود می‌کشید. حداقل می‌دانستم که به دور خود نمی‌چرخیدم. ناگهان خنده‌های از درون تونل‌های جلو پیچید و درون غار پخش شد. کسی یا موجودی در حال راه رفتن و خندیدن بود. در آن تاریکی اگر به من می‌رسید، از وجود او مطلع نمی‌شدم؛ حتی نمی‌دانستم که چقدر خطرناک بود.

- شاگ! کجایی؟

طنین صدایم در میان ریتم قطرها و جوی‌های کوچک آب، ملودی دلواپسی می‌نواخت. حس اسب افسار بسته با چشم‌بندی را داشتم که تاریکی لگام مرا در دست داشت به جلو هدایت می‌کرد. هر وقت که شاگ را صدا می‌زدم، حس می‌کردم که محیط باز، در حال کوچک‌تر شدن بود؛ پژواک‌های صدایم زودتر می‌رسید و با کبریت روشن کردنی می‌توانستم سطح‌های براق سنگ‌ها را ببینم.

ناگهان صدای خنده‌ای شنیدم. هرچه گوش دادم دیگر آن تکرار نشد. شاید در تنهایی افکار به مانند سرابی به ذهنم می‌آمدند. راه دیگر صاف نبود و به پله‌های عریض و مرتفع‌ای تبدیل شده بودند. لطافت و صبوروی آب، صورت زبر سنگ‌ها را ساییده و آن را نرم کرده بود. مجبور بودم که دستانم را درون درز یا شکاف‌های سنگ‌ها محکم کنم و آهسته‌آهسته پایین بروم. ندیدن عمق قدم‌هایم، به مانند گام گذاشتن در ورطه بی‌انتهای سیاهی بود. برای هر قدم، با دنیای از دلهره پا به پایین می‌کشیدم و با هزاران امید، وجودم در تمنای لمس سطح سنگی لاله می‌زد. نمی‌دانم که چطور، چقدر و چه زمانی در حال پایین آمدن و بالا رفتن از سنگ‌های لیز و سرد بودم ولی می‌دانم که تمام کبریت‌هایی که ذره ذره وجودم در آن‌ها بود، شعله کشیدن، سوختن و در قعر دره دفن شدند. زانوان و آرنج‌های خراش خوردند و زخم شدند؛ لباس‌هایم ساییدند و پاره شدند؛ سرانگشتانم پوست‌شان تراشیده شد. چه بی‌هراس در میان سنگ‌ها تقلا می‌کردم و در دریای تاریکی دست و پا می‌زدم که مانند مردابی همه را در خود می‌کشد.

برای لحظه‌ای شانه به دیوار تکیه دادم و روی زانوانم نشستم. جعبه کبریت را بیرون کشیدم و آن را باز کردم. سرانگشتم چوب کبریت‌ها را لمس کردند. با حس سه برآمدگی، آه عمیقی از وجود کشیدم. یکی را بیرون آوردم و تنه آماده به آتشش را روی کبریت کشیدم؛ خودم را در حفره تاریکی دیدم که ارتفاع آن چنانی نداشت و با شیب آرامی به بالا می‌رفت. دیگر دره‌ای وجود نداشت و صدای چکه کردن‌ها هم خوابیده بود. در راه هر چه به دنبال آبشار کوچک گشتم، هیچ‌گاه به آن نرسیدم.

کبریت آن قدر پیش رفت تا که سرانگشتم را سوخت و بوی دود در بینی‌ام پیچید. دیگر از صدازدن شاگ هم نا امید شده بودم. شاید درون دره افتاده بود. گه‌گاهی افجبل درون جیبم می‌غرید و به من یادآوری می‌کرد که از سیاهی تنهایی دیوانه نشوم. وجودش آرامش بخش بود و نبود شاگ عذابم می‌داد. چنان بازیچه دستان زندگی و سرنوشت شده بودم که هیچ قدرتی برای تغییر آن نداشتیم. مانند تکه چوبی درون جوی سرنوشت پیچ می‌خوردم و به ناکجا آباد پیش می‌رفتم.

ناگهان صدای دویدن موجودی را حس کردم که جایی در بالای سرم در داخل تونلی راه می‌رفت. زیر لب کلمه شاگ را تکرار کردم ولی حسی به من می‌گفت که آن موجود شاگ نبود. صدای قدم‌هایش متفاوت بود و گاهی فقط صدای دو پا شنیده می‌شد. شاید این جا ماوا موجودی بود که من بی‌اجازه وارد قلمرواش شده بودم. بی‌حرکت به صداها گوش دادم. خیلی شناس آوردم که شاگ را صدا نزده بودم. گاهی صدای زمزمه‌ای هم به گوشم می‌رسید. انگار کسی با خودش حرف می‌زد. بعد از مدتی صدا در میان تونل گم شد. آن قدر ایستادم تا تشویشم آرام گرفت و سکوت برقرار شد.

آن قدر در رطوبت به سر برده بودم که دلم برای آفتاب سوزان بیرون تنگ شده بود. با کمک دستانم، فشاری به زانوانم آوردم، بلند شدم و به راه افتادم. دستانم سقف تونل را راحت لمس می‌کرد و به من می‌فهماند که ارتفاع آن در حال کم شدن بود، آن قدر که مجبور بودم سرم را خم کنم. نمی‌دانستم که چرا دلم قرص و محکم نبود. می‌ترسیدم که انتهای راه چیزی به غیر از یک بن بست نباشد و با داشتن کبریت، برای همیشه در آن جا سرگردان بمانم تا غذاهایم هم تمام شود.

- هو!

صدایم تا مسافت کوتای رفت و بازگشت. اولین بار بود که با این سرعت پژواک صدایم را می‌شنیدم. طوفان شدیدی درون جان گرفت. شاید واقعا به بن بست رسیده بودم. گام‌هایم را سریع‌تر کردم. شوقی از ترس مرا همراهی می‌کرد و منتظر بودم که هر لحظه با آن چه که نمی‌خواستم روبرو شوم.

ناگهان به فضای بازتری رسیدم که ارتفاع آن چنان زیادی نداشت. کبریتی بیرون کشیدم. به سختی توانستم آن را روی لبه کبریت روشن کنم. کبریت را بالای سرم بردم؛ درون فضای دایره‌مانندی ایستاده بودم که هیچ راه خروجی نداشت. تا جایی که می‌شد با سرعت کبریت را قبل از خاموشی چرخاندم ولی راهی ندیدم. وقتی کبریت تمام شد، ترس و غم به من یورش آوردند. ذهنم دیده بود ولی دلم نمی‌خواست که باور کند. خود را به داستان دلم واگذاشتم تا هدایتم کند. به سمت دیواره‌ها رفتم و دستم را به تن آشنای آن‌ها چسباندم. با ناتوانی و

التماس، با انگشتانی که سر آن‌ها زخم شده بود، سانت به سانت دیوار را لمس کردم و در تمنای شکافی یا شیاری یا حتی سوراخ کوچکی زار زدم. واقعا اشک‌هایم بودند که با رطوبت روی گونه‌هایم مخلوط می‌شدند و پایین می‌آمدند. آن نهایت ستم بود که در حقم روا می‌شد. بعد از آن همه سختی، این نهایت بی‌رحمی بود که درونم از ناحقی آن بی‌داد می‌کرد. هق‌هق بی‌رغم درون غار سرد و بی‌رحم می‌پیچید و جوابی نمی‌شنید. دستانم زخم می‌شدند و استخوان‌هایم می‌سوخت ولی دلم می‌گفت که ادامه دهم. ذهنم یا طوفانی از ناامیدی احاطه شده بود و بدنم در ناتوانی غوطه‌ور بود. یک بار، دوباره، سه بار یا حتی بیشتر ذره‌ذره آن دیوار لعنتی را گشتم ولی هیچ نبود.

ناگهان دلم هم اسیر ناامیدی شد و در منجلاب آن فرو رفت. تنهام را بر زمین گذاشتم و به پشت افتادم. همانند نوزادان در خود جمع شدم و آوای غم سر دادم. حال دلم خوب نبود و دلم آرام نداشت، نگرانی‌هایش را به گلویم می‌فرستاد تا در آن‌جا بترکند و در قطرات اشک از گوشه چشمانم خارج شوند. بدنم کوفته و سردم گرمایی را طلب می‌کرد که فقط آغوش گرم و امن بستری نرم آن را مهیا می‌کرد. گرمای وجودی را می‌خواستم که به وجودم راه یابد و سرمای خانه کرده را بیرون براند. صورتم را در دستانم پنهان کردم و آرام‌آرام گریستم. آن‌قدر گریستم که قلبم راحت شد، وجود خالی گشت، بغض بزرگ گلویم رفت و تنم آرام گرفت.

زیب جییم را باز کردم و افجبل را بیرون آوردم. نمی‌خواستم که او درون کیفم بماند تا بمیرد. شاید می‌توانست سوراخی پیدا کند و خودش را نجات دهد. افجبل را بیرون کشیدم و گفتم: «برو افجبل. برو.»

افجبل ایستاد و کمی تلو تلو خورد. مدتی طول کشید تا پاهای کوچکش جان گرفت. زمانی که مطمئن شدم او را رها کردم. صدای پاهایش را می‌شنیدم که دوان دوان مسافتی را می‌رفت و می‌گشت. چشم‌هایم را برهم گذاشتم و بی‌خیال از چکه کردن قطرات آب به روی بدنم، آرام گرفتم. تکاپوی افجبل، آخرین چیزی بود که قبل از غرق شدن در دریای آرام و بی‌کران حس کردم.

همان طور که پیش می‌رفتم و دست در تاریکی می‌چرخاندم، صدای حرکت‌های موجود را هم می‌شنیدم که می‌خندید و در میان قهقهه‌هایش هم حرف می‌زد. او دائم کلمه زارگون را تکرار می‌کرد و می‌گفت: «زارگون آمد.»

- زارگون تنها بود.

- زارگون می‌خندد.

در آن میان توانستم کلمه‌های گرسنه‌ام، طعمه و گوشت تازه را بشنوم. او داشت مرا دیوانه می‌کرد تا در در میان این تونل‌های تنگ و تاریک، موقعیتی دریابد و مرا شکار کند. وقتی فکر می‌کردم، می‌دیدم که چه طعمه آسانی برای او بودم.

دیگر بر ترس گیر کردنم در این جا، ترس شکار شدن و پنجه‌ها و فرو رفتن دندان‌های تیز او بردنم هم اضافه شده بود. هراسان دست بر سنگ‌ها می‌کشیدم و سنگ‌های تیز و بی‌رحم هم آن‌ها را می‌خراشیدند. آن قدر تقلا کردم که دیگر جانی در بدنم باقی نماند و گوشه‌ای نشستم. صدای نفس‌های بی‌امانم در تونل‌ها می‌پیچید. گوش‌هایم را تیز کردم تا صداهای او را بشنوم؛ ولی خبری از او نبود. تونل‌ها آن قدر ساکت بودند که می‌توانستم صدای قطره آبی را از دور بشنوم. شاید در گوشه‌ای کمین کرده بود و در انتظار شکار من به سر می‌برد. حداقل با شنیدن صدایش، می‌دانستم که کجا بود ولی الان حس می‌کردم در نزدیکی من می‌چرخید و خودش را آماده حمله می‌کرد. او مدت‌ها این‌جا زندگی کرده بود و همه جا را کامل می‌شناخت. دیگر گرسنگی، تشنگی و گذر زمان، قوی‌ترین دشمن من نبودند و به جای آن‌ها موجودی ناشناخته جانم را تهدید می‌کرد.

آن‌جا ایستادن، مشکل مرا حل نمی‌کرد. حداقل اگر راه خروجی وجود داشت، باید به دنبالش می‌گشتم، در غیر این صورت، شب درون معده آن موجود می‌بودم. به راه افتادم.

وقتی چشمانم را باز کردم، چیزی را روی گردنم حس کردم. مجبور شدم با دست آن را لمس کنم تا بفهمم که افجبل بود که روی گردنم به خواب رفته بود. با برخورد دستم، سرش را بالا آورد ولی دوباره به سرجایش باز گرداند. چقدر

اطمینان بخش و آرام بود. هیچ رمق و امیدی برایم نمانده بود که بخواد مرا از جایم بلند کند. با سر انگشت مشغول نوازش پشت سر او شدم. با حرکت دستم سرش را به عقب هل می داد و چند بار هم کف پنجه اش را روی گردنم زد. دلم لک زده بود که بتوانم همه چیز را همان طوری که بود ببینم. دیگر از پرده سیاهی جلوی چشمانم خسته شده بودم. دلم می خواست با قدرت آن را پاره کنم ولی افسوس که هیچ نبود. افجل بار دیگر از گردنم پایین آمد و دور شد. در آن تاریکی نمی دانستم که به کجا می رفت. دوباره در خواب و بیداری خود فرو رفتم.

ناگهان صدای گنگی در فضا پیچید. برای مدتی فکر کردم که یک توهم بیش نبود که ذهنم می ساخت ولی تکرار آن، ذهن زنگ زده و پوسیده ام را وادار به کار کرد. صدای افجل بود که مصرانه واق واق می کرد. هرچه بی توجه ماندم، از شدت واق واق کردنش کم نشد.

- ولم کنم افجل.

خواستم سرم را دروم گریبانم فرو بروم که چیزی آستینم را کشید. افجل با قدرت کش، سعی می کرد که مرا به سمت خود بکشد. وقتی دید که نمی تواند، با صدای تیزی شروع به سر و صدا کرد، از طرفی به طرف دیگر می رفت و واق واق می کرد. بی حوصله گفتم: «افجل!»

ناگهان سوزش شدیدی را در کف دستم حس کردم و ناخداگاه از جا پریدم.

- چرا من وگاز گرفتی؟

دوان دوان دور شد در جایی ایستاد و واق واق کرد. نیم خیز شدم و موهای خیسم را زیر کلاه دادم. افجل با واق های کوتاه و تیزش به من می فهماند که به کجا بروم. برگشتم و به درون حفره بازگشتم. واق هایش همانند نوری برای من می مانست. بعد از هر چند قدم می ایستاد و چند واق می کرد و دوبار می دوید. تنها کاری که می توانستم انجام دهم این بود که دستانم را بالا بیاورم و مطمئن می شدم که به جایی نخورم. درون حفره، تونلی وجود داشت که در راه رفت متوجه آن نشده بودم. تونل بیشتر به مانند شیاری می مانست که مجبور شدم از

بغل وارد آن شوم و با سختی خودم را از آن بیرون بکشم. وقتی از شیار بیرون آمدم، حس کردم که به محیط باز دیگری وارد شدم. خمیده زمین ناصاف را پیمودم و خودم را به افجل رساندم.

- چی شده پسر خوب؟ راه خروج پیدا کردی؟

دستی روی پشت افجل کشیدم و او هم بلافاصله ناپدید شد. وقتی دستم را در همان حوالی چرخاندم، متوجه سوراخی شدم که به اندازه دست من بود. با انگشتانم مشغول لمس کردن دیوار شدم. هرچه پیش می‌رفتم، دیوار تمامی نداشت. به یاد کبریت افتادم. آن را بیرون کشیدم و با سر انگشتم سطح گوگردی جعبه را سنجیدم. یکی از آن دو، زبرتر بود. چوب کبریت را محکم کشیدم. استرس و هیجان باعث شد که چوب از وسط بشکند. نیمه آن را در دست گرفتم و با یک نفس عمیق آن را کشیدم. آرام آرام کبریت را در محیط چرخاندم ولی تا جایی که چشم کار می‌کرد فقط دیوار سنگی بود.

کبریت به آخر رسید و دیگر نتوانستم آن را بیشتر در دستم بگیرم. امیدم به مانند هاله روشن کبریت غروب کرد. قبل از این که روشنی به سیاهی تبدیل شود، حفره سیاهی را از گوشه چشم دیدم. کبریت را گوشه‌ای انداختم و روی زمین نشستم. قطر حفره را سنجیدم. دراز کشیده می‌توانستم از آن عبور کنم. درنگ نکردم و و کوله را بیرون آوردم. به شکم خوابیدم و بند کوله را دور پایم بستم تا آن را هم همراه خودم رد کنم. درون سوراخ خزیدم و دستم را در سنگ‌ها سفت کردم. شادی و هیجان زیادی درونم فوران می‌کرد. با پاشنه پا کمک می‌کردم و پیش می‌رفتم. در آن جا تاریکی نقطه قوتی بود و اجازه نمی‌داد که تنگ محیط را حس کنم. نفس‌هایم به شماره افتاده و ماهیچه‌های دست و پایم متقبض شده بودند. کف حفر صاف نبود و شانه‌هایم را می‌آزرد.

ناگهان صدایی از انتهای حفره شنیدم. باورم نمی‌شد؛ انتهای حفره بسته نبود. امان ندادم و با شدت بیشتری خودم را کشیدم. هوای تازه را حس می‌کردم که به درون ریه‌هایم می‌خزید و سینه‌ام را به حرکت می‌انداخت. بعد از این که خم حفره را رد کردم، نور ضعیفی چشم‌هایم را گزید و با آهی مجبور شدم آن‌ها را ببندم.

فکر نمی‌کردم نوری که به سختی دیده می‌شد، این چنین چشمانم را به درد آورد. سعی کردم که آهسته چشمانم را باز کنم ولی خیلی سخت بود. خودم را به جلو راندم تا به انتهای مسیر رسیدم.

ناگهان متوجه شدم که اندازه حفره در حال کوچک شدن بود. در پس حفره، صدای باد را می‌شنیدم که درختان را تکان می‌داد. باورم نمی‌شد که رهایی من یک وجب آن طرف‌تر بود ولی تکه سنگی جلوی مرا گرفته بود. سعی کردم سنگ را به کنار بکشم ولی دستانم توان آن را نداشت. ناامیدی به من فشار آورد و محکم به سنگ ضربه زدم و گفتم: «هی! هی!»

صدایم درون غار می‌پیچید ولی جوابی نمی‌آمد. خواستم تقلا کنم ولی جای آن چنانی برای تکان خوردن نبود. ناگهان افجل را در طرف دیگر دیدم که دوان دوان به سمتم می‌آمد. با خوشحالی متوجه شدم که شاگ هم پشت سر او بود.

- هی شاگ، زنده ای! بیا کمک. زود باش سنگ رو کنار بکش.

شاگ سعی کرد که سرش را داخل بیاورد و مرا لیس بزند.

- ممنون، ممنون پسر خوب. حالا سنگ رو بکش کنار.

شاگ سر و شانه‌اش را به سنگ چسباند و من هم با تمام قدرت به او کمک

دادم. سنگ چند سانت به کنار رفت.

- آفرین شاگ، داره تکون می‌خورد. یکم دیگه.

باورم نمی‌شد. سرانجام از آن غار تاریک و سرد نجات پیدا می‌کردم. چقدر دلم برای نور و هوای آزاد تنگ شده بود. بیای ضربه وارد می‌کردم و سنگ را به کنار می‌راندم. وقتی که به اندازه کافی کنار رفت، سرم را بیرون بردم و با گرفتن لبه‌ها خودم را بیرون کشیدم. به محض ایستادن، با سرعت از آن حفره دور شدم. دیگر حتی نمی‌خواستیم به آن جا نگاه کنیم. تمام آن مدت مثل دفن شدن در گوری گذشته بود.

به خاطر نور خورشید که از سوراخی درون سقف می‌تابید، مجبور شدم چشمانم را آرام آرام باز کنم تا به نور عادت کنند، رطوبت باعث شده بود که بوته‌ها و ریشه

درختان سنگ‌ها را شکافته و از آن‌ها بیرون زده بودند. صدها ریشه باریک و کلفت از سوراخ سقف به داخل خزیده و همانند طناب در هم تنیده بودند. انگار در انتهای غاری قرار داشتیم.

خم شدم و گردن شاگ را نوازش کردم و گفتم: «کجا رفته بودی؟»

شاگ زبانش را بیرون داده بود و دمش را تکان می‌داد. درون حفره، گذر زمان را از دست داده بودم و نمی‌دانستم که چه موقع از روز بود. پیش خود دعا می‌کردم که جهش‌یافته‌ها و هیچ موجودی آن اطراف نباشد. وقتی نگاهی به لباس‌هایم کردم، تعجب مرا فرا گرفت. تمام لباسم خراشیده یا پاره شده و لکه‌های تیره در روی آن‌ها باقی مانده بود. باید از این‌جا بیرون می‌زدم. خم شدم و دستانم را دراز کردم. افجبل با جست و خیز به درون دستانم پرید. او را بلند کردم و درون جیبم قرار دادم.

ناگهان نگاهم به دیوار صافی افتاد که اشکالی با خطوط سفید روی آن نقاشی شده بود. رطوبت فضا، به مرور اشکال را نامفهوم کرده بود. به آن‌ها نزدیک شدم و با دقت به آن‌ها نگرستم. اشکال در چند تصویر و با فاصله زمانی ترسیم شده بودند. در بین آن‌ها توانستم موجودی انسان‌مانندی را بینم که روی تخت بود و فریاد می‌کشید و عده‌ای به دورش جمع شده بودند. چیزی درون دست افراد دور تخت بود که نمی‌توانستم متوجه شکل دقیق آن‌ها شوم. در نقاشی بعدی، ساختمان‌های خراب شده‌ای را نشان می‌داد که انسان‌هایی با چهره ترسیده در سراسر آن پخش شده بودند. در شکل دیگری، تصویر یک بمب بزرگ حک شده بود که در آسمان اوج می‌گرفت.

نگاهم را به نقاشی بعد بردم که فردی را نشان می‌داد که با قامت خمیده در میان انسان‌های مرده قدم می‌زد. در آخر به همان موجود در میان غاری کشیده شده بود. حس آن فردی که این نقاشی‌ها را روی دیوار کشیده را درک می‌کنم. انگار تمام نابودی را دیده و در غم تنهایی فرو رفته بود.

نگاهم را می‌گیرم و به راه می‌افتم. هرچقدر جلو می‌رفتم، نور بیشتر و دهانه غار هم بزرگ‌تر می‌شد. صدای دل‌نواز باد برابیم جذاب بود و دلم می‌خواست شن‌ها را

ببینم. الان که فکر می‌کردم، نمی‌دانستم که چطور این مدت را درون غارهای زیرزمینی تحمل کرده بود. حس سبک‌بالی داشتم و از دیدن لذت می‌بردم. کلاهم را کنار زدم تا باد گردن و موهای خیس‌م را نوازش کند. حالا که ترس و ناامیدی کنار رفته، گرسنگی به سراغم آمده بود. خیلی وقت بود که چیزی نخورده بودم. همان‌طور که مشغول گشتن در کوله‌ام بودم، شاگ را در روبروی خودم دیدم که چیزی در دهانش بود. خم شدم و آن را از او گرفتم. با کمال تعجب متوجه شدم که آن یک استخوان بود. آن را روی زمین انداختم و جلو را با دقت نگریستم. چند استخوان دیگر هم که در کناری کپه شده بودند. با قدم‌های سست به راه افتادم. شاید وارد لانه خرس جهش‌یافته‌های شده بودم، شاید هم خانه یک جهش‌یافته بود. آن‌چه که مطمئن بودم این بود که استخوان‌ها نشانه خوبی نبودند.

هر چقدر که پیش می‌رفتم، بر تعداد استخوان‌ها افزوده می‌شد. بعضی از آن‌ها تازه بودند و می‌شد مقداری گوشت روی آن‌ها دید. انگار فردی استخوان‌ها را جمع و در گوشه‌ای روی هم تلبار کرده بود. همه نوع استخوانی در بین آن‌ها می‌دیدم. یک مقدار استخوانی که از گذشته باقی مانده بودند، خرد شده و کف غار را پوشانده بودند.

- هی شاگ! یواش برو.

از ورودی غار فقط صدای زوزه باد می‌آمد. جلوی ورودی همانند گنبدی می‌ماند که بیشترین حجم استخوان در آن‌جا جمع شده بود. اگر صاحب غار را نمی‌دیدم، پس مشخص بود که در بیرون پرسه می‌زد و امکان داشت که هر لحظه به لانه‌اش بازگردد. نمی‌خواستم که وقتی برمی‌گشت، مرا این‌جا ببیند.

- شاگ زود باش. باید زود از این‌جا بریم.

هنوز حرفم تمام نشد که صدایی به گوشم رسید. وقتی سرم به طرف صدا چرخید، تازه متوجه سوراخ‌های زیاد درون دیواره‌های غار شدم. به یاد زارگون افتادم که درون سوراخ‌های غار زیرزمینی صدایش را شنیده بودم. ناقوسی در ذهنم کوبیده شد که مرگ آن را به صدا در آورده بود. این‌جا لانه زارگون بود.

برای لحظه‌ای در جا خشک شدم. فکر نمی‌کردم که رهایی برابر با سلاخی‌ام باشد. بوی تعفن از استخوان‌ها به مشامم می‌رسید. صدای خُرخرهایش را می‌شنیدم که به من می‌فهماند تا چند لحظه دیگر او را می‌دید. راهی برای گریز نبود. دهانه غار از من فاصله زیادی داشت و با سرعت زارگون نمی‌توانستم دور شوم. با نیم‌نگاهی به اطراف متوجه شدم که جایی برای پناه گرفتن وجود نداشت. وقتی باقی نمانده بود. نگاهم به جوی آب کنارم افتاد که کف آن را گل پوشانده بود و از بین دو کپه استخوان رد می‌شد. خودم را درون جوی انداختم و با تمام توان مشغول کشیدن استخوان‌ها به روی خود شدم. بوی تعفن درون بینی‌ام می‌پیچید و باعث می‌شد حس تهوع به من دست دهد. باید بوی خود را مخفی می‌کردم در غیر این صورت به راحتی پیدایم می‌کردم. پاهایم را هم به کمک گرفتم تا در چند لحظه‌ای که باقی مانده بود تا جایی که امکان داشت خودم را بپوشانم.

با رسیدن صدای او به درون غار، آرام ماندم و نفسم را حبس کردم. صدای خرد شدن استخوان‌ها را در زیر پایش می‌شنیدم، انگار چیزی زیر لب برای خود می‌گفت. حداقل خوشحال بودم که بوی مرا احساس نکرده بود. تا زمانی که به سمتم نمی‌آمد و یا این که تکان نمی‌خوردم، او از وجودم آگاه نمی‌شد. گوشم را تیز کرد و توانستم بشنوم که گفت: «همین اطراف بود. چطور از دستم فرار کرد!» در تمام این مدت به دنبال من بود و هنوز هم بود. آب از دو طرفم می‌گذشت و در بدنم را سرد نگه می‌داشت. باید تا زمانی که خواب می‌رفت صبر می‌کردم. هیچ از رفتار او نمی‌دانستم و ممکن بود که اصلاً نخوابد. کمی سرم را به بالا خم کردم و از گوشه چشم به دهانه غار نگاه کردم. هوا هنوز کامل روشن بود.

- نمی‌گذارم که راحت رد بشن. جواب کاراشون رو باید بدن. جلوی تک‌تکشون رو می‌گیرم. همون جور که او این کار رو با من کردن.

یاد نقاشی‌های روی غار افتادم. هر چقدر که می‌گذشت به این می‌رسیدم که شخصیت روی دیوارهای غار، خود زارگون بود. او گذشته‌ای داشت که او را به این روز انداخته بود. یادم بود که خیلی وقت قبل، وقتی که داشتم توی تمیز

کردن کتاب خانه کمک می‌کردم، صدها مطلب دیده بودم که تا قبل از آن نمی‌دانستم. یک مطلب درباره اثرات و وقایع نابودی خواننده بودم که در مورد انسان‌های جهش یافته صحبت می‌کرد. عکس انسان تغییر یافته را در میان کتاب دیده بودم ولی هیچ‌گاه هیچ‌کدام از رازهای پروژه آشکار نشد.

گردنم را کمی چرخاندم تا شاید بتوانم زارگون را ببینم. از بین چند استخوان، بدن سفید و رنگ پریده او را دیدم که در مرتب کردن جایش بود. تنها چیزی که نظرم را جلب کرد، موهای بلند و سفیدش بود. پشتش به من بود و استخوان‌ها را خرد می‌کرد و زیرلب با خود حرف می‌زد. روی شانه‌هایش چند استخوان زائد روییده بود. در تاریکی فقط توانستم یک لحظه چشمان سفیدی‌اش را ببینم. نمی‌دانستم که فقط با حس شنوایی و بویایی‌اش اطراف را حس می‌کرد یا این که می‌توانست ببیند. سرمای آب، بدنم را رو به کرخی می‌برد. جرات حرکت دادن هیچ قسمت از بدنم را نداشتم.

صدای قدم‌های زارگون را شنیدم که در حال راه رفتن درون غار بود. لنگ‌لنگان می‌چرخید و برای خود صحبت می‌کرد. به کنار جوی آب آمد و ایستاد. ریش بلند و سفیدی همانند موهایش داشت که تا روی شکمش می‌رسید. قوز کمی داشت که اجازه نمی‌داد کامل بایستد. در چشمانش دو مردمک خیلی کمرنگ می‌دیدم که می‌چرخیدند و اطراف را می‌نگریستند. دهانش همانند جهش یافته‌ها بود ولی نظم و درندگی آن‌ها را نداشت. یکی از دستانش بزرگ‌تر از دیگری بود. چهره‌اش، پیرمرد خشن و تغییر شکل یافته‌ای را نشان می‌داد.

زارگون برگشت و به طرف جایش رفت و نشست. دیگر نمی‌توانستم از آن زاویه او را ببینم. حرکتش نشان می‌داد که در حال تکان خوردن بود. از این که نمی‌دمش، تمرکز را از دست می‌دادم. آن قدر با نفس‌های شمرده و بدن بی‌حرکت منتظر ماندم که دیگر صدای او به گوش نمی‌رسید. آرام شدن او، نقطه حرکت برای من بود ولی ترس دور دست‌وپایم تار تنیده بود و اجازه حرکت کردن را به من نمی‌داد. شاید آن‌جا فقط دراز کشیده بود و بی‌هدف روبرویش را

می‌نگریست. هیچ تظمینی برای خواب بودن آن نداشتم. ترجیح دادم مدت دیگری را صبر کنم شاید از خواب بودنش مطمئن شوم.

هیچ خبری از شاگ و افجل نبود. ترس زارگون اجازه نمی‌داد که آن‌ها بازگردند. دیگر بوی تعفن هم برایم عادی شده بود و آن را حس نمی‌کردم. لحظات به کندی می‌گذشتند و هزاران فکر درون ذهنم طوفان به راه انداخته بود. آن قدر صبر کردم که صدای خروپف ضعیف او بلند شد. گوش‌هایم را تیز کردم تا از مداوم بودن آن‌ها مطمئن شدم. جابجا کردن آن همه استخوان برای من مثل کابوس بی‌انتهایی بود. دست در استخوان‌های کلفت و شکسته انداختم، تا جایی که می‌شد آهسته و بی‌صدا آن‌ها را بلند کردم و کنار گذاشتم. صدای ساییده شدن استخوان‌ها یا افتادن آن‌ها به درون آب و صدای شلپ‌شلپ آب مثل ناقوس مرگ برایم بود. با هر صدایی که ایجاد می‌شد، گوش‌هایم را تیز می‌کردم و مدتی جابجایی را نگه می‌داشتم تا از خواب بودن او مطمئن می‌شدم. تعداد استخوان‌ها از آن چه که فکر می‌کردم، بیشتر بودند.

به محض این‌که سرم آزاد شد، به طرف زارگون چرخیدم؛ او در خود جمع شده شده بود و سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. مانند مردگانی از گور برخاسته، دستانم را لبه جوی آب گذاشتم و خودم را بیرون کشیدم. نگاهم به بدن او قفل شده بود و جرات برگرداندن آن را نداشتم. چندک زدم و اجازه دادم تا خون در ساق پاهای کرخ شده‌ام نفوذ کند و تا هنگام فرار توانایی کافی را داشته باشم.

از آن چه که فکر می‌کردم کوچک‌تر بود و هیبتش نشان می‌داد که دارای بیماری بود. لکه‌های تیره و گاهی سرخ روی سطح پوستش را گرفته بودند. وقتی از ساکن بودن او مطمئن شدم، نیم خیز شدم و آرام‌آرام به عقب رفتم. مجبور بودم هم‌زمان هم عقب را برای له نکردن استخوان‌ها وهم جلو را برای اطمینان از خواب بودن او نگاه کنم.

ناگهان زارگون سرفه‌ای کرد و از خواب پرید. در بین قدم برداشتن همانند مجسمه‌ای خشک شدم و با تشوشی و نگرانی آرزو کردم که در خواب فرو برود. زارگون برخاست و مشغول خاراندن پشتش شد. دست‌هایش آن قدر بلند بودند

که به راحتی می‌توانست تمام کمرش را بخاراند. گیجی خواب هنوز در وجودش بود و هیچ تلاشی برای باز کردن چشمانش نمی‌کرد.

فاصله‌ام را به ورودی غار سنجیدم؛ اگر با تمام توانم می‌دویدم، می‌توانستم خودم را به خارج غار برسانم؛ اما از آن جایی که سرعت او را در غار دیده بودم، نمی‌دانستم که او به من می‌رسد یا که نه. تردید را کنار گذاشتم، چرخیدم و با تمام توان به راه افتادم.

- هی!

او متوجه من شده بود. لباس‌های خیس‌مانند طناب‌های نامرعی جلوی دویدنم را گرفته بودند. سرم را برنگرداندم و با تمام نفسم، گام برمی‌داشتم و استخوان‌ها را در زیر پایم له می‌کردم. ناگهان هیکل او را دیدم که روی دیوار غار می‌دوید و با یک جهش بلند خودش را به جلوی غار رساند. صورتش پر از تعجب و خشم بود. در حالی که ریشش روی زمین خیس کشیده می‌شد، گفت: «چقدر دنبالت بودم. کجا رفته بودی که ندیدمت؟»

چند قدم به عقب رفتم. اگر او نمی‌دیدم فکر می‌کردم که با یک انسان سالم حرف می‌زدم. ترس لب‌هایم را به هم دوخته بود.

- با تو هستم دختر انسان!

چند قدم به من نزدیک‌تر شد. اگر قوز کم کمرش وجود نداشت، قدش اندازه من بود. به خودم فشار آوردم تا گفتم: «کاری یا من نداشته باش. من فقط می‌خواهم برم.»

زارگون لبخند مهربانانه‌ای زد و گفت: «کجا می‌خواهی بری. تو که تازه آمدی این‌جا.»

لیسیدن لب‌هایش زنگ خطری برای من بود. لبخندش عریض‌تر شد و گفت: «من که کاری بهت ندارم. من این‌جا تنهام و کسی کاری بهم نداره. خیلی ساله که این‌جا تنهام.»

صدایش هیچ اثر شومی در خود نداشت. دستم را آرام درون جیبم خزاندم. الان که فکر می‌کردم، شخصیت دیگری از زارگون می‌دیدم. داخل تونل‌های تاریک،

نمادی از خبالت بود. صدایم را قوی‌تر کردم و گفتم: «بزار من برم. هیچ کاری باهات ندارم.»

سعی می‌کردم که صدایم نلرزد. او سرش را پایین آورد و با لحن پراز التماسی گفت: «من که خوبم و کاری باهات ندارم. من فقط تنهام.»

رازگون خودش را کنار کشید و گفت: «همه من رو ترد کردن و تنها گذاشتن. با این‌که با هیچ کدوم کار نداشتم ولی من رو زدن، فحش دادن و تنهایم گذاشتن. من زجر کشیدم. اون‌ها هر کاری که می‌خواستن با من کردن. ببین!»

رازگون جای زخم‌هایش را تک به تک نشان می‌داد و طوری صحبت می‌کرد که انگار همه آن‌ها را می‌دید.

- خیلی اذیتم کردن؛ پرتم کردن؛ بهم غذا ندادن؛ تنهام گذاشتن؛ مجبورم کردن که تو سرما بخوابم؛ اون قدر بهم سختی دادن که هر چی بگم کم گفتم. الان هم این‌جا تنهام و باید روز و شب‌ها رو سر کنم. نور اذیتم می‌کنه و نمی‌گذاره برم بیرون. همیشه باید بشینم و افسوس بخورم.

صدایش تبدیل به هق‌هق شد. واقعا روی زمین نشسته بود و گریه می‌کرد. داستان استخوانی‌اش را روی صورتش گذاشته بود و ضجه می‌زد. وقتی به وضعیت او نگاه کردم، دلم به حالش سوخت. خودش را جمع کرده و روی زمین خیس خوابیده بود و گریه می‌کرد.

آن قدر که فکر می‌کردم، خبیث و جهش‌یافته نبود. فقط نمی‌دانستم که چرا به این روز افتاده بود. رازگون گفت: «من گرسنمه. خیلی وقته که چیزی نخوردم. هوا سرده؛ بیرون هم که نمی‌تونم برم.»

پرسیدم: «چرا به این حال و روز افتادی؟ این زخم‌ها ماله چیه؟»

او نگاهی به زخم‌های قدیمی‌اش انداخت. با جلو آمدن او، مجبور شدم چند قدم به عقب بروم. برای لحظه‌ای خبالت درون صورتش دوید و خشمی درون نگاهش بود که فکر می‌کردم او را وادار به حمله می‌کرد. ناخاسته هفت‌تیر را بیرون کشیدم و به سمت او نشانه رفتم و گفتم: «جلو نیا.»

چنان وحشتی را تا الان در صورت او ندیده بودم. طوری خودش را عقب کشید که نتوانست تعادلش را حفظ کند و روی زمین افتاد. بار دیگر هق هق سر داد و گریه کرد.

- من کاری ندارم. اون رو دور بگیر.

ناگهان بلند شد و با چشم‌های خیس به من نگاه کرد و گفت: «این جا رو ببین. این جا جای تیره. این جا جای تیره.»

واقعا جای تیره بود. ترس شدیدی از هفت تیر در دلش بود سپس با التماس گفت: «من هم انسانم؛ مثل خودت. اون‌ها من رو این کار کردن.»
- کیا؟

- اون موقع که هنوز دنیا این طور نبود. اون موقع من تو خیابون‌ها می‌چرخیدم. بهم می‌گفتم ولگرد. یک روز چند نفر با ماشین آمدن و گفتن که بیا تا بهت غذا و جا بدیم. می‌دونی که هوا سرد بود و هیچی نبود که بخورم. گه‌گاهی چند نفر پیدا می‌شدند که می‌خواستند به یک گدا کمک کنند.

طوری صحبت می‌کرد که انگار در موقعیت بود و آن‌ها را به چشم می‌دید. از طرفی به طرف دیگر می‌رفت و با دست چیزهایی در هوا رسم می‌کرد. خاطراتش حداقل مال هشتاد و پنج سال قبل بود.

- ما رو بردن به جای خیلی شیک. غذا بهمون دادن و گفتن حموم کنیم. بعد از تمیز شدن بهم لباس دادن. چه روزای خوبی بود. کلی لباس داشتیم و برای خودمون می‌گشتیم و تفریح می‌کردیم.

چهره مهربان زارگون تیره شد و گفت: «یک روز ما رو به زور بردن به یه جای سفید. ما رو بستن روی تخت و بهمون آمپول زدن. پرستار اون جا می‌گفت که می‌خوان کاری کنن که ما قوی بشیم؛ هیچ وقت نمی‌میریم و به غذا هم احتیاج نداریم. همه مون خیلی خوشحال بودیم. روزای اول خیلی خوب بود. قدرتم زیاد بود و کلی شاد بودم. گرسنه و خسته هم نمی‌شدم؛ اما بعد از چند روز خیلی عذاب کشیدم. ما رو می‌زدن؛ بهمون غذا نمی‌دادن؛ آتیش مون می‌زدن؛ تو سرما ولمون می‌کردن؛ بعد از یه مدت هم یکی بهم تیر زد. می‌خواست ببینه من می‌میرم!

با انگشتش، جای گلوله روی سینه‌اش را نشان داد و گفت: «بین این جاست. خیلی خون هم آمد ولی نمردم. اون‌ها از وضعیت راضی بودن؛ ولی بعد از یک مدت مریض شدم. اون‌ها همیشه می‌اومدن بالای سرم و بهم دارو می‌زدن. دیگه مثل قبل خوشحال نبودن و رئیس سرشون داد می‌زد. خیلی درد کشیدم. دوست‌هام همه مردن؛ تا این که یک دفعه همه چیز پر نور شد و بعد همه مردن. دیوار اتاق من خراب شد و من تونستم فرار کنم. اون قدر ترسیده بودم که فقط دویدم و دویدم. وقتی رسیدم این‌جا، هیچی از شهر نمونه بود و چند تا خونه هم آتش گرفته بودند. خیلی سعی کردم که برم دنبال دوست‌هام ولی اون‌ها رو دیگه هیچ وقت ندیدم.»

داشت اشک می‌ریخت. او یکی از بازماندگان واقعی دنیا بود که نابودی را به چشم دیده بود.

- همه مردن. من میونشون راه می‌رفتم و براشون گریه می‌کردم. خیلی‌هاشون گناهی نداشتن. روزها تا می‌تونستم دفنشون می‌کردم. شهر رو تمیز کردم ولی خیلی زیاد بودن. نمی‌تونستم همه کار رو بکنم. روزها می‌نشستم روی خرابه‌ها و اون‌ها رو نگاه می‌کردم. همه‌شون پوسیدن و خاک شدن و بعد از مدتی دیگه هیچی ازشون نموند. ولی من تنها بودم. فکر کنم به خاطر اون آمپول‌ها نمردم. ولی سخت بود و نمی‌شد تنهایی رو تحمل کرد.

لکه‌های بدنش را نشان داد سپس استخوان‌های اضافه‌ای که روی شانهاش بود را لمس کرد و گفت: «یه عده مثل من زنده موندن ولی تا می‌رفتم سمت‌شون، فرار می‌کردن. همه از من می‌ترسیدن. خیلی سعی کردم لبخند بزنم و مهریون باشم؛ حتی براشون غذا هم می‌بردم؛ ولی کسی به من اهمیت نمی‌داد و از من دوری می‌کردن. همه تقصیر اون کسایی بود که من رو این کار کردن. اگه بهم آمپول نمی‌زدن، من هیچ وقت زنده نمی‌موندم که این جور بشم یا این که ظاهرم این شکلی بشه که بقیه بخوان از من فرار کنند. مجبور شدم همیشه این‌جا بمونم و تنها باشم و غصه بخورم.»

گریه جلوی صحبت کردنش را گرفت. او از اولین انسان‌های جهش یافته بود؛ اولین نمونه که شکست خورد و بعد از آن جهش یافته‌ها به وجود آمدند که آن‌ها هم شکست دیگری بودند. انسان‌ها می‌خواستند برای همیشه زنده بمانند و با شرایط بد اطراف وفق پیدا کنند که نتوانستند. شانس زارگون بهتر یا بدتر از بقیه بود که سالم ماند و این‌ها را تجربه کرد.

عمیقاً وجودم برای او به درد آمد ولی نمی‌توانستم تا ابد آن‌جا بمانم. در حالی که حق‌های او در غار می‌پیچید، نگاهی به بیرون انداختم؛ هوا تیره شده بود. باید قبل از تاریکی، جایی برای خودم پیدا می‌کردم. هفت‌تیر را پایین آوردم و گفتم: «بهتره تو هم بری از این‌جا. جهش یافته‌ها دارن میان، تو رو هم می‌کشن.» برگشتم و به راه افتادم. چه دنیای بی‌رحمی بود که هر کس مجبور می‌شد فقط به فکر خودش و مشکلاتش باشد. از این که این چنین قدم می‌زدم و دور می‌شدم، از خود ناراحت بودم؛ اما خطرات برای من دل نمی‌سوزاندند؛ آن هم در دنیایی که همه به دنبال نابود کردند بودند.

ناگهان فشاری را روی شانهام حس کردم و بی‌اختیار جیغ کشیدم. دستان زارگون دورم محکم شلند. بدنم در زیر وزن او تاب نیاورد و به زانو روی زمین افتادم. در حالی که سعی می‌کردم خودم را آزاد کنم، بلند فریاد زدم: «هی! هی لعنتی ولم کن.»

زارگون دستانش را محکم‌تر کرد و گفت: «تقصیر شما انسان‌هاست که من این‌جوری شدم. همه بلاها و مریضی‌ها رو شما به وجود آوردین. من غذا می‌خوام. گوشتت تازه است.»

ریه‌هایم در طلب هوا فریاد می‌زدند. دیوانه‌وار تلاش می‌کردم و چشم‌هایم سیاهی می‌رفت. خودم را به عقب هل دادم و او را محکم به دیوار کوبیدم. با شل شدن دست‌هایم، با هفت‌تیر محکم به صورتش ضربه زدم. فریاد و گریه‌های زارگون به هوا برخاست؛ ولی دستانش را باز نکرد. سعی کردم خودم را آزاد کنم ولی نشد.

- می‌کشم! می‌کشم!

ناگهان دندان‌هایش را محکم توی شان‌هام فرو کرد. استخوان‌شان‌هام فشرده شد و با تمام قدرت فریاد زد و با آرنج توی صورتش کوبیدم؛ بلافاصله سنگینی او از رویم برداشته شد. آرنج‌کشان عقب رفتم و چرخیدم. دیگر آن زارگون مهربان را نمی‌دیدم و به جایش خبثت درون تونل‌ها به وجود او برگشته بود. در تمام این سال‌ها یاد گرفته بود که با حيله جلو بیايد و افراد را شكار کند.

زارگون با تمام قدرت غرید و به سمتم یورش برد. با سرعت هفت‌تیر را به سمت او گرفتم و شلیک کردم. صدای مهیب گلوله درون غار پیچید و آن قدر تکرار شد که مانند دودی با هوا یکی شد. با محو شدن صدای گلوله، هق‌هق زارگون به گوش رسید. او در گوشه‌ای کز کرده، شان‌هایش را محکم گرفته بود و گریه می‌کرد. رگه‌های خون از زیر شان‌هایش به پایین سر می‌خوردند و ترس او را سراسیمه کرده بود.

- من رو با تیر زد. دستم! دستم!

جرات نگاه کردن به شان‌هایش را نداشت. از فرصت استفاده کردم و برخاستم. با تمام سرعت گریختم و به سمت دهانه غار شتافتم. زارگون بلند گفت: «انسان ملعون. با تیر من رو زد.»

بدون درنگ از غار بیرون زدم و با چشمان بسته تا جایی که می‌توانستم دویدم. در طول دویدن، آهسته‌آهسته چشمانم را باز کردم تا به نور خورشید عادت کنند. وقتی که دیگر نفسم اجازه نداد، ایستادم و تنم را به تنه درختی تکیه دادم و روی زمین نشستم. صدای باد بین درختان می‌پیچید و انوار طلایی رنگ خورشید، اوریب‌وار وارد جنگل می‌شدند. روی زمین، فرشی از برگ‌های له شده و تازه با رنگ‌های تیره و قهوای پهن بود. بیشتر شاخه‌ها رخت خود را از تن درآورده بودند و برهنه، بازیچه نفس طبیعت بودند.

دیگر غار را نمی‌دیدم و نور هم اجازه نمی‌داد که زارگون از سوراخ خود بیرون بیاید. تخته‌سنگ‌های کوچک و بزرگ در زمین ناهموار بیرون زده بودند و هنوز می‌شد شاخه‌های خشک شده گیاهان خودرو را روی آن‌ها دید. جاده با ترک‌های وسیع، تنش را بر بستر جنگل خوابانده بود و می‌شد اجاق‌های آتش را در کنار آن

دید. چند اجاق به نظر تازه می‌آمدند. خورشید در حال غروب بود ولی هنوز تا تاریکی زمان کافی داشتیم تا سرپناهی برای شب پیدا کنیم.

بدنم بوی تعفن می‌داد و تحمل کردنش سخت بود. وقت آن چنانی برای شستوشوی بدنم وجود نداشت. لب جوی باریک نشستم و مشغول تمیز کردن لباس‌هایم شدم. تکه‌های ریز استخوان را از لباسم بیرون آوردم و با دستمال خیسی درگیر پاک کردن لکه‌های تیره شدم. باید سروقت یک شستوشوی کامل انجام می‌دادم.

با دستمال دور گردن و سرم را تمیز کردم و اطراف را بویدم. بوی تعفن خیلی کم شده بود ولی هنوز کمی آن را حس می‌کردم. امیدوار بودم که در راه و با تابش نور خورشید، بو از بین برود.

یاد شاگ افتادم و بلند فریاد زدم: «شاگ!»

حتما افجل را در جای مخفی کرده بود. به یاد شانهام افتادم. کاپشنم را در آوردم و آن را پهن کردم. سنگ‌های غار و سینه‌خیز رفتن‌ها، خراش‌های زیادی روی آن انداخته بود. لباسم را کنار زدم تا شانهام را ببینم. انگار حجم کاپشن و لباسم جلوی ورود دندان‌های او را گرفته بود و فقط فشار آن‌ها، شانهام را کبود کرده بود. چاقویم را بیرون کشیدم و در حالی که باد سر بدن نحیفم را می‌لرزاند، بالا کاپشن رفتم. جای پارگی‌های دندان‌ها مشخص بودند. اگر زارگون هم مریضی جهش‌یافته‌ها را داشت، ممکن بود که بعد به من هم سرایت کند. با فاصله از اثرات، چاقور را در کاپشن فرو کردم و دایره‌وار آن را بریدم. با شاخ‌های که از یکی از بوته‌های خشک شکسته بودم، تکه آلوده را جدا کردم و به طرفی انداختم. سرما از آن نقطه وارد می‌شد؛ ولی دیگر می‌دانستم که از بیماری نمی‌مردم.

در حین پوشیدن کاپشن، نگاهی به آسمان انداختم؛ آسمان ابری و قرمز بود. هر موقع که در شهر شیشه‌ای بودم و آسمان را چنین می‌دیدم، شب برف می‌بارید. هوای سرد اذیتم می‌کرد؛ ولی برف جلوی پیش‌روییم را می‌گرفت. نقشه را بیرون آوردم و در جهت درست، آن را چرخاندم. تقریبا از حاشیه جنگل فاصله زیادی

داشتم. بعد از جنگل، کوهستان بود و بعد از آن هم دشت بزرگی. یک سوم راه تا نقطه مشخص شده با ضربدر طی کرده بودم. با نشنیدن و ندیدن شاگ، برخاستم و به راه افتادم. اگر می‌خواستم زنده بمانم، باید می‌رفتم.

صداهای درون پناهگاه اجازه نمی‌دهند که تمرکز کنم. دفترچه خاطرات را می‌بندم و درون لباسم برمی‌گردانم. خورشید تقریباً وسط آسمان است و کم‌کم همه از خواب بیدار می‌شوند. افراد همانند مردگان هزار ساله‌ای از آلونک‌های نیمه خراب خود بیرون می‌آیند و بدن‌شان را کش و قوسی می‌دهند. هنوز آشفتگی شب قبل در ظاهرشان واضح است. دیگر غذای پختنی وجود ندارد و هرکس جیره خشک خود را می‌گیرد و به سراغ کار خود می‌رود. با آن سن مادر بزرگ، هنوز قدرت زیادی در خود دارد.

از آلونک بیرون می‌زنم و به سمت جمعیت می‌روم. انگار زلزله‌ای، تمام پناهگاه را به هم ریخته است. عده‌ای مشغول محکم کردن دیوار هستند و نگهبانان هم شیفت‌شان را عوض می‌کنند. خبری از کاپیتان نیست. یا در اتاق خود است یا در اتاق تپه.

- خوبی لیا؟ عجب شبی بود.

سو را می‌بینم که دست *آیا* را گرفته است و در پس آن‌ها رک می‌آید. با دلگرمی می‌گویم: «چند جا باید می‌مردم ولی نمی‌دونم چرا زنده‌ام.»
رک از پشت *آیا* را می‌گیرد و از زمین بلند می‌کند و می‌گوید: «واقعا خیلی شانس داریم که هنوز زنده‌ایم.»

آیا می‌خندد و با خیال راحت خودش را به دستان رک می‌سپارد. تنها صدای خنده درون پناهگاه پس از مدت‌ها صدای او است. سو موهایش را کنار می‌راند و می‌گوید: «شب سختی گذروندیم ولی الان امیدواریم. بقیه هم ظاهرشون بد نیست.»

یکی از مردان می‌گوید: «فعلا باید برای برگشتن کورو دعا کنیم.»

مرد دیگری حرف او را تایید می‌کند و می‌گوید: «خیلی بشه طاقت آورد، دو روز دیگه‌اس، تازه اگه دوام بیاریم.»

رک با تاکید می‌گوید: «خیلی سخت‌تر از این رو سر کردیم و مطمئن باشین که برمی‌گرده.»

چه راحت درمورد کورو حرف می‌زنند. برای حواس‌پرتی به یاد بالای تپه می‌افتم و می‌پرسم: «سو، بالا که اتفاقی نیفتاد؟»

- چند بار نزدیک بود که جهش یافته‌ها خودشون رو برسونن بالا که شانس آوردیم. بعد از صبحونه باید برم بالا بینم که خوب درستش کنن و نقطه ضعیفش رو بگم که اصلاح کنن.

توی صف می‌ایستم و در مدتی که منتظر هستم، دستم را درون موهای آیا می‌برم و مشغول نوازش او می‌شوم. آیا بعد از اطمینان از آشنا بودن من، به من اجازه می‌دهد که کارم را ادامه دهم. مادر بزرگ با تمام سرعتی که می‌تواند غذاهای بسته‌بندی را به دست اهالی می‌دهد. روسو را می‌بینم که چهره‌اش در هم است و با خود کلنجار می‌رود. نگاه‌های تند و تیز او به اتاق کاپیتان را هم چون ماری شکار می‌کنم. وقتی نگاهش با من تلاقی می‌کند، سعی می‌کند که به من لبخند بزند ولی تلاشش ناکام می‌ماند.

- خیلی خوب دوام آوردیم.

صدای نازک رودور را می‌شنوم و ناخواسته چهره‌ام در هم می‌رود. زیر لب می‌گویم: «بزدل ترسو از خودش تعریف می‌کنه.»

سو همراه با من می‌گوید: «دیشب زیاد ندیدمش.»

- به خاطر این که رفته و یه گوشه کز کرده بود. جرات نداشت تکون بخوره. حالا آمده و عرض اندام می‌کنه.

کمی خودم را معطل کردم تا برود. هنوز در میان چند جوان راه می‌رفت و حرف‌اف می‌کرد. از حالت بدنش هم بدم می‌آمد.

- بیا، غذای کاپیتان رو هم ببر بده.

- ممنون مادر بزرگ.

مجبور می‌شوم جایم را به کس دیگری بدهم. از دم‌دم‌های صبح دیگر کاپیتان را ندیده‌ام. مسیرم را کج می‌کنم و از پله‌ها بالا می‌روم. هنوز به نیمه راه نرسیده‌ام که یکی از نگهبانان دروازه بلند فریاد می‌زند: «سه نفر دارن نزدیک می‌شن. اون‌ها جوینده‌های خودمون هستند.»

نظر همه به سمت دروازه جلب می‌شود. ناگهان کاپیتان را می‌بینم که با سرعت از کنارم می‌گذرد و به سمت دروازه می‌دود. همان‌جا می‌ایستم و به پشت دروازه نگاه می‌کنم؛ سه نفر را می‌بینم که از سمت شمال نزدیک می‌شوند. همه با اشتیاق به دور دروازه جمع می‌شوند. خلاف همیشه، کاپیتان بلند فریاد می‌زند: «دروازه رو باز کنین!»

چند پله بالاتر می‌روم. هیچ‌کدام از آن‌ها کورو نیستند. حالت راه رفتنش را می‌شناسم. هرچه جوینده‌ها نزدیک‌تر می‌شدند، ناراحتی را بیشتر در صورت کاپیتان می‌دیدم. کاپیتان هم مثل من منتظر کورو است. توی دشت هیچ اثری از چشم‌یافته‌ها نیست. جنازهای شبگردها روی هم تلنبار شده است.

سرانجام جوینده‌ها با تلاش، از روی جنازه‌ها وارد پناهگاه می‌شوند. همه چشم به دست‌های آن‌ها دارند؛ ولی چهره خسته و غبارآلود با دستان خالی، اهالی را ناامید می‌کند. کایو که می‌بیند کاپیتان حرف نمی‌زدند، به طرف آن‌ها می‌چرخد و می‌پرسد: «گزارش بدین!»

هابی که سر جوینده جویندگان زغال است، چند قدم جلو می‌آید و بعد از احترام می‌گوید: «ما به محل رفتیم ولی هیچ‌چیز آن‌جا نبود. قبل از ما، جویندگان بقیه پناهگاه‌ها، اون‌جا رو غارت کرده بودند و هیچ کس هم نبود که بخوایم ازش کمک بگیریم.»

کاپیتان بلند می‌گوید: «بگو، همه می‌دانند.»

هابی صورت جدی به خودش می‌گیرد و می‌گوید: «همه از ترس رفته بودند. ما با یکی از آخرین نفرات دره شمال صحبت کردیم. گفت که هر چی بود رو با

خودشون بردن. نمی شد گیرباکس از اون ها گرفت. گفت که اگه گیرباکسی مونده باشه، توی همون کارخونه آپپاس هستش که کورو رو فرستادین.»
صدای باد فاصله بین آدم ها را پر می کند. همه به یکدیگر خیره می شوند و هزاران حرف نهفته در سینه هایشان تلنبار شده است. کاپیتان می گوید: «خسته نباشین.»

برمی گردد و به طرف اتاق بالای تپه می رود. همه آن قدر او را دنبال می کنند تا در میان اتاق بالای تپه گم می شود. مدت طولانی می گذرد تا یخ جمعیت آب شود. کایو به میان جمعیت می آید و می گوید: «همه برگردن سر کارشون. زود!»
شعله شمع امید در دل اهالی خاموش می شود و هر کدام به سمتی راه می افتند. با غذا کاپیتان در دست، مبهوت می مانم. کی بتوانم دست در حلقه آرامش بیاندازم، مشخص نیست. به طرف اتاق کاپیتان به راه می افتم. باید غذای کاپیتان را بدهم. هرچه به اتاق کاپیتان نزدیک تر می شوم، صداهایی به گوشم می رسد. انگار داخل اتاق دعوایی به راه است. وقتی جلوی در می رسم، کاپیتان را می بینم که با خشم می گرد و هرچه به دستش می رسد را برمی دارد و با شدت به دیوار می کوبد. تمام وسایل ها خرد شده و به حال خود رها شده اند.

- لعنت! لعنت!

صدای نفس های بلند او را می شنوم که با شدت تکرار می شوند. وقتی وسایلی دیگر نمی بیند، با مشت و لگد به جان باقی مانده وسایل ها می افتد. سر انگشتانش زخم شده است و بی اهمیت به وضعیت آن ها، ضرباتش را تکرار می کند. اوضاع اصلا خوب نیست. قصد می کنم برگردم که کاپیتان با نگاه خشمناکی به من می نگرد. چشم هایش قرمز است و تندتند نفس می زند.

- چی می خواهی سر باز!

جرات ندارم سوالی بپرسم. بی اراده غذا را نشان می دهم و با احتیاط می گویم:

«غذا رو آوردم.»

- بزارش روی میز و برو.

از میز خبری نیست. ظرف غذا را روی جعبه‌ای می‌گذارم، برمی‌گردم و می‌گویم:
«با اجازه قربان.»

- هی سرباز!

صدای کاپیتان مرا میخ‌کوب می‌کند.

- این آدم‌های ترسو رو می‌بینی، همه توی یک لحظه می‌فروشتند. بی‌خیال.
فردا صبح می‌رم سمت کورو. فکر نکنم بتونیم سه شب دووم بیاریم. حواست رو
جمع کن، ببین که هر کس چقدر ارزش داره.

صدای کاپیتان را می‌شنوم که از پله‌ها به سمت بالای تپه می‌رود. برمی‌گردم و
از پله‌ها پایین می‌آیم. عده‌ای هنوز به دور هابی و دو جوینده دیگر حلقه زدند. با
این‌که نمی‌توانند خبری از کورو به من بدهند، باز هم به نزدیکی آن‌ها می‌روم.
جویندگان کنار آتش نشستند و با ولع غذا می‌خوردند و در بین لقمه‌هایشان،
جواب اهالی را می‌دهند. روی تکه سنگی می‌نشینم و به حرف‌های جویندگان
گوش می‌دهم. یکی از افراد می‌گوید: «شما تا کجا رفتین؟»

هابی دهانش را خالی می‌کند و می‌گوید: «تا قبل از دره شمال رفتیم. اوضاع
اصلا خوب نیست.»

یکی از مردان که ریش سفیدی دارد، می‌گوید: «چرا خوب نیست؟»

- جوینده شمال می‌گفت که اون بالا حیوون‌های جهش یافته زیادی وجود
دارن که گرسنگی باعث شده که به سمت شهر بیان. چند نفر که داشتن به بالا
کوچ می‌کردند، ناپدید شدن. وقتی دنبالشون رفتن، هیچی ندیدن و فقط از اون‌ها
چند لکه خون باقی مونده بود.

یکی دیگر می‌گوید: «چه نوع حیوون‌هایی؟»

- می‌گفت که خودش چندتا گرگ دیده بود که قدشون به اندازه یک آدم بود و
چند تا از رفیق‌هایش رو هم دریده بودند.

ترس را درون چشم‌های اهالی می‌دیدم. یک از زنان پرسید: «مگه نمی‌گفتن
که همه جای دنیا نابود شده و هیچ حیوون و هیچ انسانی نمونده!»

هابی دستی روی صورتش می کشد. خستگی درون چشمانش خانه کرده است. خمیازه‌ای می کشد و می گوید: «مثل این که هنوز خیلی چیزها وجود داره که ما ازش اطلاعی نداریم. تمام حیوون‌ها منقرض نشده‌اند و خیلی جاها هنوز زندگی هست. فکر کنم رفتن از این جا تازه شروع همه بدبختی‌های ماست.»

جوینده‌ای که سمت راست هابی نشسته است، می گوید: «اون جا که بودیم، جای چند گرگ رو خودم دیدم. چنگال‌هاشون به اندازه کف دست من بود. وقت برگشت هم توی جاده، چند تاجای پای خرس دیدیم که تازه بودن.»

یکی از اهالی پناهگاه می گوید: «اون موقع‌ها که زیاد سفر می کردم، شنیده بودم که هنوز یک جا وجود داره که کلی مزرعه هست و کلی محصول برداشت می شه. درمورد حیوون‌ها هم شنیده بودم. یک جا رو می شناسم که کلاغ‌هاش سفید بودن و برای شکار، فقط دنبال انسان می گشتن.»

سوالی به ذهنم می آید و می پرسم: «اون بیرون شهر شیشه‌ای هم وجود داره که پر از گل و گیاه و هواش هم همیشه خوب باشه؟»
یکی در جوابم می گوید: «آخرین شهر شیشه‌ای، پونزده سال قبل نابود شد. الان دیگه شهری وجود نداره.»

افسوس چند نفر را می شنوم که در فکر فرو رفته‌اند. ناگهان یکی از نگهبانان به کنار جویندگان می آید و می گوید: «کاپیتان شما را خواسته!»

بلند شدن جویندگان، انسجام جمعیت را از بین می برد و افراد برمی خیزند و به سراغ کارها خود می روند. دل نگرانی‌های افراد بیشتر شده است و با نگاه‌های بی‌اشتیاق قدم برمی دارند. در بین صدای ضربات آهن و فریادها، به سمت آلونک کورو می‌روم. تعداد کمی در حال کار و بقیه افراد در حال استراحت هستند. به میان آلونک می‌روم و دراز می‌کشم. به فکر این هستم که زمانی که کاپیتان خواست برود، من هم همراهش بروم. دو نفر بهتر از یک نفر هست و من هم باید باشم. خواب‌هایم می‌گویند که کورو زنده است و وجودم هم آن را تایید می‌کند.

تکاپوی نجات

دفتر خاطرات کاپیتان را باز می‌کنم و دنبال صفحه مورد نظر می‌گردم. خاطرات کاپیتان به نیمه رسیده است. بعد از پیدا کردن صفحه، شروع به خواندن می‌کنم.

در میان تنه‌های قطور و بلند درختان قدم می‌زدم و گوش به سکوت یک‌نواخت جنگل می‌دادم. برگ‌ها در زیر پایم خرد می‌شدند و سکوت را برهم می‌زدند. نسیم آرامی بوته‌ها و برگ‌ها را قلقلک می‌داد. با کمک از درختان شهر شیشه‌ای، می‌توانستم طراوت، تازگی و شادابی گذشته این جنگل را تصور کنم. زمانی این جا مامن هزاران حیوان و آشیانه میلیون‌ها پرنده بود.

نسیم موهایم را تکان می‌داد و مجبور شدم که کاپشنم را به هم بیاورم. همان‌طور که در جنگل به دنبال سرپناهی می‌گشتم، گه‌گاهی شاگ را هم صدا می‌کردم؛ اما فایده‌ای نداشت. بارها بوته‌ها را با شاگ و درختان شکسته و خشک را با افرادی یا جهش‌یافته‌ها اشتباه می‌گرفتم. نمی‌دانستم که جهش‌یافته‌ها چقدر با من فاصله داشتند و مِرگاس کجا بود؛ ولی می‌دانستم که دیگر کسی تعقیب نمی‌کرد.

خورشید دم مرگ، دامن آسمان را گل‌گون کرده و تا سیاهی راهی نمانده بود. سرعت یورش ابرها در میدان جنگ برای تسخیر آسمان فزونی داشت. سیاهی و پنبه‌ای بودن آن‌ها، حاکی از دل‌پری بود که هر لحظه آماده سرازیر شدن بارشش بود. برف یا باران؛ نسیمی که رو به سردی می‌رفت، کلمه برف را در ذهنم یادآور می‌شد. اگر می‌خواستم سرپناهی پیدا کنم، باید سریع‌تر این کار را می‌کردم.

- شاگ!

طنین صدایم همانند گرگ حریصی به گله درختان می‌زد؛ ولی با ولع سیری‌ناپذیری باز می‌گشت و در پژواک واقعی از شاگ له‌له می‌زد. دلم برای اجاقی با آتش گرم لک زده بود. زمانی که در شهر شیشه‌ای بودم، وقتی بوته‌ها خشک می‌شدند، هر کس سهمی برمی‌داشت و آتشی روشن می‌کرد. یکی از این شب‌ها را به یاد می‌آورم، که باران هم بر جداره شیشه‌ای شهر می‌کوبید. چه آرامش‌بخش و با نشاط بود.

جاده تنها یار من بود که هم گام با او پیش می‌رفتم. خزه‌های سبز روی آسفالت خزیده و نیمی از آن را به تسخیر درآورده بودند. انگار باران دیروز، جانی به جنگل داده بود و خزه‌ها را به رشد واداشته بود.

ناگهان نگاهم به اجاقی افتاد که دودی از زغال‌های خاموش شده‌اش برمی‌خاست. با سرعت خودم را به پشت درختی رساندم و از کنار تنه، نگاهی به جلولنداختم. تنه‌ها اجازه نمی‌دادند که همه جا را ببینم؛ اما از روی تازگی متوجه شدم که صاحبان آتش چند دقیقه با من فاصله داشتند. با این که چیزی نمی‌دیدم ولی حضورشان را حس می‌کردم. از آن به بعد باید حواسم به صدای پایم می‌بود. هفت تیر را بیرون آوردم و تعداد گلوله‌ها را چک کردم. چهار گلوله باقی مانده بود. نمی‌توانستم صبر کنم و باید راه می‌افتادم. خطر پشت‌سرم خیلی بزرگ‌تر از روبرویم بود.

از پشت درخت بیرون خزیدم. حواسم از قبل تیزتر شدند و با احتیاط به راه افتادم. هر چند قدم که می‌رفتم، برمی‌گشتم و دور و اطرافم را نگاه می‌کردم. بعد از مدتی، جای سه ردپای تازه را بر برگ‌ها و زمین نرم جنگل دیدم که در خط

دید من پیش رفته بودند. نمی دانستم اما چند بار حس کردم که در پستی بلندی‌ها و بین درختان، شبیح چند انسان را دیدم. هر شکستن شاخه‌ای یا له شدن کپه برگی، زنگ خطر را در سرم می‌نواخت.

سرانجام چشم دوختن و انتظارم به پایان رسید و خروش رودی را شنیدم که نظم سکوت جنگل را بر هم می‌زد. هر چه به رود نزدیک‌تر می‌شدم، سبزی و برگ‌های درختان و بوته‌ها زیادتر می‌شد. تا جایی که می‌توانستم از جاده فاصله گرفتم ولی سعی کردم که همیشه در دیدم باشد.

بین دو بوته، روی سبزه‌ها، در لبه رود چمباتمه زدم. بستر رود، عریض بود؛ ولی جوی باریکی از روی آن می‌گذشت. نیازی نبود که از روی پل رد شد و راحت می‌توانستم از روی سنگ‌های رودخانه بگذرم. سخت‌تر بود ولی شانس دیده شدنم کمتر می‌شد. در طرف دیگر، نگاهم به سه نفر افتاد که بی‌درنگ آن‌ها را شناختم؛ آن‌ها گرگ‌های بیابان بودند؛ آلفا، بتا و گاما. هر کدام با کوله و عصای چوبی به دست، در دل جنگل پیش می‌رفتند. حداقل خیالم آسوده شد. آن‌ها خیلی بهتر از دارو دسته آن مرد غول پیکر بودند. دنبال کردن آن‌ها نشان می‌داد که راهم را درست می‌رفتم و شاید هم می‌شد کمکی از آن‌ها گرفت.

با نگاهی به دو طرف رود و مطمئن شدن از نبودن شخصی، قدم به بستر رود گذاشتم. با تمام سرعت خودم را به جوی آب رساندم و سنگ‌های بزرگی را انتخاب کردم. با دقت روی سنگ‌ها می‌پریدم و با حفظ تعادل آن‌ها را رد می‌کردم. افتادن درون آب‌های سرد و خیس شدن لباس‌هایم، اتفاقی نبود که بخواهم چشم‌پوشی کنم.

با تامل، از روی آخرین سنگ پریدم و خشکی را لمس کردم. دوان دوان خودم را به میان بوته‌ها رساندم. گرگ‌های بیابان در سکوت راه می‌رفتند. زمانی که خیز برداشتم تا در بین درختان خمیده راه بروم، سایه تیره‌ای بر فراز جنگل قد برافراشت. با نیم نگاهی به آسمان، ابرها را دیدم که خصومت‌وار بر فراز درختان چنبره انداخته بودند. با هجوم ابرها و مرگ خورشید، تاریکی ناگهانی جان گرفت. آن زمانی را که برای پیدا کردن سرپناه در نظر گرفته بودم، خیلی کم شده بود. با

سرعت و با کمک دستانم، خمیده در بین بوته‌ها پیش می‌رفتم. نمی‌دانستم که گرگ‌های بیابان چه می‌کردند.

بعد از عبور از چند درخت ایستادم، با تعجب متوجه شدم که دیگر حضور گرگ‌های بیابان را نمی‌دیدم. زنگ خطر درون سرم نواخته شد. کجا رفته بودند؟ هفت تیر را بیرون کشیدم. توهم باعث می‌شد که تنه درختان را با آن‌ها اشتباه بگیرم. با نفس‌های تند از درختی به بوته‌ای و از بوته‌ای به درخت دیگری می‌رفتم. مطمئن بودم که همان جلو بودند و با این سرعت نمی‌توانستند ناپدید شوند. دیوانه‌وار می‌چرخیدم و حتی حرکت برگ‌ها مرا می‌ترساند. با سرعت مشغول پرتاب کردن برگ و شاخه‌ها شدم. آن‌ها سه نفر بودند و به راحتی می‌توانستند به من نزدیک شوند. اگر می‌خواستند به من نزدیک شوند، برگ‌ها و چوب‌های خشک اجازه نمی‌دادند.

ناگهان صدای شکستن شاخه‌ای به گوشم رسید. لباس پاره فردی از پشت تنه درختی بیرون زده بود. آب دهانم را فرو دادم و گفتم: «بیا بیرون. می‌دونم اون‌جا هستین.»

بتا را را دیدم که با لب خندان، به همراه آلفا از کنار سنگی بیرون خزید و گفت: «خیلی خوبه، حرکت خوبی زدی. فکر نمی‌کردم که بتونی متوجه ما بشی. این قدرها هم که فکر می‌کردیم، شهرنشین‌ها بی‌عرضه نیستند.»

- چکار دارین؟

- تو داشتی ما رو تعقیب می‌کردی. تو باید بگی.

هفت تیر را بالاتر بردم و سر او را هدف قرار دادم و گفتم: «این‌جا جاده‌اس. راه همین بود و چاره‌ای نداشتم، باید از این‌جا می‌اومدم.»

آلفا با کلاه سبزش سراپای مرا برانداز کرد و گفت: «خیلی داغون شدی. فکر نمی‌کردم که تا این‌جا دورم بیاری. به خودم می‌گفتم به نیمه بیابون نرسیدی، کلکت کنده شده.»

با صدایی که خشمی در آن نهفته بود، گفتم: «خیلی چیزها رو از سر گذروندم که حتی نمی‌تونن بهشون فکر کنی.»

آلفا سرش رو به عنوان تحسین تکان داد و گفت: «دیدنی زندگی به اون راحتی هم نیست که توی شهر شیشه‌ای می‌گذروندین.»

- اون‌طور زندگی کردن دست من نبود، من اون‌جا به دنیا آمدم.
- درسته. ما انسان‌ها اختیار نداریم؛ فقط حق انتخاب بین چند تا گزینه ارائه شده رو به ما دادن.

ناگهان شهاب سنگی در ذهن تاریکم گذر کرد و به یاد گاما افتادم. او را هنوز ندیده بودم. با سرعت به عقب چرخیدم. او در چند قدمی من بود و اگر کمی درنگ کرده بودم، زنده نمی‌ماندم. با سرعت خودم را عقب کشیدم و هفت‌تیر را سمت او گرفتم. بلند گفتم: «اصلاً در شان گرگ‌های معروف بیابون نیست که سه نفری یه دختر رو محاصره کنن و یکی شون هم از پشت نزدیک بشه.»

ضربات قلبم را در شقیقه‌ام حس می‌کردم. خیلی خوب به من نزدیک شده بود که متوجه نشدم. گاما با عصبانیت مرا نگاه کرد و عقب رفت. آلفا باز به صحبت درآمد و گفت: «ما کاری باهات نداریم. فقط داشتیم راهمون رو می‌رفتیم. تو دنبال ما بودی.»

- مشخصه که کاری با من ندارین. بهتون گفتم که من تعقیبتون نمی‌کردم. داشتیم می‌رفتیم که به شما برخوردیم.

گاما می‌خواست به جلو بیاید که آلفا نگاهی به او انداخت و او را عقب راند سپس دستانش را باز کرد و گفت: «صلح. هیچ دلیلی نیست که بی‌خود هم‌دیگر رو بکشیم. ما راه خودمون رو می‌ریم و تو هم همین‌طور.»

بتا به میان صحبت آمد و گفت: «تنهایی خیلی سخت می‌تونن دووم بیاری؛ مخصوصاً شب!»

با لحن محکمی گفتم: «تا الان هر کاری که تنهایی کردم و دووم آوردم، باز هم همون کار رو می‌کنم. شما نگران خودتون باشین.»

گاما با تمسخر گفت: «چه زبونی داره. همه شهرهای زر مفت می‌زنند. فکر می‌کنن که خیلی سرشون می‌شه.»

آلفا با نگاهی هر دو را به آرامش فرا خواند و گفت: «آروم باشین. ما با هم هیچ مشکلی نداریم.»

آلفا برگشت و به راه افتاد سپس گفت: «بریم که داره دیر می‌شه. شب نزدیک و باید به فکر سرپناهی باشیم.»

بتا آخرین نفر بود که برگشت و با لبخندی به راه افتاد. آن قدر ایستادم تا از فاصله گرفتن آن‌ها مطمئن شدم. دنبال آن‌ها رفتن، برایم دلگرمی بود و باز تنها شدن حس ناامنی به من می‌داد. نمی‌خواستم بار دیگر تنها شوم و چاره‌ای نبود، باید دنبال آن‌ها می‌رفتم. حداقل این طور هم راه را اشتباه نمی‌کردم و هیچ وقت هم دوباره با این فضای غرق شده در سکوت، تنها نمی‌ماندم.

به دنبال آن‌ها به راه افتادم. آن‌ها در تمام این مدت می‌دانستند که من در تعقیب‌شان بودم و الان هم دیگر احمقانه بود، اگر می‌خواستم خودم را مخفی نشان دهم. آلفا و گاما هیچ زمان نگاه‌شان را بر نمی‌گرداندند که مرا نگاه کنند ولی بتا هر از چند گاهی برمی‌گشت و مرا می‌نگریست. روش راه رفتن آلفا با صلابت بود و گاما با خشم و بتا با بی‌قیدی راه می‌رفت.

دیگر می‌شد گفت که تاریکی بیشتر از روشنایی بود؛ ولی آن‌ها هنوز قصد نداشتند که اتراق کردند. سیاهی توهمات ذهنم را زیاد می‌کرد و گاهی شاخه‌های خشک را هم چون چنگال‌های جهش یافته‌ها و هر خمی را به مانند دستان آن‌ها می‌دیدم. خورشید یا دروغ کردن گرمایش، تاریکی سرمایش را به من ارزانی می‌کرد. همان طور که قدم می‌زدم، تکه کوچک سپیدی نظرم را جلب کرد. با نگاهی به بالا، هزاران دانه برف را دیدم که با آرامش کامل در مسیر خود تلوتلو می‌خوردند و به پایین می‌آمدند. چنان آرامشی بر جنگل سایه افکنده بود که فکر می‌کردم صدای نشستن دانه‌ای برف را بر زمین، درختان و سنگ‌ها می‌شنیدم. مدت‌های خیلی زیادی بود که برف را ندیده بودم. با گرمای هوای دور شهر شیشه‌ای، دیدن برف غیر ممکن بود. بارش آن، حس آرامشی به من می‌داد ولی گذراندن شب در هوای برفی، خیلی سخت بود.

بتا با دیدن برف‌ها به وجد آمده بود و به دنبال شکار آن‌ها به هوا برمی‌خاست. آلفا ایستاده بود و اطرافش را می‌نگریست. انگار آن‌ها هم تصمیم گرفته بودند که دیگر ادامه ندهند. همان‌جا ایستادم و نگاه کردم. آن‌ها به میان تخته‌سنگ‌هایی رفتند که در دامنه تپه‌ای فرو ریخته بودند. وقتی با دقت بیشتری نگاه کردم، متوجه شدم که افراد گذشته، در دل سنگ‌ها حفره‌های کوچکی به وجود آورده بودند. انگار بی‌سقف نمی‌ماندند. هر کدام در حفره‌ای جا گرفتند.

بعد از مطمئن شدن، برگشتم و نگاهی به اطراف انداختم. تنه کلفت درختی نظرم را جلب کرد. ریشه‌های آن، از خاک بیرون زده و خاک را به کنار رانده بودند. با کمی تلاش می‌شد برای خودم جا باز کنم و ریشه‌هایش هم مانند سقفی برایم باشد.

به پایین شتافتم. از ظاهرشان مشخص بود که سفت نبودند. کنار ریشه‌ها زانو زدم و دستم را درون خاک‌های سرد فرو کردم. سخت بود ولی طاقت آوردم و مشت مشت خاک‌ها را کنار زدم. مجبور بودم هر چند یک‌بار بلند شوم و دستانم را زیر بغل‌هایم بگذارم سپس برخیزم و از موقعیت گِردِگ‌های بیابان مطمئن شوم. فرو کردن دست‌هایم درون خاک عذاب‌آور بود. آن قدر پیش رفته بودم که دیگر انگشتانم را حس نمی‌کردم. لایه سپیدی از برف، روی زمین را پوشانده بود و هنوز هم دانه‌های برف در آغوش یک‌دیگر فرو می‌آمدند.

سرانجام حفره کافی برای نشستن و دراز کردن پاهای آماده شد. مجبور شدم برف را از روی شانه‌هایم بتکانم و به زیر ریشه‌ها بروم. با قرار گرفتن درون آن، اطمینان مرا احاطه کرد. از آن زاویه می‌توانستم محیط باز جنگل را بینم و حواسم به گِردِگ‌های بیابان هم باشد؛ اما مشکل آن‌جا بود که دیگر تاریکی اجازه دیدن به من نمی‌داد. همین که خبری از جهش یافته‌ها و آن زارگون نبود و سقفی بالای سرم بود که اجازه نشستن برف را به روی من نمی‌داد، خوشحال بودم.

پتو را بیرون آوردم و به دور پیچیدم؛ ولی هفت‌تیر را در زیر پتو محکم نگه‌داشتم. هر لحظه ممکن بود که آن‌ها مرا غافل‌گیر کنند. نمی‌دانستم چقدر می‌توانستم بیدار بمانم، آن‌ها هم نمی‌توانستند تا صبح بیدار باشند. در کنج دنج

لم دادم و به بیرون خیره شدم. این اولین بار در این مدت بود که خطری تهدیدم نمی‌کرد و در جای مناسبی هم اتراق کرده بودم. نمی‌دانستم که چقدر آن‌جا نشستم و چند هزار یا چند میلیون دانه برف را نگریستم که تن به زمین دادند و آرام‌آرام همه چیز را در خود مخفی کردند.

به تعداد دانه‌های که فرود افتاد، پلک‌های من هم برهم خورد و از خواب پریدم. چه مدت که خیره به ورودی نگاه کردم و چه مدت به فریادهای سکوت محض در جنگل گوش دادم؛ چه خوابی که پاورچین پاورچین به کنارم خزید و مرا در بستر نرم و آسوده خود کشید و چه تلاشی‌هایی که به مانند فردی در مرداب کردم و برای رهایی از پره‌های نرم خواب دست و پا زدم؛ اما تلاش من همانند همان مرداب بود که بدون هیچ تلاشی اجازه می‌داد که طعمه، خودش را با دست خودش نابود کند. سرانجام در نبرد خواب و بیداری، خواب مثل همیشه پیروز میدان شد. دانه‌های برف، آخرین چیزی بودند که قبل از خواب در دیدگانم نقش بستند.



ناگهان با یک خیزش تند و تیز از الیاف‌های درهم تنیده ابریشمی خواب جستم و با نفس بلندی از آن رها شدم. در زیر نور نقره‌فام کم رنگ ماه، چشمان براقی در بیرون تنه را دیدم که به من خیره شده بودند و آرام‌آرام نزدیک می‌شدند. فکر مرغاس در ذهنم درخشید و بانگی از ترس برآوردم. دستم بی‌اختیار پتو را کنار راند و هفت‌تیر را بیرون آورد. در هوای سرد، دستم لرزان ماشه را لمس می‌کرد و دلم در تردید فشار آن با خود کلنچار می‌رفت. چشم‌ها بی‌هیچ پاکی به جلو می‌آمدند. لحظه‌ای که خواستم تردید را کنار بزارم و شلیک کنم، توانستم بدن شاگ را در نور بی‌رمق ماه ببینم. حسم مانند دریای رها یافته از طوفان سهمگینی بود. شاگ وارد تنه شد. افجبل در دهانش بود از و سرما می‌لرزید.

- کجا بودی شاگ!

افجبل را گرفتم و به زیر پتو بردم. شاگ با شدت خودش را تکان داد و برف‌ها را به اطراف پاشید سپس به کنارم خزید و از سرما در خود جمع شد. دستم را در

موهای خیس او فرو بردم مشغول نوازش کردنش شدم. در جنگ با زارگون بدنش زخمی شده بود و جای چنگال‌های او را می‌دیدم. با لحن آرامی گفتم: «چه خوب شد که سالم برگشتین. دلم خیلی براتون تنگ شده بود.»

شاگ در جوابم، دستم را لیس زد. با خیال راحت به بیرون نگریستم. برف هنوز می‌بارید و تقریباً ده سانت ضخامت داشت. با آن که بارش ادامه داشت ولی سرمای زیادی را حس نمی‌کردم. پتو را بار دیگر به روی خودم کشیدم. فکر بودن مرغاس در بیرون درخت، ترسناک بود. با وجود شاگ، اطمینان خاطر بیشتری داشتیم. می‌دانستیم که اگر خواب باشیم، او مراقب خواهد بود. سرم را در جایی محکم کردم و در حالی که دستم روی بدن شاگ و افجل بود، خواب با دام‌هایش به سراغ آمد.

با صدای خُرخر کردن شاگ از خواب پریدم. با ترس در پهنه سفید و نقره‌ای برف‌ها چشم دواندم. هر چه عمق دیدم بیشتر می‌شد، سایه‌ها قوی‌تر می‌شدند. باردیگر هفت تیر را به بیرون نشانه گرفتم. نمی‌دانستم چه در بیرون بود که شاگ را عصبانی کرده بود. نمی‌خواستیم چیزی بگوییم که اگر هنوز متوجه من نشده بودند، دیگر هم نشوند.

شاگ نیم‌خیز شد و خواست به بیرون یورش ببرد که صدایی در فضا پیچید. با تعجب متوجه شدم که او بتا بود که گفت: «منم. بگو سگت حمله نکنه. چاقو دارم و تا الان هم خیلی سگ کشتم.»

مدتی اجازه دادم تا ضربان قلبم فروکش کند سپس گفتم: «چی می‌خواهی؟»

- هیچی بابا. خوابم نمی‌برد گفتم پیام این‌جا بینم چه خبره.

- مثل این‌که نمی‌دونی چی پشت سرمون هست و گر نه این‌قدر راحت بیرون نمی‌آمدی.

دستی روی سر شاگ کشیدم و او هم کمی آرام شد.

- عمرمون رو بیرون گذاشتیم، می‌دونیم کی باید بیرون باشیم و کی نباشیم.

- خب، حالا که خوابت نمی‌بره، من باید چکار کنم؟

- هیچی فقط می‌خواستم باهات حرف بزنم.

- من هیچ حرفی ندارم. واسه زنده موندن باید خوابید و نه که حرف زد.

بتا چند قدم جلو آمد. آن موقع بود که توانستم شبح او را ببینم که در زیر برف ایستاده بود. بتا گفت: «همه شهر نشین‌ها این قدر بداخلاق هستن؟»

- نه، این جوریمون کردن. تو هم اگه هزارتا اتفاق برات می‌افتاد که به جون کندن، زنده ازش بیرون می‌آمدی، همین کار رو می‌کردی.

- ما هر روز با هزارتا اتفاق روبرو می‌شیم. فکر نکن که فقط تو داری برای هر لحظه‌ات با چنگ و دندون می‌جنگی.

حرفش راست بود. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که بیابانگردها این‌طور زندگی می‌کردند. با کنایه گفتم: «نکنه باز سر من رو گرم کردی که رفیقات از پشت بیان و یه دختر رو خفت کنین.»

بتا خندید و گفت: «فعلا کسی نمی‌تونه از پشت بهت نزدیک بشه. اگه این‌جا ایستادم و سرما و برف رو تحمل می‌کنم، فقط برای حرف زنده.»

- چی می‌خواهی بشنوی؟

- انگار متوجه حرف من نشدی؟

- کامل متوجه حرفت شدم.

- نه؛ اگر شده بودی می‌گفتی پیام داخل.

او گفته بود که زیر برف ایستاده و هوا هم سرد بود. لحظه‌ای سکوت می‌کنم. اگر آلفا و گاما بودند، حتی نمی‌گذاشتم از ده متری‌ام رد شوند. با لحن محکمی گفتم: «بیا؛ ولی حواست باشه که من هفت‌تیر دارم!»

خیلی وقت بود که با انسانی دوستانه صحبت نکرده بودم و بی‌میل هم نبودم که صحبت کنم. تا می‌توانستم عقب رفتم ولی هفت‌تیر را آماده نگه داشتم. بتا خمیده به داخل خزید و مشغول تکاندن برف‌ها از سر و شانهاش شد. چیزی درون دستش بود که درون دستمالی پیچیده شده بود. بتا گفت: «عجب شانسی داریم. همین موقع کوچ، برف گرفته و ول کن هم نیست.»

وقتی نگاهش به لب‌های من افتاد که روی هم فشرده شده بودند، گفت: «خیلی سخت‌گیر، راحت باش. گفتم که با قصد صلح آمدم.»
 دستمال را سمتم گرفت و گفت: «بیا این رو برات آوردم.»
 باز در سکوت ماندم. بتا دستمال را باز کرد و تکه ران برشته شده‌ای را بیرون آورد و جلوی من گرفت.

- گوشت خرگوشه. خیلی خوشمنزس! تازه همین ظهر شکار کردیم.
 خیلی وقت بود که گوشت تازه نخورده بودم. با شک گفتم: «غذای سمی راه خوبی برای خلاص شدن از شر منه.»

- چقدر بدبین!

بتا گوشه ران را گاز زد و خوب جوید. بعد از فرو دادن گوشت، آن را سمتم گرفت. با دست آزادم ران را گرفتم. بدون این‌که نگاهم را بگیرم، گاز بزرگی زدم و گوشت را جلوی شاگ انداختم سپس مشغول خوردن شدم.

- توی دنیایی که آدم‌ها از گرسنگی می‌میرند، خوب از سهم خودت می‌گذری.
 افجبل از زیر پتو بیرون آمد و دوان دوان خودش را به شاگ رساند.

- اوه. خانواده‌ات هم که بزرگه. ما این‌ها رو شکار می‌کنیم. وعده غذایی خوبی

می‌شن. بیرون بابتش کلی چیز می‌دن.

با کنایه گفتم: «اون قدری که این سگ در حقم لطف کرده و جونم رو نجات داده، تا حالا هیچ انسانی در حقم نکرده.»

ران خرگوش چه طعم لذت بخشی داشت. برای ادامه داشتن لذتش، آهسته می‌جویدم. با دهان پر گفتم: «خب حرف بزن. می‌شنوم.»

- از آخرین باری که دیدمت خیلی داغون شدمی، تو شهر که بودی، خوشگل‌تر

بودی.

- آها لطف فقط برای خوشگلیم بود!

- نه، نه، فقط می‌خواستم بگم که خیلی توی این چند روز سختی کشیدی!

معلوم که از شهر پات رو بیرون نگذاشته بودی.

اگه می خواهی من رو سرزنش کنی که چرا تو رفاه بودم بازم می گم که من اون جا به دنیا آمدم و اصلا نمی دونستم که شما تو چه وضعیتی بودین. شما باید مقصرها رو پیدا کنین. بعد الان هم که من مثل شما هستم؛ هر اتفاقی برای شما بیفته، برای من هم میفته.

بتا انگشتانش را در هم قفل کرد و گفت: «برای من مهم نیست. من از زندگی شما گالیه ای ندارم. هر کسی تو یه وضعیتی به دنیا میاد که نقشی تو انتخابش نداره.»

برقی در چشم های بتا درخشید و نفسی گرفت و ادامه داد: «تو سواد داری؟»
سرم را تکان دادم.

- خیلی طول می کشه تا بتونم یاد بگیرم؟

- تو وضعیتی که همه دنبال نجات پیدا کردن، تو می خواهی خواندن و نوشتن یاد بگیری؟

بتا به عقب برگشت به ریشه ای تکیه داد و گفت: «آره. می خوام خاطراتم رو بنویسم که بمونن. نوشتن و خواندن خیلی خوبه. از اون جایی که من وسط بیابون به دنیا آمدم و پدر و مادر هم مرده بودن، اون ها سواد داشتن ولی بعد از اون ها هیچ کس دور و اطرافم خواندن و نوشتن رو بلد نبود.»

پاهایم را جابجا کردم و گفتم: «مشکلی نداره ولی ما با هم نیستیم و یاد دادن هم وقت می خواد.»

- خب بیا با ما بریم. این جواری هم می توانی به من یاد بدی و هم امنیت بالاست. از تنهایی هم خیلی بهتره.

- من جایی که ازم متنفر باشن، نمیام. تنهایی رو ترجیح میدم. حداقل و می خوابم، می دونم که نصف شب، همراهام سرم رو نمی برن.

او با مخالفت گفت: «اون ها این جواری هم که فکر می کنی نیستند.»

- من فکر نمی کنم، اون ها واقعا از من متنفر هستن؛ مخصوصا گاما.

- اون این جواری نبود. تقصیر خودش هم نیست. بهت می گم ولی اصلا به روی خودت نیاری که می دونی. پدرش جوینده بود. یه روز که میره محموله رو به

شهری‌ها تحویل بده، بینشون مشکلی پیش میاد و شهری‌ها هم می‌کشنش و می‌ندازنش بیرون، از اون روز از شهری‌ها کینه به دل می‌گیره.

خودم را جابجا کردم و گفتم: «من پدرش رو نکشتم و نمی‌شه گناه یکی دیگه رو پای من نوشت. اگه سالم به مقصد رسیدیم و زنده هم موندیم، اوجا بهت یاد می‌دم.»

بتا سکوت کرد و به من خیره شد. ناگهان آوای جعدی درون جنگل پیچید. بتا به طرف صدا برگشت و با صدای جعدی جواب آن را داد و گفت: «رئیس فهمیده که من نیستم، باید برم.»

زمانی که برخاست، لحظه‌ای درنگ کرد و دستش را جلو آورد و گفت: «اسم من بتاست.»

نگاهش پر از اشتیاق و بی‌تزویری بود. نتوانستم بی‌تفاوت بمانم و به او دست دادم. خلاف آن چیزی که فکر می‌کردم، دستانش گرم بود. دستش را فشردم و گفتم: «منم سادیا هستم.»

- پدر و مادرت سلیقه خوبی داشتن.

- ممنون.

بتا برگشت و به طرف خروجی رفت. چیزی را به یاد آوردم و گفتم: «بتا! سپاس از رون خرگوشی که آوردی.»

بتا لبخندی زد و سرش را تکان داد سپس آرام‌آرام در برف گم شد. حالا که با یک انسان حرف زده بودم، تنهایی گذشته برایم عذاب‌آورتر بود. پتو را به دور خودم پیچیدم خیره به دلانه‌های برف ملندم. هنوز در این دنیا افرادی هم بودند که چیزی به غیر از کشتن و غارت کردن برای‌شان مهم بود. چشم‌هایم را برهم گذاشتم. لبخند بتا هنوز در ذهنم بود. خیلی وقت بود که این دنیای سرد و مرده، روی خوشی نشان نمی‌داد. در جریان‌های ذهنی‌ام غوطه‌ور شدم و به خواب رفتم.

با ضربه محکمی به تنه درخت از خواب پریدم. خواب‌آلود هفت‌تیر را به جلو آورده بودم و سعی می‌کردم همه چیز را به خاطر بیاورم. کمی طولی کشید تا

درک کردم که کجا بودم. هفت تیرم تنه درخت را نشانه رفته بود. مجبور شدم آن را به سمت ورودی نشانه بروم. شاگ از تنه بیرون رفته بود و مسافت دوری را می‌نگریست. پتوها را کنار زدم و چهار دست و پا بیرون خزیدم. دیگر برف نمی‌بارید و ضخامت برف تا زانو می‌رسید. آن طور که برمی‌آمد، پیاده‌روی سختی را در پیش داشتیم.

کنار ریشه‌ها، قلوه سنگی افتاده بود. وقتی جلو را نگاه کردم، گرگ‌های بیابان را دیدن که در جاده به سختی پیش می‌رفتند. با برگشتن بتا و تکان دادن دستش طوری که آلفا و گاما متوجه نشدن، فهمیدم که با پرتاب سنگ می‌خواست مرا بیدار کند تا من از آن‌ها عقب نیافتم. با سرعت به درون شتافتم، پتو را جمع کردم و آن را بالای کوله بستم، افجل را برداشتم و بیرون زدم. قبل از این که وارد برف شوم، نگاهی به کفش‌هایم انداختم؛ ساییده‌گی داشتند ولی سوراخ نشده بودند. اولین گام را داخل برف‌های نرم گذاشتم. برف درست تا زیر زانوی من می‌رسید. ابرها هنوز در آسمان حضور داشتند و در حال تجدید قوا برای بارش دیگر بودند. راه رفتن درون برف مرا به یاد شن‌ها می‌انداخت که همان اندازه سخت ولی با این تفاوت که سرما سرانگشتانم را می‌گزید. شاگ در جای ردی که در پس من باقی مانده بود، هم قدم با من می‌آمد. گرگ‌های بیابان در صد قدمی و در یک خط راه می‌رفتند. مسیرم را کمی تغییر دادم تا بتوانم در جای پای آن‌ها راه بروم. حداقل دیگر راه رفتنم آسان‌تر می‌شد.

برف توانسته بود همه چیز را سفید کند؛ شاخه‌ها و لبه تیز سنگ‌ها از دل برف بیرون زده بودند و بونه‌ها همانند کوتوله‌های سفیدی در میان درختان مخفی شده بودند. در دل آرزو می‌کردم که مسیر برفی، آن چنان طولانی نباشد. کم‌کم گونه‌ها و انگشت‌هایم رو به کرختی می‌رفتند. بخار دهانم، گاهی جلوی دیدم را می‌گرفت و با سرعت محو می‌شد. اگر گرگ‌های بیابان توانسته بودند که خرگوش شکار کنند، امکان داشت که هنوز حیوانات دیگری هم در جنگل باقی مانده باشند. زمانی توی شهر شیشه‌ای، شایع شده بود که هنوز حیوانات زیادی آن بیرون زنده مانده بودند. حتی یک بار توانستم یک روباه را با چشم خود ببینم که توسط

بیابانگردها کشته شده بود؛ البته ظاهرش با روباه معمولی فرق داشت، عواملی روی او تاثیر گذاشته و از لحاظی ظاهری جهش یافته بودند؛ هم از لحاظ ظاهری و هم از درندگی.

ناگهان دانه‌های ریز برف را دیدم که با تعداد خیلی کمی نسبت به قبل از آسمان فرود می‌آمدند. آن قدر ریز بودند که به مانند خط‌های باریکی در یک نقاشی دیده می‌شدند. راه مارپیچ‌وار در بین درختان ادامه پیدا می‌کرد و در آخر به کوهستان ختم می‌شد. دیگر صدای له شدن برف‌ها برایم عادی شده بود و کم‌کم سرما را حس می‌کردم. بتا، هر از چندگاهی برمی‌گشت و به پشت سرش نگاه می‌کرد. فکر دیگری در ذهنم رسوخ کرد که خطر را به یادم می‌آورد. فاصله جهش یافته‌ها با ما چقدر بود؟ آیا برف‌ها هم می‌توانستند سرعت آن‌ها را کم کند یا که نه. وقتی به عقب نگاه می‌کردم چیزی به غیر از جنگل خفته در برف وجود نداشت. دستانم را جلوی دهانم گرفتم و با بخار نفسم، آن‌ها را گرم کردم و به راه ادامه دادم.

روز از نیمه گذشته بود و گرگ‌های بیابان هنوز راه می‌رفتند. انگشتانم بی‌حس شده بودند و دیگر قدرتی درون پاهایم نمانده بود. اگر برای استراحت صبر می‌کردم، گرگ‌های بیابان را گم می‌کردم و دیگر به سختی می‌شد راه را پیدا کنم و تنهایی هم خطر بیشتری داشت. از اعماق وجودم آرزو می‌کردم که آن‌ها برای استراحت بایستند چون واقعا دیگر نمی‌توانستم راه بروم.

شدت برف بیشتر شده بود و مه رقیقی در محیط جان می‌گرفت. آن قدر راه رفتن سخت شده بود که گاهی مجبور می‌شدم از دستانم استفاده کنم. نگاه شاگ حاکی از خستگی بود و با سری افتاده در پس من می‌آمد.

ناگهان متوجه شدم که گرگ‌های بیابان مشغول تمیز کردن تخته‌سنگی شده بودند؛ من هم فرصت ندادم و با ساعد برف‌ها روی کنده‌ای را کنار راندم و روی سطح سردش نشستم. ساق پاهایم هم از سرما می‌سوخت و هم از راه رفتن زیاد

درد می‌کرد. شاگ روی کنده پرید و در کنارم کز کرد. برف‌های روی بدنش را تکاند. اگر برف بیشتر از این می‌بارید، دیگر چگونه می‌توانستم راه بروم؟ باز به سراغ میوه خشک‌ها و تکه نان‌های سرد رفتم. چیز زیادی از آن باقی نمانده بود. به زودی باید به فکر پیدا کردن غذا هم می‌بودم. مشکل از این‌جا بود که شکار کردن نمی‌دانستم. با بی‌تحرک شدن بدنم، سرما به درونم نفوذ می‌کرد. برای فرار کردن از سرما، نمی‌شد به آتش پناه برد. بدتر از آن، برف‌های بودند که در روی سر و شانهم آب شده و لباس‌هایم را خیس کرده بودند. فکر شب و گذراندن آن درون این سرما و میان این همه برف غیرقابل تصور بود.

من ماندم با شاگ و دریایی از برف‌های براق که درخشش آن‌ها، چشمانم را اذیت می‌کرد. انگار ابرها آخرین تلاش خودشان را می‌کردند. خورشید از بین تنه پاره پاره ابرها سرک می‌کشید. قطع شدن برف، شب سردی را نوید می‌داد. گوشت خشک‌شده را به دهان بردم و با دلواپسی از گذراندن شب، آن‌ها را جویدم و چند تیکه هم به شاگ دادم. کم بودند ولی از هیچی بهتر بود. عزمم را جزم کردم، بلند شدم و به راه افتادم.

دفترچه را کنار می‌گذارم و چشمانم را مالش می‌دهم. از سرگذشت کاپیتان می‌توانم بفهمم که زندگی جوینده‌ها چقدر سخت است. کورو عمرش را در این شرایط گذرانده است. در حالی که کش و قوسی به خود می‌دهم، صدای کایو را می‌شنوم که اسمم را صدا می‌زند. دفترچه را به سر جایش برمی‌گردانم و بلند می‌شوم. همان‌طور که از آلونک بیرون می‌روم، دستم را برای کایو تکان می‌دهم. کایو بلند فریاد می‌زند: «کاپیتان دنبالت می‌گرده.»

دستم را به علامت کجا گرد می‌کنم و او می‌گوید: «اتاق خودش.» مسیرم را به طرف پله‌ها کج می‌کنم و با سرعت خودم را به بالا می‌رسانم. کاپیتان میز را صاف کرده و پشت آن نشسته است و سیگار می‌کشد؛ ولی وضعیت اتاق هم‌چنان درهم ریخته است. احترام می‌گذارم و می‌گویم: «بله فرمانده!»

- سرباز! من کاپیتانم و نه فرمانده!

- عذر می‌خواهم. بله کاپیتان!

- برو بالا و اطراف رو نگاه کن سرباز. خیلی با غروب فاصله نداریم. شاید خبرایی باشه.

با قدرت احترام می‌گذارم و می‌گویم: «حتما کاپیتان!»

باز پله‌های لتاق بالا می‌روم و خودم را به برجک تنهای روی تپه می‌رسانم. قبل از این که پشت دوربین قرار بگیرم، نگاهم به دشت می‌افتد که افرادی در آن با حالت عجیبی قرار دارند. سریع دوربین را به سمت دشت می‌چرخانم و آن اشکال را با دقت می‌نگرم. مدتی طول می‌کشد تا درک درستی از آن‌ها به دست بیاورم. آن‌ها اهالی پناهگاه جنوب هستند که توسط جهش‌یافته‌ها روی تیرک‌های چوبی و فلزی به سیخ کشیده شده‌اند. چند جهش‌یافته دیگر، تعدادی از میله‌های را روی دوش خود حمل می‌کنند و به میان دشت می‌آیند. تمام آن‌ها را برای نمایش و ضعیف کردن روحیه ما به آن شکل در آورده‌اند.

- کاپیتان! یه مشکلی هست. می‌شه بیابین بالا.

خش‌خش بی‌سیم به گوش می‌رسد و کاپیتان می‌گوید: «باشه سرباز». هیچ کدام از جنازه‌های روی تیرک‌ها، بدن کاملاً سالمی ندارد. با دقت می‌توانم، بیست تا از آن‌ها را بشمارم. وقتی دوربین را به سمت پناهگاه جنوب می‌برم، تعداد دیگری از جهش‌یافته‌ها را می‌بینم که تیرک به دوش از میان پناهگاه بیرون می‌آیند.

ناگهان کاپیتان را در کنارم می‌بینم که با نگاه پرسانش به من می‌نگرد. با انگشت، وسط دشت را نشان می‌دهم و می‌گویم: «جهش‌یافته‌ها دارن کارهایی می‌کنن.»

به کنار می‌روم و کاپیتان جای مرا می‌گیرد و بعد از مدتی جستجو کردن، می‌گوید: «حرومزاده! خوب بلده چکار کنه.»

دوربین کاپیتان روی جهش‌یافته‌ای می‌ایستاد که حس می‌کنم کاپیتان او را می‌شناسد. آن جهش‌یافته هم خلاف باقی جهش‌یافته‌ها، آرام در جایی ایستاده است و مثل همیشه کاپیتان می‌نگرد.

حسی به من می گوید که پشت سرم را ببینم. به دور خودم می چرخم و شرق را می بینم. خلاف همیشه، اثری در شرق وجود دارد. قلبم به تپش می افتد و با اقیانوسی از دلهره به کاپیتان می گویم: «کاپیتان!»

روبروی من، جایی که تپه سنگی وجود دارد و کارخانه آپاس هم در همان جا است، دود سیاهی در حال اوج گرفتن در آسمان آبی است. کورو الان باید در آن جا باشد. ناخداگاه می گویم: «فکر کنم کوروست که داره به ما علامت میده.»
- آره خودشه. کورو هست که داره درخواست کمک میده.

آتشفشانی از شادی درونم می غرد و با تمام وجود فریاد می زند. می دانستم که او زنده و منتظر ما است. با ذوق می گویم: «باید هرچی زودتر بریم کمکش. شاید وقت کم باشه.»

- تا فردا صبح نمی شه. به شب می خوریم.

تمام وجودم می خواهم با او مخالفت کنم؛ ولی می دانم که کارم بی نتیجه است. فعلا از زنده بودن او لذت می برم. کاپیتان از پشت دوربین بیرون می آید و به سمت اتاقش به راه می افتد و می گوید: «حواست به اطراف باشه سرباز.»
بار دیگر تنها می مانم. نظر افراد پناهگاه به جهش یافته ها جمع شده است و همه در حال بالا رفتن از دیوار هستند تا کار جهش یافته ها را بنگرند. از ظاهرشان معلوم است که گذر این چند روز و اتفاقات اخیر، تاثیر شگرفی روی آن ها گذاشته است. افراد آهسته با هم دیگر صحبت می کنند و به جنازه های روی تیرک خیره شده اند. خورشید به سمت غروب کردن می رود. نمی توانم تا فردا صبر کنم. دفترچه خاطرات را دوباره به دست می گیرم و مشغول خواندن آن می شوم.

شب نزدیک بود و دیگر می شد گفت که به جایی راه رفتن، خودم را می کشیدم. آن قدر سرد بود که حس می کردم دیگر هیچ کدام از اعضای بدنم مال خودم نبودند. بدنم در آتشی از یخ می سوخت و هم چون گل پژمرده ای در خود مجاله شده بودم و به سختی راه می رفتم. انعکاس نور خورشید در حال غروب روی برف ها، چشمانم را به درد آورده بود. کلاهم را کامل روی خود کشیده و فقط به

اندازه باز کرده بودم که بتوانم روبرویم را ببینم. انگار محیط هم یخ زده بود و فقط گاهی ریزش مقدار برفی از لبه سنگ‌ها، یخ‌زدگی سکوت را می‌شکست. سرعت گرگ‌های بیابان نیز کاهش یافته بود و گاهی می‌دیدم که دستانشان را به هم می‌مالیدند تا کمی گرم شوند. با حضور آفتاب این چنین سرد بود، ولی در شب که دیگر حتی خورشید هم همان مقدار گرمای کمش را از ما دریغ می‌کرد.

با خود دعا می‌کردم که از خستگی بی‌هوش نشوم و دورن برف‌ها نیوفتم. افتادم برابر با یخ‌زدگی همیشگی بود که مرگ را برایم به ارمغان می‌آورد. از صمیم قلب آرزو می‌کردم که گرگ‌های بیابان در جایی اتراق کنند و آتشی به راه بیندازند. برای یک چای گرم و یه جای نرم، حاضر بودم نیمی از عمرم را بدهم. دیگر طاقتم تمام شده بود و می‌خاستم بلند داد بزنم که صبر کنند ولی نمی‌دانستم که چرا آن کار را نکردم؛ در عوض گفتم: «شاگ! شاگ حالت خوبه؟» صدایم از سرما می‌لرزید. شاگ که انگار حرف مرا متوجه شده بود واقعی کرد. حداقل می‌دانستم که تنها نمی‌ماندم. امیدوار بودم که افجل هم می‌توانست دوام بیاورد. با آن که دستانم درون پارچه‌ای پیچانده و درون جیبم گذاشته بودم ولی آن‌ها را حس نمی‌کردم. جایی که هنوز می‌توانستم تقلا کردن گرما را در آن حس کنم، سینه‌ام بود که قلبم منظم در آن می‌تپید.

وقتی سرم را بالا آوردم، با خوشحالی متوجه شدم که گرگ‌های بیابان از جاده بیرون زده بودند و به سمت تخته‌سنگی می‌رفتند. در آن محیط که غرق در برف بود، تنها جایی که هنوز به تسخیر برف در نیامده بود، همان تخته‌سنگ بود. دلم نمی‌خواست که به کنار آن‌ها بروم ولی از این سرمای استخوان سوز می‌ترسیدم. با این وجود درختی را نشان کردم و به سمتش رفتم تا شاید بتوانم برای خودم سرپناهی بسازم. شب قبل خیلی خوش‌شانس بودم که توانستم آن درخت با ریشه‌های کلفت را پیدا کنم.

هر چه که به آن نزدیک می‌شدم، بیشتر به بیهودگی کارم پی می‌بردم. از روی ناامیدی کنار درخت روی دو پا نشستم و مشغول راندن برف‌ها به کناری شدم. دستانم دیگر چیزی را حس نمی‌کردند که بخوادم درد بکشم. بعد از کلی تلاش

ناموفق، بدنم را به درخت تکیه دادم و نشستم. در خودم جمع شدم تا شاید بتوانم کمی گرم‌تر شوم. وقتی دستانم را بیرون آوردم، دیدم که کامل سفید بودند و حس‌شان نمی‌کردم. سردی هوا، حس بی‌امیدی را همراه خودش آورده بود. همان‌طور که مایوسانه نشسته بودم، به خورشید می‌نگریستم که در خط کوه ایستاده بود و آرام‌آرام دراز می‌کشید. شاگ به میان دستانم آمد و او را در آغوش کشیدم تا هم‌دیگر را گرم کنیم. انگار او هم به آغوش من نیاز داشت. تا جایی که دستانم اجازه می‌دادند، او را محکم بغل کردم.

با غروب خورشید، تاریکی با سرمای کشنده‌ای به دل طبیعت یورش می‌آورد. نمی‌خواستم خودم را فریب بدهم، با آن شرایط نمی‌توانستم دوام بیاورم. تنم در عطش گرمایی جان‌بخش می‌سوخت. دیگر در تاریکی نمی‌توانستم درست اطراف را تشخیص دهم. گرگ‌های بیابان در حال تکاپو بودند و گه‌گاهی صدای حرف زدنشان به گوش می‌رسید. سرم را در گریبانم فرو بردم و خستگی پلک‌هایم را روی هم آورد.



ناگهان از سوزش تیغ‌های سرما بیدار شدم. سرما با قدرت گرفتن از تاریکی، مرا در میان خود گرفته بود و مانند تابوت پراز سیخی، مرا در هم می‌فشرد. بدنم از بی‌حسی فریاد می‌زد و با تمام وجود می‌گفت که به حرکت درآیم در غیر این صورت، در آرامش ابدی فرو خواهیم رفت. با کلی تقلا خودم را تکان دادم و گفتم: «هی شاگ! خوبی؟»

زوزه کوتاهی از شاگ بیرون جست. با بلند کردن سرم، نگاهم به آتشی در میان سنگ‌ها افتاد. با عطشی به اندازه یک دریا، سرم به سمت آن کشیده شد. باورم نمی‌شد که در آن سرما، جایی برای گرم شدن وجود داشت. انگار گرگ‌های بیابان دل را به دریا زده بودند و بی‌توجه به خطرات شب، آتشی مهیا کرده بودند.

- پاشو شاگ. باید بریم و گر نه می‌میریم.

آرنج‌هایم را روی زمین گذاشتم و با کمک تنه درخت توانستم خودم را نیم‌خیز کنم. بلند شدن به اندازه کوهی توان می‌خواست. شاناه‌ام را به درخت تکیه دادم و

با آهی بلند شدم، بخار از دهانم برمی‌خاست و در هوا پخش می‌شد. تلوتلوخوران و با دستانی که در زیر بغل‌هایم قفل شده بودند، آهسته به راه افتادم. انگار آن مسیر کوتاه راهی بود که هرگز پایان نمی‌پذیرفت. مجبور شدم چند سنگ را رد کنم و خودم را به میان تخته‌سنگ‌ها بکشم. صدای آلفا شنیده شد که گفت: «تا صبح چوب داریم؟»

بتا گفت: «نه رئیس. تا نیمه شب بیشتر نیست.»

گاما با تندی گفت: «این برف لعنتی و سرما هم اجازه نمیدن که دنبال چوب بگردیم. تا صبح دووم بیاریم شاهکار کردیم.»

نور نارنجی آتش، سایه‌های لرزان آن‌ها را روی پیکره دیوار به نمایش می‌گذاشت. دیگر نتوانستم تحمل کنم، هفت‌تیر را بیرون آوردم و به جلو رفتم. هر سه با سرعت از جا برخاستند و چاقو و دشنه‌های خود را با حالت دفاعی بالا آوردند. مدتی طول کشید تا مرا شناختند و گاما گفت: «تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟»

با صدای لرزانی رویه آلفا گفتم: «اون بیرون دارم یخ می‌زنم. کاری باهاتون ندارم؛ فقط می‌خوام از آتیش‌تون استفاده کنم!»

لحن صدایم بیشتر التماسی بود تا دستوری. بتا با نیمه‌نگاهی به من سپس به آلفا، خواست چیزی بگوید که آلفا گفت: «ما خیلی وقت قبل گفتیم که بیایی و خودت قبول نکردی، الان تو می‌گی و ما قبول نمی‌کنیم.»

هفت‌تیر را به سمتش گرفتم و گفتم: «فعلا این حرف اول رو می‌زنه.» نگاه آلفا در حالی که کلاه سبزش را بین دستانش می‌چرخاند، نگاهش را با تردید بین دو نفر دیگر رد و بدل شد. گفتم: «در عوضش کلی خبر و وسیله دارم که به دردتون می‌خوره. می‌تونیم با هم زنده بمونیم.»

- می‌تونم درموردش فکر کنم.

با تحکیم گفتم: «برین اون طرف.»

دایره‌وار چرخیدم و آن‌ها هم همراه با نوک هفت‌تیر چرخیدند و مقابل من، طرف دیگر آتش ایستادند. مانند قحطی‌زدگان تا جایی که می‌توانستم، خودم را به

آتش نزدیک کردم و روی زمین نشستم. آتش، برف دور اجاق را آب کرده بود. به آن‌ها فرمان دادم که بنشینند. گاما با غرغر نیم‌خیز نشست. دست کرختم را به نزدیکی آتش بردم. بتا گفت: «بدجور یخ زدی.»

- پاهام رو حس نمی‌کنم.

با سرعت به سراغ کفش‌هایم رفتم و با چاقو بند پوتین‌هایم را بریدم. با آرامی کفش‌هایم را بیرون کشیدم. با دندان‌هایم که روی هم می‌خوردند، به آن‌ها می‌نگریستم. آلفا گفت: «یه خورده دیر می‌اومدی، دیگه واسه همیشه پاهات رو از دست می‌دادی.»

پایم را نزدیک آتش گذاشتم. آن‌ها خیلی کم کبود شده بودند. اصلا گرما را بر پاهایم حس نمی‌کردم. آلفا گفت: «همیشه او هفت‌تیر باهات نیست.»

- آره می‌دونم. همیشه هم قرار نیست که زنده بمونم. ترجیح می‌دم که بجنگم و بمیرم تا این که تو یه گوشه‌ای یخ بزنی.

- با این که شهری هستی ولی دل و جراتت خوبه.

جوراب‌ها و کفش‌های خیسم را کنار اجاق گذاشتم تا خشک شوند. گرما آرام سرما را کنار می‌راند و وارد بدن کرختم می‌شد. مانند جوانه خمیده‌ای می‌ماندم که هرم آتش به مانند آبی مرا شاداب می‌کرد. هفت‌تیر را به دست دیگر دادم تا بتوانم آن دستم را هم گرم کنم. افجل را از جیبم بیرون آوردم و تن لرزانش را کنار آتش گذاشتم. شاگ از کنار سنگ‌ها به داخل خزیده و به نزدیکی من آمده بود. او افجل را درمیان خود گرفت و در کنار آتش دراز کشید. آلفا گفت: «خب فهمیدم که دلیل زنده موندنت چیه. داشتن یه سگ تو هم‌چنین موقعیتی عالیه. خب گفتمی که خبر داری. می‌شنوم.»

- جهش‌یافته‌ها یه بیماری دارن که باعث می‌شه سرفه بزنین و خون بالا بیارین. بهش می‌گن تب سرخ.

نظر آلفا جمع شده بود.

- بیشتر توضیح بده.

- اگه حتی دست‌شون هم بهتون بخوره مریض می‌شین. رئیس‌شون هم بزرگ‌ترینشون که اسمش هم مرگاسه. اون‌ها انسانن.

گاما بلند گفت: «چرت نگو! حیوونن.»

- وقتی چیزی نمی‌دونی این‌قدر قاطعانه نظر نده. ما که تو شهر بودم، یه درس داشتیم که درمورد گذشته بود. توی اون چندتا مقاله دیدم که می‌خواستن انسان رو به ابر انسان تبدیل کنن ولی آزمایش‌هاشون اشتباه شد و جهش‌یافته‌ها به وجود آمدن.

گاما بار دیگر می‌خواستم مخالفت کند که چیزی درونش مانع حرفش شد. آلفا کمی جلو خزید و گفت: «دلیل نمی‌شه که انسان باشن.»

- من با یکی‌شون توی راه حرف زدم.

گاما با تشر گفت: «چرت نگو! اون هم گذاشت که راحت بری؟»

- نه آن‌چنان راحت نبود، برای همین از شما ترسی ندارم، چون ترس بزرگ‌تری رو دیدم.

- من که باورم نمی‌شه. دیدن جهش‌یافته آدم رو فلج می‌کنه...

حرفش را بریدم و گفتم: «وظیفه من بود که بگم. حالا شما دوست داری باور کن، دوست هم نداری که دیگه خود دانی.»

حالت صورت‌شان می‌گفت که نه باور کرده و نه باور نداشته بودند؛ ولی به فکر فرو رفته بودند. در آن موقعیت فقط سعی می‌کردم که از برخورد حس گرما یا پوستم لذت ببرم. کلاهم را کنار زدم و موهای بلند و پریچ و تابم را بیرون ریختم تا در مقابل آتش خشک شوندم. مجبور بودم که برف‌ها را از لای آن‌ها بیرون بکشم. بتا گفت: «می‌تونم چوب روی آتیش بزارم؟ خاموش بشه، دیگه نمی‌شه روشنش کرد!»

سری برای او تکان دادم و گفتم: «فقط حواسم بهت هست.»

بتا چوب‌ها را از داخل کیسه نخ‌بیرون می‌آورد و روی آتش می‌گذاشت. هم باید حواسم به موهایم می‌بود که نسوزند، هم بتا را ببایم و هم هفت‌تیر را درست نگه دارم. همان‌طور که وجودم در گرما غوطه‌ور می‌شد، خستگی و خواب‌به

سراغم باز می‌گشت. مشغول مالش کف پاهایم شدم. اندک‌اندک می‌توانستم انگشتان پایم را حرکت بدهم. آلفا جلوتر آمد و گفت: «چقدر با ما فاصله دارن؟» هفت تیر را به سمتش بردم و گفتم: «جلوتر نیا.»

- هو! هو! باشه.

- تا آخرین باری که نگاه کردم، کمتر از نیم روز فاصله داشتند. آلفا به گاما نگاهی کرد و گفت: «از اون چیزی که فکر می‌کردیم خیلی کم‌تره. بهمون می‌رسن.»

سپس روی سنگ تمیز شده از برف دراز کشید و گفت: «قبل از طلوع باید حرکت کنیم. پا شو بتا.»

هر سه در مدت کوتاهی در کنار هم دراز کشیدند و پتوها و شنل‌هایشان را روی هم انداختند. جوراب‌های نیمه خشک و کفش‌هایم را به پا کردم و با حواس جمع به تکه سنگ نزدیک آتش تکیه زدم. باید حواسم به آن‌ها می‌بود؛ اما خستگی به وجودم فشار می‌آورد و باعث می‌شد که پلک‌هایم ناخاسته به هم بخورند. برای این‌که خوابم نبرد، هر از چندگاهی خم می‌شدم و با تکه چوبی آتش را بر هم می‌زدم تا خاموش نشود. هر چه فکر می‌کردم نمی‌توانستم تا صبح بیدار بمانم و مواظب آن‌ها باشم؛ اگر هم می‌توانستم، بدون خوابیدن، چطور می‌خواستیم فردا دوام بیاورم. مجبور می‌شدم که هفت تیر را دست‌به‌دست کنم تا دستانم استراحت کنند. شاگ سرش را روی دستانش گذاشته بود و کینه‌توزانه گرگ‌های بیابان را نگاه می‌کرد. حداقل اگر آن‌ها قصد داشتند که مرا غافل گیر کنند، شاگ زودتر متوجه می‌شد و شاید می‌توانستم مرا زودتر بیدار کند.

بعد از مدتی، سرم را به سنگ تکیه دادم. واقعا دیگر نمی‌توانستم دوارم بیاورم. آن سه تکان نمی‌خوردند و کامل در هم‌دیگر قفل شده بودند. هفت تیر را به داخل پتو بردم و مطمئن شدم که انگشتم روی ماشه آن نبود سپس پتو را به دور خود محکم کردم و چشمانم را روی هم گذاشتم. امیدوار بودم که آن‌ها بیدار نشوند. با دلی پر از اضطراب به خواب رفتم.

کابوس‌ها به سمتم یورش می‌آوردند و اجازه نمی‌دادند راحت بخوابم. هر از چند گاهی از خواب بیدار می‌شدم و گرگ‌های بیابان را می‌نگریستم تا از خواب بودنشان مطمئن شوم. هر دفعه که بیدار شدم، شاگ هم بیدار بود و هیچ‌گاه چشم از گرگ‌های بیابان بر نمی‌داشتم. ترس غافل‌گیر شدن توسط آن‌ها نمی‌گذاشت تشویش درونم خاموش شود. هر دفعه که برمی‌خاستم، اطراف را دیدم می‌زدم و از روشن بودن آتش مطمئن می‌شدم، هفت‌تیر را درون دستم می‌فشردم و باز به خواب می‌رفتم. نمی‌دانم تا صبح چند بار بیدار شدم. اصلاً به خواب رفته بودم یا این‌که فقط فکر می‌کردم.

زمانی که آتش خاکستر شد و سیاهی شب رو به کاهش گذاشت، چشم باز کردم و آلفا را دیدم که در روبرویم نشسته بود و مرا نگاه می‌کرد. می‌دانستم که چقدر آن‌جا نشسته بود و یا این‌که زمان داشت تا به سمتم بیاید و مرا غافل‌گیر کند. هراسان اسلحه را بالا آوردم و چشمانم را بر هم فشردم و گفتم: «من باید برم؟»

صورت آلفا به همان جدیت قبل باقی ماند و چیزی نگفت. پتو را کنار زدم، هوای سرد به داخل خزید ولی چاره‌ای نبود. بدون این‌که نگاهم را از او بگیرم، پتو را جمع کردم و روی کوله گذاشتم. آلفا گفت: «راه پر از آدم‌های ناکسه. حواست به همه باشه. همه مثل ما باهات رفتار نمی‌کنند.»

سرم را تکان دادم، کوله را روی دوشم انداختم و به عقب رفتم. همان‌طور که از بین سنگ‌ها بیرون می‌رفتم، گفتم: «ممنون.»

با سرعت به میان برف‌های سرد شتافتم و در میان هوای گرگ‌ومیش دل به راه پوشیده دادم. شاگ در پس من به راه افتاد. باید در جایی کمین می‌کردم تا گرگ‌های بیابان راه بیفتند و من هم به دنبالشان بروم. از این به بعد، دیگر نمی‌شد که خودم تنهایی بروم. خودم را بین چند تنه رساندم و همان‌جا به انتظار حرکت آن‌ها نشستم. هوا ماورا ادراکم سرد بود و دائم دندان‌هایم روی هم می‌خوردند.

سرانجام گرگ‌های بیابان از بین سنگ‌ها بیرون آمدند و خود را به میان جاده کشاندند. روز خسته‌کننده و سخت دوباره شروع شده بود. دوباره هوای سرد و قدم زدن توی برف؛ دوباره سخت گام برداشتن و تیر کشیدن استخوان‌ها؛ دوباره درد و سستی پاها و دعا کردن برای ایستادن گرگ‌های بیابان؛ دوباره همان منظره‌های همیشگی با لایه زخیم برف.

نمی‌دانستم که چطور در آن شرایط سخت دوام می‌آوردم و پیش می‌رفتم. هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم که بتوانم زنده بمانم. هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم که زندگی چنین صفحاتی را برایم رقم بزند. خسته و نالان، با سری فرو افتاده و نگاهی کم فروغ در جای پای آن سه نفر راه می‌رفتم و به این فکر می‌کردم که کی این اتفاقات تمام می‌شد و به آسایش می‌رسیدم، اصلاً زنده می‌ماندم؟ شاید مسیرم به جهش یافته‌ای ختم می‌شد و دیگر تمام. شاید از سرما در گوشه‌ای یخ می‌زدم یا از گرسنگی تلف می‌شدم.

سرم را تکان دادم تا افکار شوم از سرم بپرند. همین الان هم آن چنان امیدم قوت نداشت، دیگر نمی‌خواستم با افکارم آن را نابود کنم. چهره‌ام را در کلامم کشیدم و به راه افتادم.

جدال با زمانندگان

روز با تمام سختی‌هایش به انتها رسید. تمام راه به دنبال گرگ‌های بیابان، در سکوت طی شد. آن قدر بدنم سرما کشیده که فکر می‌کردم بدنم از سرما ساخته شده بود. دوباره شب سرد در کمین من نشسته و منتظر ناتوانی من بود. دیگر نمی‌توانستم مثل شب قبل بروم و گرگ‌های بیابان را وادار کنم که در کنارشان بخوابم. آن‌ها دیگر دستم را خوانده بودند. سرپناه‌شان هم طوری انتخاب شده بود که نمی‌شد بدون صدا به آن‌ها نزدیک شد. بدنم توان این را نداشت که یک شب را در آن سردی تحمل کند. به آتش نیاز داشت که سرما را از وجودم بیرون براند. اگر امشب را هم می‌گذرانم، شب‌های باقی را چه می‌کردم؟

گرگ‌های بیابان کنار قبرستان ماشینی، بین سه دیوار اتراق کرده بودند. در پس آن‌ها، پمپ بنزینی وجود داشت که به سختی می‌شد چیزی از باقی مانده آن‌ها دید. تمام دیوارها ریخته و قسمت‌های مهم پمپ به سرقت رفته بودند. یک آنتن رادیویی در سمت چپ پمپ تا بالای درختان قد برافراشته بود و در گذر سالیان دراز، زنگ‌زدگی تنه آن را مانند موربانه خورده و قسمت‌هایی از آن کج شده بود. فکر گرویدن به آن گروه به ذهنم رسوخ کرد. اگر به آن‌ها ملحق

می‌شدم، خیلی از در دسرها ایم تمام می‌شد. من شکار کردن بلد نبودم و به زودی هم آذوقه‌ام تمام می‌شد. با آن‌ها امنیتم بالاتر بود و آن‌ها هم راه بلد بودند. تصمیم را گرفتم و به سمت آن‌ها به راه افتادم. شاگ هم با رضایت هم قدم با من شد. ناگهان حرکتی را در کنار کپه‌ای از تیرک‌های آهنی دیدم. وقتی دقتم را بیشتر کردم، توانستم سه نفر را ببینم که در بین قبرستان ماشین و کپه‌های آهن استتار کرده بودند و گرگ‌های بیابان را زیر نظر داشتند. لباس‌های مندرسشان طوری بود که نمی‌شد با اطراف آن‌ها را تمیز داد. گرگ‌ها مشغول جمع کردن چوب بودند و هیچ توجهی به آن‌ها نداشتند.

مردان از کمین خود بیرون آمدند و خمیده و بدون صدا به سمت گرگ‌ها به راه افتادند. باید جلویشان را می‌گرفتم. خسته به تن خود نهیب زدم تا به راه بیفتم. هفت تیر را بیرون آوردم و با سرعت برف‌ها را کنار راندم و قدم تند کردم. مهاجم‌ها هر کدام تیشه‌ای در دست داشتند و از همه طرف به سمت گرگ‌ها می‌تاختند.

با بیرون آمدن گاما از بین دیوارها، مردها پشت بوته‌ها پنهان شدند. گاما پشت به آن‌ها، مشغول جمع کردن چوب‌های خشک پای دیوار بود. بلند فریاد زدم: «گاما! پشت سرت!»

قبل از این که گاما بچرخد، مردی با خنجری در دست روی او پرید و خنجر را بیخ گلوی او گذاشت. آلفا و بتا با سرعت بیرون جستند و حیرت‌زده به مردان خیره شدند. هفت تیر را بالا گرفتم و خودم را پشت درختی رساندم. شاگ با دندان‌های تیز شده آماده حمله بود. مجبور شدم که با دست او را ساکت کنم و او را به پشت درخت بکشانم. یکی از آن‌ها تیروکمانی داشت که با فاصله از ما ایستاده بود و به بقیه دستور می‌داد. آلفا با جدیت گفت: «ما چیزی نداریم و فقط می‌خواهیم بریم شمال.»

فردی گفت: «دهنت رو ببند! ما ازت سوال نکردیم.»
گاما تقلا می‌کرد که خود را آزاد کند. همان فرد گفت: «بگو رفیقت آروم باشه و گر نه می‌گم سرش رو ببره.»

آلفا سری برای آن‌ها تکان داد و گفت: «چی می‌خواهین؟»

- سلاحت رو بزار کنار و روی زمین بخواب.

آلفا با تمسخر گفت: «فکر کردی این قدر احمقم که به راحتی خودم رو به کشتن بدم.»

مرد انگار جا خورده بود. مدتی طول کشید تا تصمیم دیگری بگیرد و گفت: «بهت گفتم بخواب روی زمین و گر نه می‌کشمش!»

گاما با خشم گفت: «زود باش بکش بزدل! فقط لاف می‌زنی.»

آلفا چند قدم جلو آمد و گفت: «جرات داری بکشش! اون موقع می‌بینی که چطور قلبت رو از تو سینه‌ات می‌آرم بیرون.»

طنین صدایش پر از تهدید بود. دیگر گروه مهاجمان آن قدر اعتماد بنفس نداشتند. هفت تیر را آماده کردم و از پشت درخت بیرون آمدم. بعد از چند قدم، هفت تیر را سمت یکی از آن‌ها نشانه رفتم و گفتم: «اسلحه‌هاتون رو بزارین کنار. یک بار بیشتر تکرار نمی‌کنم.»

با دیدن هفت تیر، همه به سمت عقب به راه افتادند و گاما را هم به همراه خود بردند. بتا با اضطراب به من گفت: «خواست به کمان دارشون باشه.»

خودم را نزدیک درخت نگه‌داشتم و نشانه هفت تیر را سمت مرد کمان‌دار بردم. در کمان ناباوری دیدم که نشانه را سمت من آورد و تیر را سمت من نشانه رفت و آن را رها کرد. تیر در پتوی روی کوله‌ام نشست. بی‌اختیار ماشه را فشار دادم و صدای غرش تیر در فضا پیچید. بلافاصله صدا ناله فردی در آسمان اوج گرفت. وقتی به خود آمدم، گاما را دیدم که بازوایش را گرفته بود و مهاجم‌ها در حال فرار بودند. در طرف دیگر، فرد کمان به دست، ناله‌کنان با پای خونین خودش را ننگان‌لنگان به عقب می‌کشید و کسی هم به کمکش نمی‌رفت. بتا خواست به دنبال مهاجم‌ها برود که آلفا با دشنه‌اش به او علامت داد که بایستند.

خون از روی دست گاما به پایین می‌شتافت. بتا مسیرش را کج کرد و زیر بغل

او را گرفت و گفت: «بیا. باید دستت رو ببندیم.»

آلفا گفت: «باید جامون رو عوض کنیم. اون‌ها برای انتقام برمی‌گردن.»

گاما روی سنگی نشست و بتا به سراغ کوله‌اش شتافت. آلفا به سمت من چرخید و گفت: «باید روی نشونه‌گیریت کار کنی.»
 به عقب برگشتم و گفتم: «شما هم بهتره روی رهبریت گروهت کار کنی و این قدر راحت اون‌ها رو ندی دست بقیه.»

جوابم کوبنده بود و آلفا را به سکوت باز داشت. با این حرفم تا مدتی نمی‌توانستم به آن‌ها نزدیک بشوم. تیر را از درون پتوی روی کوله‌ام بیرون کشیدم و فاصله گرفتم و از دور آن‌ها را زیر نظر گرفتم. کارم سخت شده بود، هم گرگ‌ها بودند و هم احتمال بودن مهاجم‌ها وجود داشت. آلفا چند بار با نگاهش به دنبالم گشت ولی تنه درختان مرا از دید او دور نگه می‌داشتند. بستن زخم گاما مدت کمی طول کشید و آن‌ها مشغول جمع کردن وسایلیشان شدند.

خورشید به پایین می‌شتافت و با غروبش، شب سرد را نوید می‌داد. گرگ‌ها خسته و خمیده راه خود را ادامه می‌دادند و حواسشان به اطراف بود که بار دیگر به مهاجمان برخوردند و هم پناهگاهی پیدا کنند. سعی می‌کردم که فاصله‌ام را با آن‌ها کم کنم که در آن تاریکی توسط مهاجم‌ها غافلگیر نشوم. پاهایم در تمنای استراحت له‌له می‌زد.

سرانجام، گرگ‌ها در پناه چند سنگ، مستقر شدند. مدت خیلی طولانی گذشت و هیچ نشانی از مهاجم‌ها ندیدم. بعید بود که با وجود تاریکی و این سرما، آن‌ها بخواهند به ما حمله کنند. ایستادیم در بیرون، عاقلانه نبود. سرما بر تنم هجوم می‌آورد و امانم را می‌برید. با سرعت خودم را به نزدیکی آن‌ها رساندم. با وارد شدنم، گاما برخاست و دشنه‌اش را بیرون کشید و دست آلفا به روی کماتش رفت. نرسیده به آن‌ها، هفت تیر را برعکس چرخاندم و آن را به عنوان هدیه به سمت آلفا گرفتم و گفتم: «من داشتم می‌مردم؛ برای همین مجبور شدم دیشب این کار رو بکنم. الان می‌خوام پیام جز گروه شما.»

آلفا دستش را جلو نیاورد. بدون نگاه کردن به اسلحه گفت: «پشیمون می‌شی. فکر نکن که کار یک ساعت قبلت باعث می‌شه که من چشمم رو روی همه چیز

بیندم و فقط بگم باشه! درضمن تا هفت تیر رو نگرفتم، نظرت رو عوض کن. هر کسی با من نمی‌تونه کنار بیاد.»

رنگ گاما سفید بود و در آن هوای سرد، عرق می‌ریخت. هفت تیر را قبل از این که روی پایش بگذارم، آن را باز کردم و تیرها را نشان او دادم و گفتم: «اون کار رو در حق خودم کردم نه شما. در ضمن این‌جا که بدتر از اون بیرون نیست.» هفت تیر را گرفت و گفت: «خودت انتخاب کردی. عضو این گروه شدن همین جوری نیست. این‌جا قانون داره و قانون هم منم. من می‌گم که کی چکار کنه و کجا بریم و هر کاری که فکرت می‌رسه با اجازه منه. متوجه‌های؟»

سرم را تکان داد. چیزی بود که باید به اجبار قبول می‌کردم. نمی‌خواستم شب را با مهاجم‌ها در جنگل یخ‌زده بگذرانم. ناگهان آلفا دگرگون شد و با خشم گفت: «مگه زبون نداری. سرباز؟»

- عذر می‌خوام.

- این‌جا من رئیس هستم و همه من رو رئیس صدا می‌زنند سرباز.

- عذر می‌خوام رئیس.

آلفا نشست و با تکان سری گفت: «باید یادگیری.»

آلفا هفت تیر را در دستش چرخاند و گفت: «سرباز!»

- بله رئیس.

- کاپشنت رو در بیار. با حرکت دست من می‌شیننی و بلند می‌شی. کند باشی

می‌اندازمت بیرون. تفهیم شد؟

- بله رئیس.

گاما و بتا در سکوت ما را نگاه می‌کردند. می‌دانستم که تهدیدها و به زور وارد شدن به این‌جا، تقاصی به همراه داشت. کاپشنتم را درآوردم. زیر آن گرم‌کن نسبتاً کلفتی وجود داشت. با دور شدن از آتش و درآوردن کاپشنت، سرما به من هجوم آورد. با تمام تلاش ماهیچه‌ها و زانوهای را وادار کردم که به حرکت درآیند. فکر می‌کردم که قدرت قبل به من بازگشته بود ولی با آن که از تمام وجود می‌خواستم بلند بشوم و بشینم ولی نمی‌شد. مجبور شدم دستم را به تنه سنگ تکیه بدهم تا

کارم راحت تر شود. می خواستم تا جایی که می توانستم از خودم ضعف نشان ندهم؛ زندگی ام در گرو آن ها و آتش شان بود.

ناگهان پایم خالی کرد و با زانو روی برف افتادم. آلفا گفت: «باید بلند شی. من سربار نمی خوام من سربازی می خوام که عرضه داشته باشه. بین سرباز، بلند شدی میایی تو گروه، نتونستی، خدانگه دار.»

غصه بر دلم سایه افکنده بود؛ ولی آن را کنار گذاشتم. نه خودم دوست داشتم و نه این جا حس ترحم به من داشتند. زنده ماندن یعنی همه کار کردن. با تمام توانم به پاهای کرختم فشار آوردم. انگار کوهی برپشتم بود. با پاهای لرزان و کم دستم توانستم بایستم؛ اما ایستادم مانند برجی بود که به یک نسیمی سر به زمین می آورد. آلفا گفت: «کوله ات رو بردار بیار این جا.»

دستورش طوری بود که به من فهماند کاپشن را برندارم. در حالی که از سرما می لرزیدم، بند کوله را گرفتم و آن را کشیدم تا جلوی آلفا بردم. طوری نشستم که حداقل پشتم به آتش باشد. آلفا گفت: «وسایلت رو بریز بیرون.»

زیپ کوله را کشیدم و دوربین یک چشمی را بیرون کشیدم. هر سه آن ها با تعجب و اشتیاق به آن نگاه می کردند. گاما برخاست و نشست. هر کدام از وسایل ها را که بیرون می آوردم، با تعجب و حیرت افزونی به وسایل نگاه می کردند. در میان وسایل نگاه بتا به کتاب قصه های افتاد و آن را برداشت. حسرت خواندن آن را در چشم هایش می دیدم. گاما فقط نگاه می کرد و تلاشش در مقابل دست نزدن را می دیدم. آلفا هفت تیر، دوربین و نقشه را در جلویش گذاشته بود و مبهوت آن ها شده بود. کیسول های کوچک غذا و آب را بیرون نیاوردم. در دل دعا می کردم که نخواهند خودشان کیف را بگردند. آلفا گفت: «چه وسایلی! این ها برای ما افسانه هستند.»

گاما گفت: «این تازه یه فرد عادیه تو شهر، فکر کن او بالایی ها چی دارن. بعد ما یک عمر دنبال غذا دویدیم.»

انگار کینه گاما نسبت به من تمامی نداشت. آلفا با سرعت مکان مان را روی نقشه پیدا کرد و گفت: «هنوز راه زیادی داریم. اگه خوب پیش بریم، بدون خطر می‌رسیم.»

سپس هفت تیر را چرخاند و گفت: «درست فکر می‌کردم. به دردمون خوردی. برای موندن توی گروه، باید تابع باشی. دوست ندارم نه بشنوم. مرخصی سرباز.» جرات نکردم وسایل مورد علاقه آن‌ها را بردارم. بقیه وسایل را جمع کرد و به عقب رفتم و کاپشن را برداشتم و پوشیدم. گاما اخم‌هایش را درهم کشید و به پشت خوابید و پشتش را به ما کرد. دو نفر دیگر سخت درگیر کار خود بودند. پتو را باز کردم و کوله را در پشتم گذاشتم. ناگهان بتا را دیدم که به سمتم می‌آمد. در حالی که کتاب را با دو دستش می‌فشرد، کنار من نشست. چهره بتا معمولی و آن چنان خسته به نظر نمی‌رسید. با لبخندی گفت: «سرما بی‌رحمه.»

- تو مجبور شون کردی این‌جا اتراق کنند؟

- نه، رئیس خودش دستور داد که صبر کنیم.

- خیلی ممنون. دیگه نمی‌تونستم راه بیام.

از این که او را می‌دیدم، واقعا خوشحال بودم. بتا دست در جیبش برد و برگه قدیمی و یک مداد بیرون آورد و گفت: «این رو با یه تاجر تو شهر شما معامله کردم؛ یه میز چوبی تر و تمیز بهش دادم، او هم این رو به من داد.»

بتا برگه را به دستم داد و گفت: «هرچی که قراره به من یاد بدی رو شروع کن. می‌دونم خسته‌ای ولی دیگه وقت نمی‌شه.»

بتا دستش را درون جیبش برد. مدتی طول کشید تا چیزی بیرون آورد و گفت: «این غذاست. گوشت یه گوزن رو خشک کردیم. این سهم منه که به جای یاد دادنت بهت می‌دم.»

با دستان کرختم، برگه را در دست گرفتم و گفتم: «دست‌هام یخ زدن. نمی‌تونم مداد رو تو دستام بگیرم.»

با غروب اشتیاقی که در چشمان بتا شکل گرفت، دستانم را جلوی اجاق گرفتم و مدتی نزدیک آن‌ها نگاه‌داشتیم. آن قدر ادامه دادم تا این که خون درون رگ‌های

انگستانم به جریان افتاد و توانستم آن‌ها را حرکت بدم. برگه را روی کوله گذاشتم و نوشتم.

الف، ب، پ، ت. بتا

به بتا گفتم: «این چهار حرف اول الفباست. با ترکیب این سه تا اسمت رو می‌تونی بنویسی.»

بتا با اشتیاق برگه را گرفت و من هم مشغول یاد دادن تک تک حروف شدم. تک تک حرف‌ها را تکرار کردم و طرز نوشتن‌شان را توضیح دادم. چشمان مشتاق بتا همراه با نوک مداد و تکان دست من حرکت می‌کرد تکان می‌خورد. تا الان این اندازه اشتیاق را در فردی ندیده بودم. بعد از تکرار آن‌ها، برگه را به او دادم او هم مشغول نوشتن و تمرین کردن شد. هر خطی را با دقت و با رعایت اندازه‌ها می‌کشید و گاهی با فشار زیاد برگه سوراخ می‌شد.

-راحت باش، این قدر نیاز نیست فشار بدی.

بتا دستانش را بالا آورد و مشغول گرم کردن‌شان با آتش شد. با نگاه حاکی از قدر شناسی گفت: «لعتی خیلی سرده ولی خب وقتی نیست. باید از همین زمان استراحت استفاده کنم.»

بتا به روی برگه برگشت و مشغول تکرار حرف الف شد و گفت: «این الف چقدر ساده‌اس.»

- آره. یک خط صافه.

- آلفا درسته که آدم قانونیه و روش خودش رو داره ولی آخر معرفته. واسه هیچ چیز کم نمی‌گذاره. خیلی وقت‌ها از سهم خودش گذشته و داده به ما.

سراغ حرف بعدی رفتیم و گفتم: «آدم‌ها رو تو موقعیت سخت می‌شه شناخت.»

بتا رو به آتش خم شد و برگه را طوری گرفت تا آتش لریزان آن را روشن کند سپس سخت مشغول کار خود شد و من هم از کنار یک انسان نشستن لذت بردم. با چهار حرف، چند کلمه ساخته و گفتم که او بنویسد و خودش نیز چند کلمه

درست کند. تا آن زمان به کسی نوشتن یاد ندادم ولی به نظرم سرعت یادگیری اش زیاد بود. خیلی کم مجبور شدم به او خطاهایش را گوش زد کنم. سرانجام صدای گاما در محیط پیچید که بتا را صدا می زد. بتا بی اعتنا چند کلمه دیگر نوشت و برخاست و گفت: «دمت گرم. بعدی بیشتر درمورد نوشتن و خواندن با هم حرف می زنیم. خیلی دلم می خواد اون کتابی که داشتی رو بخونم.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «باشه. راستی، برای بیدار کردنم اول صبح، ممنون. بیدارم نکرده بودی، جا مونده بودم.»

بتا برگه را تا کرد و درون جیبش قرار داد و به کنار آلفا رفت. آلفا در حال باز کردن روانداها و نمدهای پاره بود تا جای مناسبی برای خواب مهیا کند. سیگاری بر لب داشت و فکرش جای دیگری بود. حداقل از این راضی بودم که دیگر برف نمی بارید و یک تکه سنگی به عنوان سقف داشتیم. خیلی خوشحال بودم. پتو را کامل دور خودم پیچیدم و سعی کردم که از هیچ جا هوای سرد به داخل نیاید. وقتی به بقیه نگاه کردم، متوجه شدم که کامل به هم چسبیده و با تمام وسایلی که داشتند خود را پوشانده بودند.

پتو را روی خود کشیدم و به آتش خیره شدم که چه آرام می سوخت و چوبها را طعمه خود می کرد. با تماشای زبانه ها محو آتش به خواب رفتم.



با تکان نرم دستان بتا از خواب بیدار شدم. او بالای سرم ایستاده بود و با لبخندی مرا می نگرید. با شادابی در آن صبح سرد گفت: «بلند شو سرباز!»

به سختی از جایم برخاستم. کتری سیاه روی آتش بود و بخاری از آن برمی خاست. گاما با حال بدتر از شب قبل، با فاصله نشسته بود و صورت عرق کرده اش را با دستمالی تمیز کرد. آلفا با نگاه های ناگهانی وضعیت او را چک می کرد سپس گفت: «وقتشه که دستمال روی زخمت رو عوض کنی.»

گاما سرش را تکان داد. بتا با بلندتر گفت: «دمنوش ها هم آماده اند. بیاین یه صبحونه دیش بزینم. نمی دونین که چقدر گشنمه.»

همان طور که روی سنگی می‌نشستم که بتا برای من گذاشته بود، گفتم: «فکر کنم چاقوی اون‌ها سمی بوده یا که زخم عفونت کرده.»

گاما با خشونت جواب داد: «به تو ربطی نداره! خودم بهتر می‌دونم.»

بتا خم شد و در گوش من گفت: «نادیده بگیر. اون همیشه همین طوره.»

سپس لیوان گرم را به دستم داد و ایستاد، بدنش را کش و قوسی داد و گفت: «به‌به! امروز روز خوبی در پیش داریم.»

سپس با لیوانی که بخار از روی آن بلند می‌شد، مشغول رسم کردن شکل حروف در هوا شد. آلفا چندی او را نگریست و گفت: «چکار می‌کنی؟»

نیش بتا کامل باز شد و گفت: «هیچی! دارم فکر می‌کنم که دفعه بعد چطور مهاجم‌های بنجل رو بزنم.»

بتا لیوان دیگری برداشت و سمت گاما گرفت و گفت: «بیا بزن تا شاد بشی.»

گاما با بداخلاقی لیوان را کنار راند و سعی کرد که از جایش برخیزد ولی ضعف امانش نداد. آلفا گفت: «صبر کن الان حرکت می‌کنیم.»

بتا مقدار غذا به من داد و آرام گفت: «بیا این‌ها رو بده به سگ‌ها. او توله رو هم بیار بیرون، خفه می‌شه.»

گاما بی‌توجه به آن‌ها به راه افتاد. سستی درون بدنش خانه کرده بود. بتا با سرعت لیوان را سرکشید و در حالی که دهانش سوخته بود، لیوان‌ها را داخل کیسه‌ای گذاشت و به سمت گاما شتافت. آلفا با آرامش تیرکمانش را روی دوشش انداخت و گفت: «سرباز! بقیه وسایل رو بیار.»

سپس درحالی که هفت‌تیر را درون دستانش می‌چرخاند و نقشه را در جلوی چشم گرفته بود، به راه افتاد. گاما به بتا اجازه نداد که به نزدیکش برود. بتا با وجود غرغر کردن گاما، با خنده از او جدا شد و مسیروش را به طرف من کج کرد و گفت: «وقتی گاما عصبانی باشه، جهش یافته‌ها هم جلوش کم می‌یارن.»

گاما افتان و خیزان راه می‌رفت. بتا گفت: «بیا این رو ببین. صبح قبل از این که بیدار شی، بلند شدم و این برگه رو نوشتم. فکر کنم سی و شش بار اسم بتا رو تکرار کردم. ببین خوب شده؟»

برگه را گرفتیم و آن را نگریستیم. چند جای برگه از فشار زیاد مداد سوراخ شده بود ولی پیشرفتش در نوشتن کامل مشهود بود. با تکان سرم گفت: «خیلی خوب نوشتی. باید بریم سراغ بقیه حرف‌ها و کلمات. فکر نمی‌کردم این قدر زود یاد بگیری.»

بتا جست‌وخیز کنان به سمتم آمد و گونه مرا بوسید و برگه را گرفت و گفت: «دمم گرم. از خودم خوشم آمد.»

سپس چرخی روی هوا زد. وقت فرود، پایش روی چیزی در زیر برف لیز خورد و محکم به روی برف‌ها افتاد. درحالی که می‌خندید، از جایش برخاست. ناگهان نگاهش به چیزی افتاد و گفت: «بچه‌ها اینجا رو.»

وقتی به سمتش رفتم، مهاجم‌های شب قبل را دیدم که در کنار هم‌دیگر یخ زده بودند. گاما به درخت تکیه زد و آلفا شروع به شمردن آن‌ها کرد. بتا روی یکی از آن‌ها خم شد و دستش را روی صورتی یکی از آن‌ها گذاشت. یک لایه یخ روی آن‌ها را پوشانده بود. آلفا گفت: «همه‌شون نمردن. یکی شون هنوز زنده‌اس.» بلافاصله صدای فردی از پشت بوته‌ای به گوش رسید. آلفا با هفت تیر به کنار آن شتافت. با ترس راه آن را ادامه دادم. کمی جلوتر، کنار تخته‌سنگی، کپه‌ای از استخوان‌ها روی هم تلنبار شده بود. در بین آن‌ها می‌شد جمجمه‌های انسان‌ها را هم دید. کنار کپه استخوان، مردی در خود جمع‌شده بود با صدای آهسته‌ای چیزهایی می‌گفت. آلفا به سمتش خم شد و گفت: «حرومزاده‌ها! مثل سنگ مردین!»

صدای نامفهومی از مرد برخاست. آلفا با تاکید گفت: «می‌زارم همین‌جا بمونی و مثل رفیقات یخ بزنی.»

ناگهان گاما با غرشی از جایش برخاست و تلوتلو خوران سمت مرد شتافت. دشنه‌اش را بیرون کشید و با تمام قدرت آن را درون سینه او فرو کرد و نفی به روی صورت او انداخت سپس دشنه‌اش را بیرون کشید و آن را با پیراهن مرد پاک کرد. خواست بلند شود که نتوانست و درون برف‌ها فرود آمد. بتا به طرف او

شتافت و سعی کرد که او را بلند کند. گاما مخالفت کرد و خواست که خودش بلند شود ولی نتوانست. بتا به زور او را بلند کرد و گفت: «بزار کمکت کنم مرد!»
بتا او را بلند کرد و به راه افتادند. شاگ نزدیک شد و دستی روی پشت او کشیدم. گروه در سکوت به راه افتاد. اوضاع گاما رو به وخامت می‌گذاشت. حس می‌کردم که بقیه هم می‌دانستند که گاما به دارو نیاز داشت.

کنار آتش نشستیم بودم و بتا در حال تمرین الفبا بود. با آن که آتش در کنارمان می‌سوخت، ولی سرما به نهایت خود رسیده بود. گاما درون پتوها گلوله شده بود و می‌لرزید. هنگام غروب، به کسی اجازه نداد که دستمال را برایش عوض کند و خودش با فاصله از ما این کار را انجام داد. بتا هر از گاهی سرش را بلند می‌کرد و نگاهی به آلفا می‌انداخت. هرچه سعی می‌کرد که دلواپسی‌اش را مخفی کند، اما نمی‌توانست. تمام داروهای کوهی که تا الان جمع کرده را به گاما داده بود ولی تاثیری نداشتند.

خودم را به آتش نزدیک کردم تا سرما را کمتر احساس کنم. آلفا گفت: «وقت خوابه. باید فردا اول وقت حرکت کنیم.»

برگه را گرفتم و گفتم: «عالیه! خیلی دیگه نباید پیش بریم.»
بتا دستش را بالا آورد و مشت کرد. با دست مشت شده به مشت او کوبیدم سپس بلند شد و به کنار آلفا رفت. پتو را برداشتم و مشغول درست کردن جای خود شدم. آلفا نگاهی به آسمان انداخت و گفت: «امشب حواستون باشه یخ نزنین.»

دیگر بیشتر از آن پتو نداشتیم که بخوایم به دور خود بگیریم. خودم را گلوله کردم و پتو را روی خودم کشیدم. شاگ و افجل به زیر پتو آمدند و آن‌ها را در آغوش گرفتم.

ناگهان از تیغ‌های تیز سرما بیدار شدم. بادی روی برف‌های یخ‌زده می‌پیچید و از بین درز و شکاف‌های سنگ‌ها به داخل می‌وزید و پتوی نازک من در مقابلش ناتوان بود. درون پتو در خود می‌لرزیدم و نمی‌توانستم خودم را آرام کنم. هر چه

در خود جمع می‌شدم، تاثیری نداشت. سرم را از پتو بیرون آوردم. هر سه نفر از گروه، در خواب بودند و سرما را حس نمی‌کردند. نشستم و کوله را درست در پشت سرم گذاشتم؛ ولی باز تاثیری نداشت. نگاه افسوس‌وارم به اجاق خاموش افتاد که دیگر حتی از آن آتش گرم؛ حتی ذغال‌هایش هم باقی نمانده بود. یاد حتی خاکسترهایش را هم برده بود.

آن شب سردترین شب زندگی‌ام بود. باد پنجه بر صورتم می‌کشید و مجبور بودم که پلک‌هایم را ببندم. باید بتا را بیدار می‌کردم، شاید او پتوی اضافه‌ای داشت که می‌توانست به من بدهد. افجل را در میان پتو گرفتم و لرزان به سمت او رفتم و کنارش نشستم. ناگهان نگاهم به گاما افتاد. ریش و موهایش کامل با یخ سفید شده بودند. حسی به من می‌گفت که در حال مبارزه با مرگ بود. خواستم او را صدا کنم که ناگهان صدای آلفا را شنیدم که گفت: «چیہ سرباز؟»

- او داره می‌میره!

- خودش می‌دونه و ما هم می‌دونیم.

- باید کمکش کنیم و گر نه زنده نمی‌مونه!

آلفا خیلی صادقانه گفت: «خودت هم می‌دونی که کارت فایده‌ای نداره. باید واقعیت رو ببینی. اون نمی‌مونه و ما هم چیزی نداریم که کمکش کنم.»

- اگر خودت هم بودی همین رو می‌گفتی؟

به بالای سر گاما رفتم. سرش را گرفتم و اسمش را صدا زدم. او هنوز زنده بود و ناله می‌کرد. با تکان دادن‌های من، چشمانش را باز کرد. با وجود ضعف، هنوز هم کینه‌ای در نگاهش بود. با ناله گفت: «خیلی سرده!»

وقتی برگشتم، آلفا را دیدم که پشتش را به ما کرده بود. بتا با چشمان خیس از زیر پتو مرا نگاه می‌کرد که با برخورد نگاهمان، پتو را روی خود کشید. همه آن‌ها می‌دانستند که گاما دوام نمی‌آورد. با آن که مدتی کمی بود که با آن‌ها زندگی می‌کردم ولی هر سه را دوست داشتم. به گاما گفت: «می‌تونی دووم بیاری.»

گاما با تنفر گفت: «خیلی خوشحالی که دارم می‌میرم!»

حرفش همانند صاعقه‌ای بود. سرمای بیرون استخوان را می‌ترکاند. می‌دانستم که در ناامیدی عمیقی غرق شده بود. در آن موقعیت اگر از تمام وجودم هم مخالفت می‌کردم، باز هم او باور نمی‌کرد. دستم بی‌اختیار به سراغ گردن‌بندم رفت. تردید می‌خواست به وجودم رخنه کند که با باز کردن گردن‌بند، آن را کنار راندم. کپسول دارویی را بیرون آوردم و سرگاما را گرفتم. می‌خواست مقاومت کند که به زور دهانش را باز کردم و کپسول را درون دهانش گذاشتم سپس با انگشت آن را به درون گلویش فرو کردم. گاما چندبار سرفه زد و کلمه هرزه را گفت. کنار گوش او خم شدم و گفتم: «آره. از مردنت خیلی خوشحال می‌شم. چون تو یک انسان نفهمی که باید بمیره. الان هم کاری کردم که زجرت ادامه داشته باشه.» تب و لرزه او اجازه نداد که حرفی بزنند. پتو را روی او کشیدم و برگشتم، وجودم از گرمای خشم، گر گرفته بود. در ورزش باد سرد نشستم و به زوزه آن گوش دادم. هیچ‌گاه نمی‌توانستم دلیل این همه تنفر را درک کنم. آن کپسول بهترین و آخرین راه برای نجات او بود. اگر با آن خوب نمی‌شد، پس با هیچ چیز دیگر هم نجات پیدا نمی‌کرد. خواب به چشمانم نمی‌آمد. در سیاهی شب، به صدای جفدی گوش می‌دادم که در اعماق جنگل می‌نواخت. افجکل در میان آغوش شاگ به خواب رفته بود و شاگ هم سرسختانه در کنارم بیدار بود. هر از چندگاهی پتوی روی گاما را کنار می‌زدم و وضعیت او را می‌نگریستم. تب و لرز او کمی تخفیف یافته بود و دیگر ناله آن چنانی می‌کرد. نمی‌دانستم چقدر ولی آنقدر نشستم و وضعیت او را چک کردم که نشسته خوابم برد.

- کاپیتان! کاپیتان!

به سختی چشم‌هایم را از هم گشودم و آن را به چهره در خواب بتا دوختم. آلفا در فاصله نزدیکی مرا صدا می‌زد. نمی‌دانستم چرا به جای سرباز مرا کاپیتان صدا می‌زد. مدتی طول کشید تا گیجی بیداری تمام شد و متوجه شدم که در کنار بتا خوابیده‌ام و بتا هم دستانش را روی من انداخته و بزاق دهانش از گوشه لبش به پایین کش آمده بود. شانه او را گرفتم، چندبار تکان دادم و اسمش را صدا زدم.

در کمال ناباوری دیدم که بیشتر چرخید و خودش را روی من انداخت. به ناچار با نوک پوتینم محکم توی ساق پایش زدم و او هم با جیغ بیدار شد و به دنبال دشنه‌اش گشت. نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و همان‌طور دشنه به دست و در حالی که چشمانش را می‌مالید به من نگریست و گفت: «کسی حمله کرده؟»
محکم توی پهلویش زدم و گفتم: «آره. شانس آوری که جونت رو نجات دادم وگرنه تو خواب می‌کشتنت.»

هوا نیمه روشن بود و از شدت باد هم کم شده بود. ناگهان شب گذشته را به یاد آوردم و به دنبال گاما گشتم. او در جایش نبود. بلافاصله گاما از بین سنگ‌ها وارد شد و گفت: «ردپای یه جهش‌یافته رو توی جاده دیدم. انگار داره اون بیرون پرسه می‌زنه. بهتره سریع حرکت کنیم.»

گاما سعی می‌کرد که به من نگاه نکند. انگار که شب قبل هیچ اتفاقی نیفتاده بود. آلفا با نگاه تندى به من گفت: «یعنی می‌گی که به ما رسیدند؟»
- گله نیستند. یه جهش‌یافته بیشتر نبود که اندازه‌اش هم بزرگه. رهگذر هم نبوده، رد ما رو داره.

بتا با تعجب نگاهش بین گاما و من جابجا می‌شد. نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گفت: «تو زنده‌ای!»

سپس افزود: «دیدى گفتم که دمنوش‌های من معجزه می‌کنند و هی شما گیر می‌دادین که چرا الکی می‌برمتون برای چیدن یه مشمت خار. حالا دیدین همون خارها نجاتتون دادن.»

گاما با نگاه دزدکی به من، یه بتا زیرلب غرغر کرد. بتا با افتخار گفت: «داره از من تشکر می‌کنه. فقط من زبونش رو می‌فهمم.»

انگار گاما می‌خواست که اتفاق دیشب بین ما بماند. سپس کامل عوض شد و خشم به من نگاه کرد و گفت: «فکر کنم رد این دختره رو داره که به این‌جا رسیده. تا دیر نشده این رو بندازین بیرون.»

با تعجب فقط او را نگریستم. انگار مهربانیتش با من به اندازه یک جمله آن‌هم نه با من بلکه با بتا بود. آلفا روی برف خم شد و جای پا را نگریست. جای پا

متعلق به مرگاس بود که به دنبال من می‌آمد. آلفا با گاما در جلو و بعد آلفا و بتا و در آخر هم من به راه افتادم. رد پای مرگاس در بین سنگ‌های روی کوه پایان یافته بود. نمی‌دانستم که هنوز هم این نزدیکی‌ها بود یا کنه نه. به بتا گفتم: «چی شد که صبح کنار تو بیدار شدم؟»

بتا در حالی که سر طاسش را می‌خاراند، گفت: «یک دفعه بیدار شدم دیدم که نشسته خوابیده بودی و از سرما هم می‌لرزیدی. مجبور شدم که پیام کنارت بخواهم.»

- واقعا مجبور بودی!

- آره نمی‌دونی چه عذابی بود که تو اون سرما بلند شم و پیام کنارت بخواهم. اگر کس دیگری بود حرفش را باور نمی‌کردم ولی انگار بتا نمی‌توانست دروغ بگوید. هرچه که در درون بود، در بیرون هم بود. از او پرسیدم: «آلفا قبلا چکاره بوده؟ درمورد گاما گفتی ولی درمورد او نگفتی.»

- رئیس قبلا رهبر یه گروه بوده، همه روش حساب می‌کردند. هیچ وقت تو وظیفه‌اش کوتاهی نمی‌کرده و حتی بقیه از روی زمان کارای او زمانشون رو تنظیم می‌کردن. یه بار، خیلی وقت قبل، یه گرسنگی میاد و شروع می‌کنه آدم‌ها رو کشتن. رئیس تصمیم می‌گیره که همه رو ببره به جای دیگه‌ای که می‌دونست غذا هست. توی راه همه تک‌تک مردن و نتونست هیچ کس رو نجات بده. برای همین از اون موقع به بعد دیگه کالا عوض شد. خیلی کم حرف می‌زنه و کاری هم به کسی نداره. یه چند بار هم شنیدم که می‌خواسته خودش رو بکشه.

به آلفا نگاه کردم. آن طور که می‌دانستم، باید سی و پنج سال داشته باشد ولی موها و ریش جوگندمی‌اش خبر از چهل تا پنجاه می‌داد. روزگار بار سنگینی روی دوشش گذاشته که این چنین شکسته شده بود و چشمانش نشان از درد کهنه عمیقی می‌داد. همیشه کلاه سبزش را روی سرش مرتب می‌کرد. به بتا نگریدم و گفتم: «تو چرا می‌خواهی نوشتن یاد بگیری؟»

- خب واسه نوشتن و خواندن.

- او رو که به من گفتی. نه اون دلیل اصلی که تو رو مجبور کرده رو بگو.

بتا نگاهش را به دستانش انداخت و گفت: «باید یه چیزی رو بخونم.»
دستش را داخل پیراهنش برد و چیزی را از توی آن بیرون آورد؛ آن کاغذ
قدیمی بود که بارها دستمالی شده بود.

- خب بده من بخونمش.

بتا آن را تا کرد و به سرجایش برگرداند و گفت: «نه متاسفم. فقط باید خودم
بخونمش.»

تازه متوجه شدم که منظور او چی بود. حتما نامه‌ای از فرد نزدیکی بود که
نمی‌خواست کس دیگری از آن مطلع شود.

آلفا گفت: «این‌جا سخت‌ترین قسمت راهه که تا بالای کوه میره. اون‌جا
سردترین جاست. یه گلوگاهه که به نفس سرد معروفه. یه ایستگاه رادیویی یخ
زده هم هست که بعد از اون، راه به پایین میره و سرما هم تموم می‌شه. پشت
هم وایسین و هم‌دیگه رو بگیرین که اگه بوران شد، هم‌دیگه رو گم نکنیم.»
لباس بتا را گرفتم و قطاروار پشت سر آن‌ها به راه افتادم. شاگ در باقی مانده
از پاهای من پیش می‌آمد. برف بار دیگر آغاز شده بود و نم‌زم می‌بارید. راه شیب
تندی پیدا کرده بود و بر آن هم افزوده می‌شد. زیرپایمان جاده پر از چلله‌ای در
برف نهفته بود که گاهی زیر پایمان را خالی می‌کرد. از بتا پرسیدم: «تا حالا این
طرف‌ها نیومدی؟»

- من نه ولی آلفا آمده. او یه زمانی جوینده بود و کل این اطراف رو زیرپاش
گذاشته. همه جا رو می‌شناسه.

- تو چجوری باهاش آشنا شدی؟

- چند سال قبل یه گروه ختم کردن. اون قدر زدنم که الان نمی‌دونم چرا
زنده‌ام. او و گاما من رو نجات دادن. کسی رو که نداشتیم، اون‌ها هم خیلی خوب
بودن. ازشون خواستم که باهاشون برم. دمش گرم قبول کرد و خیلی جاها هوام
رو داشت.

برف‌ها تا زیر زانو می‌رسیدند و با کلی تقلا راه می‌رفتم. لباس بتا را کامل گرفته بودم و خودم را به زور بالا می‌کشیدم و او هم چیزی نمی‌گفت. از بتا پرسیدم: «تا حالا ازدواج نکرده؟»

بتا شلنه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «نمی‌دونم و تا الان هم جرات نکردم چیزی ازش بپرسم. هر چی هم که ازش می‌دونم، گاما به زور بهم گفته. هیچ موقع در موردش حرف نمی‌زنه.»

- گاما چی؟

- اونم زیاد در مورد گذشته‌اش حرف نمی‌زنه. این گروه، توی این دنیای بزرگ هیچ کس رو ندارن.

حس کردم طوری جوابم را داد که دیگر نخواهم از خودش هم این سوال را بپرسم. قد هر سه آن‌ها خیلی بلند و جلوی برخورد دانه‌های برف را با من می‌گرفت. سر در گریبان فرو بردم و به راهم ادامه دادم.

بوران می‌غرید و فریاد می‌زد و دانه‌ای برف با سرعت تندشان همانند نیزه‌های به چشم می‌آمدند. گلوگاه صد متر بالاتر قرار داشت و ایستگاه رادیویی در پناه تخته سنگی آرام گرفته بود. آنتن بلندش در گذر زمان پوسیده و باد آن را به زیر آورده بود. باد سرد از بین گلوگاه می‌دمید و با شدت به طرف ما یورش می‌آورد و ما را به عقب می‌کشید. در بین صدای فریاد بوران، صدای آلفا را خیلی محو شنیدم که گفت: «خم شین. هم‌دیگه رو بگیرین و مواظب باشین که باد شما رو نبره.»

دیگر گرفتن پیراهن بتا کفایت نمی‌کرد و دستش را در هوا قاپیدم. بتا با لبخندی بلند داد زد: «من رو همراه خودت نکشی پایین. من تا این‌جا نیومدم که راحت بمیرم.»

- سعیم رو می‌کنم ولی قول نمی‌دم. راستی شاگ چی می‌شه؟

- اون از پس خودش برمی‌آید. اون‌ها مثل ما نیستند.

ایستگاه رادیویی به سختی به ما نزدیک می‌شد. آلفا خودش را به کنار دیوارهای سنگی کشاند تا راحت‌تر جلوی برویم. قطعات آهنی ایستگاه، در زیر فشار هوا با تمام وجود ناله می‌کردند. هیبت بدون شیشه آن، مانند جمجمه فرسوده انسانی به نظر می‌آمد. با تمام قدرت، دست بتا را گرفته و تا می‌توانستم خودم را خم کرده بودم تا برف‌ها با سرعت به صورتم نخورد.

سرانجام خودمان را به فضای باز جلوی ایستگاه رساندیم که باد دیگر نمی‌توانست در آن جا نفوذ کند. آن قدر ماهیچه‌هایم را به کار گرفته بودم که نتوانستم خودم را نگه دارم و روی برف‌ها نشستم. بتا خواست مرا بلند کند که گفتم: «نه نمی‌تونم دیگه. بزار یکم استراحت کنم.»

شاگ متوجه حضور کسی شده بود. با سرعت افجل را به دهان گرفت و از کنار ساختمان به پشت آن روانه شد. بالای سرمان، اسکلت فلزی، به صورت تهدیدآمیزی تکان می‌خورد. فکر نمی‌کردم که مدت زیادی دوام بیاورند. هزاران تکه از ورق‌های آهنی دور و اطراف ایستگاه پراکنده شده بودند. گاما با سرعت به جلو رفت و انگشتش را به علامت سکوت روی بینی‌اش برد و با دست به ما نشان داد که بنشینیم. وقتی رد نگاه او را دنبال کردم، ردپایی در جلوی ایستگاه دیدم که تا درون آن ادامه پیدا می‌کرد. بتا و آلفا با سرعت چاقو و دشنه خود را بیرون کشیدند. با علامت آلفا، بتا خودش را به پشت جعبه‌ای مخفی کرد و گاما خودش را به کنار درب پوسیده رساند و بلند گفت: «صلح!»

مدتی طول کشید تا صدای کلفتی از داخل جواب او را داد و گفت: «صلح!» آن صدا خیلی برایم آشنا بود. در پس صدا، صاحب صدا نیز در آستانه درب ظاهر شد. او همان مردغول پیکر بود که سردسته بیابانگردها را در دست داشت. به یاد داشتم که چه راحت یکی از زیردستانش را کشت. آن چشمانش به من یادآور می‌شدند که چه حیوانی درون آن کالبد خفته بود. آلفا کمی جلو رفت و گفت: «توگور؟ این جا چکار می‌کنی؟»

مرد قد کوتاه که چاقوکش ماهری بود، به کنار توگور آمد. با کشتن آن مردی که تب سرخ داشت، مهارت خودش را در پرتاب چاقو نشان داده بود. توگور گفت:

«مثل سگ جون می‌کنیم که زنده بمونیم. خودت که دیگه کل این شن‌زار و گز کردی. می‌دونی که بخواهی زنده بمونی، باید بکشی.»

-تا پایان طوفان مهمون نمی‌خوای؟

توگور درب را نشان داد و لبخند ناهنجاری روی صورت بزرگش نشست و گفت: «چرا که نه. اون تو حوصله آدم سر میره.»

آلفا با قد بلندش، نهایتاً تا گردن او می‌رسید. آلفا به ما سر تکان داد و به حرکت در آمد. قبل از وارد شدن آلفا، توگور گفت: «به جهش یافته‌ها که برنخوردین؟»

نگاهش ذره‌ذره صورت تک‌تک ما را کاوید تا به من رسید. نگاهش روی من، بیشتر از بقیه ادامه داشت. می‌دانستم که به دنبال نشانی از تب سرخ می‌گشت.

آلفا گفت: «نه، نصف روز عقبن.»

برای لحظه‌ای چشمم به صورت مرگاس افتاد که در پس پرده بوران، روی تخته سنگی خیز برداشته بود و مرا نگاه می‌کرد. پس او در تمام این مدت مرا گم نکرده بود. با برخورد نگاهم با او، دستش را مشت کرد و چند بار روی سینه‌اش کوبید. بوران دیگر اجازه نمی‌داد که او را ببینم. خودم را بین بتا و گاما رساندم و از کنار توگور گذشتم. از آن‌چه که فکر می‌کردم خیلی بزرگ‌تر بود. جرات نگاه کردن در چشمان او را نداشتیم. با سری پایین وارد شدم، مدتی کوتاهی طول کشید تا چشمانم به محیط نیمه تاریک درون ایستگاه عادت کرد. بوی کهنگی و آهن فرسوده درون ایستگاه حاکم بود. تقریباً می‌شد گفت که دیگر هیچی چیز به غیر از آهن در آن نمانده بود. باد از بین سوراخ‌ها و پنجره‌های بدون شیشه به داخل روزه می‌کشید.

سه نفر دیگر از مردان توگور در داخل بودند و هر کدام دشنه‌ای را آماده نگه داشته بودند. در بین آن همه مرد، خودم را کامل بی‌دفاع حس می‌کردم. الان متوجه می‌شوم که تن سرد فلزی هفت‌تیرم چقدر برایم امنیت به ارمغان می‌آورد. یکی از مردان در بالای یک لوله بزرگ نشست بود و پاهایش را تاب می‌داد و دو نفر دیگر در کنار پنجره‌ها کمین کرده بودند. هرچقدر می‌گذشت، دلهره‌ام بیشتر می‌شد. جو محیط خصومت آمیز بود.

آلفا کنار پنجره‌ای تن به زمین داد و گاما در کنارش ایستاد. تا جایی که می‌توانستم به بتا نزدیک شدم و سعی کردم کمتر توی دید باشم. بین آلفا و بتا نشستیم. مردچاقوبه دست گفت: «خیلی وقته ندیدمت آلفا؟»

آلفا بدون این که به او نگاه کند، گفت: «خیلی چیز زیادی از دست ندادی.»
- هنوزم مثل گذشته‌ها زبونت تیغ داره.

- گوش‌هات نرم باشن، تیغ‌هاش فرو نمی‌ره.

توگور روبروی آلفا نشست و گفت: «آمار جهش یافته‌ها رو کامل بده ببینیم باید بمیریم یا که دیرتر بمیریم!»

دو نفر از افرادش نیش‌خندی زدند. آلفا گفت: «فکر کنم بین شیش تا هفت ساعت با ما فاصله داشته باشند.»

جو به ظاهر آرام بود. مردچاقوکش به من نگریست و گفت: «این با شماست؟»
- آره.

- توی راه ده تا از شهرنشین‌ها رو گرفتیم. خوب پول و غذایی داشتند. اون که می‌گفتند کپسول غذا دارن، واقعی بود. من خودم یکی دارم.

کپسول غذا را بین دو انگشتش گرفت و با برقی در چشمانش گفت: «این کپسول کوچولو، یک وعده کامل سیرت می‌کنه. چقدر ما بدبختی کشیدیم، بعد اون‌ها هم چین چیزایی دارن و نمی‌گن.»

توگور در ادامه حرف او گفت: «یه عده‌های ازشون کپسول می‌گرفتن و در عوض می‌بردشون اون طرف کوه. ولی ما حوصله نداشتیم، فقط کپسولشون رو گرفتیم.»

نسبت به این‌ها، آن قدر هم که فکر می‌کردم، گاما از من متنفر نبود. اگر آن‌ها می‌دانستند که من اهل شهر شیشه‌ای بودم، دیگر فقط خدا می‌دانست که چه بلایی به سرم می‌آوردند. نگاهای مردچاقوکش به من می‌فهماند که هنوز فکرش از من راحت نشده بود. باید هر چی که نشان از شهری بودنم بود را مخفی می‌کردم. بدون هفت‌تیر، مانند پرکاهی در دستان باد بودم. توگور دست بزرگش را چند بار باز و بسته کرد و گفت: «غذا دارین؟ گرسنه‌اتون نیست؟»

- از صبح چیزی نخوردیم.

توگور به طرف یکی از مردان برگشت و گفت: «بساط غذا رو آماده کن که هم خودمون گرسنه‌مونه و هم گرگ‌ها.»

مردی که تیکه‌تیکه موهایش ریخته بودند، سرش را تکان داد و به اتاق کناری رفت. بوران در بیرون غوغا می‌کرد و صدا و ناله ایستگاه را درآورده بود. نگاه‌ها و رفتار گروه تورگو بی‌نهایت شک برانگیز بود. به سمت بتا خم شدم و آهسته پرسیدم: «من این‌جا راحت نیستم، حس می‌کنم چیزی درست نیست.»

بتا زیر لب گفت: «این‌ها خیلی عوضی هستن. تمام بیابونگردها این‌ها رو می‌شناسن. مطمئن باش تا الان صد بار تو ذهنشون کشتنت.»

سکوت ناآرامی در فضا جریان داشت. در میان صدای طوفان، صدای چاقوهای که گوشت را خرد می‌کرد، از پشت دیوار به گوش می‌رسید. وقتی نگاهم با مرد چاقوکش تلاقی کرد، جرقه‌ای در ذهنم درخشید. من بارها او را در پشت دروازه دیده بودم که برای تبادل کردن جنس‌هایش می‌آمد. مطمئن بودم او از همان اول ورودم به این‌جا، مرا به یاد آورده بود. مرد چاقوکش به کنار توگور رفت و او را آهسته صدا زد. حس خطر درونم شکل گرفت. تعداد آن‌ها زیادتر از ما بود. به بتا گفتم: «اون چاقوکش من رو شناخته. می‌دونه من کی هستم.»

- از کجا می‌دونه؟

- مثل شما می‌ومد واسه مبادله. اون‌جا من رو دیده.

ناگهان صدای آلفا را شنیدم که خیلی آرام گفت: «به بچه‌ها بگو حواسشون باشه.»

انگار آلفا هم خطر را حس کرده بود. همان‌طور که به بتا حرف آلفا را گوش زد می‌کردم، متوجه شدم که بعد از اتمام صحبت مرد چاقوکش، توگور نگاه تندی به من انداخت. ناگهان صدای، واقی‌واقی شاگ از بیرون به گوش رسید. تمام نگاه‌ها به بیرون انداخته شد و توگور گفت: «شما سگ دارین؟»

آلفا فقط به سرتکان دادنی اکتفا کرد. صدای شاگ نشانی از خطر بود. برخاستم و به سرعت به کنار پنجره رفتم. شاگ را دیدم که در جهتی می‌نگریست و

واقواق می‌کرد. دربین سوراخ‌های پوسیده، حرکت چند نفر را دیدم که سعی می‌کردند خود را مخفی کنند. تازه متوجه شدم که آن‌ها ما را محاصره کرده بودند و تعدادشان از آن‌چه که فکر می‌کردم بیشتر بود.

بعد از این که از امن بودن شاگ مطمئن شدم، برگشتم و به سمت بتا به راه افتادم. مردچاقو کش گفت: «سگت رو از کجا آوردی؟»
- از همون بچگی داشتمش.

- بیابونگردها اگه سگ ببینن، شب جشن می‌گیرن چون شام درست و حسابی دارن. من فقط شهری‌ها رو دیدم که سگ نگه می‌دارن.
ناگهان از ترس شوکه شدم و لرزی براندام موج انداخت. در پس مردچاقو کش، جایی که مرد برای غذا درست کردن رفته بود، دور میز او چند جسد خونین انسان افتاده بود. آن‌ها انسان‌ها را شکار می‌کردند و می‌خوردند. تا جایی که می‌توانستم نفسم را حبس کردم تا حالت تهوع‌آم فرو بنشیند. بدنم یخ شد و عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست. فکر آن مانند گردبادی درون سرم می‌گشت و پاهایم سست شده بودند. خواستم کنار بتا بشینم که نشستم بیشتر شبیه افتادن بود. با صدایی که به سختی از گلویم برمی‌خواست، گفتم: «اون‌ها محاصرمون کردن. می‌خوان همه‌مون رو بکشن.»

جرات نکردم آب دهنم را قورت بدهم و گفتم: «تازه می‌خوان گوشت انسان به خوردمون بدن.»

بتا دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت: «یعنی چی؟»

- همینی که گفتم. اون‌ها دارن وقت می‌خرن که محاصره‌مون کنن. فکر کنم دارن روی ما به عنوان وعده غذای بعدی نگاه می‌کنند.

بتا به سمت آلفا رفت. معده‌ام زیرورو می‌شد و از هر غذایی متنفر بودم. مجبور شدم خودم را خم کنم تا پیش شکمم کم شود. دائم آن صحنه پراز خون و جسد جلوی چشمانم می‌آمد. ناگهان آلفا با صدای قرص و محکمی گفت: «می‌دونستم که توگور به حرومزاده مادر قحبه‌است؛ ولی فک نمی‌کردم این قدر بی‌وجود باشی که با مهمونت هم بد تا کنی.»

توگور با تعجب به آلفا نگاه کرد و گفت: «چی گفتی؟»
 - گوش‌ها تکر شدن یا مثل مغزت، گوش هم نداری؟
 مرد چاقوکش چاقویی بیرون آورد و گفت: «مواظب دهن باش که با این
 بزرگ ترش می‌کنم!»

آلفا بدون نگاه کردن به او به توگور گفت: «توله سگ‌ها واق‌واق می‌کنن.
 بگو بره تو سگ‌دوئیش تا کاری نکردن که از به دنیا آمدنش پشیمون بشه.»
 توگور گفت: «اون دختره شهریه. می‌دونم کلی کپسول داره.»
 مرد چاقوکش به میان حرف توگور آمد و گفت: «تازه کلی وسیله دیگه هم
 داره.»

- گه خوریش به شما نیومده.
 ناگهان تمام افراد توگور به دور او جمع شدند. توگور گفت: «دیگه داری خیلی
 تند میری.»

سپس از جای خودش برخاست. جابجا شد ولی آلفا هم چنان در همان حال
 نشست. توگور گفت: «دختره و کپسول‌هاش رو بدین به من. میزارم برین؟»
 - چرا باید هم‌چین کاری بکنم؟

گاما را می‌دیدم که از خشم سرخ شده بود. توگور چند قدم رفت و بعد از مدتی
 فکر کردن گفت: «ازت می‌خرمش.»
 - واسه چی می‌خواهیش؟

با حرف آلفا، وجودم کامل فرو ریخت. با چشمان حیرت زده به او نگریستم.
 توگور گفت: «معلومه اهل معامله‌ای.»
 - چرت نگو، بگو چرا می‌خواهیش؟

- اون یه شهریه. یکی دوشب باهاش حال می‌کنیم و شام خوبی می‌شه.
 آلفا بابی‌خیالی گفت: «چقدر میدی بابتش؟»

با چشم‌های پراز التماسی به بتا نگاه کردم. انگار او هم متعجب بود. کاش
 هفت تیرم را به آن‌ها نداده بودم. توگور به سمت حرکت کرد و گفت: «بد نیست!»

توگور با آن هیكل بزرگش کنار من نشست و دستش را برای گرفتنم دراز کرد. ناباورانه و با ترس فقط دست او را نگاه می‌کردم که ناگهان صدای آلفا بلند شد و گفت: «دستت بهش بخوره، مردی!»

همه آن‌ها به عقب رفته بودند. هفت تیر من درون دست آلفا، توگور را نشانه رفته بود. توگور با بهت گفت: «هفت تیر داری؟»

لب‌های او از خشم می‌لرزید و با نگاه تندى به من گفت: «تو همونی هستی که توی شهر مغز یکی رو پاشوند روی دیوار؟»

آلفا گفت: «فکر کردی مثل تو بی‌مغزم که خودم رو راحت بندازم توی لونه کفتارها. باشو گمشو برو عقب. بگو همه افرادت بیان تو. می‌خواهی مهمون‌هات رو دوره کنی!»

توگور با نیم لبخندی گفت: «اون به اندازه ما تیر نداره.»

- افرادم هم مثل شیرن که از پس صدتا کفتار هم بر میان.

هیچ‌کس قصد نزدیک شدن نداشت. آلفا نگاهی به طوفان بیرون انداخت و گفت: «همه اون گوشه جمع بشن. تا کم شدن طوفان می‌مونیم و بعد دیگه هرکس راه خودش رو میره.»

توگور با صدای کلفتش گفت: «دختره ارزش نداره. ما می‌تونیم گروه خوبی بشیم.»

- من با حیوون‌ها هم گروه نمی‌شم.

همه به انتهای اتاق چسبیدند. بتا و گاما دشنه به دست، دو طرف آلفا ایستادند. نمی‌دانستم آن زمان پر از استرس چطور می‌گذشت و چطور دوام آورده بودم. به پنجره نگریستم که طوفان در پس آن می‌غرید. با تمام وجود می‌خواستم که باز هم به میان برف‌ها بازگردم و دست‌وپاهایم یخ بزنند ولی این‌جا نباشم. مردچاقوکش گفت: «از کرده‌ات پشیمون می‌شی. من اون قدر دنبالت میام تا اون دختر رو شکار کنم. از الان قسم خوردم تا گرمای خورش رو حس نکردم، تعقب کردنش رو ول نکنم.»

فکر نمی‌کردم که بیابانگردها این اندازه از ما منتفر باشند. آلفا گفت: «تو وجود نداری پست فطرت. تو به خودت هم پشت می‌کنی. توگور حواست رو بیشتر جمع اطرافیانت کن تا جهش یافته‌ها، جهش یافته‌ها حداقل میان که بکشنت ولی این‌ها دوستانه میان و بعد از پشت بهت خنجر می‌زنند.»

نمی‌دانستم که چطور آلفا می‌توانست این چنین در این موقعیت آرام بماند. چقدر آدم‌ها وحشی‌تر از جهش یافته‌ها بودند.

آلفا برخاست و گفت: «می‌ریم.»

شدت باد کم شده بود و فقط برف می‌بارید. گروه ما با دشنه‌ها آماده به عقب کشیدند. آلفا کنار در درنگ کرد و گفت: «شما بدبخت‌هایی که با توگور همراه شدین باید بهتون بگم که چیزی به غیر از وعده غذای نیستین. مطمئن باشین توی راه تک تک کشته می‌شین تا او سیر بمونه.»

با خوشحالی به درون برف رفتم و سرمای سوزانش را به جان خوش‌تر از گرمای لئاق موجودات به ظاهر انسان یافتم. بتا دستم را گرفت و با قدرت و سرعت مرا در پس خود کشید. تمام توان را اختیار گرفتم و در برف‌ها قدم کشیدم. مردها از ایستگاه بیرون زده بودند و چند نفر هم در بالای سر ما از روی دکل‌های آهنی پیش می‌رفتند. آن‌ها نمی‌خواستند به این راحتی ما را رها کنند. آلفا در عقب ما راه می‌رفت و هفت‌تیر به دست تک‌تک آن‌ها را زیر نظر داشت. مسیر با شیب ملایمی به پایین می‌رفت و به میان تپه کوچک می‌خزید. تا جایی که میسر بود به پاهایم فشار می‌آوردم تا با کمک بتا بتوانم هم‌پای آن‌ها راه بروم. در میان تکاپوی افراد برای تعقیب ما، مرد چاقوکش فقط ایستاده بود از دور من را نگاه می‌کرد. حسی درون چشمانش می‌گفت که الان تنها هدف زنده ماندن او، شکار کردن من بود. توگور از فاصله دور بلند فریاد زد و گفت: «بازم هم‌دیگر رو می‌بینیم. بهت قول میدم زنده‌زنده بخورمت.»

ایستگاه و با آدم‌هایش در پس دانه‌های برف محو می‌شدند. از این که برف می‌بارید خیلی خوشحال بودم؛ با وجود برف آن‌ها نمی‌توانستند دنبالمان بیایند. غرش ترس در پشتم، باعث می‌شد که با تمام توان راه بروم.

سرم را از روی دفترچه خاطرات برمی‌دارم. به اولین جایی که نگاه می‌کنم، خط دید کورو است که هنوز باریکه دود سیاهی از آن در هوا پیچ‌وتاب می‌خورد. دل‌دل می‌کنم که زود فردا صبح شود تا به کمک کورو بروم. دفترچه خاطرات کاپیتان را به درون لباسم برمی‌گردانم و به سمت دشت جلوی پناهگاه می‌چرخم. سیاهی شب، درون محیط جان می‌گیرد و نوید درگیری را می‌دهد. افراد پناهگاه در زیر فرمان کاپیتان آخرین تلاش‌های خودشان را برای محکم کردن دیوار انجام می‌دهند و در مقابل جهش‌یافته‌ها هم در میان دشت جمع می‌شوند. شب‌گردها هم از گوشه سنگ‌ها و غارها خود را بیرون می‌کشند و در نبود خورشید، جان می‌گیرند. صدای کاپیتان از پشت بی‌سم به گوش می‌رسد که می‌گوید: «سرباز! بالا میمونی تا من بهت دستور بدم بیایی پایین.»

- بله رئیس!

- من کاپیتانم نه رئیس، سرباز!

- بله کاپیتان، عذر می‌خوام.

جمله توی خاطرات کاپیتان را گفته بودم. امیدوار هستم که متوجه آن نشده باشد. بی‌سیم را درون جیبم می‌گذارم و حرکت جهش‌یافته‌ها را دنبال می‌کنم. سرعت آن‌ها خیلی بیشتر از شب قبل شده است. خط حرکتشان به سمتی است که دیشب دیوار کمی کج شده بود. آن‌ها می‌دانند به کجا حمله کنند. وقتی فکر می‌کنم، می‌بینم که حجم حمله‌کنندگان به پناهگاه ما، دوبرابر پناهگاه جنوب است. اهالی تقلاکنان آخرین تلاش‌های خود را انجام می‌دهند. نگهبانان دوباره روی دیوار، در پشت حفاظ‌ها جا گرفته‌اند.

ناگهان غرش و فریادهای شب‌گردها در فضا می‌پیچد و آن‌ها را می‌بینم که به دو درآمده‌اند و با تمام سرعت به ما نزدیک می‌شوند. انگار تمام شب‌گردها برای

حمله به ما جمع شده‌اند و تا ما را نکشند آرام نمی‌گیرند. امشب به این آسانی نمی‌گذرد.

چند زن از اهالی، پارچه‌های اضافه و کهنه را جمع کرده‌اند و به بالا می‌برند. انگار دوباره می‌خواهند از آتش در مقابل آن‌ها استفاده کنند. وقتی نگاهم را از آن‌ها می‌گیرم و دوباره به جهش‌یافته‌ها می‌لندازم، از تعجب زبانم بند می‌آید. در مدت خیلی کوتاهی، آن‌ها به صد قدمی ما رسیده بودند. سریع بی سیم را بیرون می‌آورم و می‌گویم: «اون‌ها خیلی سریع شدن. تا چند لحظه دیگه به دیوار می‌رسن.»

صدای کاپیتان را می‌شنوم که با تمام قدرت فریاد می‌زند و می‌گوید: «آماده باشید.»

سو به همراه چند نفر روی تپه می‌آید و به طرف شکاف پشت تپه می‌روند. صدای جهش‌یافته‌ها را هم از پشت تپه می‌شنوم. چه زود همه چیز عوض می‌شود. در سیاهی شب، شبگردها به دیوار می‌کوبند و نبرد زنده ماندن شروع می‌شود. بار دیگر گلوله‌ها سفیرکشان فضای شب را پاره می‌کنند و بر تن جهش‌یافته‌ها می‌نشینند. شبگردها با تمام قدرت ضربه می‌زند و خودشان را به دیوار می‌کوبند. دیوار نسبت به شب قبل بیشتر تکان می‌خورد و تیرک‌های نگه‌دارنده خم می‌شوند. کاپیتان و کایو در محیط می‌چرخند و با تمام توان فریاد می‌زنند و دستور می‌دهند. گلوله‌های پارچه‌ای آتش، به پشت دیوار پرتاب می‌شوند. لحظه‌ها به کندی می‌گذرند خستگی بر اهالی فشار می‌آورد.

—سرباز! به نگهبان‌ها بگو زود بیان پایین، خودت هم بیا!
با دودلی به بی‌سیم می‌نگرم. درک حرف کاپیتان برایم دشوار است. اگر نگهبان‌ها پایین بروند، پس کی از بالای تپه محافظت کند؟ همان‌طور که بیرون می‌روم، جمعیت زیاد شبگردها را می‌بینم که باعث شده‌اند، دیوار کج بشود. تمام اهالی پناهگاه در جمع شدن در کنار درب اتاق درون تپه هستند. نگهبان‌ها وسایل خود را جمع کرده و در حال پایین آمدن از دیوار هستند.

دیوار دیگر نمی‌تواند بیشتر از این را تحمل کنند. کنار کایو می‌ایستم و می‌گویم:
 «کاپیتان دستور عقب نشینی داده. باید برگردیم پایین.»

سو بلند دستور می‌دهد و به راه می‌افتد. قبل از این که من هم به راه بیفتم،
 نگاهی به پایین می‌اندازم. چند چشم درخشان در پایین مرا می‌نگرند. با سرعت
 برمی‌گردم و به دنبال گروه سو به راه می‌افتم. افراد پناهگاه به داخل اتاق عقب
 نشینی می‌کنند. ناگهان نگاهم به دوربین می‌افتد. ناخواسته به سمتش می‌روم. در
 آینده دوربین خیلی به دردمان خواهد خورد. با تمام سرعت پیچ زیر آن را باز
 می‌کنم و دوربین را برمی‌دارم.

ناگهان صدای بلندی از دیوار برخاست. تیرک‌های آهنی می‌شکستند و دیوار با
 غرش زیادی خم می‌شد. با سرعت از پله‌ها پایین می‌روم و وارد اتاق می‌شوم.
 صدای کاپیتان را می‌شنوم که می‌گوید: «زود بیابین داخل اتاق. وقتی نیست!»
 به سرعت از اتاق بیرون می‌زنم. دو جهش یافته وارد محوطه شده‌اند و شبگردها
 هم سعی می‌کنند که از باقیمانده دیوار وارد محوطه بشوند. سو به داخل می‌رود و
 تنها کسی که بیرون است، من هستم. کاپیتان درب را باز گذاشته است و با تکان
 دست به من علامت می‌دهد که به داخل بروم. آخرین پله را طی می‌کنم و به
 طرف اتاق می‌دوم. دو جهش یافته با نیزه‌های در دست، در انتهای پناهگاه
 ایستاده‌اند. اگر همین‌طور پیش بروم، مرا خواهند دید. خودم را به پشت سنگی
 می‌رسانم و روی دو پا می‌نشینم. قلبم به تپش افتاده است و نمی‌توانم فکرم را
 متمرکز کنم. تا الان به درندگی جهش یافته‌ها فکر نکرده بودم. دیگر دیواری بین
 ما وجود نداشت که بخواد جلوییشان را بگیرد. با نیم نگاهی به بالا، مجبور می‌شوم
 روی زمین دراز بکشم و سینه‌خیز جلو بروم. بی‌اعتنا به درد آرنج‌هایم، بی‌امان
 خودم را به جلو می‌کشیدم. صدای خرخر جهش یافته‌ها را می‌شنوم که در حال
 نزدیک شدن بودند. کنار آخرین سنگ درنگ می‌کنم. دیگر بیشتر از این نمی‌شود
 جلو رفت. با لب خوانی متوجه شدم که کاپیتان می‌گوید بلند شوم. چند نفس
 عمیق می‌کشم و از گوشه سنگ محوطه را دید می‌زنم. جهش یافته‌ها در محوطه

می چرخند و با مشت‌های بی‌امان خود، آلونک‌ها را خرد می‌کنند. اگر بیشتر صبر کنم، دیگر فرصتی نمی‌ماند.

نیم خیز می‌شوم و پاهایم را اهرم می‌کنم. با تمام توانی که در خود سراغ دارم، با سرعت می‌دوم. فقط چهره و غرش یکی از جهش‌یافته‌ها را می‌شنوم که به سمت من یورش می‌برد. یکی از نیزه‌ها از کنار سرم می‌گذرد و در بین دو سنگ می‌نشیند. کاپیتان درب را باز می‌کند و با سرعت به داخل می‌روم. بلافاصله پنجه یکی از جهش‌یافته‌ها با شدت روی درب کشیده می‌شود و دیوار را می‌خراشد. کاپیتان با سرعت کلون درب را می‌اندازد و می‌گوید: «اون دیوار تا صبح جلوی ورود شبگردها رو می‌گیره ولی فردا شب این در خیلی مهم می‌شه. ما فردا باید قبل از شب از این جا بزنیم بیرون.»

صدای ضربه‌های جهش‌یافته‌ها به روی درب شنیده می‌شود. کاپیتان کلون‌های دیگر را یکی‌یکی در حفره سنگ‌ها فرو می‌کند و می‌گوید: «همه برن توی اتاق اتوبوس. هرچی وسیله دارین، بزارین پشت درب. این درب باید دووم بیاره.» افراد خودشان را به اتاق بعد می‌رسانند. من چشم به درب می‌مانم و گوش به صدای ضربات درب می‌دهم. این درب، آخرین مانع بین ما و جهش‌یافته‌ها است. مجبور می‌شوم از سر راه کنار بروم تا افراد تیرک فلزی پشت درب بگذارند. به طرف اتاق اتوبوس می‌روم. این جا دیگر کاری وجود ندارد که بخوام انجام بدهم. تن خسته‌ام در طلب استراحت له‌له می‌زند. می‌دانم که امشب برای من به سختی و کندی خواهد گذشت.

اهالی پناهگاه در جای‌جای اتاق بساط پهن کرده‌اند و گه‌گاهی صحبتی در بین آن‌ها ردوبدل می‌شود؛ حتی می‌توانم صدای خنده هم بشنوم. سعی می‌کنم جای خالی و دوری از بقیه پیدا کنم. وسایلم را کنار تایر اتوبوس می‌گذارم و می‌نشینم. اگر افکار اجازه بدهند که خواب بروم، می‌توانم زیر اتوبوس بخوابم. روی زمین دراز می‌کشم و در حالی که گوش به صدای مبهم جهش‌یافته‌ها می‌دهم، به جای کلنگ و تیشه در سقف خیره می‌شوم. مرگ در بیرون برای ما تقلا می‌کند.

کم کم فضای یخ زده بین آدم‌های گرم می‌شود و افراد دور هم جمع می‌شوند و بحث و گفت‌وگو در آن‌ها اوج می‌گیرد. رودور بار دیگر با دیدن امنیت، خود را به میان جمع رسانده است و بلوف می‌زند. روسور ساکت در جمع نگهبانان نشسته است و هم زمان با آب خوردن، کاپیتان را نگاه می‌کند. به هیچ وجه حوصله آن‌ها را ندارم. خودم را به زیر اتوبوس می‌کشانم. صدای سو را می‌شنوم که سعی می‌کند آیا را بخواباند.

همان‌طور که فکر می‌کردم، خواب از چشمانم گریزان است و در آن سروصدا هم نمی‌توانم بخوابم. تنها راه وقت گذراندن، خاطرات کاپیتان است. دفترچه را بیرون می‌کشم و طوری قرار می‌گیرم که کسی نتواند آن را ببیند. خلاف همیشه، می‌بینم که بین نوشتن خاطرات وقفه افتاده است. نوشته‌ها جدیدتر و با رنگ متفاوتی هستند.

فرار ما از دست جهش‌یافته‌ها هم چنان ادامه داشت. هر روز صبح زود بیدار می‌شدیم و به جاده می‌زدیم و تا زمانی که خسته نمی‌شدیم، به راهمان ادامه می‌دادیم. جهش‌یافته‌ها در پشتمان بودند و بی‌وقفه به دنبالمان می‌آمدند. هرچقدر پیش می‌رفتیم، شیب مسیرمان هم کم می‌شد و به جنگل مرده و زمین‌های پست نزدیک می‌شدیم. آلفا مثل همیشه در فکر بود و گاهی سیگار می‌کشید همیشه سوالم این بود که به چه فکر می‌کرد. هر روز نقشه را در جلوی باز می‌کرد و مدت‌ها به آن خیره می‌ماند. گاهی برای خود برنامه می‌ریخت و بحث می‌کرد یا این که با دستمالی تمیز که فقط مخصوص هفت‌تیر داشت، مشغول تمیز کردن آن می‌شد یا خاک روی کلاه سبزش را می‌تکاند. خیلی از اوقات روی تخته سنگی می‌ایستاد و با دوربین کرانه‌ها را نگاه می‌کرد. لباس‌های و نظامی‌اش را تمیز می‌کرد و با دستمالی که همیشه در جیب داشت، پوتین‌های کهنه را برق می‌انداخت. به دستور او به راه می‌افتادیم، استراحت می‌کردیم، غذا می‌خوردیم یا حتی شب‌ها را راه می‌رفتیم. گاما تنها کسی بود که گاهی با او صحبت می‌کرد؛ ولی رابطه‌اش با من هیچ‌گاه هیچ فرقی نکرد؛ مثل روز اول بی‌اعتنا و جدی بود.

اگر اوقاتش تلخ بود، هیچ کس جرات نمی کرد به او نزدیک شود و وقتی هم که شاد بود، پرانرژی می چرخید ولی هیچ گاه سکوتش را کنار نمی گذاشت. انگار اسیر دنیایی در گذشته بود؛ خودش در این جا ولی روحش در جای دیگر سیر می کرد. افجل روز به روز بزرگ تر می شد و اهالی گروه آن ها را در میان خود قبول کرده بودند.

کمترین چیز را در مورد گاما می دانستم. کم حرف می زد و کار به خصوصی انجام نمی داد. هیچ میلی در او نمی دیدم و هیچ تلاشی هم بر آن چه که نیاز بود انجام نمی داد. اگر آلفا بی حوصله بود، او رهبری گروه را برعهده می گرفت و پیش می رفتیم. به غیر از خشم و کینه در ردیابی هم خوب بود.

اما بتا پر از انرژی بود. اگر حرف ها و کارها و شوخی های بتا وجود نداشت، گروه همانند تصویر سیاهی و سفیدی می ماند. تمام کارها و رفتارهای او، خلاف گروه بود و چیزی نمی توانست او را در بند خود گیرد و بیشتر اوقات حرفی برای گفتن داشت. داستان زیادی می گفت، از بقیه تعریف می کرد. بیشتر از بقیه بیدار می ماند و خیلی کم در فکر فرو می رفت. احترام خاصی به آلفا داشت و سعی می کرد که گاهی مثل او رفتار کند و سیگاری بر لب ببرد.

تمام تلاشش یادگیر حروف الفبا بود. هر جا و در هر موقعیت، در حال تمرین نوشتن و خواندن بود. در جاده هر چه تابلویی که باقی مانده بود و می شد آن را خواند، بتا با صدای بلند آن را تکرار می کرد. با این که کل حروف را یاد نگرفته بود؛ ولی کتابی را در دست می گرفت و مدت ها در آن غرق می شد. بیشتر اوقات با او می گشتم و صحبت می کردم. شب ها قبل از خواب، اگر آتشی بود، می نشستیم و من از چیزهایی که می دانستم برای او تعریف می کردم و او هم از حوادث بیرون و موجودات جهش یافته حرف می زد.

پرواز بیگانه گرگ

زمستان رو به پایان می‌نهاد و از شدت برف‌های روی تپه‌ها کم می‌شد. دیگر هوا آن قدر سوزش نداشت و گاهی از گرمای خورشید لذت می‌بردیم. برخی اوقات صدای پرندگان درون درختان جنگل می‌پیچید و حتی توانستیم چند گراز هم ببینیم. انگار این طرف نسبت به طرف شهر شیشه‌ای بیشتر سالم مانده بود. نزدیک ظهر برف‌ها آب می‌شدند و یاریکه‌های آب از بین سنگ‌ها به پایین می‌آمدند و جوی‌های کوچکی را تشکیل می‌دادند. گاهی صدای افتادن تکه برفی از روی شاخه به گوش می‌رسید. افجل در کنار شاگ می‌دوید و جست و خیزکنان روی گل‌ها و علف‌ها می‌پرید.

کنار بتا ایستادم و منتظر آلفا ماندیم. آلفا خودش را بالای سنگی رساند و مثل همیشه دوربین را بیرون آورد. بتا با صدای بلندش گفت: «من گرسنه‌ام شده، نمی‌خواهیم چیزی بخوریم؟»

آلفا گفت: «اون جا شهر دهش هست. باید دورش بزنیم.»
گاما با حالتی سوالی به آلفا نگرست. بتا گفت: «بعد از این همه مدت رسیدیم به یه شهر، حالا دورش بزنیم؟»

- جهش یافته‌ها برسند به این شهر، با خاک یکی می‌شود. ما باید تا می‌توانیم از مسیر اون‌ها فاصله داشته باشیم. جهش یافته‌ها هم که با ما فاصله آن چنانی ندارند. نوبی جنگل اتراق می‌کنیم.

وقتی مسیر نگاه آلفا را دنبال کردم، شهری را دیدم که ظاهرش نشانی از گذر سالیان دراز می‌داد. برف مانند لحاف نرمی روی شهر انداخته شده بود. علف‌های خودرو، از تنه ساختمان‌ها سینه‌کشان بالا رفته بودند و از بین فضا‌های خالی برف‌ها سرک می‌کشیدند. ساختمان‌های بتنی بلند و خراب با تیر آهن‌هایی که از دشان بیرون زده بود، کم‌کم درون وجود طبیعت حل می‌شدند. از آن فاصله، شهر متروک دیده می‌شد.

آلفا از سنگ پایین آمد و به سمت جنگل به راه افتاد و گفت: «حواستون رو جمع کنین. این‌جا پر از آدمه که از همه چیز خطرناک‌تر هستن. تا می‌تونیم باید از ورودی شهر و جاده‌ها فاصله بگیریم.»
راهمان را به میان جنگل کج کردیم.

آلفا با دستش فرمان داد که بایستیم. کلبه متروکی در سی قدمی ما در میان درختان و برف‌ها قرار داشت. آلفا هفت تیر را بیرون آورد و به گاما سرتکان داد تا همراهش برود. شهر کمی پایین‌تر در میان تپه‌ها خوابیده بود. هنوز نتوانسته بودم حرکتی یا فردی را در آن ببینم. پنجره‌های مانند مجموعه‌هایی در حال فریاد زدن بودند. شاگ هیچ نشانی از وجود موجود زنده در اطراف را نداشت.

وقتی به طرف آلفا برگشتم، او را دیدم که درب را باز کرده بود و با هفت تیر در حال چک کردن داخل کلبه بود. گاما پاورچین به پشت آن رفته بود. از این‌جا راحت می‌شد شهر را دید. آلفا در حالی که هفت تیر را درون شلوارش می‌گذاشت، گفت: «خالیه. همین‌جا می‌مونیم.»

سپس درحالی که با پایش برف‌ها را از جلوی درب کنار می‌زد به من گفت: «سرباز بیا این‌جا رو تمیز کن. بعد هم برو چوب بیار آتش روشن کن.»
با سرعت احترام گذاشتم و با قدرت گفتم: «بله رئیس!»

نمی‌خواستم عصبانی شدن او را ببینم. بتا لبخندی به من زد با حرکت لب گفت: «چیزی نیست.»

کلبه را دور زدم. باید وسیله‌ای برای جارو و هیزم برای آتش زدن پیدا می‌کردم. همان‌طور که از کلبه دور می‌شدم، گاما را دیدم که با همان نگاه کینه‌توزانه‌اش به من نگاه می‌کرد. بی‌اعتنا به او راهم را ادامه دادم. جایی نزدیک کلبه، درختی شکسته و چندین شاخه‌اش از برف در امان مانده بود. هرچقدر دور می‌شدم، حسی به سراغم می‌آمد. کنار درخت نشستم و مشغول شکستن شاخه‌ها شدم. گاهی مجبور می‌شدم بایستم و با فشار وزنم شاخه‌ای را بشکنم.

زمانی که سرم را بلند کردم، نگاهم از بین شاخه‌ها به تخته‌سنگی افتاد که دو چشم آشنا به من خیره شده بود. او مرگاس بود که مدتی او را ندیده بودم. حتی اگر مدت‌ها هم مرا نمی‌دید، به راحتی می‌توانست مرا پیدا کند. خم شدم و شاخه‌ها را زیر بغل خود زدم. در حالی که از بین بخار نفس‌هایم جنگل سفید پوشیده از برف را می‌نگریستم، شتابان برگشتم. شاگ برخاسته بود و در جهت مرگاس می‌نگریست. حضور مرگاس به من می‌فهماند که جهش‌یافته‌ها نزدیک شده بودند. کلبه را دور زدم و به سمت درب رفتم. بتا با دیدن چهره در هم رفته‌ام گفت: «چی شده؟»

- هیچی، می‌خواهم آتش روشن کنم.

می‌دانستم که جوابم قانع‌کننده نبود ولی نمی‌توانستم در مورد مرگاس چیزی بگویم. داخل کلبه، پر از آشغال بود و جای‌جای آن نشان از اجاق‌های قدیمی گذشته داشت. برف از سوراخ‌های سقف به داخل ریخته و چند قسمت از آن را خیس کرده بود. انگار این‌جا ماوای انسان‌های زیادی بود. چوب‌های خشک را کنار اجاق، روی زمین گذاشتم.

چیزی پیدا نکردم که با آن کف کلبه را تمیز کنم. تکه چوب صافی برداشتم و مشغول جمع کردن آشغال‌ها شدم. بیشتر سعی می‌کردم که دور اجاق را تمیز کنم. همان‌طور که داشتم با آستین پیراهنم دور دهانم را تمیز می‌کردم، بتا را در

کنارم دیدم که چوب را از دستم گرفت و گفت: «تو برو آتش روشن کن. من این جا رو تمیز می‌کنم.»

همان طور که چوب‌ها را برمی‌داشتیم، گفتیم: «ممنون بتا. اگر تو نبودی، نمی‌دونستیم که چطور این همه راه رو تحمل می‌کردم.»

چوب‌ها را توی اجاق چیدم. بتا فقط لبخندی زد. چیزی درون چشمانش بود که تلاش می‌کرد مخفی بماند. این گروه چیزی را مخفی می‌کردند که با من در ارتباط بود. بتا گفت: «اگر حرف آخر رو به من یاد بدی، می‌تونم نامه رو بخونم.» مقداری از چوب خرده‌ها را جمع کردم و زیر چوب‌ها ریختم و گفتیم: «کارمون تموم شد می‌ریم آخرین حرف رو هم بهت می‌گم.»

خورشید دم غروب آخرین تلاشش را برای درخشیدن نشان می‌داد. آلفا دائم دوربین دستش بود و شهر را نگاه می‌کرد و سیگار می‌کشید. بتا با شیطنت گفت: «من آمار این شهر رو دارم، شب‌ها این جا شلوغ می‌شه و کلی دکه هم هست که چیز می‌فروشن.»

بتا چشمکی زد. منظور او را نفهمیدم. با لحن سوالی پرسیدم: «یعنی بریم خرید کنیم؟»

- کپسول که نداریم. مجبور می‌شیم که از یه راه دیگه بخریم.

بتا ریز خندید. تازه متوجه شدم که منظورش چه بود. او می‌خواست وسایل را کش برود. بتا به سراغ چوب‌ها آمد و مشغول روشن کردن آتش شد. آهسته گفتیم: «ولی او اجازه نمی‌ده که بریم شهر.»

- اون با من. کاری می‌کنم که اجازه بده.

کنار آتش گر گرفته نشستیم. گرما کم‌کم درون اجاق جان می‌گرفت. هوا دیگه کامل تاریک بود. هنوز هم می‌شد قامت تیره آسمان خراش‌ها را در پس زمینه نیمه روشن آسمان دید. ناگهان چشمم به هاله نوری در وسط شهر افتاد. بلافاصله، چند چراغ دیگر پشت سرهم روشن شد. افرادی درون شهر در حال تکاپو بودند. آلفا گفت: «فردا صبح اول وقت حرکت می‌کنیم. توی راه، نزدیک دشت، می‌شه شکار کرد.»

گاما به داخل آمد و در گوشه‌ای اتراق کرد که چندی قبل تمیز کرده بودم. آلفا گفت: «سرباز! برو وسایل رو بیار که باید بخوابیم.» نگاه ملتسانه‌ام به بتا باعث شد که او بگوید: «بهتره بریم تو شهر به چرخی بزنیم.»

- جهش یافته‌ها حمله می‌کنند.

- اون‌ها عقب هستن و معلوم نیست که کی بیان.

- ما بیاد به فکر جونمون باشیم نه اون‌ها. درسته عقب افتادن ولی دلیل نمی‌شه که همیشه عقب بمونن.

بتا ریش‌هایش را گرفت و در دستش تاب داد. با اصرار بیشتری گفت: «با سرعت می‌ریم و برمی‌گردیم.»

سکوت آلفا به معنی نه بود و این معنی را می‌رساند که دیگر نمی‌خواست چیزی بشنود. چشمان بتا را دیدم که درخشیدند. انگار چیزی به ذهنش آمده بود. بتا گفت: «دیگه تا آخر سفر، همچین جایی پیدا نمی‌کنیم. تازه شنیدم که این‌جا اسلحه هم هست. فکر کنم بشه واسه این هفت تیره، فشنگ بخریم. اگه فشنگ‌هاش تموم بشه، دیگه به درد نمی‌خوره.»

بتا روی جای حساسی دست گذاشت. آلفا را دیدم که لحظه‌ای تکان خورد. تردید درونش را حس می‌کردم. بتا اجازه نداد که فکر آلفا فکر کند و گفت: «الان هم که همه دارن از این‌جا میرن، می‌شه خیلی ارزون وسیله‌ها رو خرید.»

بتا بلند شد و دست مرا گرفت و گفت: «تا سر شبه، بریم و زود برگردیم.» برخاستم و به طرف درب رفتم. جلوی آلفا ایستادم و احترام گذاشتم و گفتم: «رئیس اجازه می‌دین که من برم؟»

آلفا گاما را مخاطب قرار داد و گفت: «زود می‌ریم و برمی‌گردیم.» با برخاستنمان، شاگ هم بلند شد. آلفا گفت: «بهتر شاگ همین‌جا بمونه. ونجا خطرناکه.»

با دست به شاگ و افجل می‌فهمانم که به دنبلمان نیایند. از تپه پایین آمدیم و وارد بلوار تاریکی شدیم. در زیر نور کم ماه می‌شد شهر را خیلی مبهم دید. بلوار

پراز ماشین‌های خراب و بلوک‌های سیمانی بود که سالیان دراز به حال خود رها شده بودند. تمام ساختمان‌ها تا جایی در مقابل خراب شدن مقاومت کرده بودند که بتن آن‌ها جلوی دزدی انسان‌ها را گرفته بود. آن قدر وسیله کف بلوار پخش شده بود که نمی‌شد درست راه رفت و آسفالت را دید؛ البته اگر آسفالتی در کف آن باقی مانده بود. آلفا گفت: «حواستون رو کامل جمع کنین. این‌جا پراز دزد و قاتل و مزدوره. از هر جا آدم‌ها جمع می‌شن. بدونن بی‌عرضه هستین، کلکتون کنده است.»

فضای شهر وهم‌آور بود و پنجره‌های خالی آن را چند برابر می‌کرد. حسی می‌گفت که در پنجره‌های آن، افرادی ما را زیر نظر داشتند. جلوتر، تعدادی چراغ و مشعل در حال روشن شدن بودند. با کمک نور آن‌ها می‌شد آسمان خراشی را دید که کمی به راست متمایل شده بود. بتا گفت: «به خاطر این ساختمان که به این‌جا می‌گن آسمان خمیده. چقدر پیش خودم فکر کردم که چرا همچین چیزی می‌گن.»

هرچقدر نزدیک‌تر می‌شدیم، سروصدا هم بالا می‌گرفت. شیخ آدم‌ها را می‌دیدم که در زیر نورهای نارنجی در حال تکاپو بودند. عده‌ای در حال پهن کردن وسایل خود بودند و عده دیگری روی سقف ماشینی نشسته بودند و حرف می‌زدند و می‌خندیدند. بعد از شهر شیشه‌ای، این تعداد آدم را یک‌جا ندیده بودم. رفت و آمدها، گپ و گفت‌ها، بحث کردن‌ها درون آرامشی بود که ترس بیرون را دور نگه می‌داشت. چند نفر با ساچمه‌های آهنی تیله بازی می‌کردند و یک دکه هم گوشت خرگوش شکاری کباب می‌کرد و می‌فروخت.

دست بتا را محکم گرفتم و فاصله‌ام را با او کم کردم. از آن‌چه که فکر می‌کردم، فضا کوچک‌تر بود. تعداد دکه‌ها بیش از ده تا نبود و همه آن‌ها در دو طرف بلوار برپاشده بودند. فردی را دیدم که می‌خواست با پول خرید کند ولی فروشنده قبول نمی‌کرد و از او فقط فشنگ و کپسول و کالای دیگری طلب می‌کرد. ما فقط کپسول داشتیم؛ البته فقط من داشتم که بتا و بقیه از وجود آن اطلاعی نداشتند.

ناگهان آلفا روبروی فردی ایستاد که شنل بلندی به تن داشت و مسلسلی را هم نگه داشته بود. هیبت بزرگ و مسلح او نشان می‌داد که حوصله مشتری‌های بی‌پول را نداشت. آلفا گفت: «تیر پنج میل می‌خوام.»

مرد با غرغر گفت: «چند تا و فقط کپسول قبول می‌کنم.» آلفا سکوت کرد. دست درون جیبش برد و انگشتری بیرون آورد. با برخورد نگاه مرد به انگشتر، تفی کرد و گفت: «گفتم که فقط کپسول، نداری گورتو گم کن.» مرد طور مسلسلش را گرفت که ما آن را ببینیم. دستم را درون جیب لباس بردم و چهار تا از کپسول‌ها را بیرون آوردم. دست بتا را گرفتم و آن‌ها را کف دستش گذاشتم و گفتم: «فعلا چیزی نگو. فقط به هر کدام یکی بده.»

چشمان بتا از شادی درخشید. باور نمی‌کرد که آن کپسول‌ها واقعیت داشتند. مجبور شدم که او را تکان بدهم تا از حال خود بیرون بیاید و به سمت آلفا برود. وقتی بتا کپسول را کف دست آلفا گذاشت، آلفا برگشت و با نگاه جدی به من نگریست. می‌دانستم که تنبیهی به خاطر نگفتن در انتظارم بود. آلفا را دیدم که سینه‌اش را سپر کرد و با صدایی که اطمینان در آن شکل گرفته بود، گفت: «بیا.» مرد با تعجب کپسول را نگریست. اسلحه را پایین آورد و خم شد که کپسول را بگیرد اما آلفا گفت: «اول فشنگ‌ها.»

آلفا هفت تیر را نشان داد که مرد فکر دیگر نکند. مرد گفت: «باشه.» یک طرف شنلش را باز کرد و از جای تیرهایی که درون شنل دوخته بود، ده فشنگ شمرد و آن‌ها را کف دست آلفا ریخت سپس کپسول را گرفت و با دقت آن را بررسی کرد. هر چقدر از او دور می‌شدیم، باز هم تعجب او فروکش نکرد و تا آخر مسیر به ما نگریست.

گاما کپسول را چندین بار درون دستش چرخاند و آن را درون جیبش گذاشت. حس می‌کردم که قصد خرج کردن آن را نداشت. ناگهان نگاهم به فردی افتاد که دوربینی در دست داشت و با چشمان مشتاقش به ما می‌نگریست. بتا گفت: «چقدر این‌جا عالیه. خیلی خوب شد که امیدیم. دیدی آلفا ضرر نکردی. هیچ وقت حرف من رو قبول نداری.»

آلفا با صورت باز در حال چک کردن فشنگ‌ها بود و تمام حواسش معطوف آن‌ها بود. مرد عکاس جلو آمد و گفت: «نمی‌خواهین عکس بگیرین؟ این تنها دوربینیه که این اطراف وجود داره. خودم درستش کردم. سه سال طول کشید تا سر همش کردم.»

همان طور که می‌رفتیم، او هم به دنبالمان می‌آمد.
- همه چی قبول می‌کنم. ببین تو این دنیا تنها راهیه که همیشه تصویرتون بمونه. خیلی رو برگه چاپش کار کردم که کیفیتش خوب بشه. شما گروه خیلی خوبی هستین.

گاما با تشر گفت: «عکس بگیریم و بمونه که چی بشه؟»
ناگهان نگاه مرد به من افتاد و گفت: «خانم زیبا. شما نمی‌خواهین کنار این مردان رشید به عکس بگیرید؟»

- آره ولی عکس رو همین الان می‌خوام.
هر سه برگشتند و به من نگریستند. آلفا با خشم گفت: «همین الان هم محکومی، الان هم می‌خواهی به کپسول بابت عکس بدی.»
- عذر می‌خوام رئیس ولی بله، می‌خوام این کار رو بکنم.
مرد عکاس با سرعت به سمت عکسی رفت و گفت: «بیاین این جا، به عکس خیلی خوب جدید دارم. از اون طرف امده.»

تصویر یک نقاشی از جنگل سرسبزی بود که گل‌های سرخ و زرد از میان علف‌ها سرک می‌کشیدند. عکاس با تبوتاب گفت: «این نقاشی کلی برام آب خورده، به نقاش حرفه‌ای برام کشیده.»
هیجان زده جلوی نقاشی ایستادم و بتا با خوشی دستی در موهایش کشید. سعی کردم که لباس‌های پاره و کهنه‌ام را مرتب کنم. وقتی دیدم که آلفا و گاما ایستاده‌اند، با تعجب گفتم: «چرا وایسادین.»
بتا گلایه‌کنان گفت: «بیاین دیگه.»

می‌دانستم که گاما نخواهد آمد مگر این که آلفا بیاید. به جلوی آلفا رفتم و احترام نگذاشتم و گفتم: «می‌دونم بعد از این جا کلی تنبیه می‌شم ولی از شما درخواست می‌کنم که بیاین. لطفا!»

آلفا بدون نگاه کردن به من به راه افتاد. با سرعت خودم را بین بتا و آلفا جا کردم و به دوربین نگریستم. عکاس با دوربینش مشغول شد و گفت: «با شمارش من.»

خم شدم و دستم را بالا بردم و گفتم: «آلفا و گاما، لطفا بخندین. قراره یه عکس یادگاری بگیریم.»

تلاش هر دو را می‌دیدم که سعی می‌کردند اخم‌هایشان را از هم باز کنند. آلفا صاف ایستاده بود سعی می‌کرد که مدال‌های روی سینه‌اش کامل دیده شوند. گاما ریشش را با چنگ زدن صاف کرد. دست آلفا و بتا را گرفتم. آلفا نگاه تندی به من انداخت ولی دستش را بیرون نکشید.

- ما حاضریم.

در لحظه آخر دست بتا و آلفا را گرفتم و از عمق وجودم لبخند زدم.

- یک، دو، سه.

فلاش دوربین محیط را لحظه‌ای روشن کرد. عکاس با روی خندان گفت:

«چند لحظه دیگه عکس رو میارم.»

درست بود که با هم کنار نمی‌آمدیم؛ ولی من هر سه را دوست داشتم. آلفا با

سرعت دستش را از دستم بیرون آورد و به طرف دیگری به راه افتاد. بتا گفت:

«دمت گرم، خوب کاری کردی عکس گرفتیم.»

سپس روی شانهام زد و گفت: «من الان میام.»

در حال که منتظر ماندم که عکس ظاهر شود، مشغول نگاه کردن اطرافم شدم.

فردی را دیدم که یک کمان بلند روی دوشش لنداخته بود و چیزی را در پس

خود می‌کشید. وقتی با دقت آن را برانداز کردم، متوجه شدم گرگ جهش یافته‌های

بود که به دست مرد شکار شده بود. زخم روی صورت مرد نشان می‌داد که به

سختی از مرگ نجات پیدا کرده بود. هرچند قدمی که می‌آمد، سرفه می‌زد و با

آستین لباس دهانش را تمیز می‌کرد. عکاس جلو آمد و گفت: «بیا، آماده شد. با بهترین کیفیتی که می‌تونستم چاپش کردم. خیلی خوب شده.»

عکس را گرفتم و در آن خیره شدم. فکر نمی‌کردم که در این روزگار بشود این چنین عکسی گرفت. بتا با خنده‌ای که دندان‌هایش را نشان می‌داد به سمت من کج شده بود و چشمانش می‌درخشید. بعد از او، من ایستاده بودم که چهره‌ام آرام بود و گرفتن دو دست آن‌ها، امنیت را می‌رساند. بعد از من، آلفا با سینه سپر شده و نگاه جدی‌اش به جای دوری خیره شده بود. در آخر هم گاما با چهره بی‌حالت به دوربین زل زده بود این حالتش بهتر اخم کردنش بود. همان طور که با ذوق عکس را نگاه می‌کردم، صحبت شکارچی گرگ و فروشنده دکه‌ای را شنیدم که شکارچی چندبار سرفه زد و گفت: «این خیلی کمه. می‌دونی اگه نجیبیده بودم الان او داشت من رو می‌خورد. بعد این کلی مو داره. همه واسش سرو دست می‌شکنند.»

- خودت می‌دونی که کسی این قدر پول نداره که بخواد این رو بخره. باید دعا کنم که کسی بیاد که بتونم با دوز و کلک این رو نصف قیمت بفروشم. بیا بگیر. شکارچی خواست غر بزند که سرفه امانش نداد. فروشنده گفت: «چی شدی که هی سرفه می‌زنی؟»

- چمیدونم. فکر کنم سرما خوردم. واسه شکار کردن این مجبور شدم برم وسط برف‌ها. حالا تو هم می‌خواهی پولش رو کامل ندی.

- گفتم که کسی نمی‌خره. یکم بیشتر میدم.

سرفه‌ها مرا یا تب سرخ انداخته بودند. درحالی که وانمود می‌کردم که دارم عکس را نگاه می‌کنم، از زیر چشم به شکارچی نگاه کردم. وقتی که سرفه زد، کف دستش لکه تیره‌ای بود که تاریکی اجازه نمی‌داد رنگ آن را تشخیص دهم؛ ولی حسم می‌گفت که باید بترسم. عکس را گرفتم و کپسول را کف دست او گذاشتم. آلفا و گاما جلوی دکه وسایل نظامی ایستاده بودند. با سرعت به کنار آن‌ها رفتم و گفتم: «بتا کجاست؟ باید خیلی زود از این جا بریم.»

- چی شده کاپیتان؟

- فکر کنم یکی تب سرخ داره. باید زود بریم تا نگرفتیم. در بین آدم‌ها نگاهم را چرخاندم تا توانستم او را ببینم که به سمت فروشنده دکه‌ای خم شده بود و مشاخره می‌کرد.

- بیابین از این طرف. پیداش کردم. گاما جلو افتاد و راه را باز کرد و من هم دوان دوان به راه افتادم. سعی می‌کردم که پاهایم به چیزی گیر نکند و دست هم به کسی نزنم. عده‌ای درون سطل فلزی آتش روشن کرده بودند. قبل از این که روی شانه بتا بزنم، او چهار بطری از فروشنده گرفت. با تعجب برگشت و گفت: «قیافه‌هاتون می‌گه که یه اتفاقی افتاده!»

- فک کنم تب سرخ به این جا رسیده. باید زود برویم.
بتا چهار بطری را برداشت و گفت: «من آماده‌ام. بریم.»
دوان دوان در بلوار تاریک به راه افتادیم، تا زمانی که به انتهای بلوار نرسیدیم، توقف نکردیم. همان طور که وار جنگل می‌شدیم و از شیب بالا می‌رفتیم، آلفا گفت: «فردا اول وقت حرکت می‌کنیم. موندن دیگه فایده‌ای نداره.»
بتا چهار بطری نوشیدنی را روی زمین گذاشت و گفت: «من میرم آتش روشن کنم و این‌ها رو دور هم بزنیم.»

من طبق معمول به کنار آلفا رفتم. نمی‌خواستیم که او چیزی به من بگوید. دست‌هایم را روی سرم گذاشتم و تنبیه‌ام را شروع کردم. با صدای بلند شروع کردم به شمردن تعداد بشین و پاشوهایم. آلفا گفت: «دویست تا میری.»
- بله فرمانده!

آن قدر این کار را تکرار کرده بودم که دیگر دویست تا برایم راحت بود. بتا چند شاخه کلفت را به دور اجاق گذاشت. آلفا گفت: «چرا نگفتی که کپسول داری؟»
- چون کسی از من نپرسید.

- من پرسیدم.
در بین نفس نفس زدن‌هایم گفتم: «شما پرسیدی که چی دارم ولی نگفتین که کپسول هم دارم یا که نه.»
- منظور یکیه. فقط کلمات رو عوض می‌کنی. صد تا بیشتر برو.

با آن که سرما در حال قوی تر شدن بود ولی به راحتی قطره‌های عرق از صورتم پایین می‌آمد. بتا چوب‌ها را درون اجاق انداخت و مشغول روشن کردن آن شد. آلفا گفت: «دیگه چی داری که به ما نگفتی؟»

- با ارزش‌ترین وسایلم این کپسول‌ها بودن که الان شما می‌دونین.

آلفا بینی‌اش را خاراند و گفت: «معلوم می‌شه.»

بتا بطری‌ها را به آن‌ها داد و گفت: «سادیا زود بیا.»

آلفا با نگاه تندی به بتا گفت: «صدای شمردنت را نمی‌شنوم. بتا! صد تا میری

تا دفعه بعد با من مخالفت نکنی.»

با صدای بلند شمردنم را ادامه داد. بتا با تعجب آلفا را نگاه می‌کرد. خواست چیزی بگوید که حرفش را فرو داد و از جایش برخاست و دستانش را روی سرش

گذاشت و گفت: «آن قدر هم که فکر می‌کردم سخت نیست.»

آلفا گفت: «صد تا بیشتر میری.»

- من خفه شم بهتره.

ده تای آخری به مانند جابجا کردن کوهی بود. ماهیچه‌های پاهایم به فریاد درآمده بودند و از تمام وجود می‌سوختند. وقتی آخری را رفتم و ایستادم، تمام وجودم می‌لرزید و نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم. بتا مرا گرفت. تلوتلوخوران به کنار کنده رفتم و خودم را روی کنده انداختم و صبر کردم تا نفس آرام شود. بتا

گفت: «خیلی عرق کردی، بهتره خودت رو بپوشونی.»

- وضعیت خودت هم که همینه.

آلفا گفت: «به هیچ کدومتون اجازه ندادم که بشینید.»

خواستم از جایم بلند شوم که دیدم پاهایم همراهی نمی‌کنند. بتا گفت: «آلفا!

می‌خواهیم دور هم باشیم و نوشابه بخوریم.»

با نگاهی پر از التماسی به آلفا نگریستم تا ببینم چه دستوری می‌داد. وقتی سکوت او طولانی شد، متوجه شدم که اشکالی ندارد که بنشینم. بتا گفت:

«بیا این دور هم به سلامتی بنویسیم. خیلی وقته که یه جا راحت نشستیم و

استراحت نکردیم.»

گاما بطری را به من داد. با آن که بشین و پاشو خسته‌ام کرده بود ولی خوشحال بودم. درب بطری را باز کردم و با لبخندی به یک‌دیگر، نوشابه را سر کشیدم. خیلی وقت بود که آن چنان طعم و تازگی را حس نکرده بودم. برای اولین بار همه را شاد می‌دیدم و حتی گاما هم لبخندی زده بود و بطری به دست، آتش را نگاه می‌کردم.

گرمای آتش، سرما بیرون و کسایی که برایم مهم بودند، غم و ناراحتی این چند مدت را از بین برد، فهمیدم که در شرایط سخت و بیرون از شهر شیشه‌ای و درمیان جهش یافته‌ها هم می‌توانستم شاد باشم. نمی‌دانستم که چقدر در آن جا نشستیم و بتا خاطره تعریف کرد و خندیدیم؛ چقدر دور هم نشستیم و به آتش زل زدیم؛ چقدر عکسی که سرش برگزیدیم در دستمان چرخید. فقط به یاد آوردم که روی دستان بتا به داخل اتاق رفتم و آن شب بهترین شب زندگی‌ام بود.

با ضربه‌های دست فردی از خواب بیدار می‌شوم. کاپیتان بالای سرم ایستاده است و مداوم اسمم را تکرار می‌کند. فکر کورو باعث می‌شود که با سرعت به هوش بیایم و نیم‌خیز بشوم و بگویم: «بله کاپیتان.»

- بلند شو! باید برویم سرباز. وقت کمه.

برمی‌خیزم و با کمک دستم، بدنه فلزی اتوبوس را می‌گیرم و جلو می‌روم. همه در خواب هستند و چند نفری از زیر پتوها کهنه خود سرک می‌کشند و دوباره به خواب می‌روند. همان‌طور که به جیب نزدیک می‌شویم، کاپیتان می‌گوید: «همه چیز آماده است. توی راه صبحونه می‌خوریم.»

افجل به کنار کاپیتان می‌آید و پوزه‌اش را به ساق پای او می‌مالد. کاپیتان خم می‌شود و صورت او را درمیان دستانش می‌گیرد و می‌گوید: «نیاز نیست که تو بیایی. مطمئن باش که برمی‌گردم. وفاداریت رو خلاف آدم‌ها، بارها به من ثابت کردی.»

افجل یار قدیمی و جدا نشدنی کاپیتان بود و هست. تا الان کسی را ندیدم که دست نوازش کاپیتان را بر سر خود حس کند. این افجل است که در تمامی مدت از آن بهره می برد. افجل روی پاهایش می نشیند. انگار حرف کاپیتان مسلم تر از خورشید درون آسمان است.

کاپیتان بار دیگر دستی بر سر افجل می کشد. کایو کنار درب فلزی انتهای اتاق ایستاده و مشغول باز کردن جعبه فلزی روی است. کاپیتان کوله اش را داخل جیب می اندازد و درب آن را باز می کند و بالا می رود. سو از راهرو وارد اتاق می شود. او هم لباس های جویندگی اش را پوشیده و یک مسلسل را درون دستانش گرفته است. کاپیتان می گوید: «کایو! از الان مسئول پناهگاهی. حواست به همه چیز باشد. می دونی که یک سری از افراد هفت خط هستن.»

سپس به طرف من می چرخد و می گوید: «سرباز! زود سوار شو.»
به دور جیب می چرخم و درب جلو را باز می کند و روی صندلی چوبی می نشینم که پارچه و پنبه به صورت ناشیانه روی کف آن کشیده شده است. رک موتور را از روی جک بلند می کند و سوییچ آن را باز می کند سپس چند بار دستگیره گاز آن را می چرخاند. کاپیتان می گوید: «این ها کاملا امتحان شدن. خیالت از کیفیتش راحت باشه. فقط بطری های بنزین رو همراه خودت ببر.»

کاپیتان چند بار فرمان ماشین را امتحان می کند و در فکر فرو می رود. وقتی گذشته او را به یاد می آورم، می دانم که تنه سفت شده نهالی روبرویم نشسته که محکم درمقابل تندبادهای روزگار کمر خم کرده ولی هیچ زمان نشکسته است. رک می گوید: «چیزی شده کاپیتان؟»
- نه، نه. کایو آماده باش.

کایو سرش را تکان می دهد. رک به موتور هندل می زند و همراه با غرش جیب روشن می شود. عده ای از اهالی پناهگاه نیم خیز می شوند و ما را می نگرند. ماشین با شدت کمی در جای خود می لرزد. کایو با تایید کاپیتان، دکمه درب را فشار می دهد و درب با صدای بلندی شروع به باز شدن می کند. سو با سرعت وارد اتاق

می‌شود و با کلاه ایمنی که تازه جوش خورده است به همگی سلام می‌کند و آن را سمت رک می‌گیرد.

همان‌طور که درب بالا می‌رود، بیابان صاف با خط افق بینهایتش در جلوی ما پدیدار می‌شود. دیگر در شرق، اثری از دود نیست و همه‌چیز به آرامش خود بازگشته است. کاپیتان به رک می‌گوید: «فقط تا گلوگاه می‌ری و وضعیت رو چک می‌کنی و قبل از تاریکی برمی‌گردی.»

رک سو را می‌بوسد سپس کلاه را روی سرش می‌گذارد و می‌گوید: «بله. حتما.»

سو با چشمان پر از تمنایی به رک می‌نگرد و می‌گوید: «منتظرت هستم.» رک سرش را تکان می‌دهد و مدتی به سو خیره می‌شود سپس گاز می‌دهد و به راه می‌افتد. پشت سر او، کاپیتان، جیب را به غرش وامی‌دارد و از درب خارج می‌شود. بلافاصله پشت سر ما، درب پایین می‌آید و رک سمت راست را پیش می‌گیرد و دور می‌شود. هیچ اثر از جهش یافته‌ها وجود ندارد ولی ردپای تقلای دیشب‌شان در روی شن‌ها باقی مانده است. کاپیتان با افزایش سرعت، آخرین دنده را جا می‌زند.

بعد از مدت کوتاهی، صدای غرش موتور و له شدن شن‌ها توسط لاستیک‌ها در فضا تکرار می‌شود. برای این که رخوت فضا را عوض کنم، می‌پرسم: «تا اونجا چند ساعت راهه؟»

- خیلی نیست. در نهایت تا یک ساعت دیگه می‌رسیم سرباز!
وقتی به پشت برمی‌گردم، تپه خودمان را می‌بینم که به سرعت در حال دور شدن و کوچک‌تر شدن است. چه آرام در دل کویر نشسته است! کاپیتان می‌گوید: «تا آن‌جا مسلسل رو چک کن. ببین خشاب‌ها پر هست؟»

کوله را کنار می‌کشم و از بین صندلی‌ها به عقب می‌روم. عقب ماشین فضای کافی برای بررسی مسلسل‌ها وجود دارد. فکری درون ذهنم شکل می‌گیرد و بعد از کمی سبک و سنگین کردن می‌گویم: «چرا می‌خواهین بقیه رو نجات بدین؟ خیلی راحت می‌تونین با همین ماشین و وسایل‌ها راحت برین.»

برای مدت کوتاهی، صدای بادی که در بین چرخ‌ها می‌پیچد، بین ما می‌خزد. دانه‌دانه خشاب‌ها را بیرون می‌آورم و از سوراخ ته خشاب از پر بودنشان مطمئن می‌شوم. کاپیتان بدون این که نگاهش را از مسیر روبرو بردارد، می‌گوید: «دید هر کس فرق می‌کند. شاید دلایل من برای تو مسخره باشد. بهتره پیش خودم نگهش دارم، تو هم همین‌طور.»

او حرف نمی‌زند و نخواهد زد. بهترین راه آن است که حرف‌هایش را از دفترچه خاطراتش به دست بیاورم. خشاب‌ها را به سرچایشان برمی‌گردانم و می‌گویم: «تمام خشاب‌ها درست هستند.»

از آن‌جا که راه یک‌نواخت است و کاپیتان هم حرف نمی‌زند، چشم به کویر می‌دوزم و سعی می‌کنم که دلواپسی‌ام را آرام کنم. هرچه به کارخانه آبیاس نزدیک می‌شوم، خرابه‌های شهر قدیم را می‌بینم که از آن‌ها فقط بتن‌ها و آهن‌های قطورشان باقی مانده است. روزگاری، هزاران نفر، شاید هم میلیون‌ها نفر در این شهر متروکه سکنی گزیده بودند و در بین کوچه و خیابان‌ها برای زندگی بهتری تقلا می‌کردند؛ اما الان، تنها شن و باد در بین تن فرسوده خانه‌ها پرسه می‌زد و صدای خسته ورق‌های فلزی را در می‌آورد. کاپیتان مجبور می‌شود که به خاطر جاده پر از چاله، سرعتش را کم کند.

از این که فاصله‌ام با کور کم می‌شود، خوشحال هستم و برای لحظه دیدنش وجودم لعله می‌زند. در بین خلنه‌ها، تابلوهای قدیمی، تیربرق‌های کلفت به دنبال نشانه‌ای از کارخانه می‌گردم. از این که کاپیتان همراهم است، بی‌نهایت احساس آرامش و امنیت دارم. سرم را به صندلی تکه می‌دهم به بیرون خیره می‌شوم. در آن‌جایی که نشست‌ام، می‌توانم خاطرات کاپیتان را بخوانم بدون این که او متوجه بشود. دفترچه را بیرون می‌آورم و طوری می‌نشینم که او نتواند دفترچه را ببیند و مشغول خواندن می‌شوم.

با صدای جیغ‌های بلندی در بیرون از خواب پریدم. آلفا و گاما را دیدم که از بین چوب‌های روی پنجره به بیرون خیره شده بودند. بتا هم چنان در خواب عمیق خود بود. گاما گفت: «جهش‌یافته‌ها هستند که به شهر حمله کردند؟»

آلفا دوربین را برداشت و به بیرون خیره شد و گفت: «فکر کنم ولی تعدادشون آن‌قدر زیاد نیست. شاید چند تا تو تاریکی به شهر نزدیک شدن.»

- می‌گی که راه بازکن‌هاشون هستن؟

- آره. احتمالاً دسته اصلی فردا صبح به این‌جا برسه.

آلفا روی زمین نشست و گفت: «تا فردا باید یکی‌یکی بیدار باشیم که اگه کسی یکی از اون‌ها به این‌جا نزدیک شه، تو خواب نمیریم.»

گاما با قاطعیت گفت: «من اول بیدار می‌مونم.»

آلفا نگاهی به چهره نگران من انداخت و گفت: «تا فردا وقت زیادی نمونده. دو ساعت دیگه من رو بیدار کن. بعد از اون هم از این‌جا می‌زنیم بیرون.»

وقتی از شهر برگشتیم، خبری از شاگ و افجل نبود. اطمینان داشتیم که به زودی برمی‌گشتند. به زیر پتو برگشتم و با دلشوره پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. خواب جست و گریخته به سراغم می‌آمد و مانند درون آب افتاده‌ای دست‌وپا می‌زدم و آن نمی‌توانست مرا در خود فرو ببرد. قبل از این که باز به خواب بروم، چند بار صدای جیغ و غرش‌های را شنیدم که در آسمان یک‌دست سیاه پیچید. دوباره جهش‌یافته‌ها برگشته بودند. کی این آوارگی و بی‌تکلیفی می‌خواست تمام شود؟

وقتی بیدار شدم، حس شومی بر وجودم سایه افکنده بود. به سختی تن خسته‌ام را از کف سرد کلبه چوبی جدا کردم و چشمانم را مالش دادم. وقتی از درب بیرون را نگاه کردم، فضا گرفته و خاکستری بود. ابرهای کهنه و بی‌آب در صفحه‌آبی روزگار کشیده شده بودند و بر سردی فضا می‌افزودند. هیچ اثری از خوشی‌های شب قبل را در خود نمی‌افتم. کلاغ شومی در افق‌های دور می‌خواند و صدایش در تن خشک درختان طنین می‌انداخت.

همه وسایل خودشان را جمع کرده بودند و آلفا طبق معمول در حال بررسی کردن محیط با دوربین بود. از جایم برخاستم و مشغول مرتب کردن کوله‌ام شدم. با آن که می‌خواستم خودم را درگیر کار کنم تا کلاغ‌های شوم افکارم از سرم بپزند، ولی نمی‌شد. آلفا با لحن محکمی گفت: «شهر داره تخلیه می‌شه. ما هم باید زود بریم.»

پتوی لوله شده را روی کوله‌ام گذاشتم و آن را محکم کردم. بتا گفت: «توی راه صبحونه می‌خوریم؟»

آلفا سرش را تکان داد و از در بیرون رفت. کوله را روی دوشم انداختم و پشت سر آن‌ها بیرون زدم. همان‌طور که از کلبه فاصله می‌گرفتم و برف‌ها و برگ‌ها در زیر پایم له می‌شدند، نگاهی به شهر انداختم. شهر برفی در زیر نور خورشید می‌درخشید و می‌توانستم برف‌های خونی وسط جاده را واضح ببینم. فردی در گوشه خیابان سرفه می‌زد و تلوتلوخوران راه می‌رفت. بتا گفت: «جریان چیه؟ چرا شهر این‌جوری شده؟»

وقتی متوجه شدم که کسی قرار نیست جواب او را بدهد، گفتم: «دیشب وحشی‌ها به شهر حمله کردن. همه‌شون نبودن؛ فقط راه بازکن‌ها به شهر رسیدند.»

بتا آهسته گفت: «تو از کجا می‌دونی؟»

- دیشب خواب بودی و نفهمیدی. کل شب صدای فریاد می‌آمد. ابروهای بتا از تعجب بالا رفت. خلاف روزهای قبل، آن اندازه نیرو و نشاط را در او نمی‌دیدم. سردرگریبان و آرام در پشت سر هم دیگر راه می‌رفتیم و گه‌گاهی صدایی باعث می‌شد که سرم را بلند کنم و جنگل خفته در برف را بنگرم تا شاید نشانه‌ای از مرگاس یا بیابانگردها ببینم ولی همیشه همان وضعیت سکوت بر جنگل قالب بود. بتا چند بار برگشت تا چیزی بگوید ولی حرفش را فرو داد. ترجیح دادم خودم چیزی بگویم. روی شانهاش زدم و گفتم: «چیزی شده بتا؟ آرام نیستی؟»

انگار بتا منتظر من بود تا چیزی بگویم که صحبت کند. بتا یا بی رمقی گفت: «من امروز حس خوبی ندارم. همه چیز یه جور خاصی هستن که بهم دل شوره میدن. این احساس رو هم خیلی وقت قبل داشتیم، زمانی که اتفاق خیلی بدی افتاد.»

- منظورت چیه؟ حرفت رو کامل بزن.

- خیلی وقت قبل اتفاق خیلی بدی افتاد که همین احساس رو داشتیم، مدت ها بود که خبری ازش نبود ولی الان دوباره دارم حسش می کنم.

- ببینم بالاخره نامه رو خوندی؟ تمام حرف ها رو که کار کردیم.

بتا سرش را تکان داد و گفت: «نه می خواستم امروز بخونمش. ظهیر یه جا که اطراق کردیم، می خونمش.»

آن قدر اشتیاقی که قبلا در او می دیدم که می خواستم نامه را بخواند، الان دیگر از آن چیزی نمی دیدم. من سوال را حل نشده در ذهنم نگه داشتیم و به راهم ادامه دادم. هرچقدر پیش می رفتیم، برمی گشتم و به درون جنگل می نگریدم تا شاید نشانی از شاگ و افجل ببینم ولی هیچ به چشمم نیامد.

خورشید به میان آسمان رسیده بود، با شدت می تابید و برف ها کم کم در زیر قدرت او شانه خالی می کردند و آب می شدند. آلفا گفت: «چند لحظه استراحت می کنیم.»

آلفا دوربین به دست به سمت بزرگراه شهر چرخید و مشغول بررسی آن شد. دیگر شهر دیده نمی شد و عده ای را می دیدم که در بزرگراه هم گام با ما پیش می رفتند. امروز خلاف روزهای قبل، گروه خیلی کم با هم دیگر حرف زدند و کار آن چنانی هم به یکدیگر نداشتند. گاما را بی دلیل عصبی تر می دیدم و آلفا می خواست خود را مشغول نشان دهد.

هنوز نشستیم بودم که نگاهم به گوزنی افتاد که در دویست قدمی ما ایستاده بود. با انگشت او را نشان دادم و گفتم: «یه گوزن!»

بتا کمان به دست به بالا سرکشید و چشمانش گوزن را طلب کردند. وقتی نگاهش روی گوزن قفل شد، گفت: «باید شکارش کنیم. چند هفته غذای خوب می‌خوریم.»

آلفا با تردید گفت: «خیلی دور نمیری. یک ساعت دیگه حرکت می‌کنیم.»
بتا نگاهی به من انداخت و گفت: «بریم؟»

نتوانستم نه بگویم. شاید شکار کردن، فکرم را از این حس آشوب وجودم می‌رهانید و حال و هوای نحس را کنار می‌راند. کوله را کنار درخت گذاشتم. می‌دانستم که نیاز بود با سرعت بدوم. به بتا گفتم: «کاش شاگ بود. با او شکار آسون‌تره.»

آلفا گفت: «رفتنش غیرمعمولیه. هیچ دلیلی ندارم که چرا رفته.»
نگاه آلفا پر از تردید بود. شاید به خاطر حضور مرگاس رفته بود ولی شاگ کسی نبود که به خاطر خطر مرا رها کند. برخاستم و به دنبال بتا رفتم. او تیری درون کمانش گذاشته بود و خم‌شده به جلو می‌شتافت. بدون این که نگاهش را از گوزن بردارد، کنده‌ها و سنگ‌ها را رد می‌کرد و در پشت موانع پناه می‌گرفت. گوزن بی‌اطلاع جلو می‌رفت و مشغول پیدا کردن علف تازه در میان برف‌ها می‌شد. گه‌گاهی سرش را بلند می‌کرد و با گوش‌های تیز شده، اطراف را می‌نگریست.

بتا با دستش نشان داد که در کنارش بنشینم و پشت بوته پناه بگیرم. وقتی از موقعیت خودش و گوزن مطمئن شد، زه کمان را تا انتها کشید و ایستاد، سوفار تیر را به گوشش رساند و تیر را همانند شاهینی به پرواز در آورد. صدایی از گوزن برخاست و بتا با ذوق گفت: «زدمش! بلند شو بریم دنبالش.»

وقتی بلند شدم، حس شوم درونم اوج گرفت. خواستم بگویم که بتا نرود، ولی او رفته بود. ناچار برخاستم و به دنبالش روانه شدم. خط سرخ خون روی سپیدی برف نشسته بود. بتا با سرعت شروع به دویدن کرد. به ناچار هم‌پای او شدم. صدای له شدن برف‌ها، نوای جنگل تهی بود. همان‌طور که پیش می‌رفتم، اطراف

را نگاهی می‌کردم. همان جنگل نفرین شده با سکوت دائمی‌اش اطرافم را محاصره کرده بود.

بتا گوزن مرده را نشان داد که تیرش در پهلوی آن نشسته بود. دایره‌ی خون آرام در زیر آن پخش می‌شد و آن‌ها را سرخ می‌کرد. نتوانستم در مقابل دلشوراهم دوام بیاورم و گفتم: «بتا بیا برگردیم. اصلا حس خوبی ندارم. گوشت تازه نمی‌خواهم.»

در ده قدمی گوزن ایستادم و بتا را دیدم که مشغول در آوردن تیر شد. درونم به غوغایی از تشویش و طوفانی از دل‌نگرانی تبدیل شده بود و وجودم را زیر و رو می‌کرد. وقتی نگاهم را وادار کردم که اطراف را بنگرد، در نهایت وحشت، جهش یافته‌ای را دیدم که در کنار تخته‌سنگی روی پاهایش خیز برداشته بود و با چشمان عمودی‌اش مرا هدف قرار داده بود. تنها کاری که توانستم انجام بدهم، صدا کردن بتا بود. دندان‌ها و پنجه‌های جهش یافته، نوید مرگ را سر می‌داد. به خود لعنت فرستادم که چرا از کلبه پا بیرون گذاشته و اصلا چرا گوزن را نشان داده بودم. آن قدر گیج و گنگ بودم که همانند سنگ‌شده‌ها ایستادم و به خیز گرفتن او نگریستم. صدای بتا را محو می‌شنیدم که چیزهای غیرقابل درکی می‌گفت و به سمتم می‌آمد.

سرانجام صبر به سر آمد و جهش یافته به سمتم یورش آورد. تنها چیزی که می‌دیدم دندان‌های تیز و زرد او بود که به سمت گلویم حمله‌ور می‌شد. فقط چشمانم را برهم گذاشتم و منتظر تاریکی ابدی شدم. گردآب سرگردانی و تشویش مرا درون خود می‌کشید و اجازه نمی‌داد که درک درستی از اطرافم داشته باشم. پاهایم می‌لرزید و فلج شده بودم.

ناگهان صدای بلند بتا مرا به خود آورد. سراسیمه اطراف را با نگاهم دیدم. بتا با جهش یافته گلاویز شده بود و سعی می‌کرد که چاقویش را در بدن او فرو کند. بدن لاغر و کشیده جهش یافته بتا را درمیان خود گرفته بود و صدای غرش‌هایم را می‌شنیدم. دستم بی‌اختیار روی چاقو کاپیتان رفت، آن را از کنار پایم بیرون آوردم و افتان و خیزان به سمت آن‌ها دویم.

صدای غرش‌های جهش‌یافته درون جنگل می‌پیچید و مو را بر تنم سیخ می‌کرد. در نبرد آن دو، خون به راه افتاده بود. دنیا دیوانه‌وار دور سرم می‌چرخید. اگر خون بتا بود چه؟ با تمام توانم خودم را به پشت جهش‌یافته رساندم و چاقو را با تمام توان بالا بردم و درون پهلوی او فرو کردم. با فرو رفتن چاقو، جهش‌یافته شل شد؛ بتا با کف کفشش به او ضربه‌ای زد و او را کنار زد. دیدن پهلوی خونین بتا، ناتوانی و خشمم را بر سرم فریاد زد و به سمت جهش‌یافته که از درد در خود می‌پیچید، پیش رفتم. چاقو را با دو دست گرفتم و با تمام قدرت در پشتش فرو کردم. با فرو رفتن چاقو، جهش‌یافته با جیغ کوتاهی آرام گرفت. چهار دست و پا به سمت بتا رفتم. بتا دستش را روی پهلویش گذاشته بود و نفس نفس می‌زد. خون از زیر دستش می‌جوشید و از بین انگشتانش به پایین جاری می‌شد. با شتاب به بالای سرش رفتم و با لکنت گفتم: «بتا خوبی؟ بزار زخمت رو ببندم.»

بتا با قدرت دستم را گرفت و آب گلویش را فرو داد. انگار می‌خواست چیزی به من بگوید. دستم را به کناری راند و آن را به سمت جیب روی پیراهنش برد. با تلاش‌های بی‌نتیجه می‌خواست زبانش را باز کند. به کمکش شتافتم و زبانش را باز کردم. با دست لرزان و خونی‌اش نامه‌ای را بیرون آورد که تمام وقت در انتظار خواندنش سپری کرده بود. آن را گرفتم و گفتم: «باید برم دنبال آلفا و گاما.»

با نگاه خشمناکی به من نگرید. در حالی که قطرات اشک درون چشم‌هایم شکل می‌گرفتند، نامه را باز کردم و جلوی بتا گرفتم. بغض بزرگی درون گلویم بود که داشت خفهام می‌کرد. همان‌طور که با دستان لرزانم نامه را گرفته بودم و بتا هم آن را می‌خواند، اجازه دادم اشک‌های گرمم روی گونه‌های سردم سر بخوردند. هرچقدر که بتا پیش می‌رفت، لبخند ملایمی روی صورتش نقش می‌بست. دیگر برایش مهم نبود که جلوی خون‌ریزی‌اش را بگیرد و تمام حواسش معطوف نامه شده بود.

هرچقدر سعی کردم که آرام‌آرام اشک بریزم، اما قلبم اجازه نداد. بغض همانند سدی شکست و با تمام وجودم حق‌زد. آن صحنه، لحظه به لحظه‌اش در ذهنم نقش بست و برای پاک کردنش و رهایی‌دن خودم از درد، باید ذهنم را با

تیشه آهنی پاک می‌کردم. خوشی‌های شب قبل در ذهنم رنگ می‌باخت و سهمگینی این درد را نمی‌توانستم در فکر بگنجانم. بعد از آن همه مدت، کسی را هم پای خودم داشتم که به سرعت دنیا از من ربوده بود. رفتنش را باور نداشتم ولی باید باور می‌کردم که دیگر نمی‌ماند. باید همان‌جا می‌نشستم و از آخرین لحظات با او بودن لذت می‌بردم. این بهایی بود که باید برای زنده ماندن می‌پرداختم. دست سرد بتا درون انگشتان دستم لغزید و با شدت کمی آن‌ها را فشرد. چه ظالمانه و بی‌اعتنا می‌رفت. چشم‌ها او روی صورتم قفل شد. دیگر اثری از آن شادابی نشاط درون نگاهش نبود و زندگی با راحتی لباس می‌پوشید و از چشمانش می‌گریخت. خواستم چیزی بگویم ولی بغض اجازه نداد. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و آرام‌آرام گریستم. برای او گریستم، برای تنهایی خودم گریستم، برای همه روزهای که داشتیم گریستم و برای روزهایی هم که قرار بود بدون او بگذرد گریستم.

ناگهان دستش شل شد. با ترس برخاستم. او با لبخند کمرنگش به آسمان زل زده بود. نتوانستم جلوی دل شکسته‌ام را بگیرم و از از تمام وجودم ناله کردم، هق‌هق زدم و گریستم. دستانم را محکم مشت کردم و فریاد زدم. پنجه بر ران‌هایم کشیدم و ضجه زدم. آن قدر آن‌جا نشستم و گریه کردم، آن قدر زار زدم و لرزیدم که تمام حواسم از وجودم گریختند و یخ‌زده در جای نشستم. اجازه دادم باد سرد بر بدن بی‌حسب بوزد و مرا هم دل سرد کند.

به ناگاه اشک درون چشمانم خشک شد. دیگر خبری از بغض نبود و تمام اطرافم بی‌معنی بودند. دیگر دردی وجودم را نمی‌آزرد و دیگر حسی هم در وجودم نبود. همان‌جا ماندم و در خلسه‌ای فرو رفتم که خاطرات گذشته وجودم را احاطه کردند و از طرفی مرا در خوشی غوطه‌ور می‌کردند و از طرف دیگر بر تن ضعیفم نیش می‌زدند. قلبم همانند صخره‌ای شده بود که دیگر موج احساسات بر آن تاثیری نداشت.

روزه گرگ‌ها در جای دوری شنیده می‌شدند که نشانی از دست رفتن بود. یکی از گرگ‌های بیابان رسته و ما را به حال خود رها کرده بود.

-سادیا؟ سادیا!

فردی با تمام وجود مرا صدا می‌زد و دنیای آرامم را به مانند زلزله می‌لرزاند. وجودم می‌خواست که به خواب خود ادامه دهد ولی آن لعنتی رهایم نمی‌کرد. بی‌اختیار سرم بالا برده شد. صورت فردی را می‌دیدم که با تمام توان فریاد می‌زد و چیزهایی می‌گفت ولی چیزی نمی‌شنیدم. چند بار به من سیلی زد و چیزهایی را زمزمه کرد.

ناگهان دستی به روی نامه بتا رفت، وحشت زده آن را گرفتم و به عقب خزیدم و آن در دستم نگه‌داشتم. هم‌زمان وحشیانه چاقو را بالا بردم و نفس نفس می‌زدم. فرد تلاش می‌کرد که چیزی بگوید ولی برایم مهم نبود. نامه را تا کردم و درون لباسم گذاشتم و طوری چرخیدم که کسی نتواند آن از من بگیرد. با آن هیاهو گلوله شدم در خود فرو رفتم.

آسمان در جلوی دیدگانم تکان می‌خورد و ابرهای خاکستری بر غمم می‌افزود. مانند پرنده‌ای اسیر قفسی بودم که اجازه نفس کشیدن هم به من نمی‌داد. ذهنم دائم تاریک و روشن می‌شد و وجودم مانند کشتی روی امواج بالا و پایین می‌رفت.

انگار فرد مرا روی دستانش نگه داشته بود و با خود می‌برد. هنوز هم صداها را درست نمی‌شنیدم. چشمانم را بر هم گذاشتم و اجازه دادم درون تلاطم افکارم غرق شوم.

دفرچه را به جایش برگرداندم. قطره اشک روی گونه‌ام را پاک می‌کنم و سعی دارم که کاپیتان متوجه حلت من نشود. مرگ بتا غمی را در دلم گذاشت که نمی‌توانم آن را فراموش کنم. به یاد برگه تا شده در درون دفرچه می‌افتم. این همان نامه بتا است که سال‌ها درون دفرچه کاپیتان باقی مانده است. آن را بر می‌دارم و تای اول آن را باز می‌کنم. حسی مرا از ادامه کار باز می‌دارد. انگار گنج بزرگی است که با لمس بی‌موقع آن، دیگر قابل استفاده نیست. با تردید آن را به

همان حالت اول برمی گردانم و بین برگه‌های دفترچه می‌گذارم و دفترچه را به داخل لباسم برمی‌گردانم. دیگر رمق خواندن آن را ندارم.

ناگهان کاپیتان جیب را نگاه می‌دارد. وقتی بیرون را نگاه می‌کنم، ساختمانی می‌بینم که در کنار ما آرمیده است. کاپیتان می‌گوید: «من می‌رم یه سروگوشی آب بدم و زود میام. تقریباً دیگه رسیدیم ولی نمی‌شه بی‌احتیاطی کرد و رفت وسط.»

او منتظر جواب من نمی‌ماند. هم‌زمان با رفتن او، مسلسل را به دست می‌گیرم. تا الان هنوز شلیک نکردم و بلد نیستم. کاپیتان از کنار تپه بالا می‌خزد و به راه می‌افتد. او می‌خواهد طرف دیگر را ببیند. برمی‌گردد و نگاهی به اطراف می‌اندازم. هیچ خبری از موجود زنده‌ای نیست. وقتی نگاهم را برمی‌گردانم، کاپیتان را نمی‌بینم. انگار به پشت تپه رفته است. هر چه به وضعیت کاپیتان در گذشته فکر می‌کنم، نمی‌توانم احساس او را در حین از دست دادن یکی از عزیزانش را حس کنم. وقتی به خودم فکر می‌کنم، وجودم کامل فرو می‌ریزد و در دل می‌خواهم که هیچ‌زمان این اتفاق برای من نیفتند. کورو آن‌جاست و من او را خواهم دید.

خیلی گذشته است و هنوز خبری از کاپیتان نیست. هرچه گوش می‌دهم، فقط صدای وزش باد در بین کوجه‌ها و دشت به گوش می‌رسد. نیم ساعتی از رفتن کاپیتان می‌گذرد و هیچ نشانی از انسان‌ها و جهش‌یافته‌ها ندیده‌ام. کارخانه آپاس هم‌چنان متروک و ویرانه به نظر می‌رسد. برمی‌خیزم و با یک پرش خودم را به روی کاپوت می‌رسانم. شاید از بالاتر بتوانم محیط را بهتر ببینم. محیط طوری خلوت است که انگار بعد از نابودی، هیچ کس قدم به درون این‌جا نگذاشته است. مسلسل را روی دوشم می‌اندازم و از کاپوت پایین می‌آیم. از ناچاری به دور جیب می‌چرخم تا از وضعیت باد تایرها مطمئن شوم. آن هم آن‌چنان وقتی از من نمی‌گیرد. صبرم مانند لیوانی پرشده است. کنارم دیوار دو متری آجری با تن لرزانش کشیده شده است که مرا به خود می‌خواند. از لبه‌ای که فرو ریخته بود، خودم را بالا می‌کشم. سعی می‌کنم تعادلم را حفظ کنم و بایستم. وقتی دور را

می‌نگرم، محیط را خالی می‌بینم که باد در آن گذر می‌کند. نمی‌توانم جیبپ را هم تنها بگذارم، آن ضامن بازگشت ما است.

ناگهان نگاهم به صخره بزرگ کنار کارخانه می‌افتد. از آن فاصله به سختی متوجه می‌شوم که کاپیتان است. کاپیتان خمیده راه می‌رود و سعی می‌کند که در پناه دیوارها، ماشین‌ها و سنگ‌ها پیش بیاید. با سرعت از روی دیوار به پایین می‌پریم و خودم را داخل جیبپ می‌رسانم. با قلبی که با سرعت می‌تپد، منتظر صدای پوتین‌های کاپیتان می‌مانم. امیدوارم که خبرهای خوبی به همراه داشته باشد.

سرانجام صدای پناه به کنار دیوار می‌رسد و چهره مصمم کاپیتان را می‌بینم که با عجله به سمت جیبپ می‌آید و همان‌طور که درب را باز می‌کند، می‌گوید: «فکر کنم کورو توی یک خونه پناه گرفته که فاصله‌اش تا این‌جا زیاده. باید بریم نزدیک‌تر. تو چیزی این اطراف دیدی سرباز؟»

- نه کاپیتان. همه چیز آرومه.

- درسته آرومه ولی از آرامش بترس. آگه چیزی نبود، کورو برمی‌گشت نه این‌که درخواست کمک کنه.

کاپیتان می‌نشیند و استارت می‌زند سپس دنده عقب از پناه دیوار بیرون می‌رود. جیبپ را به مسیر خاکی می‌کشانند و با سرعت یک‌نواختی به راه می‌افتد. خانه‌ها در سکوت مهیبی فرو رفته‌اند. درها و پنجره‌های شکسته ندای اخطاری سر می‌دهند. کاپیتان می‌گوید: «دنبال خونه‌ای بگرد که در و پنجره‌هاش محکم شده باشن.»

همان‌طور که آرام آرام جیبپ پیش می‌رود، نگاهم به جای پاهایی می‌افتد که مرا به یاد چشم‌یافته‌ها می‌اندازد. خواستم به کاپیتان بگویم که او می‌گوید: «خودم دیدمشون. همین اطرافن و مطمئنم کمین کردن.»

نگاهم به ساختمانی می‌افتد که تنها و به دور از بقیه ساختمان‌ها ایستاده و پنجره‌هایش با ورقه‌های چوب و آهن محکم شده است. فردی آن را به مانند دژ نظامی محکمی در آورده است. چندین تیر آهنی به عنوان ستون به ساختمان

استفاده کرده و تا جایی که می‌توانسته، روی دیوار روق‌های آهنی کلفت نصب کرده است.

- کاپیتان فکر کنم اون جاست.

کاپیتان گاراژی را نشان می‌دهد که چیزی از درب‌اش باقی نمانده است و می‌گوید: «ماشین رو می‌زاریم اون‌جا. نباید ببینیش و گر نه با مردن فرقی نداره.» جیب آرام وارد محوطه خانه می‌شود. چند دفعه توهم دیدن موجوداتی جسته و گریخته از ذهنم گذر می‌کند. دیگر حتی از تیر برق افتاده‌ای هم می‌ترسم. جیب با غرش کوتاهی آرام می‌شود و کاپیتان درب جیب را باز می‌کند. این گاراژ تا حدودی جیب را مخفی می‌کند. کاپیتان گلنگدن مسلسل را می‌کشد و از جیب بیرون می‌پرد.

- حواست باشه سرباز! شاید تا وسط رفتیم خودشون رو نشون بدن.

کاپیتان چراغ‌قوه را از کنار کوله‌اش برمی‌دارد و چند بار امتحانش می‌کند. کنار دیوار می‌نشیند و آن را سمت دیوار نشانه می‌رود و مشغول خاموش و روشن کردنش می‌شود. با نگاه پر از التماسی به پنجره‌ها می‌نگرم. در کمال ناباوری، نور خورشید را می‌بینم که توسط آینه‌ای باز تاب می‌شود. کاپیتان چراغ‌قوه را کنار می‌گذارد و می‌گوید: «خودشه. من جلو میرم، تو پشتم بیا. فقط بلند نمیشی.»

آب دهانم را فرو می‌دهم و خمیده به راه می‌افتم. درون وجودم شادی فوران می‌کند و بی‌نهایت خوشحالم. کورو آن جاست و خودش به ما علامت داده بود. بوته‌ها و علف‌های هرز بلند از گوشه‌ها و فاصله بین سنگ‌فرش کار ما را آسان کرده است. با شتاب از دیواری به دیوار دیگر، از ماشینی به ماشین دیگر می‌جستیم و پشت سنگ‌ها و بوته‌ها نفسی می‌گرفتیم. چشمان کورو را حس می‌کنم که از پشت پنجره ما را دنبال می‌کند.

جلوی ساختمان محوطه بازی وجود دارد که چیزی درون آن نیست. سه طبقه اول ساختمان کامل خراب شده‌اند و فردی نردبان فلزی‌ای را به بالا جوش داده بود. صدای باز شدن دریچه فلزی از ساختمان به گوش می‌رسد و دست کورو را

می بینم که به ما علامت می دهد. کاپیتان مسلسل را به پشتش می اندازد و می گوید: «اسلحه رو بنداز پشتت. این تیکه را باید بدویم. با تمام سرعت میدوی.» خیلی سریع مسلسل را به پشتم انداختم و نفس گرفتم.

- حالا!

با تمام توانی که در وجودم است، خودم را از جا می رهانم و به راه می افتم. کاپیتان چابک تر از من است و دور می شود. کف بتنی در زیر پایم صدا می دهد و صدای نفس نفس زدنم درون گوشم می پیچد. کاپیتان دست در نردبان می اندازد و دودوتا بالا می رود. جرات نمی کنم به پشتم نگاه کنم. تن سرد فلزی نردبان را می قاپم و با تمام توان خود را بالا می دهم. دریچه نه متر از من فاصله دارد. هر لحظه فکر می کنم که پنجه ای، شلوار مرا خواهد گرفت و با شدت پایین خواهد کشید.

در پس دریچه، چهره کورو را می بینم که با چهره تکیده و نگران به من نگاه می کند. بدون درنگ کردنی راهم را ادامه می دهم. کورو دست کاپیتان را می گیرد و به بالا می کشید. کورو روی دریچه کامل خم می شود و دستش را برای من دراز می کند و می گوید: «بیا وجودم!»

دستم لرزانم را درون دستش حلقه می کنم و او هم با قدرت مرا بالا می کشد. با برخورد دستم، تمام غمها، ناراحتیها و ناامنیها پودر می شود از ذهنم به پرواز در می آیند؛ ولی چهره کورو هراسان است. وقتی جهت دید کورو را نگاه می کنم، جهش یافته بالداری را می بینم که در پایین نردبان ایستاده است و با صورت بی مویش به ما نگاه می کند. شرارت و بد طینتی در چهره اش آشکار است. در تمام آن مدت، بی صدا در پشت سرمان می آمد و من اطلاعی نداشتم. وقتی به آن لحظات فکر می کنم، ترسی پنجه کشان از کمرم بالا می رود.

کورو دریچه را می بندد و مرا محکم در آغوش می گیرد. چقدر دلم برای این لحظه تنگ شده است و چقدر وجودم این را طلب می کند. یک قطره اشک از گوشه چشمم به بیرون رخنه می کند ولی آن را درون لباس کورو خفه می کنم تا اثری از آن باقی نماند. کورو می گوید: «چقدر بهت نیاز داشتم.»

اولین باری است که این حرف را از او می‌شنوم.

- تازه متوجه شدم که جوینده بودن هم بدون تو ارزشی ندارد.

پنجه‌هایم محکم به دور او قفل می‌شود. انگار می‌ترسم که بار دیگر او را از دست بدهم. می‌خواهم تمام این دور بودن چند روز اخیر را یک‌جا جبران کنم. کورو دستش را روی کمرم می‌کشد و می‌گوید: «تنها خواسته‌ام این بود که حداقل یک‌بار دیگه قبل از رفتنم ببینمت.»

حرفش دلم را به درد می‌آورد و می‌گویم: «بدون خبر آمدی و قول دادی و برنگستی. الانم که خودم آمدم این رو میگی!»

- سکوت از هر چیز بهتره.

وقتی سرم را بلند می‌کنم، به غیر از خودمان، مرد مسن و لاغری را می‌بینم که با کاپیتان به بیرون نگاه می‌کند. یکی از داستان و فکش کامل آهنی است و می‌تواند آن‌ها را حرکت دهد. وقتی نگاهش را به من می‌لندازد، متوجه می‌شوم که یکی از چشمانش نیز فلزی است. در گذشته داستان‌های زیادی در مورد افرادی خوانده بودم که با ربات ترکیب شده بودند. قسمت‌های آهنی‌اش در گذر زمان فرسوده شده‌اند و با هر چه که توانسته اس که پیدا کند، آن‌ها را ترمیم کرده است. ناگهان کاپیتان با لحن جدی می‌گوید: «گزارش بده! وقت واسه این چیزها نداریم.»

کورو جواب می‌دهد: «بله فرمانده. من خودم رو رسوندم این‌جا. رفتم کل کارخونه رو هم گذشتم ولی چیزی ندیدم. همونجا پستم به داکو خورد.»

کورو، مرد را مورد خطاب قرار می‌دهد سپس می‌گوید: «داکو ساکن همین جاست از ماشین هم خیلی چیزها می‌فهمه. چند ساعت وقت گذاشت و وسیله‌ای که می‌خواستیم رو سر هم کردیم ولی موقع‌های که می‌خواستیم بیاریمش که یک‌دفعه اون جهش یافته بالدار بهمون حمله کرد. مجبور شدیم گیربکس رو ول کنیم و بیاییم تو مخفیگاه داکو، الان هم اون بیرونه.»

کورو مجبور می‌شود مرا رها کند و به سمت پنجره برود. از بین چوب‌ها، سالن اصلی کارخانه را نشان می‌دهد و می‌گوید: «اونجاست. وسط سالن، بین ماشین‌ها

افتاده. این جهش یافته بالدار هم او بالا رو صخره‌ها کمین می‌کنه و منتظره که بریم بیرون.»

داکو با لبخندی مصنوعی آهنی‌اش جلو می‌آید و می‌گوید: «من ده ساله که اینجام. الان یک هفته‌ای می‌شه که سر و کله این جهش یافته پیدا شده. اکثر اوقات اون بالا پرواز می‌کنه.»

کاپیتان نگاهش را در محیط می‌چرخاند و می‌گوید: «هیچ راهی نیست که بدون دردسر بشه رفت اون تو؟»

داکو با لباس‌های گشاد و ژولیده جلو می‌آید و می‌گوید: «توی این مدت فهمیدم که این موجود‌ها خیلی کم میاد بیرون.»

کاپیتان در اتاق به راه می‌افتد و در فکر فرو می‌رود. وقتی کورو به سمت من می‌آید، تازه متوجه می‌شوم که پایش می‌لنگد. دور ران پایش دستمال سفیدی بسته است و می‌توانم قطره‌ها خون را روی آن ببینم. با اضطراب می‌گویم: «چی شده؟»

کورو دوطرف دستمال را می‌گیرد و آن را سفت می‌کند و می‌گوید: «کار اون جهش یافته هست. چیز جدی نیست.»

- بیا دستمال رو عوض کنیم!

- نیازی نیست. تازه عوضش کردم. عصر عوض می‌کنیم.

کاپیتان می‌گوید: «وقت زیادی نداریم. باید تا عصر برگردیم.»

نگاهش روی من می‌چرخد و بعد به روی کورو می‌لغزد سپس می‌گوید: «کورو که نمی‌تونه بدود؛ پس راننده میشی و من هم باهات میام. با ماشین دور می‌زیم و جهش یافته رو مشغول می‌کنیم. لیا با داکو میرین داخل و گیرباکس رو میارین. تنها راهی که به ذهنم میرسه.»

کورو با سر حرف او را تایید می‌کند.

- تا ظهر دو ساعت وقت هست. استراحت کنین!

کاپیتان روی صندلی نزدیک پنجره می‌نشیند و به بیرون خیره می‌شود. داکو می‌گوید: «من وسایلم رو جمع می‌کنم. راستی می‌خواهین غذا بخورین؟»

کورو با لحن تشکری می‌گوید: «اگه هست بیار.»
 سپس دست مرا می‌گیرد و به سمت زیراندازی می‌برد و می‌گوید: «از وقتی که
 رفتم خیلی لاغر شدی. زیر چشمهات هم سیاه شده.»
 خیلی رک می‌گویم: «از لطف شماست که بی‌خبر میری.»
 کورو به سختی روی زمین می‌نشیند و عرق‌های سردش را پاک می‌کند و
 می‌گوید: «وقتی رفتم، به خودم هزاربار فحش و لعنت دادم؛ اما اگر نمی‌رفتم،
 هیچ‌کدوم رنده نمی‌موندیم.»

- من نگفتم که نباید می‌اومدی، من می‌گم چرا تنها آمدی!
 - نمی‌شد تو رو بیارم. خطرناک بود.
 - برای من خطرناک بود ولی برای تو نبود؟
 - من فرق می‌کنم. کل عمرم رو بیرون گذرونده بودم.
 با لجاجت می‌گویم: «چه فرقی می‌کردم؟»
 کورو لیش را لیس می‌زند و می‌گوید: «من نمی‌تونستم ببینم که توی خطر
 بیفتی.»

- یعنی من می‌تونستم ببینم که تو توی خطر افتادی؟
 کورو می‌خندد و می‌گوید: «این بحث ما به جایی نمی‌رسه. بیا این لحظات
 خوب رو با بحث تلف نکنیم.»

دلما از او صاف نشده است. تمام ناراحتی‌های چند روزه به ذهنم هجوم می‌آورند
 و دنباله‌دار می‌گویم: «به جایی نمی‌رسه چون تو کسی نبودی که لحظه به لحظه
 به فکر بود و انتظار می‌کشید، چون تو کسی نبودی که بی‌خبر به حال خود
 رهاشده بود. چون تو کسی نبودی که هر ساعت به شوق خیره می‌موند و منتظر
 یک خبر یا یک نشونه بود. چون تو هیچ‌کدوم از این‌ها رو نفهمیدی و تمام
 این وقت توی دلت رخت نمی‌شستن. چون...»

کورو دستش را روی لب‌های من می‌گذارد و می‌گوید: «بیا این‌جا.»
 مجبورم می‌کند تا در کنارش دراز بکشم. همین که او را سالم و در کنار خودم
 می‌بینم، کافی است ولی باید احساسات نگفته‌ام را خالی کنم. سرم را روی

سینه‌اش می‌گذاردم و انگشتانش درون موهایم می‌لغزد و می‌گوید: «فقط می‌خوام بگم که دیگه هیچ وقت بی‌خبر نمی‌رم، حتی اگه قراره بمیرم. بهت قول میدم.»

- تو یک بار قول دادی و عمل نکردی، چه تضمینی هست که الان عمل کنی و دوباره زیرش نزنی؟

- مطمئن باش که حتما عمل می‌کنم.

سپس دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد و می‌گوید: «از صمیم قلب می‌گم. تنهایی رو کشیدم، دیگه نمی‌خوام بکشم.»
پاهایم را روی او می‌گذارم. اجازه می‌دهم که سکوت، مرا آرام کند. بعد از مدتی کورو می‌گوید: «هیچ اتفاق نیفتاده؟»

- اگه حمله جهش یافته‌ها و شبگردها، رفتن افراد جدید پناهگاه، کشتار پناهگاه جنوب، برنگشتن جوینده‌ها، خراب شدن دیوار و آلونک تو و خیلی چیزهای دیگه رو در نظر بگیریم، می‌تونم بگم نه.

رودور در ذهنم می‌آید ولی آن را مسکوت می‌گذارم.

- ستاره‌ها رو می‌شمردی؟

سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «یک شب وقت شد و زیر آسمون پر ستاره خوابیدم. تو نبودى سقف رو برداری. بقیه خرابش کردن.»

کورو آرام می‌خندد و می‌گوید: «عصبانی بودی و به من رحم نکردی؛ ولی احساسات من هم کم از تو نداشت. من هم دل‌نگرونی‌های تو رو داشتم و کسی هم نبود که بخواد آرومم کنه.»

سپس موهای توی صورتم را کنار می‌زند و گونه‌ام را می‌بوسد. بوسیدنش مانند آبی بر آتش می‌ملند و ته‌ملنده دل‌نگرانی‌هایم را خاموش می‌کند. داکو چند تیکه سیب‌زمینی را در درون ظرفی گذاشته است و آن‌ها را جلوی ما می‌گذارد.

- این‌ها رو توی زمین‌ها خودم می‌کارم. الان چند روزی هست که نتونستم بهشون سر بزنم.

کاپیتان برمی گردد و می گوید: «مگه زمین ها قابل کشت هستن؟ دانه ها رو از کجا آوردی؟»

- نه، خودم خاک مناسب درست کردم و دانه ها رو هم از شمال آوردم.

- دیگه داری؟

- آره. می شه همین جویری هم زیادشون کرد.

- ده ساله که تنها زندگی می کنی؟

- بیشتر اوقات آره. دنبال این هستم که بینم میشه زمین رو زنده کرد.

- مشخصه که تونستی کارهایی بکنی. از مکانیک هم سرت می شه؟

- تونستم چند تا ماشین برای بقیه راه بندازم. واسه همینه که سال ها کنار کارخونه آپاس زندگی می کنم.

کاپیتان دوباره مشغول نظاره کردن بیرون می شود و می گوید: «بعدا باید بیشتر با هم دیگه صحبت کنیم.»

کورو می پرسد: «این جهش یافته چرا بالداره؟»

کاپیتان خم می شود و سمت دیگر را نگاه می کند و می گوید: «اون موقع ها می خواستن کاری کنن که انسان ها پرواز کنن. یادمه می گفتن که به یه سری چیزها هم رسیده بودند. این هم باید از بازماندهای اون ها باشن. معلوم آزمایش هاشون موفقیت آمیز بوده.»

- چرا دنیا نابود شده؟

- خیلی وقته گذشته، دیگه کسی هم از اون دوران نمونه که بخواد تعریف کنه. بعد، اون هایی که تو راس قدرت هستن، نداشتن دلیلش رو همه بدونن. بقیه هم باور کردن که زمین از اول اینجوری بوده.

کورو از شدت خستگی به خواب فرو رفته و کاپیتان هم مشغول کار خود است. دفترچه خاطرات را باز می کند. از آن جا کاپیتان نمی تولند مرا ببیند. همان طور که به صدای نفس های کورو گوش می دهم، خواندن را آغاز می کنم.

خوشبختی از پیشته

بهار، روح زندگی را درون طبیعت مرده می‌دمید و علف‌ها از دل خاک بیرون می‌جستند. خورشید قدرت گرفته بود و با گرمایش، برگ‌ها را در روی شاخه‌ها می‌رویاند. همه چیز بوی تازگی و شادابی می‌داد و گل‌ها با کم‌رویی شکوفا می‌شدند؛ شاید اگر در شهر شیشه‌ای بودم، این لحظات ناب، بهترین لحظه‌ی عمرم بودند و از جاری شدن رودها لذت می‌بردم، ولی الان هیچ چیز مهم نبود. با رفتن بتا، خاکستری با سبزی برایم هیچ فرقی نداشت. دیگر هدفم زنده ماندن بود نه زندگی کردن. حتی گاهی اوقات دلیلی هم برای زنده ماندن نمی‌دیدم. با آن که دیگر سرمایی وجود نداشت ولی سکوت بی‌روح الان از زمستان سرد گذشته بیشتر شده بود. حراف ما بتا بود که همه چیز را به نشاط بازمی‌داشت و درمورد همه چیز نظر می‌داد که با نبودش، سکوت درون وجودمان رسوخ کرده و حاکم ذهنمان شده بود. گاما و آلفا به ندرت حرف می‌زدند و تمام حرف‌های ما از روی اجبار بود که در پخت غذا و ایستادن و حرکت خلاصه می‌شد.

تنها هدف ما فقط رفتن و در امان بودن از جهش‌یافته‌ها بود. رابطه من با گاما که در حال خوب شدن بود، بعد از بتا به روال قبل برگشت و زوالش شروع شد. او

اصلا حرف نمی‌زد و کاملا فاصله می‌گرفت. می‌دیدم که باز صحبت کردن با خودش را شروع کرده بود. گاهی از گروه جدا می‌شد و تا چند ساعت بر نمی‌گشت. نوع رفتارش طوری بود که انگار سرباری برای او بود. شب‌ها با فاصله می‌خوابید و گاهی که بیدار می‌شدم، می‌دیدم که در تاریکی نشسته و در سکوت به نقطه‌ای خیره شده بود. دیگر از او می‌ترسیدم و سعی می‌کردم که فاصله‌ام را حفظ کنم. آلفا تمام کارهای قبل خود را انجام می‌داد ولی اخم‌تر و عصبانی‌تر شده بود. دائم در فکر فرو می‌رفت و بیشتر اوقات به انتهای مسیرمان خیره می‌شد. تنها سرگرمی‌اش، دوربین و نقشه و هفت‌تیر بود. وقتی اتراق می‌کردیم، تمام کارها را به من می‌گفت که انجام دهم و خودش با گاما به شکار می‌رفتند. حداقل، وجود او ضامنی بر امنیت من بود.

آلفا از نوک تپه، جاده پرپیچ و خم را می‌نگریست که در میان دشت سرسبز می‌پیچید و تا دامنه کوه شمال ادامه پیدا می‌کرد. باد علف‌های سبز روشن و تازه را به نرمی نوازش می‌کرد. چند لاشه زنگ زده ماشین در کنار ویرانه‌ای به حال خود رها شده بودند. یادم آمد که همه از پایان یافتن سفرمان در پشت کوه حرف می‌زدند. شاگ برگشته بود و تنها دل‌گرمی همراهی آن دو با من بود. سعی می‌کردم که کل روز را با آن‌ها بگذرانم و اگر وقتی باقی می‌ماند با افجل بازی می‌کردم. همیشه با فاصله از آلفا و گاما راه می‌رفتم و شاگ و افجل به همراهم می‌آمدند. آلفا و گاما دیگر مثل قبل شاگ و افجل را جز خود نمی‌دانستند. آن شب که به شهر رفته بودیم، آن جهش یافته به کلبه آمده بود و شاگ و افجل هم مجبور شده بودند که فرار کنند.

روی سنگی نشسته بودم که علف‌های بازیگوش دور آن را گرفته بودند. لباس‌هایم ژنده شده بودند و بر تنم زار می‌زدند. سر آستین لباس‌هایم کامل از بین رفته بودند و کل شلوارم پر از سوراخ بود. وقتی در کوله را باز کردم تا از غذای صبحم بخورم که نیمی از آن باقی مانده بود، نگاهم به عکسی افتاد که در پایین کوله افتاده بود.

وسایل را کنار راندم و عکس را بیرون کشیدم. وقتی با دقت آن را نگاه کردم، حسی کوبنده‌ای مرا تکان داد. درون عکس ما چهار نفر با چهره‌های باز به دوربین زل زده بودیم؛ حتی گاما هم لبخند محوی بر لب داشت ولی لبخند بتا از بقیه بازتر بود. آن عکس مانند بارانی بر دشت برهوت دلم می‌زند ولی یاد نبود بتا، آن طراوت را از بین برد و لبخندی که روی لبان آمده بود، سوخت و از بین رفت. غم کهنه وجودم دوباره تازه شد. با سرعت عکس را برگرداندم و به درون کوله گذاشتم. پرده اشک روی چشمانم کشیده شده و آماده فرو ریختن بود. بغض گلویم را فرو دادم و نگاهم را به کوه میخ کردم تا ذهنم پاک شود.

صدای پایی به من نزدیک می‌شد، وقتی در جهت آن چرخیدم، گاما را دیدم که با خشم به سمتم می‌آمد. برخاستم. ظاهرش دوستانه نبود. خواستم چیزی بپرسم که گاما به سمتم یورش آورد و با مشت گره شده‌اش، محکم زیر چانه‌ام کوبید. همه چیز آن قدر سریع افتاد که فقط خودم را دیدم که روی علف‌ها افتاده بودم و خون از دهانم به روی آن‌ها می‌ریخت و دردی درون جمجمه‌ام می‌پیچید و شاگ و افجل دندان‌هایشان را نشان می‌دادند و واق‌واق می‌کردند. همان‌طور که با دستم لبانم را بررسی می‌کردم، نشستم و به شاگ گفتم که جلو نرود.

آلفا با قدرت دستان گاما را گرفته بود و به عقب می‌کشید و گاما هم دائم فحش می‌داد و می‌گفت: «همه‌اش تقصیر تو حرومزاده‌اس. تا تو نیومده بودی توی گروه ما همه چیز خوب بود.»

مجبور شدم با دست دیگرم، اشک چشمانم را پاک کنم. گریه نمی‌کردم ولی ناخداگاه چشمان خیس بود. آلفا با تشر گفت: «ولش کن!» سپس با عصبانیت او را به کنار انداخت. گاما انگار انتظار آن حرکت را نداشت و به آهستگی از جایش برخاست، لباس‌هایش را تکاند و گفت: «اون رو باید بندازی بیرون نه من رو.»

آلفا به میان ما آمد و هفت تیر را به سمت گاما گرفت و گفت: «اتفاق پیش آمده، تقصیر او نیست.»

گاما با ناباوری به آلفا نگاه کرد. چند بار خواست چیزی بگوید ولی زبانش بی حرکت ماند. با خشمی که در تمامی اعضای می خروشید، به سمت کوله اش رفت و گفت: «به خاطر او روی من هفت تیر می کشی، حالا که اون قراره این جا بمونه، جای من این جا نیست.»

آلفا در جایش ایستاد. نگاهش خون سرد و صورتش جدی بود. هیچ چیز نمی توانست او را وادار کند که به دنبال گاما برود. گاما بند کوله اش را گرفت و به راه افتاد. آن قدر جدیت در گام برداشتنش بود که هیچ چیز نمی توانست او را منصرف کند. در ره او آن قدر نگریستم که دور شد. او آن قدر رفت که هم صدای پایش خاموش شد و هم رد شنل پاره اش در خم جاده گم گشت. ناباورانه به حادثه گذشته فکر می کردم و باورم نمی شد که آن چنان اتفاقی افتاده بود.

ناخاسته نگاهم با آلفا یکی شد. با صدای لرزانی گفتم: «من کاری نکردم. اون جا من تمام تلاشم رو کردم که جون بتا رو نجات بدم، ولی نشد. مگر من می خواستم که کسی رو که دوست داشتم جلوی چشمم بمیره؛ مگه تقصیر من بود که او جهش یافته به من حمله نکرد و من رو به جای بتا نکشت. مگه هر اتفاقی که برای این گروه افتاد تقصیر من بود. مگه من همه چیزی که داشتم رو همون اول به شما ندادم؟ مگه صادقانه هم پای شما تا این جا نیومدم؟ مگه سهم خودم رو تو همه چیز ندادم؟ هر جا که نتونستم راه پیام هیچی نگفتی و خودم رو روی زمین کشیدم. مگه گاما زخمی نشد و من کل شب رو بالای سرش بیدار نمودم که این طور مثل دشمنش با من برخورد می کنه؟ مگه من تمام دستوراتی رو که تا الان به من دادن انجام ندادم؟...»

بغض می خواست راهش را به گلویم باز کند ولی صورتم را گرداندم تا باد خنک ناراحتی را از صورتم بزدايد. دستم را نزدیک لب لزرانم بردم و آن را لمس کردم. گوشه لب پایینم پاره شده بود و مزه خون را درون دهانم احساس می کردم. همان طور که خون را پاک می کردم، صدای گام های آلفا را شنیدم که به من نزدیک می شد. آلفا کنارم ایستاد و گفت: «بیا این رو بگیر و صورتت رو تمیز کن.»

بدون این که سرم را بلند کنم، دستمال را از دستش گرفتم و گفتم: «من وسایلم رو جمع می‌کنم می‌رم. بهتر تا دیر نشده برین دنبال گاما.»

- کسی که رفت، باید خودش برگرده.

- او خیلی بیشتر از من به دردتون می‌خوره. من نباشم هم هیچ اتفاقی نمی‌افته.

با او احتمال زنده بودنتون خیلی بیشتره.

آلفا با جدیت گفت: «کاپیتان! باز فراموش کردی که با دستورات من نباید مخالفت کنی.»

آن قدر تحکم لحنش حس نمی‌شد. انگار صرفاً می‌خواست موضوع را عوض کند. در حالی که دستمال را روی لبم گرفته بود، برخاستم و احترام گذاشتم و به طرف جوی کنار درخت بلوط به راه افتادم. با یک نگاه متوجه شدم که کلافگی بیشتر از جدیت درون چشمان آلفا خانه کرده بود.

کنار تنه درخت نشستیم و دستم را درون آب مطبوع فرو برد و آن را روی صورتم پاشیدم. آب نقاب خوبی برای پوشاندن اشک‌های کهنه شده‌ام بود. در لفاف آن‌ها، چند قطره اشک ریختم تا غم دوری بتا و این مدت تنهایی را بیرون بریزم. همراه با آن دست خونی‌ام را به آب می‌سپردم تا خون سرخ را با خود بشوید و ببرد. شاگ کنار پایم ایستاده بود و صورتش را به پایم می‌مالید. او را در آغوش می‌گیرم. تنها کسی بود که هیچ‌گاه مرا رها نکرد. به یاد نامه بتا افتادم. هر بار می‌خواستیم آن را بخوانیم، چیزی درونم اجازه نمی‌داد این کار را بکنم. هر دفعه آن را بیرون می‌آوردم ولی بدون درنگ دوباره به سر جایش برمی‌گرداندم. آلفا گفت: «وقتی تموم شد، بگو که بلافاصله حرکت کنیم.»

روزها تیره‌تر شده بود و سکوت ما را بیشتر در لایه‌هایش فرو می‌برد. آلفا همان روال قبل را ادامه می‌داد و خستگی‌ناپذیر پیش می‌رفت. نبود گاما هم صحبت او را گرفته بود و باعث می‌شد که بیشتر در فکر فرو برود. من تا زمانی که نیاز نبود، به آلفا نزدیک نمی‌شدم. تنها همراهی بودیم که هم‌دیگر را داشتیم. گاهی فکر می‌کردم برای تنها نبودن هم‌دیگر را تحمل می‌کردیم و وجودمان برای یک‌دیگر،

خلا سرگردانی چشمانمان برای دیدن فرد آشنایی را پر می‌کرد. آلفا به هیچ عنوان اجازه نمی‌داد که در نزدیکی جاده راه برویم و بعد از رفتن گاما هم کس دیگری را ندیده بودیم. جاده به همان خرابی و بی‌جانی خود در دل علف‌ها دشت نهفته بود. علف‌ها علایم رانندگی جاده را در خود فرو برده بودند و اگر شکلشان نبود، می‌شد آن‌ها را با درخت‌چه‌ای اشتباه گرفت. در طول مسیر حتی یک‌بار هم آلفا از گاما صحبت نکرد و حتی یک‌بار هم به دنبال رد و او نگشت. تنهایی او باعث شده بود که به سمت شاگ و افجل بیاید. گاهی می‌دیدیم که با افجل بازی می‌کرد. برای او تویی از پارچه درست کرده بود و گاهی آن را پرت می‌کرد تا افجل آن را برای او بیاورد. گاهی روی سنگی می‌نشست و دستش را در میان موهای شاگ فرو می‌کرد و مدت‌های زیادی او را نوازش می‌کرد.

در مدتی که آلفا برای شکار رفته بود، چوب خشک‌های اطراف درخت را جمع کرده بودم و کتری کوچکی که بتا همیشه با آن دمنوش درست می‌کرد را به دست گرفته بودم و می‌خواستم از گودالی که کنار رود خروشان بود، آب بردارم. باید تا باز گشت آلفا آتش و آب جوش مهیا می‌شد.

دستم را اهرم سنگی کردم و خم شدم و کتری را پر از آب کردم. وقتی بلند شدم، آلفا را دیدم که با چهره گرفته و دست خونی به سمت کوله‌ها می‌آمد. با سرعت برخاستم و دوان‌دوان به کنار کوله‌ها برگشتم و با لحن نگرانی پرسیدم: «چی شده رئیس؟»

آلفا خمی در ابرو کشید و گفت: «چیزی گیرم نیومد. هرچی دنبال تمشک و بقیه میوه‌ها گشتم، نتونستم چیزی پیدا کنم.»

عصبانی بود. بعد از رفتن بتا و گاما، چهره او تکیده‌تر شده و موهای سفیدش بیشتر شده بودند. چند چین روی پیشانی و گوشه چشمانش افتاده بود. آن چهره به یک فرد و سی و پنج ساله نمی‌خورد. به راحتی چهل و پنج به او می‌آمد. همان دستمالی که او چند روز قبل به من داده بود را بیرون آوردم و روی دستش گذاشتم. با تماس دستمال، حرکت تندی در اندامش به وجود آمد ولی آرام نشست

و برای اولین بار با کار من مخالفت نکرد. به تمیز کردن دستش ادامه داد. جای جراحی نشانی از شی تیزی داشت. از او پرسیدم: «چی حمله کرده رئیس؟»

آلفا گفت: «یه گراز وحشی بود. باید تو هم تیراندازی با کمان رو یاد بگیری. تنهایی به شکار رفتن خیلی سخته. جلوتر ممکنه که دیگه فرصت شکار نداشته باشیم و غذا هم کم بیاریم. تا وقت هست باید به فکر باشیم. تو باشی، شاگ هم میاد کمکمون و مطمئن هستم که می‌تونیم بهتر شکار کنیم.»

ناگهان کمان بتا را از پشتش بیرون آورد و گفت: «بیا این رو بگیر.»

با تردید دستم را دراز کردم و کمان را با دستان لرزانم گرفتم. وسیله دیگری که مرا به یاد بتا می‌انداخت. آلفا گفت: «بلند شو.»

بی‌اعتنا به زخم دستش ایستاد و کمان خودش را بیرون کشید و گفت: «این رو این‌جوری بگیر تو دستات. سوار تیر رو هم این‌جوری روی زه سوار کن.»

با نگاهی به من گفت: «چرا من رو نگاه می‌کنی؟ هر کار که می‌گم بکن.»

کنار او ایستادم و با نگاه کردن به دستان او، کمان را در دستانم گرفتم. تیری از روی زمین برداشتم. فکر نمی‌کردم که گذاشت تیر به روی زه این‌قدر سخت باشد. آلفا با صبوری به دستان ناهماهنگ من خیره شده بود و چیزی نمی‌گفت. تا وقتی که توانستم تیر را سوار کنم، چندین بار تیر از دستم افتاد. آلفا با عصبانیت به کنارم آمد و هر دو دستم را گرفت و گفت: «یکم زحمت بکش!»

سرانجام با کلی تقلا، کمان آماده شد. آلفا برگشت و کمانش را بالا برد و زه را تا نزدیکی دهانش کشید و با سری خمیده گفت: «دست چپت رو صاف می‌کنی و با دست راستت زه رو تا جایی که می‌تونی عقب می‌کشی، از روی تیر نشونه می‌گیری و در آخر زه رو ول می‌کنی. متوجه شدی؟»

از حرف‌های او چیزی متوجه نشدم، هرچه فهمیدم از روی حرکاتش بود. برای این که تنبیه نشوم، سرم را تکان دادم. وقتی خواستم تیر زه را به عقب بکشم، تازه متوجه شدم که دستانم چقدر در مقابل سفتی آن ناتوان بود. زه را به سختی تا نیمه عقب کشیدم و رها کردم. همان‌طور که سرانگشتانم می‌سوخت، سقوط آن را به روی کنار درختی دیدم. اصلا به سفیر کشیدن تیر آلفا شباهت نداشت و

بیشتر شبیه سقوط سنگی می ماند. آماده هر نوع مجازاتی بودم که آلفا گفت: «یکی دیگه کاپیتان. زود باش!»

بعدی را با سختی کمتری جا کردم ولی آن چنان بهتر از قبلی نبود. ماهیچه های دستم به درد آمده بودند و سرانگشتان می سوختند. آلفا بی خیال نمی شد و بعد از هر بار تیر انداختنی دوباره دستور می داد که تیر دیگری بردارم. نمی دانم که آن ظهر چقدر تیر انداختم، ولی آن قدر بود که دیگر دستانم را نمی توانستم بالا بیاورم. بهترین نتیجه تیراندازی هم تیری بود که به سختی به تنه درخت نشست و سقوط نکرد. آلفا وقتی دید که دستانم می لرزینند و توان بالا آوردن کمان را ندارم، دستور توقف را داد و گفت: «برو سراغ دمنوش درست کردن.»

کمان را روی دوشم گذاشتم. بلافصله آلفا گفت: «کمان رو درست بزار پشتت.» با عجله آن را بیرون آوردم و با نگاهی به آلفا، متوجه شدم که چطور کمانش را به پشت آویزان می کرد. برای این که دیگر تویخ نشوم، با سرعت به سمت کتری رفتم. خلاشه های روی زمین را جمع کردم. دو سنگ را برداشتم و کنار خلاشه ها گذاشتم تا اجاقی شود. ناگهان بالاتکیف در جایم نشستم. نمی دانستم که چطور آتش روشن کنم. مشغول نشان دادن خودم فایده ای نداشت. به آلفا گفتم: «چطور آتش روشن کنم؟»

همیشه آتش روشن کردن به عهده بتا بود. آلفا کنارم نشست و گفت: «خوب نگاه کن که فقط یک بار انجام می دم.»

او تکه چوب کلفتی را بین پاهایش گذاشت و یک شاخه را از وسط شکست سپس مشغول سوراخ چوب شد. روی چاقویش نشان فلزی گرگی بود که دندان هایش را نشان می داد. به آلفا گفتم: «چه چاقوی قشنگی! معلومه روی ساختش خیلی وقت گذاشتن.»

آلفا لحظه ای سرش را بلند کرد و کلاه سبزش را بالا داد و به چشمانم نگریست. مثل همیشه نگاهش عاری از هر احساسی بود. ناگهان چیزی درون چشمانش درخشید که باعث شد او نگاهش را بگیرد. چاقو را به درون جیبش

برگرداند و مشغول چرخاند شاخه در بین دستانش شد. بازوهای قوی او چوب را به دود کردند واداشتند. آلفا گفت: «از او خلاشه‌ها بریز روی این جا.»
 با ریختن خلاشه‌ها، آلفا خم شد و با شدت شروع کرد به فوت کردن. آن قدر این کار را ادامه داد که آتش ضعیفی در زیر آن‌ها جان گرفت. آلفا برخاست و گفت: «حالا دمنوش را درست کن.»

با دور شدن او، به سراغ کیسه دمنوش رفتم. چیز زیادی از دمنوش‌های بتا باقی نمانده بود. مقداری از آن را برداشتم و مشفول کوبیدنشان شدم. تا زمانی که کتری جوش می‌آمد، می‌شد بقیه چیزها را آماده کنم.

برخاستم و جای نشستن مان را تمیز کردم. بطری آب را برداشتم و آن را دور اجاق خالی کردم تا بوی خاک بلند شود. آلفا کنار اجاق نشست و نقشه را در جلوی باز کرد و هفت تیر را در طرف دیگر گذاشت. توپ پارچه‌ای را برای شاگ می‌انداخت. انگار می‌خواست به او هم یاد بدهد که برای شکار همراهان بیاید. برای غذا به سراغ کوله رفتم. همان طور که آخرین تیکه‌های غذا را بیرون آوردم که شامل چند تیکه گوشت و مقداری میوه خشک بود، نگاهم به گل آبی رنگی افتاد. ناخداگاه خم شدم و آن را چیدم و آن را بوییدم. برای لحظه‌ای به میان گلخانه‌های شهرشیشه‌ای بازگشتم که در بهار گل می‌کاشتند و در آخر هر روز همه به هر فرد گلی می‌دادند. بویش درون ذهنم حک شده بود.

گل و غذاها را برداشتم و به سر اجاق بردم. وقتی غذا را جلوی آلفا گذاشتم، گفتم: «این رز آبی رو کنار کوله پیدا کردم.»

آلفا نیم‌نگاهی به آن انداخت سپس با دقت بیشتری آن را نگاه کرد و گفت: «چه زیبا!»

لبخند محوی برای یک لحظه روی لبانش ظاهر شد. این اولین بار بود که حس تقدیر و زیباشناسی او را در مورد یک چیز می‌دیدم. ناخاسته گفتم: «ببخشید که باعث شدم که گروه این‌طور بشه و گاما هم بره.»

آلفا نگاهی به چشمانم انداخت و گفت: «هیچ کدوم تقصر تو نبود. بتا که اتفاقی بود که ممکن است برای هرکسی بیفته. گاما هم که با خودش سر جنگ داشت.»

خواستم چیزی بگویم که آلفا گفت: «می‌دانم که زنده ماندن گاما به خاطر توست. دیدم که کپسول داروت رو بهش دادی. من بودم این کار رو نمی‌کردم.»

جا خوردم و گفتم: «شما از کجا درمورد کپسول دارو می‌دونید؟»
آلفا خاموش شد. تا جایی که من می‌دانم، کپسول دارو فقط مختص شهرشیشه‌ایی بود که فقط هم خودشان از آن اطلاع داشتند و گفتن آن به غیر از ساکنین شهر، سزایش مرگ بود.

گیاه کوبیده شده را درون کتری ریختم. آلفا گذشته‌ای داشت که حتی بتا هم از آن آگاه نبود. می‌دانستم صحبت کردن درمورد آن بی‌نتیجه بود. از آلفا پرسیدم: «چقدر دیگه تا کوه فاصله داریم؟»

آلفا انگشتش را روی نقشه کشاند و گفت: «فکر کنم کمتر از یک هفته.»
کتری را برداشتم و برای او یک لیوان دمنوش ریختم و گفتم: «اون طرف چی منتظر مونه؟»

- نمی‌دونم. فقط برای نجات باید اون طرف باشیم.
همان‌طور که بخار از روی لیوانم بلند می‌شد، صدای غرش بلندی در فضای تهی بین درختان پیچید. آلفا هفت‌تیر را برداشت و نیم‌چرخ زد. جنگل به زیبایی، سرسبزی و آرامش قبل ما را احاطه کرده بود. آلفا با لحن محکمی گفت: «وسایل رو جمع کن باید حرکت کنیم.»

باقی مانده دمنوشش را روی آتش ریخت و به سمت کوله‌اش شتافت. به اجبار من هم دمنوش را روی آتش ریختم، تیکه‌تیکه وسایل را جمع کردم و داخل کوله چپاندم. با نگاهی به دشت، برخاستم، کوله را روی دوشم انداختم و با سرعت در پشت آلفا دویدم.

ناگهان صدای کاپیتان مرا به خود می‌آورد. مجبور می‌شوم که دفترچه را سریع داخل لباسم بگذارم و بلند شوم. کاپیتان می‌گوید: «الان دیگه وقتشه.»
کورو برمی‌خیزد و به من می‌نگرد. انگار باور ندارد که در کنار من است. سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «من آماده‌ام.»

کاپیتان به طرف داکو می چرخد و می گوید: «اول ما می ریم بیرون، وقتی که با ماشین توی محوطه به راه افتادیم، شما از این جا می زنین بیرون و می رین به سمت کارخونه که گیرباکس رو بیارین. متوجه شدی؟»

داکو سرش را تکان می دهد. کاپیتان با خشم می گوید: «مگر زبان نداری؟»
داکو دستانش را در هم گره می کند و با لحنه پشیمانی می گوید: «عذر می خوام کاپیتان. بله. متوجه شدم.»

- خب کورو. با سرعت می ریم سمت ماشین. شما راننده می شی و منم سعی می کنم که اون عوضی رو دور نگه دارم. فقط نزدیک کارخونه رانندگی می کنی که لیا و داکو بتونن گیرباکس رو بیارن.»
- بله کاپیتان.

کورو دست مرا می گیرد و بلند می کند. وقتی کاپیتان به سراغ دریچه می رود، سمت گوش من خم می شود و می گوید: «مواظب خودت باش. من تازه بهت رسیدم. این جا تموم بشه، دیگه همیشه با همیم.»

سپس مرا می بوسد و در بغل می گیرد. دست او را می گیرم. نمی خواهم به این زودی از من جدا شود. درک می کنم که موقعیت همه ما را تهدید می کند. به او می گویم: «خواست به خودت باشه. کسی که در دسر درست کرده تویی نه من.»
کورو دستم را می فشرد و به سمت دریچه به راه می افتد. کاپیتان آخرین نگاهش را به آسمان می اندازد سپس به کنار دریچه می آید و می گوید: «اون رو برداشتین، بیابین به سمت جاده. حواستون باشه که وقتی بهتون علامت دادیم، می آیین واسه سوار شدن. در ضمن وقتی جهش یافته بالدار آمد سراغ ما، شما هم می رین سمت کارخونه.»

- بله کاپیتان!

داکو دریچه را بالا می کشید و کورو از لب آن خم می شود و اطراف را دید می زند سپس می گوید: «خبری نیست. بهتره بریم.»

کاپیتان گلنگدن مسلسل را می کشد و آن را روی دوشش می اندازد. مدتی صبر می کند تا کورو پایین برود. بعد از پایین رفتن کاپیتان، روی دریچه خم می شوم و

برای کورو دست تکان می‌دهم و آرزو می‌کنم که تمام این سختی‌ها تمام شود. داکو بلافاصله دریچه را می‌بندد و به سمت پنجره می‌رود. به کنارش می‌روم و رد کورو و کاپیتان را دنبال می‌کنم. کورو، خمیده و لنگان‌لنگان به دنبال کاپیتان می‌رود و فاصله زیادی با گاراژ خرابه ندارند. از داکو می‌پرسم: «ما باید از کدام سمت بریم؟»

داکو کمی می‌چرخید و درب باریک کنار کارخانه را نشان می‌دهد و می‌گوید: «باید از بین اون خرابه‌ها بریم و بعد از اون دیوار، خودمون رو برسونیم به درب باریک. اون جا دیگه سالن مونتاژ ماشین‌هاست.»

- خیلی سنگینه؟

- نه زیاد. من راحت می‌تونم بیارمش. فقط باید حواسمون به آسمون باشه. کاپیتان را دیدم که کنار گاراژ نشسته است و آسمان را به دنبال آن جهش‌یافته می‌گردد. بلافاصله صدای غرش ماشین درون محوطه می‌پیچد. داکو می‌گوید: «اگر وقت بود، آگروز ماشین رو طوری درست می‌کردم که حتی به اندازه بال پشه هم صدا نده. صداش بدجوری ما رو لو می‌ده.»

کورو دنده عقب از گاراژ بیرون می‌آید. با سوار شدن کاپیتان، نگاهم ناخداگاه به آسمان می‌لغزد. می‌توانم آن جهش‌یافته شریر را در بالای تخته‌سنگی ببینم که ماشین را می‌نگرید و گه‌گاهی بال‌هایش را تکان می‌دهد. جثه‌اش کمی از انسان بزرگ‌تر و چنگال‌هایش بلندتر است. کاپیتان مسلسل را آماده نگاه‌داشته است و در روی صخره‌ها به دنبالش می‌گردد. داکو به من می‌گوید: «بهتره دریچه رو باز کنیم.»

سپس به روی دریچه خم می‌شود و ادامه می‌دهد: «من جلو میرم و تو پشت سرم بیا. فقط حواست رو جمع کن که دیده نشی.»

دریچه باز می‌شود و کایو به انتظار می‌نشیند. نگاهش به من است و منتظر است تا خبر پرواز جهش‌یافته را به او بدهم. ناگهان کاپیتان با صدای بلند فریاد می‌زند تا توجه آن را جلب کند. جهش‌یافته را می‌بینم که بال‌هایش را باز می‌کند

و با سرعت به پایین شیرجه می‌زند و با بال‌های جمع شده به سمت ماشین یورش می‌برد. به داکو می‌گوییم: «برویم.»

داکو با سرعت به پایین می‌رود و من هم منتظر نمی‌مانم. وقتی پایین را نگاه می‌کنم، می‌بینم که او روی نردبان سر می‌خورد. نباید از او عقب بمانم. تنه سرد نردبان را می‌گیرم با سرعت به پایین می‌روم. داکو خم شده است و به من علامت می‌دهد که در پشت سرش بدم. هنوز چند قدم نرفته‌ام که صدای شلیک کاپیتان در محوطه می‌پیچد. مجبور می‌شوم کپه آجری را با یک پرش رد کنم و پشت دیواری پناه بگیرم. شلیک‌ها بی‌وقفه ادامه دارند.

با سرعت و بدون این که کمرم را راست کنم، در بین خرابه‌ها و جاده می‌دوم و در داکو را دنبال می‌کنم. با صدای شلیکی، صدای جیغ جهش یافته بلند می‌شود. ندیدن وضعیت آن‌ها مرا عصبی می‌کند. تازه مسلسل را به یاد می‌آورم. آن را از پشت سرم برمی‌دارم و کنار دیواری می‌نشینم. داکو در کنار درب کارخانه نشسته و با کلیدی مشغول باز کردن آن است. تا زمانی که او درگیر آن است، آسمان را می‌نگرم. جهش یافته خیلی بی‌صدا و سریع حرکت می‌کند. با باز شدن درب، داکو سوتی می‌زند. با سرعت برمی‌خیزم و به داخل می‌شتابم. داکو بدون درنگ درب را پشت سرم می‌بندد. زمانی که احساس می‌کنم که خطری ما را تهدید نمی‌کنم، می‌گوییم: «زود باش! اون‌ها زیاد وقت ندارند.»

- بیا! همین نزدیکه.

روبرویم صدها ماشین روی خط مونتاژ قرار دارند که انگار در میانه راه، تولید آن‌ها متوقف شده بود. همان‌طور که بین آن‌ها قدم می‌زنم، می‌بینم که قسمت‌های زیادی از آن‌ها به سرقت رفته است. داکو مسیرش را کج می‌کند و به سمت دیگر می‌رود و با انگشتش بالا را نشان می‌دهد و می‌گوید: «دفعه قبل او از بالا به ما حمله کرد. حواست به اون‌جا باشه.»

جای پارگی سقف را به راحتی می‌بینم که فردی در تلاش بود که از آن‌جا وارد شود. داکو کنار ماشینی می‌نشیند و وسط کارخانه را نشان می‌دهد که قطع آهنی

روی زمین افتاده است. وقتی به گوش‌هایم را تیز می‌کنم، فقط صدای تیرهای کاپیتان را می‌شنوم. به داکو می‌گویم: «برو برش دار. من پشت سرت هستم.» همراه با داکو بلند می‌شوم و به سمت گیرباکس می‌روم. با خود دعا می‌کنم که جهش یافته به سمت ما نیاید. من هنوز با مسلسل تیر نزده بودم و اصلاً نمی‌دانستم که چکار باید بکنم.

همان‌طور که داکو گیرباکس را بلند می‌کند، سعی می‌کنم گلگدن مسلسل را بکشم. تاجایی که یادم می‌آید، کاپیتان آن را با قدرت می‌کشید. مجبور می‌شوم چند بار آن را بکشم تا بتوانم آن را تا آخر بیاورم. داکو گیرباکس را برداشته است و همان‌طور که به طرف درب اصلی می‌رود، به من می‌گوید: «در را باز کن و بین که اون‌ها کجا هستند.»

زمانی که می‌خواهم درب را باز کنم، صدای چیزی را می‌شنوم که در بین ماشین‌ها راه می‌رود. انگار به غیر از ما، کس دیگری هم در کارخانه است. معطل نمی‌کنم و درب دولنگه را باز می‌کنم. صدای غیژ بلند از لولاهای زنگ‌زده درب بلند می‌شود. با اضطراب می‌گویم: «برو!»

زمانی که داکو از درب بیرون می‌رود، صدای غرش چیزی را می‌شنوم. وقتی به پشت برمی‌گردم، جهش یافته‌ای را می‌بینم که یکی از دو بالش را از دست داده است و در بین پله‌ها می‌خزد. با سرعت تکه آهنی را از کنار درب برمی‌دارم و درون دستگیره‌های آن فرو می‌کنم تا او نتواند درب را از داخل باز کند. وقتی آسمان را نگاه می‌کنم، متوجه می‌شوم که آن‌ها دو جهش یافته بالدار هستند. درب با شدت می‌لرزد و جهش یافته با تمام وجود می‌غرد. بلند می‌شوم و می‌گویم: «بدو داکو! یکی دیگه هم توی کارخونه‌ست.»

با مسلسل آماده درون دست‌هایم می‌دوم و حواسم را جمع می‌کنم که غافلگیر نشویم. جهش یافته اولی در آسمان اوج می‌گیرد و با شیرجه‌های ناگهانی به پایین حمله می‌برد. به سختی با اسلحه‌ای که دستانم را به درد واداشته‌اند، از بین آجرها، به سرعت می‌گذرم و با نگاه‌های تن به عقب، از خالی بودن پشت‌مان مطمئن

می شوم. صدای کوبیدن درب تمام شده است و به گمان او به دنبال راه دیگری است تا بتواند بیرون بیاید.

مسیرم را به کنار خانه‌ها تغییر می‌دهم تا بتوانم از بلندی موقعیت ماشین را پیدا کنم. آن‌ها در حال گردش به دور میدانی هستند. نمی‌دانم چطور توجه آن‌ها را جلب کنم. داکو گیربکس را روی زمین می‌گذارد و می‌گوید: «تیر بزن تا جای ما رو پیدا کنم.»

در جهت نگاه او می‌چرخم. جهش‌یافته دوم روی سقف کارخانه است و به دنبال ما می‌گردد. خطر دیده شدن توسط او را به جان می‌خرم و مسلسل را به بالا نشانه می‌گیرم و تیر می‌زند. لگد اسلحه از آن چیزی که فکر می‌کردم بیشتر است و اگر آن را نگه نمی‌داشتم، از دستم می‌افتاد. با سفیر کشیدن تیر در هوا، نگاه کاپیتان به روی ما می‌چرخد و چیزهایی به کورو می‌گوید.

با شنیدن غرشی به پشت برمی‌گردم، جهش‌یافته دوم با چالاکی می‌دود و به سمت ما می‌آید. همان‌طور که صدای غرش ماشین به ما نزدیک می‌شود، اسلحه را آماده نگه می‌دارم که اگر ماشین به من نرسید، بتوانم از خودم مواظبت کنم. جهش‌یافته با کمک تک‌بالش، هرچند قدم یک بار به هوا بلند می‌شود و بعد از چند متر دوباره روی زمین می‌آید. با داکو می‌گویم: «مواظب خودت باش. وقتی رسیدن، با سرعت بپر بالا.»

ناگهان ماشین با صدای بلند ترمزی می‌ایستد. می‌خواهم به سمت جهش‌یافته تیراندازی کنم که ناگهان صدای تیری از نزدیکی، گوشم را کر می‌کند. چند تیر بر پیکره جهش‌یافته می‌نشیند و او را به خاک می‌کشاند. کاپیتان با فریاد می‌گوید: «سوار شین!»

به داکو کمک می‌کنم تا گیربکس را درون ماشین بگذارد سپس به سرعت خودم را به داخل ماشین پرت می‌کنم. مسلسل کاپیتان به سمت آسمان نشانه می‌رود و با شدت می‌غرد. جهش‌یافته فریاد می‌زند و به سمت آسمان اوج می‌گیرد. با صدای خالی بودن مسلسل، کاپیتان دستش را دراز می‌کند و می‌گوید: «یه خشاب بده سرباز! بجنب!»

از روی سینه خشابم، یکی از خشابها را بیرون می کشم و سمت او می گیرم. کورو می گوید: «محکم خودتون رو نگه دارین!»

ماشین با غرشی در جا می لغزد سپس از جا کنده می شود. می توانم خودم را نگه دارم و محکم به پشتی صندلی می خورم. جیب با تمام توان به راه می افتد. کاپیتان فریاد می زند: «سرباز! زود بلند شو! زمینی با تو.»

وقتی با تلاش می ایستم، جهش یافته تک بال را می بینم که به طرف ماشین یورش می آورد. مسلسل را سمت او نشانه می روم و آتش می کنم. دیگر نمی توانم تعادل را حفظ کنم و در میان صدای غرش تیرها و جهش یافته ها روی صندلی می افتم. شوک زده به مسلسل می نگرم که روی صندلی دیگه افتاده است.

کورو دست درون فرمان می اندازد و شروع به ویراژ دادن می کند. وقتی سعی می کنم که تعادل را حفظ کنم، جهش یافته تک بال را می بینم که با سرعت باورنکردنی به سمت ماشین می آید. درنگ نمی کنم و به سمت مسلسل یورش می بردم. کاپیتان می گوید: «تندتر!»

کورو پایش را بیشتر روی گاز می فشارد و می گوید: «تندتر از این نمیره!»
مسلسل را برمی دارم و جهش یافته را می بینم که روی میله های فلزی چنگ انداخته است و می خواهد بالا بیاید. کاپیتان سعی می کند که جهش یافته در حال پرواز را بزند. پشتم را به صندلی کورو تکیه می دهم و به سمت جهش یافته روی میله نشانه می روم. این دفعه مسلسل را محکم نگه می دارم و ماشه را می کشم. دندان های تیز او باز شده است و به قصد گردن من جلو می آید که با برخورد تیرها، خون از جای تیرها بیرون می زند و به عقب پرت می شود. او را می بینم که با ناله های بی امان در خاک غلت می زند. کاپیتان دستور می دهد: «بیا کمک من!»
با پاهای لرزان می ایستم، به صندلی تکیه می دهم و بالا را نشانه می روم. جهش یافته در حال پرواز، با دیدن مرگ هم نوعش، به بالا اوج می گیرد. می دلمد که با وجود دو مسلسل، نمی تواند کاری بکند. کاپیتان، اسلحه را به حالت تک تیر تغییر می دهد و با دوربین دو اپتیمال، شروع به تیراندازی به جهش یافته می کند.

بعد از چند تیر، مسلسل را پایین می‌آورد و می‌گوید: «بهتره که تیرهامون رو حروم نکنیم. او بی‌خیال ما نمی‌شه و ما رو از او دور تعقیب می‌کنه.»
 کورو بدون این‌که سرعت ماشین را کم کند، می‌گوید: «من فکر می‌کردم جهش‌یافته‌ها بی‌بال خیلی وحشین، نگو با این‌ها قابل مقایسه نیستند.»
 درحالی که در جای خودم می‌نشستم، گفتم: «فکر کنم خیلی از این‌ها توی دنیا باقی نمونه باشه.»

کاپیتان در همان حال باقی می‌ماند و می‌گوید: «خیلی خوبه که همشون بال ندارن؛ وگرنه با اون ماشین‌ها هم نجات پیدا نمی‌کردیم.»
 سپس به گیربکس درون دستان داکو نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد: «خوبه حداقل تونستیم این رو همراه خودمون بیاریم. امشب باید وصلش کنیم و فردا صبح حرکت کنیم.»

مسلسل را روی صندلی می‌گذارم و کمرم را صاف می‌کنم. خستگی و استرس در وجودم رخنه کرده است. اجازه می‌دهم باد به زیر موها و دور گردنم بخورد و گرمای وجودم را بزدايد. ناگهان صدای کورو را می‌شنوم که با تمام وجود فریاد می‌کشد: «آره!»

دستش را مشت کرده است و در هوا تکان می‌دهد. با وجود جهش‌یافته که در اوج آسمان دنبال ما می‌آمد، ولی شادی و نشاطی بین ما شعله می‌کشد. از این‌که سرانجام کورو را سالم در کنار خودم می‌بینم، بی‌نهایت خوشحال هستم. اگر همه‌چیز خوب پیش می‌رفت، تا چند روز دیگر همه‌چیز تمام بود.

تپه پناهگاه از دور خودنمایی می‌کند و نوید خانه را می‌دهد. جیب با غرش یک‌نواختی راه خودش را در دل کویر طی می‌کند و از بین ماشین‌های خراب می‌گذرد. صدای باد و جیب به ما اجازه نمی‌دهد تا با هم‌دیگر صحبت کنیم. همه در سکوت، چشم به بیابان خالی دوخته‌اند و در دنیای خود غرق هستند. کاپیتان هم چنان ایستاده و به آسمان زل زده است. جهش‌یافته بالدار در کنار ساختمان خرابه‌های اطراف پرواز می‌کند و ما را زیر نظر دارد.

به سمت صندلی کورو خم شده‌ام و دستم را روی شانه‌اش گذاشته‌ام. باد به زیر موهای بلند او می‌وزد و آن‌ها را روی صورت من می‌نوازد. با سرانگشتانم، گردنش را نوازش می‌کنم. دلم آرام بود و دلشوره‌ی نداشتن کورو از وجودم گریخته است. کاپیتان از داکو می‌پرسد: «چطور بدنت این‌طور شده؟»

داکو دستش را بالا می‌آورد و مدتی به آن می‌نگرد و می‌گوید: «چند سال قبل، من توی بخش تخصصی شهر شیشه‌ای ناریا کار می‌کردم.» کاپیتان به میان حرف او می‌آید و می‌گوید: «من هم اون‌جا بودم ولی تو رو یادم نمی‌آد.»

- چون ما مامور بودیم که مخفیانه درمورد ربات‌ها تحقیق کنیم. بعد از مدت‌ها به خیلی چیزها رسیدیم ولی یک شب که شیفت بودم، آمدن تو آزمایشگاه و همه چیز رو بردن. ولی ما یک‌جا ننشستیم و نگاه کنیم. قبل از آمدنشون، یک سری مواد اولیه رو نگه‌داشته بودیم. بعد از اون اتفاق، دستم رو توی یک انفجار از دست دادم. به سختی تونستم این‌ها رو سرهم کنم و الان هم دیگه مواد اولیه ندارم. خراب بشن، قابل درست شدن نیستن.»

کاپیتان می‌پرسد: «تا چه حد پیش رفتین؟» داکو نگاهی به کاپیتان می‌اندازد. نگاهش می‌گوید که برای گفتن تردید دارد. سپس می‌گوید: «تا این حد که می‌تونم مغزتون رو روی یک بدن ربات سوار کنم. البته فکر کنم الان کارهای بیشتری بتون انجام بدهند.» - باید بیشتر با هم‌دیگه حرف بزیم.

کاپیتان با نگاه عمیقی به پناهگاه می‌گوید: «حواستون باشه که جهش یافته‌ها و شبگردها اطراف نباشند! نزدیک غروب، ممکنه کمین کرده باشن.» خورشید در پس ابرها نازک عصر به پایین می‌رود و گرد سرخش را در دامنه خط افق پخش می‌کند. کورو با تعجب می‌گوید: «چقدر زود به شما رسیدن، فکر می‌کردم که برم و برگردم، باز همه چیز آرومه.»

کاپیتان نیشخند می‌زند و می‌گوید: «یک‌سری از اهالی احمق فکر می‌کردن که با رفتن، همه چیز درست میشه. رفتن و خودشون رو به کشتن دادن. به من اطمینان نکردن.»

- لابد ناک و ریکو رو میگی.

- اهوم. شب قبل خیلی شانس آوردیم که زنده موندیم. اگه کارمون به فردا شب برسه، قول نمی‌دم که زنده باشیم.

نگاهم را در دشت می‌چرخانم. ساکن دائمی دشت، خرامان در بین خرابه‌های انسان‌ها می‌وزد و در گوشه‌ها زوزه می‌کشد. دشت خالی به نظرم تهدید کننده می‌آید و نبود غرش‌ها و خرخرهای جهش‌یافته‌ها زنگ خطر را در سرم می‌نوازد. کورو روی داشبرد می‌زند و می‌گوید: «چطور درب رو باز می‌کنن؟»

- اون جا یک نفر دیده‌بان و منتظر ماست.

سپس روی شانه کورو می‌زند و می‌گوید: «یواش‌تر، دوست ندارم که غافلگیر بشیم.»

از سرعت جیب کاسته می‌شود و کاپیتان می‌گوید: «لیا، مسلسل رو آماده کن و بیا کنار من.»

جهش‌یافته‌بالدار روی ساختمانی می‌ایستد و و بال‌هایش را در هم جمع می‌کند. کاپیتان می‌گوید: «باید به اون ستون نزدیک بشی تا اون‌ها در رو باز کنن.»

کورو به بیرون جیب خم می‌شود و اطراف را می‌نگرد و می‌گوید: «یه چیز این وسط درست نیست. با اون چیزی که من شنیدم، الان باید دور ما رو جهش‌یافته‌ها گرفته باشند.»

کاپیتان می‌گوید: «از همون اول حس کردم ولی چاره‌ای نیست. نباید شب بشه که دیدمون رو از دست بدیم.»

همان‌طور که از کنار ستون می‌گذریم، درب شروع به بالا رفتن می‌کند. کاپیتان مسلسل را آماده می‌کند و بالای تپه را نشان می‌دهد. مسلسل را به سمت بالای تپه می‌گیرم و آماده‌ام تا نشانه‌ایی از کمین کردن جهش‌یافته‌ها ببینم. تنها جایی است که می‌توانند برای ما کمین کنند. می‌گویم: «فعلا که خبری نیست.»

درون لتاق، عدهای ایستاده‌اند و ما را نگاه می‌کنند. کورو پایش را روی گاز می‌گزارد و با سرعت به داخل می‌راند. در کمال تعجب، به راحتی خودمان را در داخل می‌بینیم و درب به آرامی پایین می‌رود. چند نفر از افراد به دورمان حلقه می‌زنند و با چهره‌های شاد و کمی مضطرب به ما می‌نگرند. کاپیتان به پایین می‌پرد و با نگاه مشکوکش به اطراف می‌گوید: «کایو کجاست؟»

یکی از مردان می‌گوید: «دارن راهرو رو برای شب محکم می‌کنن.»
کاپیتان به سمت اتوبوس می‌رود و به داکو می‌گوید: «بیا این‌جا، گیرباکس رو روی این سوار کن.»

ناگهان روسو وارد اتاق می‌شود و با نگرانی می‌گوید: «بیابین، این‌جا یه چیزیه که حتما باید ببینین.»

کاپیتان مسلسلش را به من می‌دهد و می‌گوید: «سرباز! برو این‌ها رو بزار سرجاشون و بزارشون روی ضامن.»

- بله فرمانده!

کاپیتان سری برای کورو تکان می‌دهد و به راه می‌افتد. کورو می‌گوید: «من میرم و زود برمی‌گردم.»

با لبخندی جواب او را می‌دهم. همان‌طور که او دور می‌شود، اهالی را می‌بینم که مثل قبل با نگرانی به من می‌نگرند. مسلسل‌ها را کنار هم می‌گذارم. هیچ خبری از گد و سو و گومو و بقیه نیست.

ناگهان صدایی از داخل راهرو به گوش می‌رسد. وقتی برمی‌گردم، شبخ فردی را می‌بینم که با وسیله‌ای توی سرم می‌کوبد.

سرم از درد دارد می‌ترکد و چشمانم تار می‌بینند. سرم را از روی زمین سفت برمی‌دارم ولی درد امانم نمی‌دهد و ترجیح می‌دهم آن را به جایش برگردانم. صدایی درون اتاق می‌پیچد که می‌گوید: «به خودت فشار نیار. با اون ضربه‌ای که تو خوردی، خیلی هم زود به هوش آمدی.»

مدتی طول می کشد تا دیدم واضح شود. بدون این که سرم را زیاد تکان دهم، به سمت صدا می چرخم؛ گد در کنارم نشست است و هرچه بیشتر پیش می روم، افراد بیشتری را می بینم. همه کسانی که از اول با کاپیتان بوده و مانده اند، درون آن اتاق نشستند و در اضطراب زمین را می نگرند. می خواهم پرسم که چه اتفاقی افتاده است که ناگهان درب باز می شود و کایو رو به داخل پرت می کنند. با بسته شدن درب، چند نفر بلند می شوند تا کایو را بلند کنند. نگاهم به روی افراد می چرخد تا به کاپیتان می افتد که در گوشه ای نشسته و به دیوار زل زده است. از گد می پرسم: «چی شده؟»

- رفیقمون، روسو رو می گم، بهش برخورد و با اون حرومزاده رودور، دست به دست هم دادن و ما رو به جهش یافته ها فروختن. فکر کن که جای کاپیتان الان رودور فرملنده اس. بعید می دونم که دیگه سالم بریم بیرون. حماقت کردیم که بهشون اطمینان کردیم.»

باورم نمی شود که حرف های او راست باشد. وقتی با دقت بیشتری نگاه می کنم، کورو را نمی بینم. از گد دوباره می پرسم: «کورو کجاست؟»
- از اون جایی که عالی جناب رودور از شما و کورو خوشش نیامد، الان داره تنفر گذشته اش رو با کورو تسویه می کنه.

با کمک گد سعی می کنم بنشینم. با سردرد شدید و نفس های تندتند به دیوار تکیه می دهم. تشویش را حس می کنم که در میان افراد در حال جولان است. می خواهم بلند شوم و بروم و بگویم که کورو کجاست ولی سردرد اجازه نمی دهد.
- چطور اون تونست این کار رو بکنه؟ مگه شما این جا نبودین؟
- شما چطور به دام افتادین، ما خیلی راحت تر گرفتار شدیم. تک تکمون رو آروند داخل و گرفتارمون و لنداختن این جا. در تمام مدت، رودور بیرون می رفته و با جهش یافته ها قرار می گذاشته. فکر کنم بخواهد پناهگاه رو به اون ها تسلیم کنه.

باورم نمی شود که این اتفاق افتاده است. آن شب را به یاد می آورم که برای لحظه ای حس کردم شخصی را در پایین و در بین تاریکی شب دیده بودم. پس

حسم راست بود و آن شب واقعا رودور در بین جهش یافته‌ها بود. به گد می‌گویم:
«کم کم کن لطفا!»

با کمک گد می‌نشینم. اتفاقی که قبلا پر از اسلحه بود، دیگر چیزی در آن نیست. کایو با کینه می‌گوید: «بی‌شرف‌ها! داشتن می‌مردن، نجاتشون دادیم. به جای تشکر، گاز می‌گیرن.»

الان متوجه می‌شوم که کار کاپیتان برای راه ندادن فراری‌ها درست بود. هر چه می‌گذرد، ایمانم به کاپیتان قوی‌تر می‌شود. ناگهان درب باز می‌شود و کورو با صورت خونی به داخل پرت می‌شود و بعد از لیز خوردن، روی زمین آرام می‌گیرد. خون از گوشه لبش به پایین می‌چکد و با کمک دستانش برمی‌خیزد. نیم‌خیز می‌شوم، ولی با برخورد نگاهمان، کورو به سمتم می‌آید.

پشت سر او، رودور با مسلسل وارد اتاق می‌شود و روسو هم در کنارش می‌ایستد. کاپیتان با جدیت می‌گوید: «دیدی روسو برای چی اجازه ندادم اون‌ها وارد پناهگاه بشن. چون شما به راحتی به آدم‌ها پشت می‌کنین.»
رودور برای عرض اندام جلوتر می‌آید و می‌گوید: «از الان به بعد، من این‌جا دستور میدم.»

گوموی پیر با ریش‌خند می‌گوید: «کفتار هیچ‌وقت شیر نمی‌شه، حتی اگه شیری هم وجود نداشته باشه.»

نگاه تنفرآمیز رودور روی گومو قفل می‌شود و می‌گوید: «دیگه عمری هم برات نمونه. حیفه گلوله حرومت کنم.»

کایو آب دهانش را سمت او می‌اندازد و می‌گوید: «من که عمر دارم. یه گلوله حروم من کن بزدل!»

رودور بی توجه به او، به سمت جمع می‌چرخد و می‌گوید: «ببینید، هیچ اتفاقی قرار نیست پیش بیاد. من با اون‌ها صحبت کردم، اون‌ها فقط کاپیتان رو می‌خوان، در عوض گفتن که خودشون و شب‌گردها رو از سر راهمون می‌کشن کنار. می‌تونیم راحت از این‌جا بریم بیرون.»

کایو بار دیگر تف می کند و می گوید: «تو مرام ما، خیانت و آدم فروشی نیست. ما مثل تو نیستیم.»

رودور محکم با پوتینش به پهلوی کایو می زند و می گوید: «زر زن. خودتون می دونین که من راست می گم. اگه از این جا هم بیرون بریم، هیچ تضمینی نیست که سالم برسیم. من بینشون بودم و دیدم که چه قدرتی دارن. عمرا با اون اتوبوس لکنته بتونیم خودمون رو به شمال برسونیم.»

انگار حرف های رودور دارد در عده ای اثر می کند. ناگهان کاپیتان می ایستد و به جلوی رودور می رود. با این که اسلحه های آنها به سمت کاپیتان نشانه رفته اند ولی کاپیتان تا نزدیکی صورت او پیش می رود و می گوید: «تو چی از اون ها می دونی احمق! اون ها دارن ازت استفاده می کنن که بعد تک تک شما رو بکشن. من یک عمر با اون ها درگیر بودم و خیلی چیزها رو هم پای اون ها گذاشتم. مطمئن باش من به دست اون ها بیفتم، هیچ کدوم از شماها از این پناهگاه بیرون نمیره.»

- ترسیدی که می خوام بدمت به اون ها!

- لحظه های رو گذروندم که فکر کردن تو به اون ها هم باعث میشه شلوارت رو خیس کنی. بعد تو من رو از تحویل دادن می ترسونی.
نگاه کاپیتان به روی روسو می چرخد می گوید: «منتظر روزی باش که تقاص کارت رو پس بدی.»

کاپیتان به کنار می آید و می گوید: «من از طرف خودم حرف زدم. هر کس هر تصمیمی که دوست داره بگیره. من از روز اول هیچ کس رو مجبور نکردم که با من بمونه.»

کورو بلند می شود و می گوید: «من که از اول بودم و می مونم. تمام چیزی که داریم از کاپیتانه نه این حرومزاده ترسو که تمام وقت توی پناهگاه می موند و از ترس یه گوشه کز می کرد.»

رودور عصبانی می شود و می خواهد با پا به کورو بزند که کورو به راحتی جاخالی می دهد و در عوض روسو با سرعت به میان می آید و جلوی حمله بقیه را

می گیرد. رودور با چهره تحقیر شده، نگاهش به کورو می افتد و سپس روی من می لغزد و برقی از خصومت درون آن ها می درخشد. مسلسل را بالا می آورد و می گوید: «تو بیا بیرون.»

در جایم خشک می شوم و درمانده به کورو می نگرم. رودور می گوید: «با تو هستم. می خواهم هم به تو و هم اون کورو یاد بدم که کی رئیسه.»
کورو با خشم می گوید: «مواظب کارت باش! همیشه همه چیز این جوری نمی مونه.»

مسلسل رودور روی کورو می چرخد و با لحن محکمی می گوید: «نیایی می زنمش.»

هیچ سستی در صدایش دیده نمی شود. ترجیح می دهم بلند شوم. نمی خواهم اوضاع از این بدتر بشود. کورو می گوید: «لیا بشین سر جات. اون هیچ غلطی نمی تونه بکنه.»

می دانم که هیچ چیز نمی تولند اراده رودور را تغییر دهد. رودور می گوید: «آخرین باره که بهت میگم.»

ترس بدنم را به لرزش می اندازد. همه به من چشم دوخته اند و کورو خیلی تلاش می کند که چیزی نگوید. نگاه رودور می گوید که که دیگر اخطار نمی دهد. او می خواهد به چیزی که قبلا دست نیافته است، الان به دست بیاورد. ناگهان کاپیتان می گوید: «من زدمت، من بهت توهین کردم، من تو رو هیچی حساب نکردم. نکنه از من می ترسی که رفتی سراغ یه دختر عادی.»

- نوبت تو هم می رسه.

- چیه نکنه اون قدر به خود اطمینان نداری؟ می ترسی آبروت بره؟

رودور با خشم و کینه مسلسل رو سمت کاپیتان می گیرد و می گوید: «بیا بیرون تا بهت نشون بدم چه کار می تونم بکنم.»

- آفرین! این شد یه حرفی.

روسو دست کاپیتان را می‌گیرد و همراه رودور عقب‌عقب از درب خارج می‌شوند. قبل از این که درب را ببندند، رودور می‌گوید: «شما هم بشنوید که من چه کاری می‌تونم بکنم.»

درب بسته می‌شود و مدتی در سکوت می‌گذرد. ناگهان صدای سیلی، مشت و لگد به گوش می‌رسد. کایو بلند می‌شود و بلند می‌گوید: «ترسو! داری یه زن دست بسته رو می‌زنی؟»

مدتی صدای ضربات طول می‌کشید ولی صدای آه و ناله‌ای از کاپیتان نمی‌شنوم. ناگهان کاپیتان می‌گوید: «خودم لباس‌هام رو در می‌آرم، خیلی مشتاقم ببینم چی داری.»

صدای فریاد عصبانی رودور به گوش می‌رسد که می‌غرد و صدای پاره شدن لباس‌هاش به گوش می‌رسد. از آن به بعد را دیگر نمی‌تونم گوش بدهم. دست‌هام را روی گوش‌هایم می‌گذارم و در آغوش کورو گم می‌شوم. کاپیتان به جای من بیرون است و به جای من دارد تقاص می‌دهد. سرانجام نوبت من هم می‌رسید که رودور سراغ من هم بیاید. با بدن لرزانی درون آغوش کورو می‌مانم و چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم. دعا می‌کنم که هرچه سریع‌تر این اتفاقات تمام شود. چه روزهای شومی که پایان نمی‌گیرند. وقتی گیربکس را به دست آوردیم، دیگر خودم را نجات‌یافته می‌دانستم ولی الان همه‌چیز تاریک است.

کورو روی شانهام می‌زند و سرم را بلند می‌کنم. درب باز است و کاپیتان با صورت ورم کرده و سرخ و با لباس‌های پاره وارد می‌شود. کمی لنگ می‌زند ولی دست کمک کایو را رد می‌کند. به جایش می‌رود و در جایش آرام می‌نشیند و می‌گوید: «برین کنار می‌خوام بخوابم.»

خون از روی صورتش به پایین شُرّه می‌کند. بقیه تا جایی که امکان دارد، عقب می‌روند. رودور با لبخندی می‌گوید: «نفر بعدی خودت هستی. حالا که هیچ‌کدوم نخواستین بیابین سمت من، تک‌تکتون رو میدم دست جهش‌یافته‌ها.»

آب دهانم را فرو می‌دهم و در بسته می‌شود. یکی از افراد می‌خواهد چیزی بگوید که کورو دستش را روی بینی‌اش می‌گذارد. مدتی دیگر در سکوت می‌گذرد.

کورو بلند می‌شود و سمت درب می‌رود و سعی می‌کند از سوراخ بیرون را نگاه کند. بعد از کمی تقلا کردن، گوشش را روی درب می‌گذارد و می‌گوید: «کسی نزدیک نیست.»

بلافاصله کایو می‌گوید: «یه فکری بردارین. وقت نداریم. باید فردا صبح حرکت کنیم و گر نه دیگه همه چیز تمومه.»

کاپیتان در حالت دراز کشیده می‌گوید: «فردا صبح من رو تحویل میدی، بعد از اون که هلگا خیالش از داشتن من راحت بشه، دستور حمله رو میدی و این جا رو با خاک یکی می‌کنه.»

گومو پایش را صاف می‌کند و می‌گوید: «پسره احمق! راحت می‌تونستیم از این جا بریم بیرون.»

کورو می‌گوید: «تعداد اون‌ها زیاد نیست. باید وقتی یکی میاد تو که به ما غذا بده، یکی پشت در کمین کنه. بتونیم یه اسلحه جور کنیم، راحت دخل بقیه رو می‌آریم.»

ناگهان کاپیتان می‌نشیند و اتاق را می‌نگرد. خون‌ها روی صورتش خشک شده‌اند و لبش ورم کرده است. نگاهش روی روتوم قفل می‌شود و می‌گوید: «روتوم، تو این درها رو این جا سوار کردی. همه چیزشون رو می‌دونی، می‌تونی بازشون کنی؟»

روتوم با همان بی‌خیالی همیشگی سرش را تکان می‌دهد. کاپیتان آهسته می‌گوید: «چند ساعت دیگه نیمه شب می‌شه. موتور برق که این جاست و اون‌ها هم به احتمال خیلی زیاد چراغ‌قوه‌ای ندارن. اون موقع، روتوم مشغول بازکردن در می‌شه و بقیه همه آماده می‌شن واسه حمله. برق رو قطع می‌کنیم. توی تاریکی دیگه نمی‌تونن کاری بکنن.»

صدای ریز موتور برق اجازه نمی‌دهد که خواب بروم. کاپیتان به طرف کایو می‌چرخد و می‌گوید: «از الان به بعد نگهبانی میدی. شاید این جا یه جاسوس گذاشته باشن که خبرها رو براشون بیره.»

کایو سرش را تکتات می‌دهد و به کنار درب می‌رود. امیدوارم هر چه سریع‌تر کارها انجام شود. نمی‌خواهم به دست رودور بیفتم. کاپیتان نگاهش به رک می‌افتد و می‌گوید: «چی شد؟ اون جلو چیزی نبود که نزار از گلوگاه رد شیم؟»
لب‌های پاره شده رک از هم‌دیگر باز می‌شود و می‌گوید: «نه من تا بعد از گلوگاه هم رفتم و برگشتم. راه کامل باز بود. مگه که امشب اتفاق برای اون‌جا بیفته.»

آیا با ترس درون آغوش پدرش نشسته است و سو هم در حال تمیز کردن زخم‌های صورت رک است. سلیا می‌گوید: «کاپیتان می‌خواهین زخم‌هاتون رو تمیز کنین؟ شاید عفونت کنن!»

کاپیتان اخم‌هایش را در هم می‌کشد و می‌گوید: «نیازی نیست.»
خستگی این چند روز ظاهر همه را تکیده و خسته کرده است. به سمت کورو می‌چرخم و با نگاه حاکی از ترسی به درب می‌گویم: «قبل از این که رودور بیاد سراغ، بهتره که از این‌جا رفته باشیم.»
کورو دستش را توی موهای من فرو می‌کند و می‌گوید: «چرا او از من و تو هین قدر کینه داره؟ ما که کاری باهاش نداشتیم!»

مجبور می‌شوم تمام وقایع بعد از رفتن کورو را برایش تعریف بکنم. زمانی که به من درخواست داد یا زمانی که می‌خواست شبانه به من تجاوز کند؛ زمانی که از ترس حمله خودش را عقب کشیده بود. با هر توضیح من، ابروهای کورو بیشتر درهم فرو می‌رفتند و خشم بیشتری لب‌های را به تکان وامی‌دارد. در پایان حرف‌هایم، کورو مرا در آغوش می‌گیرد و می‌گوید: «هیچ اتفاقی نمی‌افته و انتقام این بزدلی‌ها رو ازش می‌گیرم.»

همان‌جا کنار دیوار دراز می‌کشم. کورو مدت زیادی موهایم را نوازش می‌کند. صدای موتور برق دائم در اتاق می‌پیچند. به کورو می‌گویم: «برو به کمک کایو. فکر نکنم که تا نیمه شب خیلی باقی مونده باشه. من سعی می‌کنم که بخوابم تا اون موقع.»

کورو مرا می بوسد و می گوید: «باشه. بعد از مدتی برگشتم و اجازه نمی دم کسی اذیتت کنه.»

لبخندی می زنم و او با آرامی به طرف دیگر اتاق می رود. بیشتر افراد در رخوت فرو رفته اند و عده ای هم کلافه به نظر می رسند. در مدت باقی مانده و آن فضا، می توانم ادامه خاطرات کاپیتان را بخوانم. دفترچه را بیرون می کشم و با احتیاط آن را باز می کنم. با نگاه کردن به اطراف، مشغول خواندن می شوم.

شش روز شکاری

روزگار ما در تنهای و ترس از وجود جهش یافته‌ها طی می‌شود. تمرین تیراندازی، یکی از مهم‌ترین کارهای روزانه‌ام شده بود و در هر فرصتی، آلفا مرا مجبور به تمرین می‌کرد. کمی از وقتش را برای شاک می‌گذاشت تا او را تعلیم دهد. دیگر دو نفری و با کمک شاک به شکار می‌رفتیم و از هر ده شکار، یکی را من می‌زدم. وجود شاک بی‌اندازه مفید بود. وقتی اولین شکارم را به خاطر می‌آورم، یاد لبخند رضایت آلفا می‌افتم. آن روز آلفا در تمام ساعات خوشحال بود و دیگر دوری نمی‌کرد. حتی یادم است که چند بار روی شانهم زد یا که شاک و افجل را در آغوش می‌گرفت یا که دست نوازشی بر سر آن‌ها می‌کشید.

نبود گاما و بتا کامل در جمع ما حس می‌شد. آلفا هنوز مثل قبل خستگی‌ناپذیر به راه خود ادامه می‌داد و گه‌گاهی هم او را می‌دیدم که به نقطه‌ای خیره می‌شد. هنوز هم به لباس نظامی، کلاه سبز و پوتین‌هایش می‌رسید. هوای خوب و دشت سرسبز و گل‌های شاداب، باعث می‌شدند که روحیه ما هر روز بهتر شود. به خاطر دشت و فضای باز مجبور بودیم در کنار سنگ‌ها، درخت‌ها یا بستر رودها بخوابیم. با حس کردن حضور جهش یافته‌ها کنار آلفا می‌خوابیدم و شب‌هایی هم که

احساس خطر می‌کردیم، به صورت شیفتی پست می‌دادیم. دیگر کمتر خواب مرگ بتا را می‌دیدم و هر وقت که این اتفاق می‌افتاد، آلفا در آن روز با من بهتر برخورد می‌کرد.

رفتار آلفا با من بهتر شده بود و توی غذا بهترین قسمت‌ها را به من می‌داد و همیشه خودش اول راه می‌رفت تا از راه مطمئن شود. کمتر دستور می‌داد و کمتر سرد برخورد می‌کرد. گاهی می‌ایستاد و از برنامه‌های آینده صحبت می‌کرد.

نزدیک غروب بود و هوای خنک بهاری، خستگی را از تن ما بیرون می‌آورد. آلفا کوله‌اش را بیرون آورد و گفت: «همین‌جا اتراق می‌کنیم.»

دو تخته‌سنگ کنار هم افتاده و چند درخت دور آن‌ها را گرفته بودند و بعد از آن، دیگر هیچ پناهی در دشت وجود نداشت. بهترین انتخاب همین بود. آلفا گفت: «برو چوب جمع کن.»
- بله فرمانده!

باید تا قبل از این که شب می‌شد، چوب مورد نیازمان را جمع می‌کردم. کوله‌ام را کنار سنگ گذاشتم و به سمت درختان به راه افتادم. همیشه در زیر آن‌ها چوب خشک پیدا می‌شد. شاگ همراه من شد و همان‌طور که پیش می‌رفتم، زمین را در رد چوب‌ها می‌گشتم. افجل بازی‌گوش در بین بوته‌ها می‌دوید و با شیطنت در بین پاهای ما ویراژ می‌داد. با دیدن هر تکه چوبی، خم می‌شدم و آن را شکار می‌کردم سپس زیر بغلم می‌چپاندم. گاهی چوب را برای افجل تکان می‌دادم و آن را به سمتی پرتاب می‌کردم. افجل هم با شتاب زیاد به سمت آن می‌دوید.

پای درختان پر از دانه‌های کاج زمستانی و خاشاک بود. با سرعت مشغول جمع کردن چوب‌ها شدم. نمی‌خواستم روشنائی روز را از دست بدهم. نگاهم به لباس‌هایم افتاد، کامل مندرس و قدیمی شده بودند و دستانم پر از زخم بودند.

ناگهان صدای افجل را شنیدم که شتابان با چوبی در دهانش به سمت ما می‌آمد. زنگ خطر درون سرم پیچید و برخاستم. شاگ سمت تاریکی بین درختان را می‌نگریست و دندان تیز کرده بود. اولین چیزی که به ذهنم خطور کرد، جهش یافته‌ها بودند. افجل به پشت شاگ رفت و به سیاهی خیره شد. آب دهانم

را فرو دادم و نگاهی به عقب انداختم، فاصله‌ام تا محل کمپ زیاد بود. باید فکر دیگری می‌کردم.

ناگهان صدایی بین بوته‌ها پیچید و حرکت شبحی را حس کردم که با سرعت از روبرویم گذشت. چاقوی آلفا را از جیبم بیرون آوردم. امیدوار بودم که کار ساز باشد. چوب‌ها را روی زمین ریختم و گوش‌هایم را تیز کردم. هر چه گوش دادم، فقط صدای وزش آرام باد در زیر درختان به گوش می‌رسید. دائم دور خود می‌چرخیدم و دنبال نشانه‌ای بودم. با خود دعا می‌کردم که آلفا متوجه دیر آمدنم نشود. نگاه شاگ را دنبال کردم. او کامل وجود آن موجود درون تاریکی را حس می‌کرد. انگار آن موجود می‌دانست که نمی‌تواند مخفی شود.

ناگهان صدای شکستن چوبی به گوش رسید و صدای پایی را شنیدم که از در جهت نگاه شاگ به ما نزدیک می‌شد. لحظه‌ای طول کشید تا چهره ترسناک مِـرگاس را دیدم که فکش تا نیمه باز بود و دندان‌های نامرتبش را نشان می‌داد. مِـرگاس گفت: «باز هم‌دیگر را دید.»

مِـرگاس روی چهار دست‌وپایش نشست. نمی‌دانستم که چه باید بگویم و زبانم فرمان نمی‌برد. مِـرگاس چند قدم جلو آمد. شاگ نیم‌خیز شد و دندان‌هایش را نشان داد. مِـرگاس بی‌توجه به او گفت: «موردار هنوز دنبال گشت. توی تموم راه، از شما، او را دور نگه داشت.»

کلی به خودم فشار آوردم و گفتم: «چی از من می‌خواهی؟»

- خیلی به تو گفت. تو را خواست.

- یعنی چی که من رو می‌خواهی؟

دستش را به سمت من نشانه رفت سپس به سمت سینه‌اش گرفت. او حرفی را می‌زد که خیلی قبل‌تر از این، متوجه آن شده بودم ولی دلم نمی‌خواست آن را بیاور کنم. اگر می‌خواستم هم باز موقعیت اجازه بیاور کردن آن را به من نمی‌داد. ولی دلیل این‌که دنبال من می‌آمد و تا این زمان مرا نکشسته و چند جا هم مرا نجات داده بود، چه بود؟

او حرفش جدی بود و سرانجام کار هم حرفش را زده بود. نمی دانستم با این حرفش از من چه می خواست. پرسیدم: «خب حالا که من رو می خواهی بگو که چکار باید بکنم؟»

میرگاس دستش را تکان داد و گفت: «بیا.»
ناخواسته سرم را تکان دادم و گفتم: «کجا؟»
- هر جا که من بود.

- افرادت اگر مرا ببینن، مرا زنده نمی زارن. خودت خوب می دونی.
داشتم وقت می خریدم تا آلفا به دنبالم بیاید. ناگهان میرگاس لبخند ترسناکی زد و گفت: «الان نه، ولی روزی خواهی آمد.»
سپس آرام آرام به عقب رفت و در سیاهی محو شد. ناگهان صدای آلفا مرا از شوک بیرون آوردم و به سمت او چرخیدم. آلفا چراغ قوه را سمت من گرفته بود. بلند گفتم: «دارم میام.»

سریع خم شدم، چوبها را جمع کردم و زیر بغل زدم و به راه افتادم. همان طور که دور می شدم، برگشتم و دنبال اثری از او بودم ولی دیگر چیزی نبود. شاگ و افجل آرام گرفته بودند ولی دیگر بازیگوشی نمی کردند. با آن تاریکی و دیدن جهش یافته باز هم دلم آرام بود و ترسی نداشتم. آلفا با دیدن من گفت: «خیلی دیر کردی! چند بار بهتر گفتم که تا تاریک نشده برگرد.»
- عذر می خوام فرمانده.

چوبها را روی زمین انداختم و ادامه دادم: «مجبور شدم خیلی جلو برم تا چوب پیدا کنم.»

- در هر صورت خیلی حواست باشه. جهش یافتهها خیلی نزدیکن.
آلفا نگاهی به داستان زخم شده ام انداخت و گفت: «چرا دستت این جوری شده؟»

آنها را بالا آوردم و نگاهی به آنها انداختم و سرم را تکان دادم. آلفا دستش را درون لباسش برد و مشغول گشتن شد و گفت: «آن اندازه درگیر اطراف شدیم که خودمون رو فراموش کردیم.»

سپس چاقی قدیمی ولی تیز شده‌ای را بیرون آورد و گفت: «بیا با این چوب‌ها رو ببر. دست‌هات رو خراب نکن.»

با لبخندی تشکر کردم و چاقو را گرفتم و مشغول چیدن چوب‌ها شدم و گفتم: «تا الان فکر کردین که چرا جهش یافته‌ها به ما نرسیدن؟»

- باید به ما می‌رسیدند. معجزه است آگه مسیرشون عوض شده باشه. ما باید تمرکزمون رو بزاریم برای رسیدن به کوه.

روی زمین می‌نشینم و مشغول چرخاندن چوب برای آتش روشن کردن می‌شوم. ذهنم دور مرگاس می‌چرخد و نمی‌توانم تمرکز کنم. آلفا مشغول فرو کردن چوبی به درون گوشت خرگوش‌ها می‌شود و آن‌ها را برای کباب کردن آماده می‌کند. او قبلا هیچ وقت غذایی به شاگ و افجل نمی‌داد ولی با گذر زمان، یخ او باز شده بود. آلفا تکه‌ای از گوشت‌ها رو جلوی آن دو انداخت. گفتم: «ممنون! اگر شما نبودین، ممکن بود که من هم الان زنده نباشم. خیلی کمکم کردین.»

آلفا لحظه‌ای به من نگاه می‌کند. انگار می‌خواهد چیزی بگوید ولی به کارش ادامه داد. سیخ‌های را روی علف‌ها گذاشت و خم شد سپس با تمام قدرت به زیر آتش من فوت کرد. دود اجازه نداد زیاد آن کار را انجام دهد، با سرفه برگشت و چشمانش را فشرد و گفت: «چه دود تند و تیزی داشت!»

با سرعت چوب‌ها را روی آتش اندخت و خاشاک را به زیر آن‌ها چپاند. دو سیخ گوشت را به من داد و از خودش را روی آتش گرفت. بی‌درنگ بوی مطبوع گوشت در فضا پیچید. صدای جلزولز آن‌ها مانند جرقه‌ای سکوت شب را می‌شکست و روغنی که از آن‌ها می‌چکید، باعث می‌شد که لحظه‌ای آتش گُر بگیرد. دهانم برای بلعیدن آن‌ها لعله می‌زد. نم علف‌ها و بوی گل‌ها با نسیم خنک شمال، طراوت محیط را مضاعف کرده بود.

سرانجام انتظار به پایان رسید و دندان‌هایم را درون گوشت تازه و آبدار فرو کردم. بخار از روی گوشت‌ها به هوا برمی‌خاست و مواظب بودم که زبانم نسوزد. ناگهان نگاهم به آلفا افتاد که خیره مرا می‌نگریست. نگاهش با همیشه فرق

می‌کرد. دیگر اثری از خشمم در آن نمی‌دیدم. می‌شد گفت که احساس مهربانی بیشتر در آن دیده می‌شد. آلفا چند تیکه گوشت برای افجل و شاگ انداختن. گاز زدنم ناتمام ماند و گفتم: «چیزی شده؟»

آلفا چوب کبابی را برعکس گرفت و نگاهش به آسمان لنداخت. انگار چیزی درون خود داشت. کمی به صدای جیرجیرک‌ها گوش دادیم تا این که آلفا گفت: «با این که همه چیز خوبه، ولی امشب حس بدی دارم. درست مثل همون موقع که بتا رفت.»

با شنیدن آن، دیگر اشتهایم از بین رفت و چوب کباب را پایین آوردم. آلفا ادامه داد: «شاید الان این‌جا نشسته باشیم ولی شاید یک دقیقه دیگر هیچ‌کدوم این‌جا نباشیم. این دنیا برای کسی دل‌سوزی نمی‌کنه.»

- این که دل‌سوزی نمی‌کنه رو باور دارم.

- سال‌های دور، زمانی که هنوز رمقی توی این بدن بود تا زندگی کنم، یک‌دفعه همه چیز عوض شد. اون قدر ناگهانی بود که تا مدت‌ها درکش نکردم، برای همین، دیگه چیزی آن‌چنان ناراحت‌کننده نمی‌کنه.

باور نمی‌کردم که او داشت با من صحبت می‌کرد، آن‌هم درمورد گذشته. سعی کردم حرفش را قطع نکنم که پشیمان شود.

آلفا بدون این که نگاهش را از آسمان سرخ بگیرد گفت: «او موقع هم آسمون همین‌طور بود. هر موقع این‌جوری می‌شه، می‌دونم که باید منتظر یه اتفاق بد باشیم. انگار زندگی کمربندش رو برای آروم نداشتن ما سفت بسته. تا وقت هست و اتفاقی نیفتاده بهتر از این آرامش لذت ببریم.»

سپس کمی جابجا شد و گفت: «یک روز درمورد گذشته گاما و بتا پرسیدی. بتا رو که نخواهیم دید، گاما هم که احتمال خیلی کمه دفعه دیگه روبرو بشیم.

من شهر نشین بودم، مثل خودت. روزها کار می‌کردم و شب‌ها دنبال گشت و گذار بودم. تقریباً هیچ‌چیز نمی‌تونست من رو ناراحت کنه؛ اما از اون جایی که پس هر طوفای آرامشی هست، پس هر آرامشی هم طوفانی‌ست. من هم مثل تو مسئول ورودی بودم و جنس‌های بقیه رو با غذا و سیگار و هرچیزی عوض

می‌کردم. بیرون از اون شهر برام ارزش نداشت و کلا برایم هم مهم نبودم. فقط دنبال این بودم که به هر قیمتی از زندگی‌ام لذت ببرم.

سرانجام اون روزی که باید می‌آمد و همه چیز رو عوض می‌کرد، آمد. وقتی داشتم دستور عوض کردن جنس‌ها رو می‌دادم، چیزی نظرم رو جلب کرد. من بیابانگردها رو جز انسان‌ها به حساب نمی‌آوردم. اون روز صدای دختری رو شنیدم. به ندرت زنی رو می‌دیدم که برای تبادل بیاید. او از خیلی از مردها دل و جراتش بیشتر بود. رفتارش باوقار ولی در عین حال جدی بود. بعدها فهمیدم که کاپیتان صدایش می‌کردند. جلوی چشمش، کسی با کسی فرق نمی‌کرد. هیچ‌کس هم به خودش اجازه نمی‌داد که حرکت ناشایستی بکنه. اگه چاقو و دشنه کنار پاهایش را نمی‌دید، فکر می‌کردی که دختری ساده‌اس.»

حرف‌های آلفا از دلش برمی‌آمد. انگار با خودش حرف می‌زد و در دنیای دوری از خاطرات غرق شده بود.

- رفتارش من رو خیلی جذب کرد. از اون به بعد دیگر چیزی برایم مثل قبل مهم نبود. تنها دل‌خوشیم منتظر موندن برای عصر بود تا برم وسایل او رو عوض کنم. همیشه بیشتر از حقش بهش می‌دادم. البته اگه می‌فهمید، نمی‌گرفت، یه جورایی بهش عادت کرده بودم. اگر روزی نمی‌آمد، شب خواب نمی‌رفتم. موقع تبادل هم هرچه سعی می‌کردم که دعوا راه بیاندازم تا تبادل بیشتر طول بکشه، ولی باز زود تموم می‌شود و من می‌موندم و یک روز دیگه برای انتظار کشیدن.

یک بار سه روز نیومد و توی او سه روز، به اندازه کل عمرم فکر کردم. از ظهر توی کیوسک نگهبانی می‌نشستم و منتظر می‌موندم و به زور ساعت دوازده شب من رو از دفتر بیرون می‌کردند. اون رو فکر کردم که او رو از دست دادم و دنیای بدون او خیلی عذاب‌آور بود. تبدیل شدم به شبگرد کوچه‌های شهر، آن قدر می‌رفتم که دیگه همه من رو می‌شناختند. شاید یک روز ده بار یا بیشتر به ورودی سر زدم. دلم برای دعوا کردن با او تنگ شده بود. فکر نبودمش مثل خوره وجودم رو می‌خورد.

سرانجام بعد از سه روز آمد. وقتی من رو دید از لاغر شدنم تعجب کرد و با خنده بهم گفت که بهتره از شهر شیشه‌ای برم بیرون. می‌گفت که بیابون خشک غذای بیشتری از این جا داره و سراپا نگاهام می‌داره. باورم نمی‌شد که در کنار او چقدر آرام بودم. فکر این که اتفاقی مثل اون سه روز برام بیفته، اذیتم می‌کرد. همون عصر وسایلم رو جمع کردم و همراه او زدم بیرون. باورش نمی‌شد که این کار رو بکنم. توی راه کلی به من گفت که پشیمون می‌شم و باید برگردم. می‌گفت که این دنیا برای امثال من ساخته نشده. من باید توی خونه گرم و نرم خودم بمونم. اون نمی‌دونست که احساس من چی بود، ولی من که خودم می‌دونستم. ترجیح می‌دادم توی بیابون گرم و خشک باشم و روی شن بخوابم ولی دیگه او حس‌ها رو تحمل نکنم.

اول من رو باور نمی‌کرد. بعد هم مرا باور نکرد. هیچ‌وقت مرا باور نکرد. همیشه با زبانش مرا نیش می‌زد و از بچه شهری بودنم جوک می‌ساخت؛ ولی قدم به قدم باهاش می‌رفتم؛ می‌خوانید، می‌خوانیدم؛ می‌جنگید، می‌جنگیدم. مدت‌ها طول کشید تا تونستم بهش ثابت کنم که من هم می‌تونم اون بیرون دووم بیارم. وقتی زمخت بودن کف دستم را دید، باهام دست داد. وقتی تلاشم را برای یادگیری تیروکمان دید، به کمک آمد. جایی که می‌دید نمی‌تونم از خودم دفاع کنم، جلو نمی‌آمد و می‌گفت که باید روی پاهای خودم بایستم. خلاف ظاهر و رفتارم، دلش از همه نازک‌تر و صاف‌تر بود. کسی رو ندیدم که ازش ناراحت باشه یا بی‌توجهی ازش ببینه. دیگه دنیای بیرون با او شد همه چیز من. شب‌ها به امید او سر می‌گذاشتم روی شن‌ها و صبح‌ها هم به امید او بیدار می‌شدم. کاری نبود که به خاطر اشتیاق به او انجام نداده بودم. چه شب‌هایی که بالای سرش نشستم و خوابیدنش را نگاه کردم. او یک تنه معنی تمام چیزی‌ها را در ذهن من عوض کرد و به من هدف داد. چیزهای را به من نشان داد که هیچ‌وقت آن‌ها رو نمی‌دیدم؛ کسانی رو نشونم دادم که با ظاهر و رفتار ساده‌شان، برای من دنیایی دست‌نیافتنی بودند. انگار پرده تیره جلوی چشمانم را شسته بود.

لحظه‌ای صدای جنگل به میان من و آلفا خزید. آلفا آب دهانش را فرو داد و گفت: «اما دنیا حقه‌هایش را برای آخر گذاشته بود. گذاشت تا بازچه دستانش بشم تا فراموش کنم که نقشه‌هایی برایم کشیده بود. حتی فکرش هم خوشحالم می‌کند. چه شب‌هایی که در دشت به آسمان چشم دوختیم و از بزرگی کهکشان صحبت کردیم و صداها داستان برای هم گفتیم.

او کاپیتان گروهی بود و تمام تلاشش را می‌کرد که از اون‌ها مراقبت کنه. همه بهش احترام می‌گذاشتن و همیشه پشتش بودن. همه‌جا معروف بود و همه می‌شناختنش. یادمه هر موقع من رو می‌دیدن می‌گفتن که خوب کاپیتان هوات رو داره. من هم همیشه کاپیتان صداش می‌کردم. هیچ وقت یادم نمی‌آد که اسم دیگه‌ای هم داشت.

کاپیتان گاما رو موقع اعدام پیدا کرد. او می‌خواست که انتقام پدرش رو از شهر نشین‌ها بگیره ولی دستگیرش کرده بودند. کاپیتان هم به نگهبان‌های شهر پول داد تا گاما رو آزاد کردن.

می‌شه گفت که زندگی مون رو به او مدیونیم. با وجود او، تحمل سختی‌ها برای ما آسون بود و هم بتا و گاما به روال عادی زندگی خودشون برگشتن. روزها به دشت می‌زدیم و دنبال آذوقه می‌گشتیم و هرچه که پیدا می‌کردیم برای اهالی می‌بردیم. گروه کاملی بودم که هیچ چیز نمی‌تونست ناامیدمون کنه. سخت کار می‌کردیم و شب‌ها دور هم می‌نشستیم و با بقیه آهنگ می‌خوندیم از داستان‌های اطراف برای هم تعریف می‌کردیم. آن قدر گروهمون خوب بود که کسی دوست نداشت بخوابه.»

آلفا نفس عمیقی می‌کشید. می‌توان حس دوگانه او را درک کنم. به خاطر آوردن خاطرات، هم او را می‌آزرده و هم لبخندی به لب‌هایش می‌آورد. آلفا گفت: «اما از اون جایی که بعد از هر خوشی، به ناراحتیه. دنیا برای ما آخرین ورقش رو برگردوند. یک روز عصر، درست مثل الان که آسمون قرمز رنگه، همه چیز یک دفعه عوض شد. خبر رسید که آب دیگه نیست و ما باید به جای دیگه‌ای توی شمال بریم.

مهم‌ترین دغدغه کاپیتان، مردمش بود. دوست نداشت که اتفاقی برای اون‌ها بیفته. وقتی با این موضوع روبرو شد، دیگر مثل قبل نشد. خیلی فکر می‌کرد و دائم به دنبال راه حلی بود. نیمه‌شب‌ها می‌دیدم که سرگردان در اطراف پناهگاه راه می‌رفت و با خود زمزمه می‌کرد. کم‌حرف‌تر شده بود.

روز بعد تصمیم گرفت که به طرف شمال حرکت کنیم، اما آن همه آدم بدون داشتن آب، خیلی سخت بود. کاپیتان تا جایی که می‌تونست کمک می‌کرد و کم آب می‌خورد. یادم هست که بچه‌ها را کول می‌کرد، اما متأسفانه یکی‌یکی از اهالی از بی‌آبی می‌مردند. به یک هفته نرسید که نیمی از گروه مردند. وسط راه، متوجه شدیم که انسان‌های جهش‌یافته هم هستند که در پس ما می‌آمدند. ترس آن‌ها هم بر بی‌آبی ما اضافه شد.

با مردن هر فردی، می‌دیدم که کاپیتان شکسته‌تر می‌شد. بیشتر در خود فرو می‌رفت، اما همیشه روحیه شادش را در بین افراد حفظ می‌کرد. در میان آن‌ها می‌گفت و می‌خندید و داستان تعریف می‌کرد. فقط من بودم که در تنهایی چهره واقعی او رو می‌دیدم که چطور عذاب می‌کشید.

سرانجام روزی رسید که از گروه، فقط من و گاما و بتا زنده مونديم. یادمه کاپیتان فقط بالای جنازه آخرین نفر، چند قطره اشک ریخت. تا اون موقع اشک ریختنش رو ندیده بودم. زنده ماندن ما هم یک جور معجزه بود. کاپیتان این قدر ضعیف شده بود که دیگر نمی‌تونست راه بره. من کولش می‌کردم. با تشنگی و گرسنگی بعد از سختی زیاد به مقصد رسیدم.

او غم زیادی برای از دست دادن گروهش کشید و خیلی روزها تنهایی می‌نشست و فکر می‌کرد. او همه چیزش رو برای بقیه گذاشته بود. او دیگر نمی‌خواست که سرپرستی کس دیگه‌ای رو قبول کند ولی من برای این که دوباره او را شاداب ببینم، عده‌ای رو به دور خودم جمع کردم و در مدت کوتاهی دوباره کاپیتان سرپرست یک گروه شد. ذره‌ذره شادابی رو در او می‌دیدم که دوباره به روزهای اول باز می‌گشت. دوباره همان تب‌وتاب رو در خود پیدا کرد و بار دیگر جمع خوب ما شکل گرفت. دیگه صدای خنده‌ها رو می‌شنیدم و شادابی را حس می‌کردم.

تا این که دنیا آخرین برگه‌اش را هم رو کرد. یک جهش یافته پیدا شد که می‌خواست کل گروه رو بکشد. او فقط کاپیتان رو می‌خواست. کاپیتان هم دیگر تحمل از دست دادن گروهش را نداشت. هیچ وقت دلیلش را نفهمیدم ولی کاپیتان خودش را از دره پایین انداخت و بعد از مردن کاپیتان، اون جهش یافته هم گم‌گور شد. کاپیتان ترجیح داد که بره ولی دیگه غم از دست دادن افرادش رو نبینه. می‌دونستم که خوشحال رفت ولی بقیه رو ناراحت به جا گذاشت. همه اون‌هایی که زنده موندن، همیشه ازش یاد می‌کنن. قبل از این که بره این لباس و کلاه سبز رو بهم داد و گفت که از الان من کاپیتانم.»

آلفا لباس کهنه نظامی‌اش را نشان داد. پس برای همین بود که در تمام این مدت لباس را عوض نمی‌کرد. آلفا لبش را با زبانش خیس کرد و گفت: «من کاپیتان نیستم، چون نتونستم که همون دو نفر را هم نجات بدم. کاپیتان رفت و ما هم بی‌هدف در میان آدم‌ها ماندیم.»

گاما چند بار قصد خودکشی کرد و اگر من یا بتا نبودیم، خودش را کشته بود. بعد از مرگ کاپیتان، گاما هم به روزهای اولش برگشت. تلخ و تند شد و در سکوتش خانه‌ای ساخت تا خودش را در آن زندانی کند. برای مدتی همانند ارواح سرگردان در دور اطراف پرسه می‌زدیم و هیچ انگیزه‌ای نداشتیم تا این که...

آلفا لحظه‌ای ساکت می‌ماند. حرفش را فرو می‌دهد و می‌گوید: «هیچ وقت نفهمیدم که در رویا بودم یا که کاپیتان واقعیت داشت؛ ولی می‌دانم هر چه که بود، مثل قطره شبنم تازه‌ای با سرعت بخار شد و رفت. الان که فکر می‌کنم، می‌بینم که آن سه روزی که نبود، در کنار این مدتی که الان کلا نیست، هیچی نبود.» آلفا عکس را به من برگرداند و گفت: «این سرگذشت ما بود؛ ساده ولی خشن.» می‌تونستم عمق ناراحتی او را درک کنم. به او گفتم: «متاسفم! فکر نمی‌کردم که این اتفاقات برای شما افتاده باشه.»

گذاشتم تا لحظه‌ای در سکوت طی شود. سوالی که درون ذهنم می‌چرخید را شکار کردم و پرسیدم: «گفتین انگیزه‌ای نداشتین تا این که...»

ناگهان آلفا با نگاه برنده‌اش به من نگریست. انگار حرف‌های زیادی داشت که وجودش اجازه نمی‌داد تا بر لبانش جاری شوند. نگاهش پر از حرف بود ولی من نمی‌توانستم درک کنم. بار دیگر، صدای جیرجیرک‌ها به میان ما دوید. انگار آلفا دل به دریا زد و گفت: «می‌دانم که فرصت آن‌چنانی نداریم. بهتره بقیه رو بگم. یک روز به برای تبادل به سمت شما آمدیم. می‌خواستیم اون‌جا دعوا راه بندازیم تا دستگیریمون کنند و بعد دارمون بزنن. توی اون زمان بهترین تصمیم بود. ناگهان بتا نگاهش به فردی افتاد که نظر ما رو عوض کرد.»

با تاسف گفتم: «خوش به حال او که تونست باعث بشه که شما برگردین.»
 آلفا چند بار هفت‌تیر را در دستانش چرخاند و گفت: «اون فرد، خودت بودی.»
 شوک‌زده به او نگریستم. با تعجب و افری گفتم: «چطور؟ من که کاری نکردم!»
 ناگهان صدای غرش‌های بلندی در پهله دشت پیچید. آلفا با خیز سریعی برخاست و با پوتینش خاک روی آتش ریخت و گفت: «زود باش! باید بریم.»
 شتابان برخاستم و سرگشته به دور خودم چرخیدم و به سختی توانستم کوله‌ام را پیدا کنم و آن را روی دوشم ببندم. اگر آلفا نبود، حتما راه را برعکس می‌رفتم.
 آلفا با سرعت سنگ‌ها را دور زد و خودش را به حاشیه رودخانه کنارمان رساند که جوی باریکی در میان آن جریان داشت. با علامت دست که در تاریکی به سختی دیده می‌شد، بستر رود را به من نشان داد. از لبه به پایین پریدم و در پشت آلفا به راه افتادم. سعی می‌کردم تا کجایی می‌توانم از زیر سایه تاریک رود حرکت کنم که در مقابل نور ماه به وجود آمده بودند. شاگ ناآرام بود و در سیاهی‌ها به دنبال چیزی می‌گشت. آلفا قامتش را خم کرد و دست مرا گرفت. سرش را به کنار گوشم آورد و با لحنی که تلخی در آن حس می‌شد، گفت: «بهت گفتم که امشب به راحتی تموم نمی‌شه. امیدوارم که به تلخی تموم نشه.»

صدای غرش‌های بی‌امان از پشت سر به وضوح شنیده می‌شد. جایی در آن تاریکی، جهش یافته‌ها می‌گریه‌اند و مشخص نبود که چقدر دیگر به ما می‌رسیدند. حسی به من می‌گفت که فرارمان بی‌خود بود. آن‌ها در شب از ما بهتر

می‌دیدند و قوی‌تر بودند. در آن دشت باز، جایی برای فرار و پنهان شدن وجود نداشت.

وقتی که به پشت برگشتم، شب‌چند جهش یافته را دیدم که در بین علف‌های بلند می‌دویند. یا ادامه دادن این راه، به ما می‌رسیند. کمی جلوتر، رود به دو شاخه تقسیم می‌شد. فکری به ذهنم رسید و دست آلفا را فشردم تا نظرش به من جلب شود سپس با لحن آهسته‌ای گفت: «باید از هم جدا شیم، این جوری شانسمون بیشتره. با این پیش رفتن به ما می‌رسند. اگه قرار بمیریم، حداقل یک نفر بمیره.»

آلفا می‌خواست مخالفت کند، ولی می‌دانست که من درست می‌گفتم. مدتی با خودش کلنجار رفت تا سرانجام گفت: «باشه. تو از اون راه برو.» راهی که برای من انتخاب کرده بود، خطر کمتری داشت. آلفا چند بار دستش را روی شانه من کوبید و لبخندی زد و به راه افتاد. تعلل نکردم و با سرعت خودم را به میان شاخه دوم رود کشاندم. در هوای خنک بهاری، می‌دویم و شاگ هم در کنارم می‌آید. حرف آلفا واقعیت داشت و حسی به من می‌گفت که امروز ناگوار تمام خواهد شد.

جایی که من در آن می‌دویدم، از مسیر آلفا بالاتر بود و می‌توانستم او را ببینم که با سرعت و به نرمی می‌دوید و هزارچندگاهی به من نگاهی می‌انداخت. به دنبال جهش یافته‌ها گشتم. سه تا از آن‌ها را دیدم که در کنار درختی ایستاده بودند و هوا را می‌بوییدند. کنار رودخانه، چندتخته سنگ بزرگ در زیر نور ماه می‌درخشیدند. سعی کردم مسیرم را به سمت آن‌ها مایل کنم.

ناگهان جهش یافته‌ها را دیدم که انگار بوی آلفا را حس کرده بودند. نمی‌دانستم که چطور به آلفا بفهمانم که راهش را عوض کند. از طرفی هم نمی‌خواستم آخرین فرد از گروه گرگ‌های بیابان هم به آن راحتی بمیرد. به امید این که جهش یافته‌ها در تاریکی جای من را پیدا نکنند، خودم را پشت تکه سنگی رساندم و بلند فریاد زدم. وقتی از کنار تنه درخت، به بیرون نگریدم، جهش یافته‌ها سمت مرا می‌نگریستند و چشمانشان برق می‌زد. آن‌ها مرا پیدا می‌کردند. قبل از این که

برگردم، آلفا را دیدم که در کنار سنگی ایستاده بود ولی نمی‌توانستم حالت چهره‌اش را متوجه بشوم.

با سرعت به میان تخته‌سنگ‌ها چرخیدم و گفتم: «شاگ زود باش به جایی پیدا کن!»

بعد از چند قدم به بیهوده بودن حرفم پی بردم. بین سه تخته‌سنگ هیچ جایی نبود و آن قدر از هم فاصله داشتن که هیچ شکافی وجود نداشت. با این که می‌دانستم کارم بی‌فایده بود، ولی دوان‌داون بین آن‌ها می‌دویدم تا حفره‌ای در دل آن‌ها پیدا کنم. شاگ کنارم ایستاده بود و سمت آمدن جهش‌یافته‌ها را می‌نگریست. چه راحت به چنگ آن‌ها افتاده بودم. خودم را در سایه یکی از سنگ‌ها رساندم و نشستم. انتظارم چیزی به غیر از انتظار مرگ نبود. روزهای خوب به چه روزهایی تبدیل شدند که حتی به آن‌ها هم فکر نمی‌کردم. مسیر زندگی چنان تغییر کرد که هنوز باور نمی‌کردم که کجا بودم و چکار می‌کردم. شاگ به کنارم آمد و درون شکاف کوچکی پنهان شد.

ناگهان پنجه بلند و تیز جهش‌یافته‌ای را بر لب تخته سنگ دیدم که با چشمان براقش اطراف را می‌نگریست و هوا را می‌بویید. ناگهان یکی دیگر به میان محوطه آمد و بعد از کمی جست‌وجو به من نگریست. زیر لب غرید و گفت: «انسانی که موردار به دنبالش گشت. فکر کرد که می‌توانی از دست من فرار کرد؟»

مخفی‌ماندم فایده‌ای نداشت. درحالی که بدنم می‌لرزید، ایستادم و کمی جلو آمدم. آن‌ها مدت‌ها به دنبال من بودند. یکی آن‌ها به جلوی خزید و گفت: «چطور تونست این همه مدت از دست او فرار کرد؟»

نفر بعد با خشم بیشتری گفت: «تا کی خواست فرار کرد. فکر کرد که یک روز از چیزی که به وجود آوردین فرار کرد؟»

اگر دست آن‌ها به من می‌خورد، بی‌هیچ راهی می‌مردم. مریضی آن‌ها را به یاد داشتم که چطور افراد را می‌کشت. شاید با حرف زدن می‌شد کمی مردنم را به تاخیر بیاندازم. فقط امیدوارم بودم که آلفا نیاید، در غیر این صورت تمام زحماتم به هدر می‌رفت. با صدای لرزانی که تلاش زیادی در ثابت نگه‌داشتن آن انجام

می‌دادم، گفتم: «تقصیر من و تقصیر خیلی‌ها نیست. ما هم مثل شما مردم عادی بودیم. یک‌سری آدم‌ها خودخواه دیگه ما رو به این مسیر کشوندن. ما همه شکار بودیم و بازیچه دست توطئه‌های بقیه شدیم. اگه یک نگاه هم به وضعیت من بندازی کامل متوجه می‌شد که دروغ نمی‌گم.»

- اون‌ها به خاطر شما این کار را با ما کرد.

- ما هیچ نقشی توی قضیه‌ها نداریم. پول و قدرت دست بقیه‌اس. ما بیشتر ابزار دست اون‌ها هستیم تا کارهاشون رو انجام بدن. نه شما مقصرین و نه ما. بهترین راه اینه که ما مقابل اون‌ها یکی بشیم.

دیگری غریب و گفت: «ما با دشمن‌هامون هم‌دست نشد.»

- مشکل اینه که ما دشمن شما نیستیم. ما شما هستیم. اون‌هایی که این کار

رو با ما کردند، الان یه جای گرم و نرم نشستن و از ما حتی خبر هم ندارند.

ناگهان صدای فردی را شنیدم. حس آشنایی می‌گفت که او مِـرگاس بود. وقتی بالای سرم را نگاه کردم، مِـرگاس را دیدم که با هیکل بزرگش روی سنگ‌ها خیز برداشته بود و گفت: «شما این‌جا چکار کرد؟ مگر نباید راه رو باز می‌کرد؟»

یکی از آن‌ها با ترس گفت: «داشت می‌رفت که به این برخورد. این همون که

موردار دنبالش گشت.»

مِـرگاس بدون نگاه کردن به من، به روی زمین پرید. با پرش او، هر سه چشم‌یافته به عقب رفتن و ثابت ایستادند. مِـرگاس هوا را بویید و گفت: «گله

نزدیک بود. باید رفت.»

در بین دو چشم‌یافته ایستاد و به من نگریست و گفت: «پس تو بود که مدت

ذهن موردار رو درگیر کرد.»

ندانستم چی بگویم. او طوری برخورد می‌کرد که انگار من را برای اولین بار می‌دید. مِـرگاس نسبت به آن‌ها واقعا بزرگ و درنده‌تر بود. آب دهانم را فرو دادم و گفتم: «من کاری نکردم. فقط مثل شما می‌خوام زنده بمونم و به سمت شمال

برم.»

ناگهان غرش دسته‌ای جهش یافته‌ها از دور شنیده شد. از آن لحظه به بعد همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. با فروکش کردن غرش‌های، خطوط نگرانی روی صورت مرگاس نقش بست و با حرکت سریعی سر دو جهش یافته کنارش را گرفت و محکم در هم کوبید. آن‌ها حتی فرصت ناله کردن را هم پیدا نکردند و با سرهای خونین روی زمین افتادند.

جهش یافته سوم، با ترس و تردید فقط توانست به مرگاس خشمگین بنگرد که با یک جهش بلند به سمت او پرید و جنگال‌هایش را درون گردن او فرو کرد. تا آن زمان چنان قدرت و سرعتی را از یک فرد ندیده بود. جدال با همان سرعتی که شروع شد، خاتمه یافت. تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم، خیره شدن به مرگاس بود که خون روی جنگال‌هایش را با فرو کردن آن‌ها به درون خاک تمیز می‌کرد.

نور ماه و آن اجساد خونین، ترس فراموش شده از مرگاس را دوباره در من زنده می‌کرد. مرگاس با گام‌های سنگین به من نزدیک شد و گفت: «باز به هم‌دیگر رسید.»

با شنیدن صدای کاپیتان، دفترچه خاطرات او را کنار می‌گذارم. همه بیدار هستند و با دقت کاپیتان را می‌نگرند که به روتوم نگاه می‌کند. کاپیتان می‌گوید: «الان وقتشه. فقط حواستون رو جمع کنین. اون‌ها اسلحه دارن.»

با نگاهش به کایو، کایو می‌گوید: «تا جایی که من شنیدم، منتظر صبح هستند. به غیر از یکی که نزدیک در ته سالن کشیک می‌ده، دیگه صدای کسی رو نشنیدم.»

کاپیتان آهسته می‌گوید: «روتوم کارت رو شروع کن. چقدر طول می‌کشه تا در رو باز کنی.»

روتوم با آرامش همیشگی می‌گوید: «نهایتاً ده دقیقه.»
کاپیتان با علامت سر، شروع کار روتوم را تایید می‌کند سپس به طرف کورو می‌چرخد و می‌گوید: «وقتی گفتم، ژنراتور رو خاموش می‌کنی.»

بعد به سمت اهالی می‌چرخد و می‌گوید: «شما همه‌جای این پناه‌گاه رو مثل کف دستتون می‌شناسین. از همین الان چشمتون رو ببندین که به تاریکی عادت کنه. با باز شدن در، همه میرین بیرون و با هر وسیله‌ای که می‌تونین جلوی اون‌ها رو می‌گیرین. اگه نتونین، همه‌تون دونه‌دونه می‌میرین! بهتون قول می‌دم.»

لحظات به کندی می‌گذرند و همه در سکوت به دسته‌های روتوم نگاه می‌کنند که با مهارت دو ابراز فلزی‌اش را درون قفل می‌چرخاند. صدای موتور برق، صدای ریز قفل را در خود خفه می‌کند و روتوم با راحتی کارش را انجام می‌دهد. همه روی دو پا نشسته‌اند و صف بسته‌اند. فقط منتظر هستند تا در باز شود و به بیرون بریزند. آن‌ها برای مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کنند. استرس درونم شروع به جوشیدن می‌کند و صدای قلبم را می‌شنوم.

ناگهان روتوم سرش را تکان می‌دهد. از آن چیزی که فکر می‌کردم، سریع‌تر تمام شده است. کورو دستش را روی دکمه می‌برد. نفس عمیقی می‌کشم و به کاپیتان خیره می‌مانم. کورو به من می‌گوید: «تو همین‌جا می‌مونی و وقتی بهت خبر دادم، موتور برق رو روشن می‌کنی!»

نگاهش طوری است که نمی‌توانم مخالفت کنم و فقط سرم را تکان می‌دهم. مدتی بعد، دست کاپیتان بالا می‌رود، با پایین آمدن آن، نبرد نهایی شروع می‌شود. درب باز می‌شود و هم‌زمان همه‌جا در تاریکی فرو می‌رود. صدای عده‌ای را از بیرون می‌شنوم که می‌گویند: «چی شد چرا برق رفت؟»

- صدای موتور برق نمی‌آید. فکر کنم اون حروم‌زاده‌ها برق رو قطع کردند. صدای قدم‌های تند و تیز اهالی را می‌شنوم که با سرعت به میان راهرو می‌روند. هنوز حرف نگهبان تمام نشده است که صدای ناله‌ای به گوش می‌رسد و سفیر تیری درون اتاق می‌پیچید. سریع دستم را روی موتور برق می‌برم و دکمه استارتش را پیدا می‌کنم. صدای زد و خورد و فریاد اوج می‌گیرد و مسلسل‌ی با تمام قدرت می‌غرد. از ترس در خود جمع می‌شوم و دستم را روی سرم می‌گذارم. استرس جان کورو در وجودم می‌جوشد و دوباره نگران او شده‌ام. بعد از خاموش

شدن مسلسل، صدای فریادهای مردی از درد را می‌شنوم که بی‌امان داد می‌زند. کسی داد می‌زند و می‌گوید: «بگیرینش!»

ناگهان صدای درگیری‌ها رو به افول می‌گذارد و بعد از سکوت آزاردهنده‌ای، صدای کورو را می‌شنوم که می‌گوید: «لیا! روشن کن!»

با شنیدن صدای او، آرامش مانند سطل آبی روی آتش استرسم ریخته می‌شود و آسوده خاطر، دکمه را فشار می‌دهم. موتور با صدای پت پتی روشن می‌شود و لامپ‌ها چشمک‌زنان جان می‌گیرند. برمی‌خیزم و پاهای خواب رفته‌ام را مجبور می‌کنم که مرا به جلو ببرند. توی راهرو، رد خونی را می‌بینم که به جلوی درب ختم شده است. کنار درب، دو نفر از اهالی یکی از نگهبانان رودور را گرفته و روی زمین خوابانده و دیگر مسلسل او را برداشته است.

راهم را به درون سالن اتوبوس کج می‌کنم. ورودی پر از خون است و دو بدن بی‌جان را روی زمین می‌بینم که خون از زیرشان بیرون می‌آید. یکی از افراد رودور با چاقویی در شکمش، گوشه اتاق افتاده است. کورو مسلسلی به دست دارد و با پای لنگانش به سمتم می‌آید. کاپیتان مشتش را به بدنه اتوبوس می‌کوبد و می‌گوید: «رودور بی‌وجود فرار کرد. باید همین الان حرکت کنیم!»

گد را با پای خونی می‌بینم که کنار تایر اتوبوس نشسته است و سلیا سعی می‌کند آن را ببندد. کاپیتان بلند می‌گوید: «روتوم! بیا این رو راه بنداز!»

داکو به جلو می‌آید و با سری فرو افتاده می‌گوید: «من گیربکس رو جا زدم. الان فقط باید اتوبوس رو روشن کنیم ببینیم راه می‌افته.»

روتوم با شک‌نگاهی به داکو می‌اندازد و سراغ عقب اتوبوس می‌رود. مدتی همه به او نگاه می‌کنند که سخت درگیر چک کردن موتور است. سرانجام با تکان سری از پشت اتوبوس بیرون می‌آید. نگاهی از تحسین به داکو می‌اندازد و با آرامش همیشگی‌اش بالا می‌رود و روی صندلی می‌نشیند. کمی با صندلی، فرمان و دنده ور می‌رود. برای اولین بار است که ذوق را در چشمان او می‌بینم و سرعت کارش بیشتر شده است. سوییچ اتوبوس را از دور گردش باز می‌کند و قبل از استارت زدن، چند نفس عمیق می‌گیرد.

با اولین استارت، اتوبوس به لرزش در می‌آید ولی خاموش می‌شود. بار دیگر روتوم استارت می‌زند و گاز را فشار می‌دهد. برای لحظه‌ای دود سیاهی از آگزوز بیرون می‌زند ولی دوباره اتوبوس خاموش می‌ماند. نگاه همه به اتوبوس خشک شده است. روتوم خسته نمی‌شود و بار دیگر استار می‌زند. بی‌درنگ اتوبوس می‌غرد و با لرزش روشن می‌شود. همان‌طور که روتوم از خوشحالی داد می‌زند، دود غلیظی از آگزوز بیرون می‌زند و همه به هیجان می‌آیند. روتوم چند بار دیگر گاز می‌دهد و هم‌زمان بوق می‌زند. کاپیتان برمی‌گردد و بلند می‌گوید: «همه وسایل رو جمع کنین. باید بزنیم بیرون. شاید همین الان هم دیر شده باشه.» هنوز حرفش تمام نشده است که صدای ضربه محکمی به درب ورودی در فضا می‌پیچد. انگار رودور جهش‌یافته‌ها را مطلع کرده است. همه وحشت‌زده به دیوارهای لرزان می‌نگرند. کاپیتان با تمام قدرت نعره می‌زند و می‌گوید: «همه وسایل رو جمع کنین و بریزین تو اتوبوس. یه عده هم برن پشت در وسیله بزارن که باز نشه. بجنین تن لش‌ها!»

لحن تند کاپیتان همه را از جا می‌جنباند و در مدتی کوتاهی، هیاهوی بلندی در اتاق به پا می‌شود. عده‌ای جعبه‌های خالی را پر از وسیله می‌کنند و به سمت درب راهرو حرکت می‌کنند. به کمک کورو، تیرها را بلند می‌کنم و به سمت اتوبوس می‌رویم. غوغا در بیرون بیداد می‌کند و ضربات جهش‌یافته‌ها، خاک را از دیوار به پایین می‌ریزند. با سرعت جعبه‌تیر را کنار صندلی‌ها می‌گذارم و به بیرون بازمی‌گردم. سو به همراه رک جعبه غذاهای کنسروی را به داخل می‌آورند. روتوم و داکو دور اتوبوس می‌چرخند و تمام تایرها و سیخ‌های فولادی را امتحان می‌کنند. کاپیتان اسلحه‌ها را برمی‌دارد و تک‌تک آن‌ها را چک می‌کند.

ناگهان صدای شکستن درب به گوش می‌رسد. کاپیتان با عجله به طرف درب اتاق به راه می‌افتد و بلند می‌گوید: «بیبین داخل! زود باشین!» صدای جهش‌یافته‌ها را از داخل راهرو می‌شنوم. وقتی از عقب به درب نگاه می‌کنم، یک جهش‌یافته را می‌بیند که تا نیمه وارد درب شده است و باقی وسایل

اجازه نمی‌دهند که او کامل داخل بیاید. کورو بلند داد می‌زند: «لیا بیا تو اتوبوس!»

با عجله برمی‌گردد و با ترس می‌دوم، بعد از گومو وارد اتوبوس می‌شوم و خودم را به کورو می‌رساند. کورو یکی از پنجره‌ها را انتخاب کرده است تا بتولند به بیرون شلیک کند. کاپیتان درب اتاق را می‌بندد. تمام اهالی یکی یکی وارد اتوبوس می‌شوند. با برخورد ضربه‌ای به درب اتاق، متوجه می‌شوم که جهش‌یافته‌ها به داخل راهرو رسیدند و فاصله ما فقط یک درب فلزی نچندان قوی است. کاپیتان فریادزنان آخرین نفر را به داخل هل می‌دهد و می‌گوید: «دکمه در رو می‌زنم. هر کسی که اسلحه داره، کنار پنجره بمونه. با باز شدن درب، صد درصد جهش‌یافته‌ها حمله می‌کنن. هر کار می‌تونین بکنین تا اتوبوس از این درب بره بیرون. بریم توی دشت دیگه نمی‌تونن بهمون برسن.»

روتوم چندین بار گاز را فشار می‌دهد تا نشان دهد که آماده است. اضطراب در تک‌تک چهره‌ها خانه کرده است. گوموی پیر می‌گوید: «سرانجاممون به خوبی تموم شه.»

از پنجره جلوی اتوبوس که دیگر شیشه ندارد و به جای آن میله‌های فلزی جوش خورده‌اند، کاپیتان را می‌بینم که کنار دکمه درب ایستاده است و منتظر علامت ما است. افجل کنار کنار پای کاپیتان ایستاده است و او را رها نمی‌کند. کسانی که اسلحه ندارند در وسط ایستاده‌اند. کایو با بررسی کردن اوضاع اهالی، به طرف کاپیتان می‌چرخد و با دست علامت می‌دهد سپس دکمه درب را می‌زند و با سرعت به سمت اتوبوس می‌دود و به بالا می‌آید و درب آهنی را می‌بندد.

نور چراغ‌های اتوبوس تاریکی را پاره می‌کند و هیئت تیره و چشمان براق جهش‌یافته‌ها را روشن می‌کند. لحظه‌ای نور باعث می‌شود که آن‌ها جلوی چشمانشان را بگیرند. روتوم از موقعیت استفاده می‌کند و اتوبوس را وامی‌دارد که با تمام قدرت به جلو بشتابد. کاپیتان بلند دستور می‌دهد: «همه آماده باشین! تا می‌تونین، از جونتون دفاع کنین!»

اتوبوس به آرامی ولی با قدرت به راه می‌افتند. روتوم دستش را روی بوق می‌گذارد و فریاد می‌کشد. بلافاصله صدای غرش تیری بلند می‌شود. مسلسل شانه کورو را تکان می‌دهد و با خشاب آماده‌ای در دست به جهت تیرهای کورو می‌نگرم. همان‌طور که اتوبوس بیرون می‌رود، صدای غرش جهش‌یافته‌ها بلند می‌شود که وحشیانه از هر طرف هجوم می‌آورند. در تاریکی بیرون، شب‌های تیره را می‌بینم که در روشنائی آتش تیرها می‌دوند و در گردوغبار به پاخاسته چنگ می‌اندازند. کورو بلند می‌گوید: «یک خشاب دیگه بده!»

با عجله خشاب را به او می‌دهم. اتوبوس سرعت می‌گیرد و هر از گاهی صدای برخورد ضربه مهیبی را به بدنه اتوبوس می‌شنوم. آیا در کنار پایم نشسته و گوش‌هایش را محکم گرفته است. درون اتوبوس به میدان جنگی تبدیل شده است که جنگجویان با تمام وجود در حال تلاش هستند.

ناگهان پنجه بزرگی با چنگال‌های دراز به داخل پنجره می‌آید و کورو مجبور می‌شود که سر مسلسل را بیرون ببرد و چند تیر در بدن جهش‌یافته خالی کند. هر چقدر سرعت اتوبوس بیشتر می‌شود، از صدای جدال جهش‌یافته‌ها کم می‌شود ولی هم‌چنان می‌بینم که جهش‌یافته‌ها با پرش‌های بلند روی چهار دست‌وپایش می‌دوند و به جلو می‌آیند. اگر بدون اتوبوس بیرون بودیم، برای یک ثانیه هم دوام نمی‌آوردیم. ناگهان صدای درگیری کاهش پیدا می‌کند و با سرعت قطع می‌شود. اتوبوس با تمام سرعت پیش می‌رود و از پنجره انتهای اتوبوس، جهش‌یافته‌ها را می‌بینم که با تمام قدرت می‌دوند ولی سرعتشان کافی نیست و کم‌کم دور می‌شوند.

کاپیتان با سرعت در راهرو به عقب می‌رود تا وضعیت را بررسی کند. همان‌طور که خم شده است و بیرون را می‌نگرد، می‌گوید: «رک، برو کنار روتوم و آمار راه رو بهش بده. بگو که چقدر دیگه می‌رسیم تا تنگه!»

کورو هم‌چنان سلاحش را در دستش نگه‌داشته است و به بیرون می‌نگرد. کاپیتان ادامه می‌دهد: «اون‌ها فعلا نمی‌تونن به ما برسن، ولی باید حواستون باشه.»

کورو اسلحه‌اش را پایین می‌آورد و عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند و می‌گوید:
«شانس آوردیم.»

سپس دستش را دور کمرم می‌اندازد و آهسته می‌گوید: «بهش فکر نکن، زود
تموم می‌شه. ما به این راحتی تسلیم اون‌ها نمی‌شیم.»

کایو از روتوم می‌پرسد: «اتوبوس هیچ مشکلی نداره؟»

– نه! مگه می‌شه این لعنتی مشکلی داشته باشه. از منم بهتر کار می‌کنه.

روی یکی از صندلی‌ها می‌نشینم و به بیرون زل می‌زنم. نور ماه محیط را کمی
روشن کرده است. هرازچندگاهی، وسایل اوراق شده فلزی را می‌بینم که در کنار
جاده رها شده‌اند. افجل در کنار پای کاپیتان ایستاده است و بیرون را می‌نگرد.
کورو مسلسل را کنار دیواره اتوبوس می‌گذارد و کنارم می‌نشیند، دستم را می‌گیرد
و من هم سرم را روی شان‌اش می‌گذارم. زیر لب می‌گویم: «امیدوارم که همه
چیز زود و خوب تموم بشه.»

ناگهان سکوت می‌شکند و گد با پای زخمی‌اش بلند فریاد می‌کند: «ما
تونستیم!»

جو یخ زده آب می‌شود و همه با گد همراهی می‌کنند و فریاد می‌زنند. روتوم
چند بار بوق را فشار می‌دهد. کاپیتان روی صندلی جلو نشسته است و بیرون را
نگاه می‌کند و هیچ نشانی از شادی ندارد. هفت تیرش را در دستانش می‌چرخاند و
گاهی در فکر فرو می‌رود. ناخاسته به خواب می‌روم.

ناگهان از خواب می‌پریم و با سردرگمی به اطرافم می‌نگرم. اتوبوس با سرعت
یک‌نواختی در دل دشت پیش می‌رود. نمی‌دانم چقدر از شب گذشته است. چند
نفر اسلحه به دست بیدارند و بیرون را می‌نگرند و بقیه در خواب فرو رفته‌اند.
کاپیتان هنوز کنار روتوم نشسته است و بیرون را نگاه می‌کند و گاهی به او چیزی
می‌گوید.

وقتی به طرف کورو می‌چرخم، او را می‌بینم که سرش را به بدنه اتوبوس تکیه
داده و به خواب فرو رفته است. سرم را باز به کورو تکیه می‌دهم و سعی می‌کنم

که بخوابم. مدتی می‌گذرد و فقط صدای تایرهای ماشین را می‌شنوم. خواب از چشمانم گریخته است. دفترچه خاطرات کاپیتان را بیرون می‌آوردم. نور کم لامپ بالای سرمان به اندازه‌ای است که بشود آن را خواند. نگاهم به نامه بتا می‌افتد ولی آن را به همان حال می‌گذارم. چیزی به من می‌گوید که الان وقت خولندن آن نیست. دفترچه خاطرات را باز می‌کنم.

صدای غرش‌های جهش‌یافته‌ها نزدیک‌تر می‌شود. مرگاس در چند قدمی‌ام ایستاده بود و هوا را می‌بویید سپس به طرف من چرخید و گفت: «باید رفت. آن‌ها نزدیک هستند و صدای ما را شنید.»

خواستم برگردم و با سرعت دور شوم که دوباره گفت: «با این سرعت نتوانی.» دستش را به سمتم دراز کرد که با نزدیک شدنش، چاقوی آلفا را محکم در دستم گرفتم و گفتم: «اگر دستت به من بخوره، می‌میرم.»

مرگاس نگاه تندی به چاقوی درون دستم انداخت و گفت: «دانست. خودت را بیوشان. زود باش! نتوانست همه را کشت!»

انگار که کار خطایی از من سر زده باشد، آن را تا کردم و با سرعت سر کوله را باز کردم و دست‌کش‌ها و پارچه‌ها را بیرون آوردم. باور نمی‌شد که دستانم آن قدر با شدت می‌لرزیدند. حتی نمی‌دانستم که داشتم چکار می‌کردم. دست‌کش‌ها را به دست کردم و صورتم را با پارچه پوشاندم. سعی کردم که هیچ‌جای از بدنم دیده نشوم.

ناگهان مرگاس دست بزرگش را به دور بدنم حلقه زد و مرا به راحتی بلند کرد. بدنش بی‌نهایت سفت و محکم بود. مرگاس به راه افتاد و بعد از چند قدم به هوا برخاست و خودش را به بالای تخته‌سنگی رساند. بالا، باد خنکی می‌وزید و بر دله‌رام می‌افزود. از کنار پایم توانستم آلفا را ببینم که در کنار شاگ ایستاده بود و به من با نگرانی نگاه می‌کرد. فقط توانستم دستم را برایش تکان دهم و بگویم که دور شود.

مِـرگاس با قدرت و سرعت به راه افتاد. تا آن زمان با آن سرعت حرکت نکرده بودم. مِـرگاس با پرش‌های بلندی از سنگی به سنگ دیگر می‌پرد و بی‌اعتنا به ارتفاع، از لبه‌ها باریک استفاده می‌کرد. توانایی او بی‌نظیر بود. هر جا درختی می‌دید و می‌دانست که آن درخت تحمل وزن او را داشت، بی‌درنگ از شاخه‌های آن استفاده می‌کرد و گاهی هم که دیگر نه درختی و نه سنگی وجود داشت، در دشت با سرعت می‌دوید. در آن سرعت فقط صدای نفس‌های تندتندش را می‌شنیدم.

ناگهان مسیرش عوض شد و از تخته‌سنگ بزرگی بالا رفت. هرچه بالاتر می‌رفت، متوجه می‌شدم که کنار کوه شمال بودیم. باورم نمی‌شد که با این سرعت به کوه رسیده باشیم. هدف ما رسیدن به این کوه بود. پشت این کوه، فاصله‌ای تا نجات نبود و همه چیز در این جا می‌توانست تمام شود.

هرچه بالاتر می‌رفتیم، ترسم از افتادن بیشتر می‌شد و باد شدت می‌گرفت. ترس مرا مجبور کرد که دستانم را به دور بازوی او محکم کنم که ترس افتادنم را کمتر کنم. تخته‌سنگ‌ها و درختان آن قدر کوچک شده بودند که می‌توانستم آن‌ها را درون دستم جا بدهم. پاهایم در هوا تکان می‌خوردند و ترسم از این بود مِـرگاس دستش لیز بخورد و دیگر آن پایان کار بود.

ناگهان، تکان‌ها تمام شد و توانستم سطح سنگی را در زیر پاهای مِـرگاس ببینم. لحظه‌ای بعد، در هوا چرخیدم و پاهایم روی زمین قرار گرفت. تلو تلو خوران عقب رفتم و به سختی توانستم ثابت بایستم. دنیا دور سرم می‌چرخید و پاهایم احساس سبکی می‌کردند. باد با سرعت می‌وزید و لباس‌هایم را تکان می‌داد. از آن بالا می‌توانستم تمام دشت و تمام راهی را در زیر نور ماه ببینم که در آن چند روز طی کرده بودم. مِـرگاس نقطه‌ای را نشان داد. وقتی به آن سمت چرخیدم، گله جهش‌یافته‌ها را دیدم که روی تخته سنگی خانه کرده بودند. مِـرگاس به پشت سرم به راه افتاد. آن موقع متوجه شدم که غاری در پشتم وجود داشت. همان طور که موهایم را از توی صورتم کنار می‌زدم به درون غار رفتم. مِـرگاس

روی سنگی چنبره زده بود و خمیازه می کشید. هرچه به او می نگریستم، ترسم از او بیشتر می شد.

با فاصله از او طوری نشستم که بتوانم او را در هر صورت بینم. در مقابل او کامل بی دفاع بودم. باد در بیرون غوغا می کرد و فکر آلفا و شاگ در ذهنم می چرخید. لباس پارهام را به دورم محکم کردم. مرگاس در تاریکی به من خیره شده بود به آرامی نفس می کشید. در تمامی اوقات، فقط مرا نگاه می کرد. مجبور شدم به بیرون نگاه کنم تا از برخورد نگاهمان بپرهیزم. انگار او خسته نمی شد.

تصمیم گرفتم بخوابم تا شاید آن زمان کند، زودتر تمام شود. کوله‌ام را روی زمین گذاشتم و مشغول بیرون آوردن پتو و وسایلم شدم. کف غار کمی نم داشت و مجبور شدم پلاستیکی را از وسط پاره کنم و آن را زیر پتو پهن کنم. همان طور که نگاه مرگاس را بر خود احساس می کردم، دراز کشیدم و به صدای باد گوش دادم که درون غار می پیچید و زوزه می کشید. چشمانم را برهم گذاشتم و سعی کردم که بخوابم ولی خواب از وجودم گریخته بود. دائم در جایم تکان می خوردم و سعی می کردم به چیزی فکر نکنم تا خوابم ببرد.

ناگهان صدای پاهای مرگاس را شنیدم که به طرف دیگر غار رفت و طوری نشست که بتواند صورت مرا ببیند. حس نگاهش روی صورتم اجازه نمی داد که بخوابم. چشمانم را گشودم و به او نگاه کردم. ناخداگاه گفتم: «خوابم نمی برد.»
مرگاس خرخری کرد. دوباره گفتم: «من باید خودم رو برسونم پشت کوه وگرنه زنده نمی مونم.»

- با من زنده موند.

- اگه گروهت من رو با تو بینن و بفهمن که افرادت را به خاطر من کشتی، تو را خواهند کشت.

لبخند مودی روی لب مرگاس نقش بست و گفت: «آن‌ها هیچ وقت نخواهند فهمید.»

کلافه شدم و گفتم: «من رو برای چی می خواهی؟»

- باید مال من باش. من تو را خواست.

سپس چنگال هایش را از هم باز کرد. هرچه از شب می‌گذشت، هوا سردتر می‌شد. از او پرسیدم: «تو دقیقا کی هستی؟»

- روزگاری مثل تو آدم بود. ولی شما من رو به این تبدیل کرد. مِرگاس از جایش برخاست و به کنارم آمد. از ترس نشستم و پتو را به دور خود محکم کردم و با صدای لرزانی گفتم: «تقصیر من نبود و نیست. یک سری آدم سودجو این کار رو کردن. من هم مثل خودتم.»

مِرگاس نزدیک من نشست و دستش را برای لمس کردن من دراز کرد. چنگال تیز و زردش آرام آرام به نزدیکی گونه‌هایم آمد. تا جایی که می‌توانستم سرم را عقب بردم، ولی دیگر دیوار غار اجازه نمی‌داد. نوک چنگال، در یک ثانیه متری صورتم نگه داشته شد. آب دهانم را فرو دادم و از گوشه چشم به او نگریستم. مِرگاس لبخندی زد و گفت: «من که از وضعیتم راضی بود و از آدم ترسو سست و کم زور بیزار بود.»

دستش را کنار برد و ادامه داد: «آن‌ها از شما کنیه به دل داشت و خواست انتقام گرفت.»

مِرگاس با دو چشم بزرگش به من خیره شد. از او پرسیدم: «چطور این جور می‌شدی؟»

مِرگاس دستش را روی بازوی من گذاشت و گفت: «من یه بیابونگرد بود مثل تو ولی توی شهرشیشه‌ای زندگی نمی‌کرد. یک روز که داشتم کنج خراب‌های از گرسنگی می‌مرد. داشتم آخرین نفس‌هام رو می‌کشید که یک دفعه هلگا رو بالای سرم دید. با دیدن او، اگر یک درصد فکر کرد که زنده بمونم، دیگه فکر نمی‌کرد. پیش خود گفتم که خوراک جهش یافته‌ها شد؛ اما هلگا دلش برای من سوخت و من را تبدیل به جهش یافته کرد. از اون به بعد من تبدیل شدم به مِرگاس و سی سال بود که در بیابان‌ها چرخیدم.»

زبان بلندش را بیرون آورد و آن را مانند ماری پیچاند. با تعجب از او پرسیدم: «مگه می‌شه که انسان‌ها هم بدون آزمایش به جهش یافته تبدیل بشن؟»

مِـرگاس زبانش را به داخل برد و گفت: «نه نمی‌شن ولی هلگا، ماده‌اش را داشت.»

- از کجا آورده؟

- او از انسان‌هایی هست که قبل از نابودی دنیا وجود داشت. اون‌ها یک سری آدم ولگرد بود که توی خیابون‌های شهر گدایی کرد. این جوری که گفت، اون‌ها رو به بهونه جای خواب و غذا جمع کرد. چون کسی رو نداشت، روشون آزمایش کرد و بعد بلافاصله همه چیز خراب شد. او همه داروها رو برداشت و همراه خودش برد. می‌گفت نمی‌خواست تنها باشد تو دنیا. برای همین شروع کرد به تکثیر نوع خودش. الان هم هر کجا رفت و ببیند که طرف قابلیت داشت، اون رو تبدیل کرد.

چنگالش روی بازویم حرکت می‌کرد و حرکتش بیشتر شبیه نوازش بود. جرات آن را نداشتم که بگویم آن کار را انجام ندهد. می‌دانستم که او هدف شومی نداشت. اگر می‌خواست مرا بکشد، خیلی وقت قبل می‌توانست این کار را انجام دهد. به او یادآور شدم و گفتم: «خواست به دست باشه که به پوستم نخوره.»

مِـرگاس به من زل زد و گفت: «خیلی زیبایی! من تو رو دوست داشتم.» چیزی را که نمی‌خواستم بشنوم، سرانجام شنیدم. واکنشم چیزی به غیر از خیره نگاه کردن او نبود. واقعا نمی‌دانستم که چه باید می‌گفتم. مِـرگاس تن عظیمش را در کنار من روی زمین گذاشت و گفت: «من به خاطر تو همه جا رفتم. نخوابید و همیشه مواظب تو بودم. تو باعث شد که من خوشحال شدم.»

بار دیگر لبخندی روی صورتش آمد. باور نمی‌کردم که آن چنان هیولایی از من خوشش آمده باشد. مِـرگاس گفت: «به خاطر تو خواب نرفتم. همیشه به تو فکر کردم. من در این پونزده سال هیچ‌وقت این حس رو نداشت. همیشه به دنبال شکار رفت و گشت و خورد. همیشه می‌دوید و زحمت می‌کشید. آن قدر که دیگر حرف زدن را فراموش کرد، اما الان خوشحال بود و فهمید که انسان‌ها هم آن قدر بد نبود. حس کرد که به قبل از تبدیل شدن برگشت و خاطرات آن روزها دوباره زنده شد.»

تمام حرف‌هایش با صدای کلفتی بیان می‌شد ولی می‌دانستم که آن‌ها راست بودند. تمام آن حرف‌ها را در عمل دیده بودم. به او گفتم: «اگر چند جا به کمکم نیومده بودی، می‌مردم.»

مِـرگاس پارچه‌ای را برداشت و روی دستش انداخت سپس دست مرا به آرامی گرفت. درون نگاهش آن‌چنان شوقی بود که تا الان ندیده بودم. تمام سعیش را می‌کرد که دستم را بیش از اندازه فشار ندهد. ناگهان صدای معده‌ام برخاست. مِـرگاس پرسید: «گرسنه بود؟»

برای او سری تکان دادم. مِـرگاس با سرعت برخاست و طرف ورودی غار شتافت و درون زوزه باد و تاریکی شب محو شد. می‌خواستم به او بگویم که نرود، ولی مهلت نداد. از جایم برخاستم و با سرعت به دنبال او شتافتم. کنار در ایستادم و به گستره تاریک نگریستم. تا زمانی که او برمی‌گشت، می‌توانستم راهی برای فرار پیدا کنم. وقتی به پایین نگریستم، متوجه شدم که به هیچ‌وجه از آن صخره نمی‌توانستم پایین بروم. در وزش تند باد جلوتر رفتم ولی هرچه پیش می‌رفتم، ناامیدتر می‌شدم. شاید در انتهای غار می‌شد به پایین رفت. برگشتم و خودم را به انتهای غار رساندم که قطرات آب از آن چکه می‌کرد. کورمال کورمال جلو رفتم و با برخورد دستم به دیوار سرد و سخت، متوجه شدم که راهی وجود نداشت. سرگشته و عصبانی برگشتم و به سمت پتویم به راه افتادم. باید خودم را به آلفا می‌رساندم. اگر دیر می‌رسیدم، ممکن بود که از بقیه آدم‌ها جا می‌ماندم. پتو را به دور خودم کشیدم و به بیرون خیره شدم.

پس از مدتی، پنجه مِـرگاس را دیدم که برلبه ورودی غار نشست و خودش را بالا کشید. در دهانش خرگوش مرده‌ای بود و جعبه فلزی دیگری در دست دیگرش داشت. نفس نفس‌زنان به کنارم آمد و آن‌ها را روی زمین گذاشت. وقتی نگاه متعجبم را به خرگوش دید، آن را به پشت سرش گذاشت و گفت: «یادم بود که وقتی انسان بودم، گوشت خام دوست نداشت. برای همین این‌ها را آورد.»

جعبه فلزی رو جلوی من گذاشت که داخلش پر از میوه بود. مِرگاس گفت: «من آن‌ها را با چوب کند تا تو مریض نشد.»

جعبه را کنار دستم گذاشت و عقب رفت. طبق معمول گوشه‌ای نشست و به من خیره شد. اگر مِرگاس مرا دوست نداشت، نشستن در کنارش بی‌نهایت ترسناک بود. درمورد آلفا دلشوره داشتم و دلم می‌خواست هرچه سریع‌تر از آن‌جا بروم. مِرگاس گفت: «بخور. تازه بود.»

دوست نداشتم خلاف او حرف بزنم. دستم را داخل بردم و یک سیب برداشتم. با کف دستم روی آن کشیدم و به دندان گرفتم. با پنخس شدن آب سیب در دهانم، متوجه شدم که چقدر گرسنه بودم. مِرگاس خرگوش را برداشت. زمانی که خواست آن را ببلعد، نگاهش به من افتاد. با خود کلنجار رفت و پشتش را به من کرد و مشغول خوردن شد. از وقتم استفاده کردم و با سرعت، میوه‌ها را بیرون می‌آوردم و آن‌ها را گاز می‌زدم. نمی‌دانستم که چرا سیر نمی‌شدم. مِرگاس در حالی مرا می‌نگریست که با زیان‌ش دور دهانش را تمیز می‌کرد. همان‌طور که سیب را گاز می‌زدم، پرسیدم: «هیچ چیز از گذشته‌ات یادت می‌آید؟»

- خیلی کم. از آن موقع‌ها خیلی گذشته بود.

- شما کجا دارین می‌رین؟ چرا می‌خواهین ما رو بکشین؟

- ما هم می‌خواهیم زنده ماند، درست مثل شما. شما از ما فرار کرد، ما هم از

دست کس دیگری فرار کرد.

باقی‌مانده سیب را بیرون انداختم و گفتم: «از چی فرار می‌کنین؟»

- از گرسنگی. از آفتاب داغ. از خیلی چیزهای دیگر.

- من باید برم. بیرون منتظرم هستن. باید خودم رو به پشت کوه برسونم.

در کمال ناباوری، مِرگاس نیم‌خیز شد و با چهره خشنی به من نگریست.

دهانش به غرشی باز شد و چنگال‌هایش را به بالا برد و گفت: «تو هیچ‌جا نخواهد

رفت. من تو را تنها نگذاشت. هر کس سمت تو آید، او را خواهم کشت.»

از ترس چهار دست و پا تا جایی که می‌توانستم عقب رفتم. غرغرش آن چنان مرا ترسلاند که تمام وجودم می‌لرزید و نفس نفس می‌زدم. هیچ انتظار نداشتم که این‌طور برخورد کند. فهمیدم که درون او خوی وحشی‌گری نهفته بود. ناگهان مِرگاس آرام شد و عقب رفت. انگار از واکنشش متعجب شده بود. نگاهی به پنجه‌هایش انداخت سپس نگاهش را سمت من آورد و با لکنت گفت: «من عصبانی شد. تو نباید از پیش من رفت. من این همه سختی کشیدم که فقط در کنار تو ماند. حتی اگر هلگا هم آمد، او را خواهم کشت.»

- من فقط سوال پرسیدم.

مِرگاس به کنار رفت. انگار از رفتارش پشیمان شده بود. گوشه‌ای نشست و به من خیره شد و زبانش را بیرون آورد و مشغول تاب دادن آن شد. گه‌گاهی نگاهش را می‌زدید و به فکر فرو می‌رفت. دیگر فرصت صحبت نبود. جعبه فلزی میوه‌ها را به کناری هل دادم و پتو را روی خودم کشیدم. طوری دراز کشیدم که بتوانم مِرگاس را ببینم. خیلی سعی کردم که چشمانم را باز نگه‌دارم و مراقب رفتار او باشم، ولی مدت‌ها بود که نتوانسته بودم راحت بخوابم. انگار وزنه سنگینی روی پلک‌هایم گذاشت بودند که هر چه سعی می‌کردم آن‌ها را باز نگه‌دارم، نمی‌شد. نمی‌دانم چقدر گذشت و چند بار پلک‌هایم روی هم خورد، ولی سرانجام به خواب عمیقی فرو رفتم که مِرگاس مانند نگهبانی جلوی آن ایستاده بود.

در بین خواب و بیداری، چندین بار چشمانم را گشودم و دیدم که مِرگاس در نزدیکی‌ام نشسته بود و به من می‌نگریست. چندین بار از خواب بیدار شدم و از ترس اطرافم را نگریدم ولی بلا فاصله خواب رفتم. چندین بار خواب آلفا را دیدم که در چنگال جهش‌یافته‌ها اسیر شده بود و ناله می‌کرد. صدای شاگ را از دور می‌شنیدم که زوزه می‌کشید و هرچه به طرفش می‌رفتم ولی او را پیدا نمی‌کردم. گاهی آن‌ها را سالم می‌دیدم و گاهی در رد کمکم التماس می‌کردند. در آن بین بتا را دیدم که با همان حالت شوخی خود می‌گفت و می‌خندید. گاهی چهره مِرگاس عصبانی یا موردار کینه‌تور آرامشم را برهم می‌زدند و گاهی گاما با

عصبانیت با من دعوا می‌کرد و گاهی هم خودم را روی تخت شهر شیشه‌ای می‌دیدم. گاهی مرد غول‌پیکر با مردچاکش به دنبالم می‌دویدند.

ناگهان با قرار گرفتن چیزی در جلوی صورتم از خواب پریدم. نفس نفس‌زنان به به چهره مرگاس نگریستم که بالای سرم نشسته بودم و انگشتش را به علامت سکوت روی بینی‌اش گذاشته بود با پارچه‌ای دهانم را گرفته بود که جیغ نزدم. مرگاس خم شد و گفت: «هلگا و موردار دارن میان توی غار. رفت و یک گوشه‌ای مخفی شد. تو رو ندید.»

سراسیمه برخاستم و با تنی لرزان ایستادم. هیچ‌درکی از اطرافم نداشتم که مرگاس گفت: «آن طرف نه. آن جا هلگا آمد.»

برگشتم و با تمام سرعتی که می‌توانستم خودم را به آخر غار رساندم و بین چند سنگ خزیدم. با قلبی که درون سینه‌ام می‌کوبید، دراز کشیدم و از بین سنگ‌ها به ورودی غار نگریستم. سعی کردم تا جایی می‌توانستم کمتر دیده شودم. موردار بی‌شک اگر مرا می‌دید، بی‌هیچ تردیدی مرا می‌کشت. دستانم را جلوی دهانم گذاشتم که ناخداگاه چیزی نگویم یا این که صدای نفس‌هایم بیرون نرود. بیرون باران جان گرفته بود و رعد در پشت ابرهای پنبه‌ای می‌غرید و پهنه آسمان را به خشم، زخمی می‌کرد.

مرگاس در جلوی غار نشسته بود و باد موهای بلند او را به سمتی شانه می‌کرد و باران بر او می‌زد. در زیر نور رعد، ابهت و بزرگی او کامل مشخص بود و آب باران، بدن محکم او را براق کرده بود. باور نمی‌شد که چنان انسان جهش‌یافته‌ای مرا دوست داشت و به خاطر من کل راه را آمده بود و هرگز هم نخوابیده یا به خاطر من چندین خودی را کشته بود.

مرگاس ایستاد. با غرش رعد، دو شبیح جهش‌یافته را دیدم که در ورودی غار ایستاده بودند. نفر عقب، موردار بود و دیگری باید هلگا می‌بود. موهای بلند و لندامش نشان می‌داد که او یک زن بود. هیکل هلگا از موردار بزرگ‌تر ولی از مرگاس کوچک‌تر بود. هلگا به جلو آمد و مرگاس را در میان بازوانش گرفت ولی

هوگا فقط یک دستش را به پشت او برد. انگار هلگا متوجه کم توجهی مرگاس شده بود. مرگاس گفت: «این جا چه کرد؟ مگر با گله نباید بود؟»
 هلگا نگاهی به اطراف لنداخت و به داخل غار آمد. و گفت: «چرا تواز ما جدا شدی و تنها می‌ری؟ کلی ردت رو زدیم تا تونستیم پیدات کنیم.»
 - دارم اطراف رو گشت ببینم همه چیز درست باشه.
 - اون‌ها من رو نمی‌خوان، رئیس‌شون رو می‌خوان که همراهشون باشه و تو سختی‌ها بهشون کمک کنه.

- من هم دارم همین کار رو کرد. تا الان اتفاق بدی براشون افتاد؟
 هلگا به انتهای غار حرکت کرد و گفت: «موردار برات خبری آورده.»
 خودم را عقب کشیدم تا مرا نبینند. امیدوار بودم که نتوانند بوی مرا حس کنند. موردار به خاطر قوز کمرش روی چهاردست‌وپا نشست و چهار دستش را باز کرد و گفت: «گروه من رو کشتند. یکی این وسط داره به ما خیانت می‌کنه.»
 مرگاس زیر لب غرید و گفت: «کار انسان‌ها بود.»
 موردار لب‌هایش را لیسید و گفت: «کار انسان‌ها نبود. زخم‌هاشون به یه خودی برمی‌گرده. اون قدر هم باید بزرگ باشه که بتونه از پس سه نفر بریاد.»
 مرگاس با اعتماد گفت: «پیدایش کرد و خودم خواهد او را کشت!»
 موردار با دیدن خشم مرگاس جرات نکرد جلوتر بیاید. از آن جا می‌توانستم مرگاس خشمگین را ببینم که کسی یارای رویارویی را با او نداشت. هلگا تا کنار سنگ‌ها آمد. پنجه او را می‌دیدم که در جلوی من متوقف شده بود. هلگا گفت: «خیانت برای من، مثل مرگ می‌مونه. کسی بهم خیانت بکنه، انگار من رو کشته.»
 اگر پیدایش بکنم، هرکس که باشه، بهش رحم نمی‌کنم.»
 مرگاس با صدای کلفتش گفت: «خائن رو داد دست من. من خودم او را پاره خواهم کرد!»

نگاه موردار پر از شک و تردید بود. هلگا گفت: «کی به گروه برمی‌گردی؟»

وقتی به او نگاه می‌کردم، انسان صد و ده ساله‌ای را می‌دیدم که گرد تجربه، بر صورتش نشسته بود. او باعث شده بود که آن همه جهش یافته گسترش پیدا کنند. مِـرگاس گفت: «کم دیگر کار دارم. بعد از عبور از کوه خواهیم آمد.»

موردار کمی به جلوی آمد و گفت: «چکار داری؟»

ناگهان مِـرگاس از کوره در رفت و با دستش گلوی موردار را گرفت و از زمین بلند کرد سپس در حالی که موردار با شدت دست‌وپا می‌زد، آن را به دیوار کوبید و با غرش بلندی گفت: «به تو مربوط نبود! گورت را گم کرد!»

موردار ناله کنان برخاست و خودش را روی زمین کشید و به طرف رودی غار رفت. در نگاهش کینه شدیدی شعله می‌کشید. مِـرگاس چنگال‌هایش را بالا آورد و با خشم گفت: «اگر بار دیگر در کار من دخالت کرد، تو را خواهم کشت.»

هلگا بی‌اعتنا به موردار به جلو رفت و گفت: «قدرتت رو برای دشمن نگاه‌دار نه خودی. یادت باشه که به خاطر کی الان این‌جا هستی و به این تبدیل شدی. یادت نره که آن انسان‌های لجن‌تو رو مثل آشغالی دور انداخته بودن و دعا می‌کردی که بمیری!»

مِـرگاس چند بار با شدت از بینی‌اش نفس کشید ولی چیزی نگفت. هلگا به جلوی مِـرگاس ایستاد. قدش تا زیر گلوی مِـرگاس می‌رسید سپس گفت: «قبلا به تو گفتم که همه‌کس تا جایی برای من عزیز هستن که قرار نباشه به من خیانت کنن. در ضمن می‌دونی که تو برای من چه حکمی داری.»

هلگا دستانش را به دور مِـرگاس محکم کرد. مِـرگاس این‌دفعه همان یک‌دستش را هم بالا نیاورد. هلگا او را محکم در آغوش فشرد سپس آهسته رها کرد. همان‌طور که دور می‌شد، گفت: «یادت نرود.»

هلگا جلوی ورودی ایستاد و با تمام قدرت قدرت غرید. صدایش آن‌چنان بلند بود که مجبور شدم جلوی گوش‌هایم را بگیرم. باران با شدت به روی بدن آن دو می‌زد. وقتی که مطمئن شدم غرش تمام شده بود، دست‌هایم را برداشتم. در میان رعد و برق، صدای غرش دیگری را شنیدم که در جواب هلگا سر داده شده بود. موردار به پایین رفت. هلگا دست در سنگ‌های خیس انداخت و لحظه‌ای به

مِـرگاس نگرِیست. حرفی در چشمانش بود که فقط مِـرگاس آن را می فهمید سپس در سیاهی گم شد. مِـرگاس خیره به راه او ماند و صدای نفس هایش درون غار می پیچید.

ترجیح دادم که مدتی در بین سنگ ها بنشینم و به صدای رعد و باران گوش بدهم. ممکن بود که موردار و هلگا برگردند. مِـرگاس چنگال هایش را مشت کرد و برگشت و گفت: «بیرون آ. آن ها رفت.»

لحنش جدی و تردیدناپذیر بود. خودم را ز زیر سنگ ها بیرون کشیدم. همان طور که لباس هایم را تمیز می کردم، به سمت جای خوابم پیش رفتم و کوله و پتو را سر جای شان برگرداندم. تصمیم داشتم تا به مِـرگاس صحبت نکنم. نمی خواستم خشم او را ببینم. مِـرگاس گفت: «اول صبح، حرکت کرد.»

سرم را تکان دادم. باد سردی به داخل غار می وزید و مجبور شدم که پتو را دولا کنم تا گرم تر بمانم. مِـرگاس هم چنان در جلوی غار نشسته بود و بیرون را نگاه می کرد. پتو را روی خودم کشیدم و به خواب رفتم.

این دفعه خوابم به حرف ها و چنگال های موردار و هلگا ختم می شد که قصد جان من را داشتند و در سیاهی ها به دنبالم می دویدند و روی سنگ ها پنجه می کشیدند. مِـرگاس را می دیدم که گاهی مرا نجات می داد و گاهی هم خشمگین به سمتم می آمد. یک بار به خاطر سرما از خواب بیدار شدم و مِـرگاس را دیدم که پتو را گرفته بود و به روی سرم می کشید و طوری کنارم خوابیده بود که جلوی باد را می گرفت. فاصله صورتش تا من زیاد نبود و هم چنان مرا نگاه می کرد. ترجیح دادم حضور او را نادیده بگیرم در غیر این صورت خوابم نمی برد. همان طور که به صدای نفس های او گوش می دادم، در زیر نگاه سنگین او به خواب رفتم.

آرامش، طوفان

ناگهان صدای افتادن تایر ماشین باعث می‌شود که دفترچه خاطرات از دستم بیفتد و همه از خواب بیدار بشوند. قبل از این که کسی بفهمند، سریع خم میشوم و از زیر صندلی دفترچه را برمی‌دارم و درون جیبم می‌گذارم. کورو بیدار شده است و به چشمان قرمزش به بیرون می‌نگرد. اتوبوس سرعتش کم می‌شود و کورو می‌گوید: «چی شد خوابم برد؟ چقدر خوابیدم؟»

بیرون را نشان می‌دهم و می‌گویم: «تزدیک صبحه. الان تقریباً چهار ساعته که خوابیدیم.»

کاپیتان بلند می‌شود به بیرون نگاه می‌کند. افجل با نگاه خسته خود در کنار پای او ایستاده است. در زیر نور سپیده‌دم، توده‌هایی را در بیرون می‌بینم که در کنار هم افتاده‌اند. کاپیتان با دستش علامت می‌دهد که روتوم سرعت را کم کند. کورو کنار پنجره می‌ایستد و مسلسلش را به بیرون نشانه می‌رود. کایو به همراه کاپیتان از اتوبوس پیاده می‌شوند. نور چراغ‌قوه‌ها، باقی‌مانده تاریکی را به کنار می‌رانند و کاپیتان به روی یکی از توده‌ها خم می‌شود که تیکه‌تیکه شده است. وقتی کاپیتان روپوش توده را کنار می‌زند، چهره‌اش در هم می‌رود و کایو رویش

را برمی گرداند. کاپیتان همان طور نشسته، بقیه توده‌ها تیکه‌تیکه شده را نگاه می‌کند.

کسی جرات نمی‌کند از اتوبوس خارج شود. کاپیتان بلند می‌شود به سمت اتوبوس به راه می‌افتد. میانه راه، چیزی نظرش را جلب می‌کند و دوباره روی زمین خم می‌شود و ردپایی را روی خاک بررسی می‌کند. او با کایو صحبتی می‌کند که به گوش ما نمی‌رسد و کایو مسلسلش را بالا می‌آورد. انگار بوی خطر را حس کرده‌اند. در انتهای خط دید کاپیتان، صدای زوزه بلندی در فضا می‌پیچد. کاپیتان سریع بلند می‌شود و در حالی که نور چراغ‌قوه در جلوی کاپیتان تکان می‌خورد، خود را به داخل می‌رسانند و سریع درب را می‌بندد. همه به او خیره شده‌اند و منتظر صحبت کردنش هستند. کاپیتان می‌گوید: «این توده‌هایی که می‌بینید، اهالی پناهگاه شمال هستند که قبل از ما پناه‌گاهشون رو خالی کردند و رفتن سمت شمال. گرگ‌های جهش‌یافته همه رو کشتند.»

همه برای آن‌ها احساس هم‌دردی می‌کنند و ناراحتی را در چهره تک‌تک آن‌ها می‌بینم. فکر نمی‌کردم سرانجام آن‌ها، به این‌جا ختم شود که توسط گرگ‌ها خورده شوند. کایو در راهرو به راه می‌افتد و می‌گوید: «همه آماده باشن. یکم جلوتر، باید از تنگه رد بشیم. ممکنه هر چیزی به ما حمله کند.»

با دقت مشغول بررسی اهالی شمال می‌شود. یکی از آن‌ها به پشت افتاده است و استخوان‌هایش را می‌بینم که هنوز اثر گوشت روی آن باقی مانده است. وقتی نگاهم را ادامه می‌دهم، در بین تاریکی محوی، نگاهم به دو چشم براق می‌افتد. از روی هیکل او متوجه شدم که گرگ است. با دست آن را نشان کورو می‌دهم و می‌گویم: «کاپیتان شانس آورد. اون‌ها برامون کمین کرده‌اند.»

کورو مسلسلش را بالا می‌آورد و بلند می‌گوید: «روتوم راه بیفت. گرگ‌ها بیرون کمین کردن.»

کاپیتان بالا را می‌نگرد و می‌گوید: «زود باش!»

همان‌طور که اتوبوس سرعت می‌گرفت، تعدادی از گرگ‌ها از اطراف سر برمی‌آوردند. می‌توانم فلزهای نصب شده روی بدن گرگ‌ها را ببینم. انگار صاحب

آن‌ها، فلزها را نصب کرده تا به راحتی نمیرند. کاپیتان راه میان کوه را نشان می‌دهد و می‌گوید: «انگار مهمان هم داریم.»

بالای تخته‌سنگی، جهش‌یافته بلندار در آسمان می‌چرخید و زیرپایش را می‌نگرد. کاپیتان به میان اتوبوس می‌آید و دریچه روی سقف را کنار می‌کشد. دریچه با میله‌های آهنی مسدود شده است ولی می‌شود از بین آن‌ها شلیک کرد. کاپیتان می‌گوید: «حواستون به آسمان هم باشد.»

گرگ‌ها به جلو می‌آیند ولی قصد حمله ندارند و اندازه آن‌ها سه برابر گرگ‌های معمولی است. ناگهان در بین آن‌ها، نگاهم به جهش‌یافته‌ای می‌افتد که روی تخته‌سنگی ایستاده و چند گرگ در کنارش نشسته است. او همان کسی است که همیشه همراه هلگا بود و کاپیتان همیشه با احم او را نگاه می‌کرد. نگاهش برای من خیلی آشنا است و حس می‌کنم او را در جایی دیده‌ام. بی‌شک کاپیتان او را می‌شناسد.

اتوبوس در بین راه می‌تازد و به جلو می‌رود. جوی گرفته و سکوت بی‌لیل، آرامش قبل از طوفان هستند. راه به میان دره‌ای جاری می‌شود و پیچ‌خوران ادامه پیدا می‌کند و از بین گلوگاه باریک عبور می‌کند که زمانی یک پایگاه نظامی کنار آن مستقر بود. کاپیتان به میان راهرو می‌آید و می‌گوید: «خطر اصلی تا اون گلوگاه با ماست. از اون رد بشیم، دیگه می‌افتیم توی دشت که تقریباً هیچ خطری نداره. یک روز هم توی دشت پیش بریم، سر وقت به موعودگاه می‌رسیم. اون‌جا پایان سفرمون است. اگه می‌خواهین به اون‌جا برسین، از خودتون مایه بزارین!»

در بین صخره‌های نیمه‌تاریک، حرکت شب‌هایی را می‌بینم که دویدن و راه رفتنشان، باعث می‌شود که سنگ‌ها از بالا به پایین سقوط کنند. هر چه به میان دره می‌رویم، صخره‌های بلند و محکم در اطرافمان قدم می‌کشند. نور خورشید هنوز نتوانسته به درون گودی تاریکی دره رسوخ کند. هاله سپید شفق در پشت کوه رنگ می‌بازد. کورو می‌گوید: «گرگ‌ها دم صبح حمله می‌کنند. اون‌ها می‌خوان ما رو به جایی که می‌خوان بکشونن و بعد نابودمون کنند.»

کاپیتان سرش را از پنجره بیرون می‌برد و مشغول بازید اطراف می‌شود. از گوشه پنجره، به دکل بزرگ مخابراتی پایگاه نگاه می‌کنم که در گذر زمان خم شده است. امیدوار هستم که اسلحه‌ها بتوانند از پس آن‌ها بر بیایند. کورو به سمت کاپیتان می‌چرخد و می‌گوید: «کاپیتان! سمت چپ رو نگاه کنین.»

وقتی خم می‌شوم و از زیر دست او بیرون را نگاه می‌کنم، استخوان‌های فراوانی می‌بینم که مثل سیاهی محو شب، در بین سنگ‌ها و علف‌های خشک پخش شده‌اند. بخش عمده آن‌ها مربوط به انسان‌هایی است که در گذر این گذرگاه شکار شده و طعمه گرگ‌ها شده بودند. هرچه پیش می‌رفتیم بر تعداد آن‌ها اضافه می‌شود و کم‌کم استخوان‌هایی را هم می‌بینم که اثرات گوشت تازه بر آن‌ها هنوز باقی مانده است.

اخم‌های کاپیتان با دیدن آن‌ها در هم می‌رود. انگار انتظار چنین چیزی از این‌جا ندارد. به طرف رک می‌چرخد و می‌گوید: «تو این‌جا آمدی، هیچ‌کدوم از این‌ها رو ندیدی؟»

رک می‌گوید: «این‌ها هیچ‌کدوم خودشون رو نشون ندادن. من تا بالای گلوگاه رفتم و دوباره برگشتم. هیچی توی راه نبود. فکر کنم می‌خواستن ما رو گول بزنن که به این‌جا بیاییم.»

کاپیتان با مشتش محکم روی کنسول جلوی اتوبوس می‌زند و به روتوم می‌گوید: «خسته نیستی؟»

روتوم سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «تازه دست هام دارن گرم می‌شن. چند سال منتظر شدم تا پشت این بشینم. به این زودی‌ها ازش خسته نمی‌شم.»

کاپیتان می‌گوید: «آماده باشین!»

کم‌کم می‌توانم گرگ‌ها را ببینم که از میان سنگ‌ها بیرون می‌آیند. هوا دیگر آن‌قدر روشن شده است که می‌توانم اطراف را کمابیش ببینم. زوزه‌ای در فضا می‌پیچد و حرکت دست‌جمعی گرگ‌ها را می‌بینم که چشم‌های‌شان برق می‌زنند. کاپیتان می‌گوید: «روتوم! با تمام سرعت برو!»

همه در جای خود مستقر می‌شوند. ناگهان ضربه‌ای به انتهای اتوبوس برخورد می‌کند و همه تکان می‌خورند و صدای اولین شلیک به گوش می‌رسد. همان‌طور که در میان بحبوحه گلوله‌ها به بیرون نگاه می‌کنم، جهش یافته را می‌بینم که روی صخره‌ای نشسته است و گرگ‌هایش را دعوت می‌کند تا به اتوبوس حمله ببرند. صدای پنجه‌ها و زوزه‌ای آن‌ها از نزدیکی به گوش می‌رسند.

ناگهان از پشت سنگی، یکی از گرگ‌ها بیرون می‌جهد و لبه پنجره را با دندان‌های بلندش گاز می‌گیرد. ورق بدنه، در زیر فشار آن تاب نمی‌آورد و خم می‌شود. در لحظه کوتاهی، دنیای آرام ما در طوفانی از خشونت غرق می‌شود. اتوبوس می‌غرد و با ضربه‌های گرگ‌ها تکان می‌خورد. اگر میله‌های تیز روی بدنه اتوبوس نبود، خیلی وقت قبل مرده بودیم.

ناگهان ضربه‌ای روی سقف می‌خورد و پنجه بلند جهش یافته‌بالدار وارد اتوبوس می‌شود. گد با سرعت به سمت آن می‌رود و مسلسل را سمت او می‌گیرد و آتش می‌کند. راه باریک می‌شود و بر تعداد استخوان‌ها افزوده می‌شود. خودم را در وسط جدالی می‌بینم که هر کس برای زنده ماندن تلاش می‌کند. گرگ‌ها زوزه می‌کشند و به اتوبوس حمله می‌کنند؛ افراد با تمام نیرو فریاد می‌زنند و هر کاری می‌کنند تا جلوی مهاجم‌ها را بگیرند. نگهبانان با تفنگ‌های خود از هر سوراخی استفاده می‌کنند تا تیری به سمت گرگ‌ها شلیک کنند. تنها اتوبوس است که با تمام توان خود و بی‌صدا در جاده با آسفالت‌های تکه‌تکه به راهش ادامه می‌دهد. اتوبوس به شدت تکان می‌خورد. میله‌های تیز روی بدنه اتوبوس، خونی هستند و یکی از گرگ‌ها روی بدنه به سیخ کشیده شده است و دمش تکان می‌خورد. ناگهان یکی از افراد می‌گوید: «تیر تموم شد!»

با ترس به آخرین خشاب درون دستم خیره می‌شوم. هنوز تا گلوگاه مسافت زیاد مانده است و نیاز به تیر بیشتری داریم. کاپیتان در میان لرزش‌ها به عقب اتوبوس به راه می‌افتد و به من می‌گوید: «با من بیا!»

با نگاهی به کورو در پشت سر کاپیتان به راه می‌افتم. کورو آن چنان درگیر بیرون است که متوجه من نمی‌شود. مجبور می‌شوم دستم را به میله‌های اتوبوس

بگیرم تا نیفتم. همان طور که جلو می‌روم، صدای بال‌های بزرگ جهش‌یافته را می‌شنوم که در بالای سر ما پرواز می‌کند. کاپیتان جلوی جعبه‌ای می‌نشیند و با کلید، درب آن را باز می‌کند. مدتی طول می‌کشد تا چند تا شی توپی شکل را بیرون می‌آورم. وقتی بیشتر دقت می‌کنم، متوجه می‌شوم که آن‌ها نارنجک دست‌ساز هست. به کمک او می‌شتابم و طناب دستگیره‌مانند صندوق را می‌گیرم و عقب‌عقب به وسط اتوبوس می‌آیم.

در نبود تیر و از بین رفتن میله‌های تیز روی اتوبوس، گرگ‌ها به بدنه چنگ انداخته‌اند و اتوبوس به سختی پیش می‌رود. کاپیتان می‌گوید: «آدم سممتون برین کنار، می‌خواهم نارنجک بندازم.»

کاپیتان اولین نارنجک را برمی‌دارد و به سمت عقب می‌رود و از دریچه آن را بیرون می‌اندازد. چندی بعد، صدای غرش بلندی از پشت اتوبوس شنیده می‌شود که همه را به لرزش وامی‌دارد. نمی‌توانم تعادل را حفظ کنم و محکم به صندلی کنارم برخورد می‌کنم و روی زمین می‌افتم. دیگر فرصت ایستادن پیدا نمی‌کنم و دست‌هایم را روی سرم می‌گذارم و به صدای انفجار نارنجک‌ها گوش می‌دهم که بدون توقف از اطراف اتوبوس به گوش می‌رسد. همراه با آن صدای ضجه و ناله گرگ‌ها به فضا اوج می‌گیرد.

می‌توانم حس کنم که اتوبوس سرعت می‌گیرد. دستی مرا از روی زمین بلند می‌کند. کورو دستم را می‌گیرد و مرا به جلو می‌برد. وقتی به پشتم برمی‌گردم، جسد خونین گرگ‌ها را می‌بینم که در اطراف جاده تکه‌تکه شده‌اند. نگاهم به بالا می‌لغزد و در آخرین اثرات تاریکی شب، دارنده گرگ‌ها را می‌بینم که با خشم و ناامیدی به باقی‌مانده‌های گرگ‌ها می‌نگرد. انگار باور ندارد که گرگ‌هایش تکه‌پاره شده‌اند.

ناگهان جهش‌یافته، با تمام قدرت می‌غرد و به سمت اتوبوس حرکت می‌کند. چشمانش نشان می‌دهند که با تمام وجود از ما نفرت دارد. کورو مرا روی صندلی می‌نشاند و آخرین خشاب را برمی‌دارد و می‌گوید: «همین جا بشین.»

انگار سرش به جایی برخورد کرده است و از جای زخم، خط خون خشک شده‌ای به پایین سر خورده است. کورو مهلت نمی‌دهد و به عقب اتوبوس می‌رود. اضطراب درون چهره اطرافیان خانه کرده است و نمی‌دانند که زنده می‌مانند. می‌خواهم بدانم که چقدر دیگر تا گلوگاه مانده است. ناگهان جهش یافته بالدار را می‌بینم که در کنار دیوار پایگاه نظامی روی سنگی خم شده است و با تمام تلاش سعی می‌کند که آن را به میان راه بیاندازد تا راه را سد کند.

ناگهان ضربه سهمگینی به دیوار اتوبوس می‌نشیند. با دیدن دارنده گرگ‌ها از نزدیک، تازه به اندازه او پی می‌برم. *افجل* با شدت پارس می‌کند. چند نفری که هنوز برایشان تیر مانده است، به سمت عقب اتوبوس می‌روند تا آخرین امیدشان را به سمت او شلیک کنند. باد سرد صبح‌گاهی از دریچه کنارم وارد می‌شود و به صورتم می‌خورد. کاپیتان را می‌بینم که با حالت خاصی به دارنده گرگ‌ها نگاه می‌کند.

ناگهان صدای افتادن سنگ از لبه صخره به گوش می‌رسید که محکم روی زمین می‌خورد و برای چند لحظه ما را می‌لرزاند و صدای مهیبی در پهنه می‌پیچد. وقتی سرم را بالا می‌آورم می‌بینم که در ده متری گلوگاه ایستاده‌ایم و سنگ نیمی از راه گرفته است. دارنده گرگ‌ها از پشت در حال پاره کردن ورق آهنی عقب اتوبوس است و جهش یافته بالدار هم از سقف حمله می‌کند. همه مسلسل‌هایشان را روی زمین رها کرده‌اند و سعی می‌کنند که از مسیر چنگال‌های آن‌ها فاصله بگیرند.

کاپیتان را می‌بینم که با حالت گنگی اطراف را می‌نگرد. انگار انتظار بسته بودن گلوگاه را ندارد. *آیا* را می‌بینم که در آغوش مادرش گریه می‌کند و رک با اضطراب بالای سرش را می‌نگرد. انگار آن‌جا آخر مسیر است. کاپیتان خشمگین و درمانده می‌ایستد. هنوز چهار نارنجک درون دستانش است. کورو مرا می‌گیرد و به پشت می‌برد. روتوم بلند فریاد می‌زند: «یک متر سنگ اون طرف تر باشه من می‌تونم رد شم.»

اتوبوس با شدت تکان می خورد. آیا را می بینم که با گریه از رک کمک می خواهد و سو او را در آغوش گرفته است. برای اولین بار است که می بینم کاپیتان نمی داند چکار کند.

ناگهان رک بلند می شود و خمیده به سمت کاپیتان می رود و نارنجک ها را از دست کاپیتان می رباید. سو بلند فریاد می زند: «چکار می کنی رک!»

کاپیتان به سرعت در پشت رک به راه می افتد. رک دکمه درب را باز می کند و برمی گردد سپس با پا محکم به سینه کاپیتان می کوبد. برای لحظه ای فکری به ذهنم می آید که ترس را به جانم می اندازد. رک می گوید: «من باید می آمدم این جا و از امن بودنش مطمئن می شدم. اگه این وضعیت رو داریم تقصیر منه.»

بعد از باز شدن درب، رک کلید آن را در می آورد و به بیرون می شتابد. کاپیتان با سرعت به سمت درب می رود و سعی می کند آن را باز کند ولی درب محکم در جایش ایستاده است و کلیدی هم وجود ندارد که درب باز شود. دست جهش یافته بالدار کامل به داخل آمده است و سو نمی تواند از جای برخیزد. کاپیتان بلند فریاد می زند: «روتوم! بیا در رو باز کن.»

ناگهان صدای بلند انفجار در محیط می پیچد و گرد و خاک در فضا پخش می شود. عده ای روی زمین می افتند و تقلا می کنند. جهش یافته ها خاموش می شود. وقتی به کمک کورو بلند می شوم، جهش یافته بالدار را می بینم که به سمت رک هجوم می برد. رک با چاقوی بلندی در دستانش ایستاده و منتظر او است. روتوم پایش را روی گاز می گذارد و ماشین با غرش بلندی به راه می افتد. کاپیتان روی کنسول خم شده است و بیرون را نگاه می کند. سو فریاد می زند: «برین کمکش! نزارین او بیرون بمونه.»

همه می دانند که کاری نمی توانند برای رک انجام دهند. کاپیتان به نگاه منتظر جواب روتوم نگاه می کند و با سر به او می فهماند که به راهش ادامه دهد. سرم را در سینه کورو فرو می برم و گوش هایم را می گیرم. دوست ندارم صدای گریه های سو و آیا را بشنوم و نمی خواهم از رک، صدای فریادهایش در ذهنم باقی بماند. تاب دیدن و شنیدن ندارم، فقط می خواهم سکوت باشد.

اتوبوس کِلِت کِلِت کنان در جاده پرتربک پیش می‌رود. کنار پنجره نشسته‌ام و به دشت سرسبز نگاه می‌کنم که علف‌ها و گل‌های تازه از دل زمین به بیرون رشد می‌کنند. این طرف کوه، خلاف جایی که زندگی می‌کردیم، سرسبز و شاداب است. انگار کوه‌ها مانع عبور ابرها به سمت ما می‌شدند. بوته‌ها تازه، ترک‌ها را بزرگ‌تر می‌کنند و کم‌کم جاده در میان سبزی گم می‌شود. کنار سرم، یکی از میله‌های تیز کج شده است و دائم صدا می‌کنند. چقدر سخت بود که به این راحتی یکی از ما برود که با او کلی خاطره داشتیم. نبودش سنگینی بر دلمان گذاشته است.

چند ساعتی می‌شود که از گلوگاه گذشته‌ایم و غم از دست داد رک همه را در سکوت غم‌انگیزی فرو برده است. آیا بعد از گریه فراوان، در آغوش سو به خواب فرو رفته است. داکو جای روتوم را گرفته است و همه کم‌کم در خواب فرو می‌روند. کاپیتان را می‌بینم که گاهی سرش به سمتی کج می‌شد و با سرعت به جایش بازمی‌گشت.

کورو روی شانه من خوابیده است. جای اشک‌های خشک شده را روی گونه او می‌بینم. دفترچه خاطرات کاپیتان را بیرون می‌آورم. با نگاهی به دشت سرسبز، مشغول خواندن می‌شوم.

با لمس شدن گونه‌ام از خواب بیدار شدم. با دیدن چهره مرگاس در نزدیکی‌ام با جیغ کوتاهی به عقب رفتم و نفس نفس‌زنان به او خیره شدم. او پارچه‌ای روی یکی از چنگال‌هایش بسته بود و با آن گونه مرا نوازش می‌کرد که با بیدار شدن من، خودش را کنار کشیده بود. مرگاس گفت: «عذر خواست. نتوانست جلوی خود را گرفت تا تو را نوازش نکرد.»

آب دهانم را فرو دادم و دستم را به معنی اشکال ندارد تکان دادم. خواستم بلند شوم که مرگاس به کمکم شتافت و دستم را گرفت و به راحتی بلندم کرد. وقتی نشستیم، حلبی را دیدم که پر از میوه تازه بود. مرگاس گفت: «خواب بود، من بیرون رفت و این‌ها را برایت آوردم.»

با انگشتش بیرون را نشان داد. هوا در حال روشن شدن بود و دیگر از باران و رعد و برق هیچ خبری نبود. مِرگاس گفت: «زود خورد که باید حرکت کرد.» چشمانم را مالیدم و چند توت‌فرنگی بیرون آوردم. همان‌طور که گاز می‌زدم، گفتم: «ممنون!»

او با اشتیاق مرا نگاه می‌کرد. وقتی او را در کنار خودم می‌دیدم، احساس امنیت می‌کرد. از او پرسیدم: «نخواستی؟»

- من به خواب نیاز نداشتم. کل شب تو را نگاه کرد.
ناگهان نگاهم به پشت مِرگاس افتاد که کنده‌ای با چند ریشه کلفت و محکم بسته شده بود. با تعجب پرسیدم: «اون واسه چیه؟»
- برای بالا رفتن نیاز به هر دو دست داشتم. ممکن بود که تو هم افتادی، اما الان داخل آن رفت و دیگر نیفتادی.

از جایم برخاستم و به پشت او رفتم. نحوه بستن آن مثل کوله من بود. مِرگاس به سمت ورودی غار رفت و گفت: «تا وقت باقی بود، بایلد رفت. ممکن بود که افراد من با موردار سر رسند.»

یاد موردار و هلگا باعث شد که به خود بیایم و با دهانی پر از میوه به سمت کنده درخت رفتم. دستکش‌هایم را دستم کرد و خودم را به داخل آن کشیدم. مِرگاس به راه افتاد و لبه صخره ایستاد. باران همه چیز را جلا بخشیده بود و سرسبزی تازه‌ای در زیر پایم جان می‌گرفت. نگاهی به اطراف انداختم، هیچ نشانی از آدم‌ها یا جهش یافته‌ها نبود. مِرگاس گفت: «مراقب باش.»

سپس با پرش بلندی به پایین پرید. حسی به مانند توپ معلقی داشتم که از سمتی به سمت دیگر پرتاب می‌شد و هیچ اختیاری از خود نداشتم. در آن ارتفاع با هر پرش مِرگاس، چشم‌هایم را می‌بستم و سرگیجه‌ام را بریده بود. با فرود آمدن مِرگاس، تخته سنگ‌ها در زیر پایش خرد می‌شدند و به پایین می‌افتادند. دستانم را در کنده قفل کرده و با تمام قدرت آن را گرفته بودم. آن‌جا بود که متوجه شدم روی زمین راه رفتن خیلی بهتر بود و آرزو می‌کردم که کاش روی زمین بودم.

ارتفاع رفته رفته کم می‌شد و می‌توانستم جاده تیکه‌تیکه را ببینم. فکر آلفا و شاگ به سراغم آمدند و دلواپسی به درون رخنه کرد. مِـرگاس دیگر از آن مسیر پایین تر نرفت و راهش را در دامنه کوه شمال ادامه داد. هیچ از تصمیمات او نمی‌دانستم و هیچ اطلاعی نداشتم که به کجا می‌خواست برود. چند بار خواستم از او بپرسم ولی ترجیح دادم که صبر کنم. شاید خودم متوجه می‌شدم.

ناگهان مِـرگاس روی صخره‌ای ایستاد و مشغول نگاه کردن به اطرافش شد. چندی بعد نگاهش به جای قفل شد که ترک عظیم در پشت کوه شمال در حال گسترش بود. مِـرگاس گفت: «وقت زیاد باقی نیست. اگر ترک تمام شد، دگر ما خواهیم مرد!»

مسافتی به اندازه پانصد متر هنوز باقی مانده بود. با این سرعت حرکت ترک، تا دو یا سه روز دیگر تا آن جا هم می‌رسید. تعدادی از انسان‌ها در راه آن جا بودند و عده ای هم در حال عبور کردن از کنار ترک بودند. انگار آخرین انسان این طرف دره من بودم. هر چه نگاه کردم نتوانستم آلفا و شاگ را ببینم. امیدوار بودم که زنده باشند.

ناگهان گله جهش یافته‌ها را دیدم که از کنار کوه شما بیرون آمدند و به سمت دشت حرکت کردند. مِـرگاس خودش را به پشت سنگی عقب کشید و گفت: «آرام باش و حرکت نکرد!»

انگار جهش یافته‌ها هم دریافته بودند که زمان زیادی نداشتند. تعداد آن‌ها نسبت به روزی که از شهرشیشه‌ای به راه افتاده بودم، خیلی کمتر شده بودند. در میان آن‌ها هلگا را دیدم که در جلوی با سرعت می‌دوید. هرچه نگاه کردم، هیچ اثری از موردار نبود. به مِـرگاس گفتم: «فکر کنم موردار جایی برای ما کمین کرده.»

مِـرگاس زیرلب غرید و گفت: «هیچ کاری نمی‌تولند کرد. ببینمش، او را خواهیم کشت. او ترسو بود.»

زمانی که جهش یافته‌ها دور شدند، مِـرگاس از دامنه کوه به پایین سرازیر شد و با پنجه‌هایش سرعتش را کنترل کرد سپس روی جاده پرید. علف‌ها درون ترک‌ها

جاده روییده بودند. هنوز راه زیادی تا آن جا باقی مانده بود. مرگاس با تمام سرعتش به راه افتاد. تنها کاری که می توانم انجام دهم این بود که خودم را محکم نگه دارم.

چند بار مشتم را درون آب سرد بردم و از آن به صورتم پاشیدم. چه مدت طولانی که از آب دور بودم. آب کثیف را به کنار راندم و سرم را داخل آن فرو بردم و بعد از مدتی با بازدمی بیرون آوردم. قمقمه ام را بیرون آوردم و آب مانده اش را خالی کردم. قبل از این که قمقمه را پراز آب کنم، به قسمت زلال آب رفتم و تا می توانستم از آن نوشیدم. همان طور که آب تازه و گوارا پایین می رفت، وجودم تازه می شود.

همان طور که قمقمه آب می شد و حباب ها روی آب می آمدند، دستم را روی علف های خیس می کشیدم و اطراف را می نگریستم. مرگاس روی دریاچه خم شده و چنگال هایش را بالا برده بود و می خواست ماهی شکار کند. کمی جلوتر، قایق فلزی ای به گل نشسته و کل بدنه آن خورده شده بود. در طرف دیگر دریاچه، کلبه چوبی در کنار درختان پناه گرفته بود که در گذر سالیان دراز پوسیده بود.

قمقمه را بیرون آوردم و سر آن را محکم کردم. ناگهان چنگال مرگاس با سرعت درون آب فرو رفت و بعد از کمی تقلا با ماهی درون چنگال هایش بیرون آمد. با شادی برخاستم و به سمت او شتافتم. مدتی طول کشید تا ماهی در دستان او آرام گرفت. زمانی که آن را نزدیک من آورد، فهمیدم که نابودی دنیا، باعث شده بود که آن جهش پیدا کند و دندان های تیز و هیكل بزرگ داشته باشد. به مرگاس گفتم: «باید کبابش کرد.»

مرگاس شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «آتش بلد نبود.»

با لحن خودش گفتم: «من بلد بود.»

خواستم به سمت او بروم که ناگهان پایم آب گرمی را حس کرد. زمانی که به طرف آن چرخیدم، جوی باریک آبی را دیدم که از دل صخره کناری به پایین

می خزد و به درون دریاچه می ریخت. ناگهان فکری درون ذهنم جان گرفت و
گفتم: «من می خواهم شما کنم!»

مِـرگاس با حالت گنگ گفت: «شما کرد؟ برای چه؟»
- دوست داشت!

برای تایید حرفم، چند بار سرم را تکان دادم. مِـرگاس دوباره مشغول ماهی
گرفتن شد. مجبور شدم که بار دیگر بگویم: «مِـرگاس! باید بروی.»
انگار او متوجه نشده بود و فقط مرا می نگریست. به او توضیح دادم: «می خواهم
لباس هام رو در بیارم.»
- خب در بیار.

از روی بی حوصله گی سرم را تکان دادم و گفتم: «برو مِـرگاس. نمی توانم جلوی
تو لباس هام رو در بیارم.»
- شاید کسی به تو حمله کرد.

- ما دیگه آخرین نفرها هستیم. کسی دیگه ای نیست!
انگار قانع نشده بود ولی به راه افتاد. فرصت را از دست ندادم و به سمت سنگی
رفتم که مانند حوضی بود. با تمام سرعتی که می توانستم، لباس های انبوهم را
بیرون آوردم و با نگاهی به دور و بر، گرمی آب را تست کردم و وارد شدم. برای
لحظه ای خودم را درون شهر شیشه ای حس کردم که آخر هفته بود و من درون
حمام عموم بودم. یاد آن ها هم چه روزهای دوری بود. سرم را به سنگ پشتم
تکه دادم و چشمانم را روی هم گذاشتم. گرمای آب، پوست تنم را کمی
می سوزاند ولی لذت بخش بود. خودم را در دنیایی می دیدم که بارها درون
مجله های شهر تماشا کرده بود. شهری با ساختمان های بلند و خیابان های شلوغ.
دیگر هیچ خرابی وجود نداشت و در آرامش و آسایش به سر می بردم. آن قدر
افکارم ادامه پیدا کرد که در خواب و بیداری فرو رفتم.

ناگهان با صدای خُر خُر ی به حال خود باز گشتم. انگار مِـرگاس در گوشه ای
ایستاده بود و مرا دید می زد. بلند گفتم: «مِـرگاس! اصلا کارت خوب نیست.»

مِـرگاس جوابم را نداد و در عوض، صدای خُرخر ادامه پیدا کرد و هر لحظه هم نزدیک‌تر می‌شد. بار دیگر گفتم: «با تو هستم. اصلاً کارت خوب نیست.»

دیگر صدای خُرخرش در کنار گوشم بود و نفس گرم او را بر گردنم حس می‌کرد. با سرعت برگشتم و زارگون را دیدم که که با دهانی پراز دندان به من نگاه می‌کرد. با جیغ بلندی به عقب رفتم و خودم را به طرف دیگر رساندم. جهش یافته با لکنت گفت: «انسان! دوباره دید تو را. زنده بیرون نخواهی رفت.» او با آرامش مرا نگاه می‌کرد. به خود لعنت فرستام که چرا به مِـرگاس گفته بودم که برود. از گوشه چشم به اطراف نگاه می‌کردم و امیدوار بودم که مِـرگاس صدای مرا شنیده باشد. نمی‌توانستم دوباره خطر کنم و جیغ بزنم. ممکن بود که زارگون بی‌درنگ به من حمله کند. برای این‌که کمی وقت بخرم، گفتم: «تو نمی‌تونی من رو بکشی! یادت رفته توی غار چه بلایی به سرت آوردم.»

زارگون به من نگریست و گفت: «وقت گلویت زیر دندان‌ها من بود آن وقت خواهی فهمید. هنوز جای زخمت هست.»

- مرا بکشی، خودت هم خواهی مرد!

- چطور خواست جلوی کشته نشدن تو گرفتی؟

در دل دعا می‌کردم که کاش مِـرگاس این‌جا بود. زارگون به سمت من حرکت کرد. بدنش لاغرتر شده بود و درست نمی‌دید. برای پیدا کردنم مجبور بود که بو بکشد. با صدای لرزان گفتم: «مِـرگاس با منه. او رئیس شماست.»

ناگهان زارگون ایستاد و گفت: «مِـرگاس! او خائن است. او به هم نوع خود خیانت کرده است.»

انگار حرفم اوضاع را بدتر کرده بود. هرچه اطراف را نگاه کردم، هیچ راهی برای فرار نبود. برهنه بودم و هیچ چیز هم نزدیکم نبود که بتوانم از آن استفاده کنم. همان‌طور که خودم را عقب می‌کشیدم، دستم به روی سنگی رفت. جدیت درون صورت زارگون موج می‌زد و داشت خودش را برای حمله‌ای آماده می‌کرد. صورت دگرگون شده و استخوان‌های بیرون زده‌اش او را ترسناک‌تر می‌کرد. در حالی که قلبم درون سینه‌ام می‌کوبید، سنگ را به طرف او پرتاب کردم. سنگ به

چشم او برخورد کرد. در حالی که دستانم روی علف‌ها لیز می‌خوردند، خودم را از درون آب بیرون آوردم. همان‌طور که جهش یافته در پشت سرم می‌غرید خودم را به درون آب دریاچه رساندم. برخورد آب سرد به بدن برهنه‌ام، لرزشم را دوبرابر کرده بود. آب اجازه نمی‌داد که با سرعت به داخل بروم. می‌دانستم که تلاشم کارساز نبود ولی نمی‌خواستم ناامید شوم.

همان لحظه‌ای که چنگال جهش یافته را در کنار گردنم احساس می‌کردم و صدای شلپ‌شلپ آب را می‌شنیدم، غرشی در فضا پیچید. زمانی که پایم لیز خورد و درون آب افتادم، مرگاس را دیدم که نزدیک زارگون ایستاده بود و خشمگین او را می‌نگریست. آب را از صورتم کنار راندم و تا جایی که می‌توانستم از آن دو دور شدم و به لندازه‌ای زیر آب رفتم که فقط سرم از آب بیرون ماند. مرگاس با خشمی باور نکردنی گفت: «از او فاصله گیر.»

زارگون از ترس چندین قدم رفت و با نگاه‌های دزدانه به دنبال راهی برای فرار بود. همان‌طور که عقب می‌رفت، گفت: «من رفت.»

مرگاس بدون توجه به او در مسیرش ایستاد. التماس و درون صدای زارگون غالب بود. هرچه نگاه می‌کردم، هیچ راهی برای فرار او وجود نداشت. جهش یافته گفت: «من کاری نداشت و رفت. تو را التماس کرد!»

ناگهان مرگاس با یک جهش بلند گردن او را گرفت و او را به راحتی بلند کرد. زارگون با نفس‌تنگی دست‌وپا می‌زد و سعی می‌کرد با زخمی کردن مرگاس خود را آزاد کند ولی هیچ نشانی از درد درون صورت مرگاس نبود. مرگاس به راحتی با دست تنومندش او را گرفته بود و فشار چنگال‌هایش را بیشتر می‌کرد. ناگهان او را پایین آورد و روی زمین کوبید سپس به سمت من چرخید و گفت: «بیا این را کشت. او به تو توهین کرد.»

زارگون با شدت دست‌وپا می‌زد و التماس می‌کرد. مرگاس از من می‌خواست که زارگون را بکشم. با سر مخالفتم را نشان دادم و گفتم: «بزار بره.»

زارگون تمام تلاشش را کرد که خودش را برهاند ولی در مقابل مِـرگاس کاری از پیش نبرد. مِـرگاس در حالی که به من می‌نگریست، سر او را درون آب برد و بی‌اعتنا به تقلا او را نگه‌داشت و گفت: «او خواهد رفت و همه چیز را گفت.»
خشونت درون صورت مِـرگاس بود که هیچ مخالفتی را نمی‌پذیرفت. آن قدر زارگون دست‌وپا زد تا سرانجام آرام گرفت. مِـرگاس گفت: «بیا بیرون. باید رفت.»
جرات نکردم که بگویم برود تا لباس‌هایم را بپوشم. از آب بیرون آمدم و در زیر نگاه‌های خشن او به سمت لباس‌هایم رفتم. مِـرگاس گفت: «گفتم که خطرناک بود. تو به حرف من گوش نداد.»

- فکر نمی‌کردم که کسی هنوز این اطراف باشه.

- من دونست و به تو گفتم. اگر من نیامده بود.

حرفش را قطع کردم و گفتم: «همه چیز سریع تموم می‌شد و راحت می‌شدم.»
او با عصبانیت گفت: «برای تو آسان بود ولی برای من نه. تو فکر مرا نکرد.»
ناامیدی درونم فوران می‌کرد، گفتم: «چرا باید فکر تو باشم که به خاطرش کل جهش‌یافته‌ها با من دشمن شدن!»

ایستادم و درون چشمانش زل زدم. مِـرگاس خشمگین شد و گفت: «من برای تو همه کار کرد. همه را کشت. من آن‌جا رئیس بود.»

مشتش را بالا آورد. با این که از هیبت او می‌ترسیدم، سعی کردم لرزش بدنم را کم کنم. بدون این که نگاهم را بگیرم، گفتم: «بزن و من رو راحت کن. یادت نره که تمام بدبختی‌های من به خاطر تو هست. تو الان به من لطف نمی‌کنی، داری کارهای قبلت رو جبران می‌کنی.»

مِـرگاس با غرش بلندی مشتش را درون تخته‌سنگ می‌کوبید و آن را خرد می‌کند. همان‌طور که نفس نفس می‌زد، گفت: «تو می‌دونست که من تو را دوست داشت و این کار را نمی‌کرد.»

ناگهان صدای افتادن سنگی به گوش رسید. زمانی که رد افتادن آن را دنبال کردم، به نوک صخره رسیدم که هلگا و موردار بالای آن ایستاده بودند و به ما نگاه می‌کردند. مِـرگاس با دیدن آن‌ها گفت: «زود لباس‌هایت را بپوش. آن‌ها

برای ما دام گذاشت. الان دیگر می‌دانند که من با تو بودم. شاید برای ما کمین کرده.»

هلگنا بلند غرید و عقب رفت. او الان فکر می‌کرد که من عشقش را دزدیده بودم. با ترس شلووارم را برداشتم و به سختی روی بدن خیسم آن را بالا کشیدم. ترس چنان مرا احاطه کرده بود که ندانستم چطور آن همه لباس را به تن کردم. مِرگاس کنار من خم شد و با سرعت خودم را به بالای کنده رساندم و بی‌درنگ او به راه افتاد. دلشوره درون وجودم بود و می‌دانستم که هلگنا تا مرا به دست نمی‌آورد، هرگز آرام نمی‌نشست.

مِرگاس با سرعت و مهارت در بین درختان می‌دوید و برگ‌ها را به هوا بلند می‌کرد. برای پیچیدن از تنه درختان استفاده می‌کرد. مِرگاس گفت: «موردار شکارچی بود. باید رد پایمان را گم کرد.»

سپس به سمت جاده پیچید. هر از چند گاهی برمی‌گشتم و به پشت سرم نگاهی می‌انداختم تا از نبود جهش یافته‌ها مطمئن بشوم. الان تمام جهش یافته‌ها با مِرگاس هم دشمن بودند. کاش آن مسافت باقی مانده تا ترک زود طی می‌شد و به آسایش می‌رسیدم.

با پیچیدن صدای غرشی در میان جنگل، مِرگاس با پرش بلندی، شاخه‌ای را گرفت و با تاب خوردن به شاخه دیگری پرید. انگار نمی‌خواست از خود ردپایی به جا بگذارد. او همانند آونگی روی شاخه‌ها تاب می‌خورد و با جهش‌های بلندی به سمت دیگر می‌پرید و دست در تنه درختان ستبر می‌انداخت و از هر راه که می‌توانست، استفاده می‌کرد تا با سرعت پیش برود. تنها کاری که می‌توانستم بکنم، این بود که خودم را محکم نگه دارم.

ناگهان از بین درختان به میان جاده رسیدیم. مِرگاس از روی باقی‌مانده ماشین‌های زنگ‌زده، استفاده می‌کرد و گه‌گاهی که می‌دید آسفالتی وجود داشت و جای ردپایش نمی‌ماند، روی جاده نیز می‌آمد.

مِرگاس روی کامیونی ایستاد و قد راست کرد و مشغول نگرستن اطراف شد. از او پرسیدم: «ما رو گم کردن؟»

مِرگاس هوا را بویید و گفت: «فعلا آره ولی پیدامون خواهند کرد. هیچ کس بهتر از موردار نمی‌توانست شکار پیدا کرد.»

- اگر هم بیاد تو می‌تونم حریفش بشی؟

- آره. ولی دیگر نمی‌توانست همه را زد.

- خب باید الان چکار کنیم؟

- شب نزدیک بود و باید دنبال جای خواب گشت. آن‌ها وقتی را برای حمله انتخاب کرد که ما اصلا حواسمون نبود.

خورشید عصر رو به افول بود. از آن‌جا که نگاه می‌کردم، شاید یک روز نیاز بود تا به ترک برسیم. مِرگاس جهت باد را چک کرد و از کامیون پایین پرید و به سمت دیگر جاده به راه افتاد و گفت: «آن‌ها دیگه نه رد پا داشت و نه بو.»

مِرگاس دست در تنه قطوری درختی انداخته بود و با قدرت خودش را بالا می‌کشید و شاخه‌های باریک را می‌شکست و هیچ چیز او را خسته نمی‌کرد. درختان آن قدر انبوه و بلند بودند که به سختی می‌شد کف جنگل یا روبرو را دید. خورشید در پشت کوه‌های غرب در حال رخ پوشاندن بود.

مِرگاس تمام روز را بدون خستگی پیموده بود. هنوز هم گاهی صدای جهش یافته‌ها از درون جنگل به گوش می‌رسید که در جنگل پرسه می‌زدند. از مِرگاس پرسیدم: «دیگه داری خیلی میری بالا!»

مِرگاس چنگال‌هایش را درون تنه درخت فرو می‌کرد و راحت خودش را بالا می‌کشید. از آن‌جا که نگاه می‌کردم، راهی تا نوک درخت نبود.

- نترس. الان خواهیم رسید.

خم شدیم و حجم برگی را رد کردیم. ناگهان خود را در بالاترین نقطه جنگل دیدم که می‌شد تا ترک و پشت سر تا کوه شمال را دید. مِرگاس مرا گرفت و از کنده بیرون آورد. همان‌طور که در هوا چشمانم را بسته بودم و دست و پایم را تکان می‌دادم، گفتم: «چکار می‌کنی؟»

در حالی که سرگیجه گرفته بودم، ثابت شدم. وقتی چشمانم را باز کردم، خودم را روی آخرین شاخه درخت دیدم و با جیغ بلندی دو دستم را دور تنه حلقه کردم. نوک درخت در جریان باد ملایم تکان می‌خورد. مرگاس با لبخندی گفت: «نگذاشت تو بیفت.»

- چرا من رو آوردی این‌جا؟

با چنگالش جایی را نشان داد. وقتی به طرف آن چرخیدم، خورشید سرخ را دیدم که نیمی از آن در پشت کوه بود و گرد سرخ رنگش، روی درختان را مانند دریای موج‌دار سرخی کرده بود. تا آن زمان چنین منظره مبهوت‌کننده‌ای ندیده بودم. آسمان نزدیک خورشید از سرخی جان می‌گرفت و هرچه به طرف شرق می‌رفت، رنگ می‌باخت و در افق شرق به آبی تیره‌ای تبدیل می‌شد. مرغی در جنگل آواز سرمی‌داد و نسیم خنک می‌وزید و درخت را لحظه‌ای تکان می‌داد. آن قدر محو آن منظره شد بودم که یکی از دستانم را رها کرده بودم. ناخاسته گفتم: «خیلی زیباست!»

مرگاس روی شاخه‌های پایین ایستاده بود و سرش روبروی من بود. او گفت: «هر روز بالای جایی رفت و منظره را نگاه کرد.»

در زیر نور خورشید چشمانش می‌درخشیدند. در آن لحظه نه از او خوشم می‌آمد و نه بدم می‌آمد. ناخاسته از او پرسیدم: «هلگا تو رو دوست داره؟»

مرگاس زبانش را بیرون آورد و گفت: «مشکل خودش بود.»

- او که همه کار برای تو می‌کنه. تازه باعث شد که زنده بمونی.

- او فقط به فکر خودش بود. هیچ کار به ضرر خودش نکرد.

دست دیگرم را دور تنه حلقه کردم و گفتم: «چرا؟ مگه نکفتی از مرگ نجات

داده؟»

- آره، ولی قبلش، خودش می‌خواست من رو بکشه و به اون روز انداخت.

سکوت و نگاه خیره‌ام باعث شد که حرفش را ادامه دهد: «او مرا پیدا کرد. من

انسان بود. مثل من که تو رو پیدا کرد، او هم مرا دید و من را خواست. زمانی که

سراغ من آمد، من قبول نکرد که با او رفت. او مدت‌ها تنها بود و دیوانه بود. همیشه گفت که تنهایی خیلی عذابش داد.

یک روز خواست از دست او فرار کرد ولی او عصبانی شد و حمله کرد. شانس آورد که زده ماند. او از کپسول‌هایش استفاده کرد تا من را زنده نگه دارد. اگر مرا نمی‌خواست، خیلی قبل مرا کشته بود. هر کس دورش بود، از او کامل فرمان گرفت و گر نه او خواهد کشت.»

به یاد سرنوشت خودم افتادم و گفتم: «اگر من بخوام برم، تو هم همین کار رو می‌کنی؟»

مرگاس به جایی نگاهش را انداخت که خورشید چندی قبل آن جا بود و هیچ نگفت. صدای آواز مرغ هنوز شنیده می‌شد. مرگاس گفت: «من همیشه دنبال تو آمدم. اگر مرا نخواست، فقط تعقیب کرد. سهم من هم مثل قبل از دور نگاه کردن شد.»

حداقل امیدوارم شدم که با عصبانیت مرگاس نمی‌مردم. سوالی که مدت‌ها در ذهنم بود را بر لبم جاری کردم و پرسیدم: «تو کاپیتان و آلفا و بتا و گاما رو می‌شناسی؟»

جا خوردن مرگاس را دیدم که سعی کرد آن را مخفی کند. وقتی مرا نگریست، متوجه شد که نمی‌توانست مخفی کند و من می‌دانستم. مرگاس گفت: «مال خیلی قبل بود.»

-نمی‌خواهی تعریف کنی؟

مرگاس نگاهی به من لنداخت که درون آن غمی کهنه نهفته بود. وقتی با نگاه مصمم روبرو شد گفت: «من کنار آن‌ها راضی نبود و اصلا هم خوشحال نبود. او مرا می‌خواست ولی من او را نمی‌خواست. از آن‌ها خسته بود و نمی‌خواست آن‌ها را دید. یک روز که تنها در کوه‌ها راه می‌رفت، گروهی از انسان‌ها دید که کوچ می‌کردند. وقتی آن‌ها را دنبال می‌کرد تا رد آن‌ها را داشت، با کاپیتان روبرو شد. او تنها کسی بود که از من نترسید. زمانی او را دید، یاد روزهای انسان بودن افتاد و خیلی خوشحال شد. فرار نکرد که هیچ تازه نزدیک آمد.»

نمی‌دانم برای چه عصبانی نشدم و به او حمله نکردم. چرا گروهش را نکشت. او جلو آمد و به من گفت که گرسنه بود؟ بعد برای من کلی غذا آورد و کلی به من رسید و با من حرف زد. خیلی وقت بود که انسان‌وار حرف نزده بود. او دوباره به من یاد داد. الان هر چه حرف زد، از او یاد گرفتم. او خیلی به من کمک کرد. تا اینکه هلگا متوجه شد. او همیشه از من خواست که حمله کرد ولی من همیشه جلوی او را گرفتم. وقتی که فهمید من کاپیتان را خواست، تصمیم گرفت به آن گروه حمله کند.

چنگال‌های مرگاس را دیدم که تنه درخت را محکم فشار داد و پوست آن کمی جمع شد. مرگاس ادامه داد: «خواست همه آن‌ها را کشت. خیلی سعی کرد که جلوی آن‌ها را گرفت ولی آن‌ها زیاد بود. هلگا نحس گفت که اگر می‌خواهم همه زنده بمانند باید کاپیتان را کشت و گر نه خودش کل گروه را از بین برد. مرا تنها فرستاد و گفت که جسد او را بیاور. توی راه از عصبانیت داشت منفجر شد. توی راه کلی جیغ زد و فریاد کشید. دستم را مشت کرد و توی سنگ‌ها زد و درختان را شکست. ناله کرد و گریه کرد. شب بود که کاپیتان مرا در پشت سنگ دید و نزدیک آمد. او مثل همیشه خندان بود. من واقعا نتوانست او را کشت. اصلا از دست من خارج بود.

او کلی اصرار کرد و من همه چیز را به او گفتم. او ناراحت نشد و هم‌چنان خندید. همه توی گروهش او را خواست. او از من خواست که او را کشت ولی من عصبانی شد و سنگ‌ها را خورد کرد. داد زد. او هلگا را از دور نشان داد و گفت که اگر او را نکشت، هلگا همه را خواهد کشت. او نمی‌خواست که گروهش مرد. من به او گفتم که بیاید و با من فرار کرد ولی او نخواست و گفت که هیچ‌گاه گروهش را ول نکرد تا بمیرد. من خیلی التماس کرد و خواست ولی راضی نشد. او وقتی دید که من او را نکشت، به لبه صخره رفت و خودش را در جلوی چشمان من پایین انداخت. من وقتی فکر کردم، باور نکرد که او خودش را کشت تا گروهش زنده ماند. آن قدر برایم مهم بود که دست به او نزد و با خشم برگشتم. در راه برای

همیشه از هلگا و گروهش متنفر شد و کینه به دل گرفت. او خیلی خبیس بود و یک روز او را خواهم کشت!»

تنه درخت در زیر دستش به ناله در آمده بود و خشونت درون چین‌های صورتش خانه کرده بودند. دلم برای او می‌سوخت. او هم خیلی سختی کشیده بود. دستم را روی شانۀش گذاشت و گفتم: «بالاخره همه چیز تموم می‌شه. هیچ چیز تو این دنیا همیشگی نیست.»

مِـرگاس باز به حرف آمد و گفت: «از آن به بعد، از همه بدم آمد. تصمیم گرفت که از قدرتم استفاده کرد. خبر رسید که شهر انسان‌ها در جلو بود. من مامور شد که آمد و آن‌جا را دید. من به شهر شما رسید و قرار شد که شهر شما را خراب کرد تا شما بیرون آمد. شب از شهر شما بالا رفت و آن‌قدر به شیشه شما زد. شاید یک ماه بیشتر تا بالاخره توانست روی شهر شما ترک درست کرد. در همان شب‌ها تو را دید. تو کاملاً شبیه کاپیتان بود. وقتی تو را دید، انگار که او نمرده بود. دیگر هر شب آمد در پشت شیشه و تو را نگاه کرد. آن‌جا بود که از کار خود پشیمان شد که چرا شهر تو را خراب کرد.»

با دیدن تو بار دیگر همه چیز خوب شد و دیگر حس نمی‌کرد که خشمگین بود خواست بقیه را کشت. همه چیز دوباره مثل قبل شد و حتی به روزهای انسان بودن فکر کرد. الان دیگر در خود هدف داشت و هر روز که پا شد، خیلی خوشحال بود. این بار نمی‌خواست مثل قبل شکست خورد و ناراحت بود. هر کس هر چه خواست با من کرد. الان نوبت من بود که جبران کرد. هیچ‌کس در زندگی به من اهمیت نداد، اگر هم داد چون به سودش بود. الان نوبت من بود تا کارهای خود را کرد.»

نگاه مِـرگاس جدی و بدون شک بود. می‌توانستم ذره‌ذره عزم راسخش را در تک‌تک حرکاتش حس کنم. من چیزی برای او بودم که به این راحتی رهاش نمی‌کرد. هوا دیگر تاریک شده بود و فقط شبح براق او را می‌دیدم. شب دیگر ماه کامل می‌شد. مِـرگاس گفت: «باید جایی برای خواب پیدا کرد. اگر خوب پیش رفت، فردا توانست از ترک رد شد.»

سرم را به عنوان تایید تکان دادم. او مرا بلند کرد و درون کنده پشت سرش گذاشت. دیگر ترسم از او و ارتفاع کمتر شده بود. مرگاس گفت: «باید روی درخت خوابید. آن‌ها امشب آن پایین گشت زد. آن‌ها دنبال ما گشت.»

او آرام آرام پایین آمد و تا جایی که توانست سعی کرد که شاخه کمتری را بشکند. دستان قوی با چنگل‌هایش را درون درختان فرو می‌کرد. جیرجیرک‌ها شروع به خواندن کرده بودند و گه‌گاهی صدای بوته‌ها به گوش می‌خورد که باد آن‌ها را تکان می‌داد. دنیا آرام می‌گرفت و تا روز دیگر بی‌رحمی‌اش را از سر بگیرد.

سرانجام روی شاخه کلفتی ایستادیم که به اندازه تنه درختان عادی بود. مرگاس کنده درخت را از پشتش بیرون آورد. همان طور که تاب می‌خوردم، گفت: «این همان چیزی بود که می‌خواست.»

در کمال تعجب، کنده را روی شاخه‌ای آویزان کرد. همان طور که تاب می‌خوردم، مرگاس در جلویم روی شاخه نشست و پشتش را به تنه تکیه داد. او طوری مرا به شاخه بالای سرمان آویزان کرده بود که وقتی می‌نشست، من روبروی او قرار بگیرم. از من پرسید: «تاب خواست؟»

دیگر به نوع صحبت کردن او عادت کرده بودم. با او جواب دادم: «آره تاب خواست.»

او با چنگال پایش، پایین کنده را گرفت و شروع به تکان دادن کرد. درون کنده گرم بود و باد خنک شبانه از سوراخ‌های آن وارد می‌شد. همان طور که تاب می‌خوردم، به ستاره‌های شب می‌نگریستم که در جای جای گستره سیاهی چشمک می‌زدند. این اولین شبی بعد از شهر شیشه‌ای بود که در جای خوبی می‌خوابیدم و هیچ ترسی نداشتم. حضور مرگاس امنیت و آسایش را برایم رقم می‌زد. از او پرسیدم: «تو می‌خواهی همیشه با من بمونی؟»

او سرش را تکان داد. هرچقدر که می‌گذشت، ظاهرش برایم عادی‌تر می‌شد. فکر دیگری به سرم آمد؛ اگر از ترک رد می‌شدیم، آدم‌های آن طرف مرگاس را قبول می‌کردند یا ... فکرش هم برایم سخت بود. با بیرون کردن فکرم، لبخندی

به او زد. مثل شب اولی که او را در پشت شهر شیشه‌ای دیدم، با آن چشمانش بزرگش به من می‌نگریست. همان‌طور که بوی خوش گل‌ها درون بینی‌ام می‌پیچید، به خواب رفتم.

ناگهان با قرار گرفتن دستی رو دهانم از خواب بیدار شدم. مرگاس بار دیگر دستش را روی صورت من گذاشته بود. سریع منظور او را متوجه شدم. سیاهی به قوت قبل هنوز پابرجا بود. صدای پاهایی را شنیدم که سعی می‌کردند به آرامی راه بروند. مرگاس خودش را نشان داد و بعد به پایین اشاره کرد. آن شب‌هایی که سعی می‌کردند خودشان را مخفی کنند، همه جهش یافته بودند. با کمی دقت توانستم هیبت خمیده موردار را ببینم. مرگاس به عقب رفت و سر جایش نشست. پایین سه جهش یافته هر کدام به سمتی می‌رفتند و همه‌جا را بررسی می‌کردند. گاهی به هم نزدیک می‌شدند و چیزی می‌گفتند. آن قدر برگ دور ما را گرفته بود که غیرممکن بود که ما را ببینند. تنها راه پیدا کردن ما، حس کردن بوی ما بود. مدتی گذشت تا دیگر صدای آن‌ها محو شد. هرچه گوش دادم و هر چه نگاه کردم، هیچ چیز پیدا نبود. مرگاس زبانش را بیرون آورده بود به جای دوری می‌نگریست. با دست به او علامت دادم. او منظور مرا متوجه شد و با سر تایید کرد. بار دیگر خیالم راحت شد. او گفت: «تو بخواب. من بیدار بودم.»

مرگاس مرا از درخت جدا کرد و پایین آورد و گفت: «وقت رفتن بود.» خورشید هنوز بیرون نیامده بود ولی شفق سفید آن، آن قدر محیط را روشن کرده بود که بشود به راحتی اطراف را دید. از او پرسیدم: «کل شب بیدار بودی؟» او سرش را تکان داد و گفت: «بیدار بود ولی کسی نیامد.» سپس با جهش‌های بلند از روی شاخه‌ها به پایین پرید و در آخر با چنگال‌هایش روی تنه درخت سر خورد و به زمین رسیدیم. هنوز جای پاهای شب قبل روی زمین باقی مانده بودند. مرگاس گفت: «ممکن بود که در اطراف باشند. تا ترک هم وقت زیاد نبود. خودت را محکم گرفت.»

کنار درخت، بوته تمشکی با دانه‌ها درشت و سرخ نظرم را جلب کردند. زمانی که قصد کردم به سمت آن‌ها بروم، مرگاس با شتاب بین من و درخت قرار گرفت و گفت: «آن‌ها ممکن بود که سمی بود.»

- چرا سمی باشن؟

جواب مرا نداد و یکی از تمشک‌ها را چید و بدون تعلل آن را خورد. با تعجب گفتم: «اگه سمی بود که تو هم می‌مردی!»

- من قبیل از این‌که هرچیز برای تو آورد، آن‌ها را چشید.

برای لحظه‌ای زبانم قفل شد و کلمات روی زبانم ته‌نشین شدند. با تلاش قفل زبانم را شکستم و گفتم: «خب این جور می‌مکنه خودت بمیری.»

همان‌طور که مرگاس هوا را می‌بویید، گفت: «من مرد بهتر بود. اگر تو مرد دیگر زنده ماندن برای من مهم نبود.»

حرف‌هایش از وجودش برمی‌خواست. از او پرسیدم: «قبل از این که به جهش یافته تبدیل بشی، چکاره بودی؟»

مرگاس کنده مرا بلند کرد و به پشتش برد و گفت: «من آهنگر بود و توی یک پناهگاه کار می‌کرد. گاهی اسلحه می‌ساخت و گاهی هم دشنه. خیلی وقت روزی دوازده ساعت کار کرد. قبل از نابودی، همه چیز خیلی راحت بود و تمام کارها با ماشین و کامپیوتر انجام شد.»

- برای همین نسبت به بقیه جهش یافته‌ها بزرگ‌تری. نمی‌دونی دنیا چطور نابود شده؟»

مرگاس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «هلگا دانست ولی هیچ وقت نگفت. دیگر کسی را نشناخت که دانست. ولی چه فرق کرد. الان که این‌طور هست و نشد عوض کرد.»

مرگاس مجبور می‌شد که با خم شدن، شاخه‌های انبوه و با جهشی، کنده‌های افتاده را رد کرد. از او پرسیدم: «هیچ کدوم از اقوامت زنده نیستن؟»

بار دیگر شانسه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «از وقتی که یاد آمد، همیشه تنها بود و کسی را نداشت. هلگا هم در حق من بد کرد، باید گذاشت که من مُرد. مرا برای چه زنده کرد که این دنیا را دید.»

هوا دلپذیر و خنک بود و صدای جوی آبی درون جنگل زمزمه می‌کرد و گاهی صدای چهچه مرغی با آن هم‌خوانی می‌کرد. مرگاس با حواس جمع، دائم اطراف را می‌نگریست و هوا را می‌بوید. ناگهان صدای مهیبی برخاست و زمین شروع به لرزیدن کرد. مرگاس دو دستش را در تنه درختان گره زد و پنجه پاهایش را توی زمین فرو کرد. سنگ‌ها از کوه جدا می‌شدند و با غرش بلندی به پایین کوه قل می‌خوردند. تنها کاری که از دستم برمی‌آمد، محکم نگه‌داشتن خودم درون کنده بود. بعد از این که یکی از شاخه‌های نزدیک ما شکست و پایین افتاد، لرزش رو به خاموشی رفت. مرگاس گفت: «ترک داشت حرکت می‌کرد. اگر دیر رسید، دیگر هیچ‌وقت نتوانست از آن عبور کرد.»

- سریع‌تر بود. نمی‌خوام تا آخر عمرم این طرف دره بمونم.

- اگر ماند، دوام نخواهد آورد. خیلی زود مرد.

گه‌گاهی زمین می‌لرزد و مرگاس مجبور می‌شد که خودش را به درختی بچسباند. از او پرسیدم: «می‌تونیم از دره رد شیم؟»

- کسی وجود نداشت که توانست جلوی ما را گرفت.

از بین شاخ و برگ درختان، نگاهم به صخره‌های خاموش افتاد که حرکت شبیحی در کنار یکی از بوته‌ها نظم را جلب کرد. به مرگاس گفتم: «فکر کنم تنها نیستیم. یکی به دنبالمان است.»

- آن‌ها موردار و همراهانش بودند. اول صبح ما را دید ولی جرات حمله نداشت.

- تمام این مدت می‌دونستی که ما رو دیده‌اند؟

- آره. اگر او شکارچی بود، من شکارچی شکارچی بود. آن‌ها فکر کرد که مرا

توانست غافل‌گیر کرد.

با ترس گفتم: «حالا می‌خواهی چکار کنی؟»

- می‌کشم!

- اگر تعدادشون زیاد بود چی؟ شاید همشون باشن!

- حسشون کرد. اون‌ها بیشتر از سه نفر نبود.

ناگهان مرگاس مسیرش را تغییر داد و به سمت جاده به راه افتاد. همان‌طور که از شیب جاده بالا می‌رفت، توانستم نفر دوم آن‌ها را ببینم که بین ماشین و کامیون بزرگی مخفی شده بود. در پس او دیگر می‌توانستم واضح ترک را ببینم که از سمت شرق در حال گسترش بود. باد در بین ماشین‌ها سینه می‌کشید و زوزه سر می‌داد. حس دلپذیر صبح از وجودم گسسته بود و تشویشی در درونم به من هشدار خطر می‌داد. آن‌ها با آن احساسی که من از او نسبت به مرگاس دیده بودم، به این راحتی او را فراموش نمی‌کرد. به مرگاس گفتم: «نفر سوم رو نمی‌بینم.»

- او موردار بود. او خبیس و موذی بود و خودش را نشان نداد.

در آن دشت سبز که علف‌ها هم روی ماشین‌ها را گرفته بودند و هوای خنکی می‌وزید ولی سنگینی عجیبی دورم را احاطه کرده بود. آهسته گفتم: «فکر کنم این روز به راحتی به خوبی تموم نشه.»

- من هزاران بار از چنگال مرگ خود را بیرون کشیدم.

- تو رو باور دارم ولی حسم رو هم نمی‌تونم نادیده بگیرم. هر موقع همچین حسی بیاد سراغم، مطمئنم که اتفاق بدی می‌افته.

ناگهان مرگاس مسیرش را تغییر داد و به سمت فضای بازی رفت که چند ماشین در میان آن به حال خود رها شده بودند. با تعجب گفتم: «مرگاس! چکار می‌کنی؟ اون‌جا که می‌تونن از هر طرف حمله کنن!»

- از پششون بر آمد.

- یادت باشه من انسانم و مثل تو قدرت ندارم.

مرگاس از روی سنگ به سمت آخرین ماشینی رفت که در کنار سنگ بود و نسبت به بقیه کمتر آفتاب خورده بود. انگار مرگاس چیزی درون ذهنش بود. از او پرسیدم: «می‌خواهی چکار کنی؟»

- آن‌ها ما را رها نکرد. باید کشت!

ناگهان دستانش را دوطرف کنده محکم کرد و آن را از پشتش بیرون آورد. با شتاب گفتم: «نه! بزار هم پشتت باشم یا باهاشون حرف بزنی شاید ول کردن.»

- هیچ چیز آن‌ها را منصرف نکرد.

قبل از این که بتوانم چیز دیگری بگویم، او مرا از کنده بیرون کشید و درون ماشین انداخت. ماشین یکی از ماشین‌ها زره‌دار قبل از نابودی بود که هنوز هم محکم به نظر می‌آمد. مرگاس میله‌ای برداشت و آن را دور در و ستون عقب ماشین انداخت و با به راحتی آن را خم کرد. خواستم به او چیزی بگویم که با یک جهش بلندی روی ماشین روبرو پرید و مشغول نگرستن اطراف شد. مدتی به صدای باد گوش دادم تا این که مرگاس بلند فریاد زد و گفت: «چرا مثل بزدل‌ها مخفی شد. بیا جلو و حرف زن.»

نگاهم را در اطراف چرخاندم، هیچ چیز نبود. مرگاس بار دیگر گفت: «آن ترک برای شما صبر نکرد. اگر دیر برگشت، هلگا شما را کشت.»

مدتی طول کشید تا صدا پای یکی از آن‌ها به گوش رسید که آرام به نزدیک می‌شد. ناگهان مرگاس ایستاد و بو کشید. انگار چیزی نظرش را جلب کرده بود که آن را نمی‌شناخت. صدای یکی از جهش یافته‌ها در فضا پیچید.

- خودت دانی که هلگا چه خواست. بهتر بود که خودت بازگشت.

- ترسو خودت را نشان ده.

هم‌زمان، سه جهش یافته روی سنگ‌ها ظاهر شدند که هر کدام دشنه‌ای در دست داشتند. مرگاس با خنده‌ای گفت: «ترس کاری کرده بود که همانند انسان‌ها دشنه دست گرفت.»

چهره هر دو نفر نشان می‌داد که آن چنان دل و جرات نزدیک آمدن، نداشتند. یکی از آن‌ها گفت: «هلگا گفت که به تو گفت او را رها کرد و برگرد. او کاری به تو نداشت.»

- برگشت شما، به او فهماند که دیگر من برگشت.

هیچ کدام قصد نزدیک شدن نداشتند. مرگاس گفت: «موردار کجا بود؟»

هر سه نگاهی به هم انداختند و یکی از آن‌ها گفت: «او با هلگا بود.»

ناگهان زمین مانند قبل با شدت تکان خورد و همه سعی کردند خودشان را نگه‌دارند. پاهایم را در سقف ماشین فرو کردم و با تمام تلاش در جایم ثلثت ماندم. لرزش زودتر از دفعه قبل تمام شد. مرگاس گفت: «زود باشید. وقت دارد تمام شد.»

جهش‌یافته‌ها با تردید به سمت مرگاس به راه افتادند. ناگهان مرگاس به خشم آمد و با تمام قدرت دستانش را بالا برد و محکم روی سقف ماشینی کوبید و ماشین با ناله‌ای از وسط به دو نیم شد سپس تکه‌ای از آن را برداشت و با نعره بلندی به سمت یکی از آن‌ها پرتاب کرد. جهش‌یافته‌ها با چهره ترسیده به عقب رفتند. مرگاس دیگر منتظر نماند و با سرعت به سمت یکی از آن‌ها هجوم آورد. تعجبیم از این بود که هنوز موردار خودش را نشان نداده بود.

یکی از جهش‌یافته‌ها حتی فرصت نکرد که برگردد. مرگاس با فرو کردن چنگال‌های بزرگ و قوی‌اش درون سینه جهش‌یافته، او را بلند کرد و محکم روی سنگی کوباند. با مردن او، یک جهش‌یافته دیگر خودش را نمایان کرد. خلاف انتظارم او موردار نبود. بار دیگر زنگ خطر درون ذهنم به صدا در آمد. آن‌ها به این‌جا آمده بودند که مرگاس را سرگرم کنند.

ناگهان بویی به مشام رسید که بوی گل را برابیم نداعی می‌کرد. صدای قدم‌های او به مانند ناقوس مرگ بود. موردار خودش را در گل غلتانده بود تا بو ندهد و با بقیه سر مرگاس را گرم کرده بودند تا بتواند مرا راحت به دست آورد. با سرعت به سمت دریچه رفتیم و با تمام قدرت داد زدیم. در آن هیاهو صدای من به مرگاس نمی‌رسید. همان‌طور که انتظار داشتیم، موردار با بدن گلی، درمقابلم ایستاد و با لبخند مرموزانه‌ای دست در میله آهنی انداخت و به راحتی آن را باز کرد. تا جایی که می‌توانستم خودم را به عقب کشیدم تا دیرتر به من برسد ولی فایده‌ای نداشت. در حالی که جیغ می‌کشید و اسبم مرگاس را فریاد می‌زد، خودم را به صندلی جلوی کشیدم. صندلی‌ها از بین رفته بودند و آهن اسکلت آن‌ها، بدنم را خراش می‌داد. دست موردار به دور پایم قفل شد و گفت: «ببالاخره تو را پیدا کرد.»

با یک کشش شدید مرا بیرون کشید. اگر بدنش به پوستم می‌خورد، زنده نمی‌ماندم. تا آن زمان چنین ترسی را درون خودم حس نکرده بودم. دست‌هایم می‌لرزیدند و اضطراب تک‌تک سلول‌های بدنم را می‌لرزاند و نمی‌توانستم نگاهم را از روی دندان‌ها نامرتب و زرد رنگ بگیرم. صدا درون گلویم خشکیده بود و نمی‌توانستم اسم مرگاس را فریاد بزنم. صدای درگیر او به من می‌فهماند که او درگیر مبارزه خود بود.

تا به خود آمدم، دیدم که روی شانه موردار بودم و او هم با سرعت می‌دوید. چقدر بی‌دفاع بودم! موردار بی‌توجه به من پیش می‌رفت و بدنم با هر بالا و پایین رفتنی کوبیده می‌شد. جرات اعتراض نداشتم و سعی می‌کردم که جلوی ضربات را با دستم بگیرم. همین که هنوز نفس می‌کشیدم و برای زنده ماندنم التماس نمی‌کردم برایم بزرگ‌ترین مزیت بود. موردار با جدیت گفت: «جواب هر کاری که کردی را خواهی داد. قول داد که آرام تو را کشت!»

خدا درونی کشم و گیتیه

- همه بیدار شین!

صدای بلند کاپیتان درون اتوبوس می پیچد. دفترچه را درون لباسم برمی گردانم و دستم را روی صورت کورو می کشم تا از خواب بیدار شود. کاپیتان کلاه سبزرنگش را بر سر می گذارد و مجبور می شود چند بار دیگر داد بزند تا همه بیدار شوند. نگاهی به اطراف می اندازم؛ در میان دشت سرسبز ایستاده ایم و هیچ نشانه ای از موجودات زنده نیست. کاپیتان به وسط راهرو می آید و می گوید: «همه سریع برین بیرون و تا جایی که می تونین بدنه اتوبوس رو درست کنین. توی گلوگاه به ما حمله کردند که بتونن محافظهای بدنه رو از بین ببرن. حتما برای این جا نقشه دارن.»

اهالی خسته از جایشان بلند می شوند و با چشمان قرمز و پف کرده به سمت بیرون روانه می شوند. کورو مرا می بوسد و مسلسلش را کنار صندلی اش می گذارد. بلند می شوم تا او هم بتواند از جای برخیزد. از کورو می پرسم: «چقدر دیگه مونده تا مسیر تموم شه؟»

کورو خمیازه‌ای می‌کشد و می‌گوید: «فکر نکنم خیلی باقی مونده باشه. تا جایی که من می‌دونم، فقط همین دشت تو مسیره و بعد از این هم می‌رسیم به شمال.» از در بیرون می‌روم و با قدم گذاشتن روی علف‌های تازه، بوی خوش آن‌ها به صورتم می‌نوازد. آن‌ها با صدای ریزی به هم تنه می‌زنند و در جریان باد، تکان می‌خورند. می‌گویم: «این طرف چقدر سبتر از جنوبه. انگار این طرف دنیا نابود نشده.»

- تاثیرات نابودی این طرف خیلی کمتر بوده ولی این جا هم روزی به همون حال منطقه خودمون می‌افته. منابع کمه و تعداد انسان‌ها هم هنوز زیاده. نگاهی به بدنه اتوبوس می‌لندازم. هیچ‌جای سالمی روی اتوبوس وجود ندارد. بدون ابزار، تعمیر کردن آن غیر ممکن است. عده‌ای میخ‌های باقی‌مانده را با سنگ محکم می‌کنند. روتوم و داکو روی تیرها خم شده‌اند و با آچار و میخ‌های جدید سعی می‌کنند که حفاظ‌های تیز آن را دوباره بازسازی کنند. کاپیتان را می‌بینم که با افجل در جلوی اتوبوس تنها ایستاده و به جای دوری خیره شده‌اند. شاید در حال یادآوری خاطرات پانزده سال قبل خود است که در چنین دشتی برای زنده ماندن با مرگاس تلاش می‌کرد. هر چه هست، خاطره خوبی نیست. نگاهش و حالت ایستادنش، پر از اندوه است.

خورشید از ظهر گذشته است و شب دیگری در راه است. کورو به سمت کاپیتان به راه می‌افتاد. من هم منتظر نمی‌مانم و به دنبالش می‌روم. کاپیتان با شنیدن صدای پای ما برمی‌گردد و نگاهش را به کورو می‌لندازد و سرانجام روی من می‌لغزد. نگاهش مفهومی دارد که از درک من خارج است. کورو می‌گوید: «کاپیتان چقدر دیگه مونده؟»

کاپیتان نگاهش را برمی‌گرداند و به جای قبل می‌لندازد و می‌گوید: «تا عصر می‌رسیم. البته نه به این راحتی.»

- این قدر نزدیکیم؟

- آره. ولی این نزدیکی به همون اندازه پر خطره.

کورو می‌پرسد: «چرا باید سر این زمان به این جا می‌رسیدیم؟»

- زمین دیگه جای موندن نیست. اون‌ها خبر داده بودند که طوفان بزرگی داره به این سمت میاد و اگه می‌خواهیم زنده بمونیم، باید خودمون رو برسونیم به شمال. اون‌جا یک سری سفینه است که می‌خوان باقی مونده انسان‌ها رو از روی زمین ببرن.

- چطور؟

- این طرف خیلی نابود نشده بود، برای همین توی این سال‌ها تلاش کردن که بتونیم بریم یه جای دیگه. من فقط وظیفه داشتم آدم‌های به درد بخور رو ببرم تا اون‌جا. الان هم تا یک ساعت دیگه طوفان به اوج خودش می‌رسه.
کورو با خوشحالی می‌گوید: «بالاخره از این سرنوشت شوم راحت می‌شیم. شما هم راحت می‌شین.»

کاپیتان نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید: «آره. بالاخره راحت می‌شم.»
ناگهان صدای بلندی نظر ما را جلب می‌کند. وقتی برمی‌گردم، هلگا را با گله‌اش می‌بینم که روی تپه‌ای ایستاده‌اند و ما را نگاه می‌کنند. دارنده گرگ‌ها هم با گرگ‌هایش به همراه او است. سمت جاده، جیپ خودمان را می‌بینم که با سرعت به سمت ما می‌تازد. کاپیتان بلند فریاد می‌زند: «همه برگردند توی اتوبوس! زود باشین!»

با ترس آسمان را به دنبال جهش یافته بللدار می‌گردم ولی هیچ خبری از او نیست. دست در نرده‌های ورودی اتوبوس می‌اندام و با کمک کورو بالا می‌روم. سو را غم‌زده در انتهای اتوبوس می‌بینم که آبیای به خواب رفته را در آغوش گرفته است. با سرعت به آخر اتوبوس می‌روم و از دریچه به بیرون می‌نگرم. با تعجب رودور و روسو را می‌بینم که با جیپ به ما نزدیک می‌شود و اسلحه در دست دارند. همراه با ورود آن‌ها، هلگا به همراه گله‌اش به حرکت در می‌آیند. کاپیتان درب اتوبوس را می‌بندد و می‌گوید: «تا یک ساعت دیگه می‌رسیم به جایی که همه زنده می‌مونن ولی تو این یک ساعت باید با چنگ و دندون زنده بمونین.»

سپس به جایی می‌آید که من ایستاده‌ام. از سر راه او کنار می‌روم و او فرش کف اتوبوس را کنار می‌زند و دریچه فلزی را باز می‌کند سپس خم می‌شود و چند چیز را بیرون می‌آورد. درون دستانش پنج خشاب و دو نارنجک وجود دارد. کاپیتان با چرخاندن نگاهش در بین افراد می‌گوید: «هیچ وقت دوست نداشتم به این‌جا برسیم که مجبور بشم این در رو باز کنم؛ ولی باید بگم که این آخرین چیزی هست که داریم. پس تا می‌تونین ازشون درست استفاده کنین.»

آن‌ها را سمت تفنگ‌داران می‌گیرد سپس از کنار کمر بندش هفت تیری را بیرون می‌آورد. بی‌درنگ آن را به یا می‌آورم. آن هفت تیر همان هفت تیری است که در شهر شیشه‌ای به همراه داشت و بعد آن را به آلفا داده بود. او خشابش را بیرون می‌آورد و رو به من می‌گوید: «از هر موقعیتی که داری استفاده کن که شاید دیگه تا آخر عمرت اون رو نداشته باشی و همیشه افسوس بخوری. شانس یک‌بار در خونهات رو می‌زنه.»

خشاب را جا می‌زند و به راه می‌افتد و با تمام قدرت داد می‌زند: «ببینم چقدر برای زنده موندنتون تلاش می‌کنین!»

کورو در حالی که خشاب را جا می‌زند، به طرف من می‌چرخد و مرا صدا می‌زند. کاپیتان می‌داند که من دفترچه خاطرات او را می‌خوانم. او خیلی باهوش‌تر از این است که تا الان این را متوجه نشده باشد. همه در جای خود محکم می‌نشینند و تفنگ‌داران با اسلحه‌های نشانه رفته، در جای خود می‌ایستند. این نبرد نهایی است. سرنوش ما در دو کلمه خلاصه می‌شود. مرگ یا زندگی!

اتوبوس با غرشی به راه می‌افتند. هر زوزه‌ای که از اگزوز آن بیرون می‌آید، مانند آخرین نفس‌های یک بدن است. با این که کورو مرا صدا می‌زند ولی می‌خواهم روسو و رودور را ببینم که با سرعت به ما نزدیک می‌شوند. در سوی دیگر، جهش یافته‌ها به راه می‌افتند. صورتم را بدنه می‌چسبانم و با چشمان ریز شده به بیرون می‌نگرم. در میان گردوغبار مترکم در هوا، نگاهم به رودور می‌افتد که از لحاظ بدنی خیلی بزرگ‌تر شده و جای انگشتانش چنگال روییده است. هلگا او را به جهش یافته تبدیل کرده است.

روسو روی صندلی کنار او ایستاده و اسلحه را سمت ما نشانه رفته است. تمام افراد بیرون با کاپیتان و من دشمن هستند. ناگهان اسلحه روسو به سمت ما نشانه می‌رود و با قدرت می‌غرد. با سرعت خم می‌شوم و به سمت کورو به راه می‌افتم. دوباره صدای مسلسل‌ها به هوا بلند می‌شوند.

چیپ گاهی خودش را به کنار اتوبوس می‌رسانند و چند تیر رد و بدل می‌شود. از جایی که نشسته‌ام، آسمان را می‌بینم که ابرها از گوشه آسمان به داخل رخنه و آن را تیره می‌کنند. کاپیتان بین راهرو می‌رود و می‌آید و دستور می‌دهد. تیرها بر بدنه نحیف اتوبوس می‌نشینند و دانه‌های شن از پنجره‌های بدون شیشه به داخل می‌آیند. خورشید دائم پشت ابرها می‌رود و دوباره بیرون می‌آید.

ناگهان اتوبوس تکان می‌خورد و از سرعت آن کم می‌شود. روتوم بلند فریاد می‌زند: «بی‌وجدان‌ها تایر رو زدن!»

کاپیتان بلند می‌گوید: «اون‌ها می‌خوان اتوبوس رو نگه دارن تا جهش‌یافته‌ها برسن. برین کنار تایرها و نذارین اون‌ها نزدیک بشن و تایرها رو بززن.» کورو با سرعت از صندلی خارج می‌شود و به سمت عقب اتوبوس به راه می‌افتد. اتوبوس با سرعت کمتری به راه خودش می‌دهد. خودم را بین صندلی‌ها جا می‌کنم و دستانم را روی گوشم می‌گذارم.

اتوبوس بار دیگر تکان می‌خورد و سرعتش کمی تر می‌شود. انگار یکی دیگر از تایرها را زده‌اند. صدای رودور از بیرون اتوبوس به داخل می‌آید که می‌گوید: «کاپیتان منتظرم بودی؟ لیا که همیشه به من فکر کنه.»

لعتنی مرا در ذهنش دارد. بار دیگر می‌گوید: «لیا! نمی‌خواهی من رو ببینی؟» تنها چیزی در زندگیم که حتی به آن هم فکر نمی‌کنم، دیدن او است. هنوز هم همان حالت منفور را در صدایش دارد. سرم را بلند می‌کنم. در کمال تعجب شهر شیشه‌ای و ساختمان بزرگی را می‌بینم که در افق هستند. با شادی متوجه می‌شوم که راه زیادی باقی نمانده است. آسمان پر از ابرهای تیره شده و طوفان درحال شدت گرفتن است.

ناگهان صدای برخورد جسم سنگینی با سقف اتوبوس در فضا می پیچد. فکر می کنم که جهش یافته بللدار است ولی صدای رودور نظرم را عوض می کند. رودور در بالاس اتوبوس راه می رود و می گوید: «تیر تموم کردین؟»

خیلی وقت است که دیگر تیری ردوبدل نمی شود. انگار روسو هم تیرش تمام شده است. رودور با کینه می گوید: «برد با کسی است که زور داشته باشه. کایو، کورو و کاپیتان پردل و جرات بیابین بیرون تا بهتون بگم که بزدل کیه.»

سپس با صدای بلندی می خندد. کورو مسلسل را به دیوار می کوبید. کاپیتان دستش را روی بینی اش گذاشته و با دست نشان می دهد که کسی حرف نزنند. رودور می گوید: «بزدلها! چرا اتوبوس رو نگه نمی دارین تا با هم حرف بزنینم.»

وقتی از پنجره بیرون را می نگریم، جهش یافته ها را می بینیم که در میان گردوغبار به نزدیک اتوبوس می آیند. کاپیتان می گوید: «کلمه بزدل من رو یاد یکی می اندازه که به غیر از خودت کس دیگه ای نیست.»

رودور محکم روی سقف می کوبید و می گوید: «بلاخره خودت رو نشون دادی کاپیتان. خیلی وقته ندیدمت. طعمت رو چشیدم ولی الان می خوام طعم گوشتت رو هم بچشم.»

چهره کاپیتان هیچ احساسی در خود ندارد.

- هیچ علاقه ای به دیدن بزدلها ندارم.

رودور بار دیگر مشتم محکم دیگری روی سقف می زند و با خشم می گوید: «چیه پف صدات خوابید. بیا بیرون رودور و ایسیم. فقط وقتی داخلی دل و جرات داری؟ بیا بیرون. قبلا خودم رو بهت ثابت کردم.»

- من مثل تو احمق نیستم. مثل تو نیستم که مثل زالو به بقیه بچسبیم و وقتی که چیزی نداشتم بهشون خیانت کنم و برم سراغ یکی دیگه.»

رودور چند بار دیگر محکم به سقف می کوبد و می غرد و می گوید: «زالو خودتی هرزه! فقط بیا بیرون!»

کاپیتان با خنده ای می گوید: «نکنه بابات هم مثل خودت زالو و ترسو بود که خودش رو چسبونده به یک هرزه ای و تو رو پس انداخته؟ ها؟»

ناگهان غرش دیگری در فضا می‌پیچد و و ضربات محکم رودور از سر گرفته می‌شود. سقف در مقابل کینه او دوام آن‌چنانی نمی‌آورد و سوراخی در آن به وجود می‌آید. کاپیتان تیر آخر را شلیک می‌کند و می‌گوید: «رودور بزدل! حقیقت تلخ و باعث می‌شه که آدم جوش بیاره. دقیقا مثل تو که جوش آوردی.»

ناگهان تایر بعدی هم می‌ترکد و اتوبوس تکان دیگری می‌خورد. طوفان به اوج خود رسیده است و اتوبوس را تکان می‌دهد. رودور دستش را داخل می‌آورد و با شدت به اطراف چنگ می‌اندازد. کاپیتان با سرعت خودش را نزدیک آن می‌رساند و تیری در کف دست آن خالی می‌کند. با خاموش شدن صدای شلیک، فریاد رودور به اوج می‌رود. در میان گردوغبار تیره، سایه‌های جهش‌یافته‌ها را می‌بینم که در اطراف اتوبوس پرسه می‌زنند. رودور با ناله می‌گوید: «می‌کشم هرزه!» کاپیتان می‌خندد و می‌گوید: «این یکم جبران کار بزدلانه‌ای هست که اون شب کردی. فکر کردی که به یه عده که اسیر دستت هستند تجاوز کنی خیلی قوی به نظر می‌آیی؟»

رودور بار دیگر ضرباتش را از سر می‌گیرد. ناگهان ضربه محکمی به اتوبوس می‌خورد. آن‌ها جهش‌یافته‌ها هستند که با تمام قدرت از بین غبار بیرون می‌آیند و خودشان را به اتوبوس می‌کوبند. دیگر طوفان و جهش‌یافته‌ها هستند که اتوبوس را هدایت می‌کنند. ناگهان همه‌چیز رو به تاریکی می‌رود. وقتی به بالا نگاه می‌کنم، برای آخرین بار قسمتی از خورشید را می‌بینم که کامل پشت ابر می‌رود و همراه آن، نمای شهر شیشه‌ای هم در جلویم محو می‌شود.

در تاریکی اطرافم، نگاهم به دو چشم درخشان می‌افتد که به کاپیتان خیره است. صدای می‌گوید: «بالاخره تو را دید!»

او باید هلگلا باشد که دارنده گرگ‌ها همراه با او می‌دود و به کنار اتوبوس آمده است. در صورت کاپیتان خشم و کینه را می‌بینم که اخم عمیقی را به صورتش آورده است. کاپیتان می‌گوید: «حروم‌زاده!»

ناگهان تایر آخر هم می‌ترکد و سرعت اتوبوس به کمترین مقدار خود می‌رسد. ناگهان رعد بزرگی در آسمان می‌غرد و همه صداها را در خود می‌بلعد. به دنبال

صدای رعد، صدای غرش طوفان از پشت نزدیک می‌شود که محکم به اتوبوس می‌کوبد و دیگر نمی‌توانم چیزی را ببینم؛ فقط صدای غرش طوفان است که بین پنجره‌ها می‌پیچد و لباس‌ها را دیولنه‌وار تکان می‌دهد. اتوبوس برای لحظه‌ای به اندازه یک دم، از زمین بلند می‌شود و دوبار روی آن آرام می‌گیرد. تنها کاری که از من برمی‌آید گرفتن میله‌های کنار صندلی و جمع کردن خودم است. ناگهان غرش دیگری در فضا می‌پیچد.

شن‌ها را از دهانم به بیرون می‌ریزم و چند سرفه می‌زنم. هوا هنوز تیره است و باد می‌وزد. کورو را می‌بینم که شن‌های روی من را کنار می‌زند و می‌گوید: «حالت خوبه؟»

سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «تو چی؟»
گوموی پیر در حالی که از پیشانی‌اش خون می‌آید، دستی بر صورتش می‌کشد. کاپیتان را می‌بینم که روی شانه روتوم می‌زند و می‌گوید: «پاشو، اتوبوس رو راه بنداز.»

سپس به طرف بقیه می‌چرخد و می‌گوید: «تا وقت هست و می‌شه فرار کرد، به هم بجنبید. اون‌ها دوباره میان.»

بیرون خبری از جهش یافته‌ها نیست. صدای غرش اتوبوس به گوش می‌رسید که به سختی روشن می‌شود. کاپیتان با نگاهی به بیرون می‌گوید: «کورو بیا!»
با سرعت خودم را به کنار آن دو می‌رسانم. کاپیتان جیب خالی را نشان می‌دهد و می‌گوید: «باید بریم سراغ اون. هم اتوبوس سبک‌تر می‌شه و هم می‌تونیم از بیرون اون‌ها روبزنیم تا اتوبوس بره جلو.»

کورو با سر موافقت می‌کند و من هم می‌گویم: «منم میام.»
زمانی که کورو خواست مخالفت کند، دستم را بالا می‌برم و می‌گویم: «سه نفر بهتر از دو نفره و اتوبوس هم سبک‌تر می‌شه.»
کاپیتان به همراه افجل به راه می‌افتد و می‌گوید: «بیا. فقط باید سریع برویم.»

سپس خم می‌شود و در گوش او چیزی را زمزمه می‌کند. در حالی که همه به ما نگاه می‌کنند، کاپیتان هفت تیرش را بیرون می‌آورد. جلوی در می‌ایستد و اطراف را می‌نگرد. هنوز هوا تاریک است و گرد و غبار فضا را پر کرده است. از اتوبوس بیرون می‌زنیم و به سمت جیب حرکت می‌کنیم. کورو چند بار روی بدنه آن می‌زند و می‌گوید: «حرکت کن!»

با سرعتی که می‌شد در طوفان حرکت کرد، به سم جیب شتافتم و خودم را روی صندلی عقب، کنار افجل انداختم. کاپیتان روی آمپر بنزین را پاک می‌کند و می‌گوید: «به اندازه کافی بنزین هست.»

کاپیتان مجبور است چند بار استارت بزند تا جیب روشن شود سپس با گاز دادن، جیب را به حرکت باز می‌دارد. باد می‌وزد و ماشین را تکان می‌دهد. حفظ تعادل ماشین سخت است و نمی‌شود بیش از چند متر را دید. اتوبوس به سختی خودش را به جلو می‌کشد و می‌غرد. پارچه روی دهانم را محکم می‌کنم و سعی می‌کنم که به غیر از فضایی برای چشمانم، بقیه جاها پوشیده باشد. کورو می‌گوید: «از کجا معلومه که داریم درست می‌ریم؟ بهتر نیست صبر کنیم تا هوا بهتر بشه؟»

افجل زیرلب می‌غرد. انگار چیزی را حس می‌کند. کاپیتان با شک می‌گوید: «کسی نزدیکمون هست. حواستون باشه.»

کاپیتان می‌گوید: «جهت طوفان که عوض نشده. اگر در جریان باد حرکت کنیم، مشکلی پیش نمی‌یاد. بعد این طوفان برای ما آخرین شانسه. اگه نبود الان همه مرده بودیم.»

ناگهان شبخ تیره‌ای را می‌بینم که از کنار ما می‌گذرد. با دقت متوجه می‌شوم که اندازه‌اش مثل انسان است. به طرف کورو خم می‌شوم و در وزش باد شدید به سختی به او می‌گویم که فردی در اطرافمان است. افجل به سمت شبخ خیز برداشته است. با تعجب می‌بینم که کورو با حرکت انگشت به کاپیتان می‌فهماند که من چه گفته‌ام. کاپیتان هفت تیرش را بیرون می‌کشد و سرعت ماشین را بیشتر می‌کند. هیچ خبری از جهش یافته‌ها و رودور و روسو نیست و اتوبوس به

راحتی به راهش ادامه می‌دهد. گاهی تند بادی می‌وزد و شن‌ها را به ما می‌کوباند. دشت سرسبز صبح، به دریایی از ماسه تبدیل شده است و هیچ نشانی از علف‌های آن نیست.

ناگهان وزش باد شدیدتر می‌شود و نوید یک طوفان قدرتمند را می‌دهد. دیگر حرف‌هایم هم حتی با داد به یک‌دیگر نمی‌رسد. اتوبوس در میان گردوغبار گم می‌شود و کورو با دست چیزی به کاپیتان می‌گوید که با تایید سر او روبرو می‌شود. سرعت جیب کم می‌شود و کورو دستم را می‌گیرد و می‌کشد. فقط می‌دانم که باید با او بروم. با یک جهش به پایین می‌پریم و در حالی که دستم را جلوی چشمانم گرفته‌ام با کورو پیش می‌روم. هیچ چیز نمی‌بینم و طوفان درون سرم می‌غرد. افتان و خیزان در پس دو شب کورو و کاپیتان پیش می‌روم.

ناگهان دو سنگ بزرگ از دل گردوغبار سر درمی‌آورند. به دنبال کورو خم می‌شوم. انگار چیزی پیدا کرده است. در آن هوا به سختی نفس می‌کشم. کورو را می‌بینم که در پناه سنگ خم می‌شود و خودش را به میان سوراخ بین سنگ‌ها می‌کشد. تعلل نمی‌کنم و آرنج‌کشان خود را روی زمین می‌کشم و داخل می‌روم. هرچه پیش می‌روم، صدا کم‌تر می‌شود و نفس کشیدنم آزاد می‌شود. در میان تاریکی، چراغ‌قوه‌ای روشن می‌شود و کورو را می‌بینم که در روبرویم نشسته است. هر چه می‌گردم نمی‌توانم کاپیتان را ببینم. کنار کورو نور از سقف وارد می‌شود و به اطراف می‌پاشد. بیرون هنوز طوفان غوغا می‌کند. از کورو می‌پرسم: «کاپیتان کجاست؟»

- فکر کردم که بعد از تو داره می‌آید.

صداهای گنگ افج را می‌شنوم که با شدت پارس می‌کند. با ترس به سمت ورودی می‌چرخم و می‌خواهم به جلو بروم که کاپیتان را با صورت عرق کرده‌ای می‌بینم که شانه‌اش را گرفته است. از او می‌پرسم: «چی شده کاپیتان؟»

کاپیتان با لحن همیشگی‌اش جواب می‌دهد: «روسوی لعنتی تمام مدت دنبالمون بود. وقتی که می‌آمدم، یک‌دفعه تیغش رو زد و فرار کرد.»

افجل هم وارد می‌شود و رد خونی را در روی پشت او می‌بینم. کاپیتان با مشتش محکم روی زمین می‌کوبید و ادامه می‌دهد: «بزدل‌ها! آگه و ایساده بود، با مشت صورتش رو له می‌کردم. ولی افجل حسابش رو رسید. بدون صدمه نتونست فرار کنه.»

کورو پارچه دور بازویش را باز می‌کند و می‌گوید: «باید چاقو رو دربیارم و زخم رو ببندم.»

کاپیتان با اشاره سری به او اجازه می‌دهد. در گوشه‌ای کز می‌کنم و به آن دو می‌نگرم که کورو با خونسردی کامل چاقو را از پشت کاپیتان بیرون می‌کشد و کاپیتان هم خم به ابرو نمی‌آورد. کورو می‌گوید: «نباید دستت رو تکون بدی. چیزی نیست که بتونم دستت رو بخیه بزnm.»

- فکر نکنم اون قدر دووم بیارم که دیگه برام مهم باشه.

کورو مشغول پیچاندن پارچه به دور شانه او می‌شود و می‌گوید: «الان که دیگه آخر مسیره. همه زنده می‌مونیم.»

- به هر کس خواستم خوبی کنم، دشمنم شد.

- ذات سگ هار همینه. باید کسی رو پیدا کنی که بخواد نه که به زور بهش خوبی کنی. بعضی‌ها درک خوبی رو ندارن.

کاپیتان خاموش می‌شود و خودش را به سمت سنگی می‌کشانده. چند تکه پارچه برمی‌دارد و زخم افجل را تمیز می‌کند. کورو می‌خواهد به او کمک کند که کاپیتان با اخم کورو را می‌نگرد. کورو برمی‌گردد و می‌گوید: «زیاد تکون نخور تا خون ریزی بند بیاد.»

- طوفان تموم شد بیدارم کن. انگار سال‌هاست که نخواییدم.

کورو سرش را تکان می‌دهد و کاپیتان با همان حالت سرش را روی سنگ تکیه می‌دهد. کورو دستم را می‌گیرد و بوسه‌ای بر آن می‌زدند و می‌گوید: «چند ساعت دیگه همه چیز تموم می‌شه و بالاخره ما هم به آرامشی می‌رسیم.»

- امیدوارم!

به روی سینه او تکیه می‌دهم و به سوراخی که طوفان در پس آن می‌غرد خیره می‌شود. مشخص نیست که چقدر دیگر زنده بمانیم. کاپیتان هر از چندگاهی تکانی می‌خورد و ناله کوتاهی سر می‌دهد. صورتش عرق کرده است و گاهی چیزی زیر لب می‌گوید. دفترچه خاطرات او را بیرون می‌آورم و به کورو می‌گویم:

«چراغ‌قوه رو می‌خواهم.»

- این چیه؟

- بزار تمومش کنم بعد بهت می‌گم.

دست کورو به میان موهام می‌خزد و مشغول نوازش آن‌ها می‌شود. چراغ‌قوه را روی شانهام می‌گذارم و نور آن را طوری تنظیم می‌کنم که درست روی دفترچه بخورد. باز نگاهم به نامه بتا می‌افتد. دلیلی وجود دارد که نامه بتا را این همه می‌بینم. آن را به جایش برمی‌گردانم سپس می‌خوانم.

موردار یا بی‌رحمی تمام می‌دوید و زیرلب می‌غریه. فکر نزدیک بودن با او مرا دیوانه می‌کرد چه برسد به الان که درون دستان آن قاتل بی‌رحم بودم. تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم این بود که تمام تلاشم را بکنم که هیچ‌جا از بدن با او تماس نگیرد. خلاف مرگاس او هیچ اهمیتی به وجود من نمی‌داد. حس می‌کردم که چیزی جلوی او را در مقابل کشتن من می‌گرفت. هر چقدر نگاهم را به گوشه و کنار دوختم، اثری از مرگاس پیدا نکردم. امیدوار بودم که مرا پیدا کند. موردار روی نوک صخره‌ای ایستاد و در جریان باد مشغول نگریستن اطراف شد. از آن‌جا دیدم که از دره فاصله گرفته بودیم. در میان خس‌خس‌های موردار گوش‌هایم را تیز کردم. ناگهان موردار گفت: «فکر کرد مرگاس احمق همیشه توانست از تو مراقبت کرد!»

حرفش سوال نبود و به دنبال جواب هم نمی‌گشت ولی گفتم: «ما کاری با شما

نداریم.»

موردار با خشم گفت: «ما؟ از کی تو جز ما بود؟»

- من نگفتم که جزیی از شما هستم.

موردار بلند غرید و منتظر ماند. از تپه کناری غرشی در فضا پیچید و جواب او را داد. موردار به راه افتاد و گفت: «به خاطر تو او احمق به ما خیانت کرد. تا الان چند تا از ما رو به خاطر تو کشت.»

سپس موردار مرا با خشونت جابجا کرد و گفت: «اگه دست من بود، الان راحت نفس نکشید.»

از دور می‌توانستم گله جهش یافته‌ها را ببینم که روی سنگی ایستاده بودند و تکه فلزهای تیز را در دست داشتند. در جلوی آن‌ها هلگا ایستاده بود و در آرامش ما را می‌نگریست. با نزدیک شدن، ضربان قلبم اوج می‌گرفت. برای من محال بود که از آن‌جا سالم بیرون بروم. اگر مرگاس هم می‌آمد، نمی‌توانست من را از بین این همه جهش یافته نجات دهد. با اضطراب نگاهم را به آسمان دوختم و به لحظات غیرقابل تصور آینده فکر می‌کردم و با یاد آوری آن‌ها ترس مانند موجی سرتاسر وجودم را طی می‌کرد.

نزدیک هلگا، موردار مرا از روی دوشش برداشت و به طرف او پرت کرد. همان‌طور که زمین دور سرم می‌گشت، محکم با شانه روی زمین برخورد کردم و بعد از کشیده شدن روی ماسه‌ها، کنار هلگا متوقف شدم. در حالی که شانه‌ام از درد می‌سوخت، شن‌های درون دهانم را به بیرون تف کردم و با دست‌ان لرزانم تلاش کردم که بایستم. همان‌طور که می‌ایستادم، نگاهم با نگاه هلگا در هم گره خورد. نگاه هلگا آرام بود و نمی‌شد به احساس دورنی‌اش پی برد. با زبانم روی لب‌هایم کشیدم.

باد موهای او را پریشان کرده بود و لباس‌های پوشیده او را تکان می‌داد. نگاهی به اطراف انداختم و صدها جهش یافته را دیدم که با دهان‌های باز و پراز دندان با دشنه‌ای در دست مرا می‌نگریستند. در آن هوا گرفته، نگاه بی‌احساس آن‌ها بدنم را می‌لرزاند. هلگا گفت: «چقدر ضعیف! او قدرت داره. رئیسسه. چرا باید به خاطر شما ضعیف‌ها به گروهش پشت کنه؟»

نگاهی به خودم انداختم که بی‌اختیار می‌لرزیدم. موردار چند قدم از پشت به من نزدیک شد و گفت: «خواست او را کشت؟»

هلگا سرش را تکان داد و گفت: «وقت هست.»
 موردار با لحن تندی گفت: «مرگاس دانست که ما کجا بود. او الان آمد و دانست که عصبانی بود.»
 هلگا چند قدم به جلو آمد و گفت: «کاری نمی‌تونه بکنه. اون بی‌لیاقت نقطه ضعف داره و او نقطه ضعف هم جلوم ایستاده.»
 چند قدم عقب رفتم. هلگا به موردار گفت: «قبلا جراتت بیشتر بود!»
 موردار خُر خُر کرد و گفت: «تو خودت او را شناخت. عصبانی شد، کسی نتوانست جلوییش گرفت. بهتر بود او و این انسان را به حال خود گذاشت.»
 هلگا با خشونت به جلو خیز برداشت و گفت: «دهنت رو ببند! می‌خواهی سرت رو بکنم!»

دندان‌های او نسبت به بقیه بلندتر و تیزتر بود و تازه در حالت حمله متوجه شدم که چقدر درنده بود. ناگهان عده‌ای از جهش یافته‌ها به سمت هلگا آمدند و یکی از آن‌ها که هیکل بزرگ‌تری داشت گفت: «بهتر بود که به راه خود رفت. ترک بزرگ شد و اگر عبور نکرد، برای همیشه در این طرف خواهیم ماند.»
 چند جهش یافته که نمی‌توانستند حرف بزنند، غریبند و با او موافقت کردند. هلگا حتی نگاهش را هم به طرف او برنگرداند و گفت: «حد خودتون رو بدونین.»
 موردار از کنار من رد شد و به کنار هلگا رفت و چیزی درون گوش او زمزمه کرد. ناگهان خشم تمام وجود هلگا را گرفت و هم با تمام قدرت پنجه‌اش را دور گردن موردار گره کرد و با یک غرش او را از زمین بلند کرد و گفت: «به تو گفتم که توی کار من دخالت نکن!»

سپس بلند غریب و گفت: «یادتون نره که کی شما لجن‌ها رو که داشتین می‌مردین از مرگ نجات داد و به این جا رسوندتون. اگه من نبود، الان شما هیچی نبودین و حتی استخون‌هاتون هم باقی نمونه بود.»

هلگا با تمام قدرت موردار را عقب برد و به جلو پرت کرد و غریب. تمام جهش یافته‌ها به عقب رفتند و با ترس به آن دو نگریستند. هلگا با عصبانیت چند بار دیگر به سمت آن‌ها غریب و پنجه‌هایش را نشان داد. همان‌طور که موردار

برمی‌خواست، نگاه پر از انزجار موردار را نسبت به خودم می‌دیدم که من را مسئول تحقیر شدنش می‌دانست. حالتش نشان می‌داد که می‌خواست به من حمله کند. اگر می‌خواست هم کاری از من بر نمی‌آمد. انگار هلگا به قصد او پی برده بود.

ناگهان غرش دیگری در فضا پیچید که تا آن زمان نشینده بودم. همه بی‌اختیار به سمت آن چرخیده بودند و با ترس به هیبت مرگاس می‌نگریستند که روی تپه ایستاده بود و می‌غرید. به محض این‌که غرشش تمام شد، با سرعت به سمت جهش‌یافته‌ها حمله‌ور شد. تا آن زمان او را به این حالت ندیده بودم. چنان وحشیانه می‌تاخت و می‌غرید که حس می‌کردم شاید تمام غرش‌ها مال ترک باشد. زمانی که مرگاس به اولین جهش‌یافته رسید، با یک حرکت سریع و قوی، سر او را گرفت و به راحتی از تنش جدا کرد. مدتی طول کشید تا جسد بی‌جان او در حالی که خون از آن فوران می‌کرد، روی زمین افتاد. مرگاس امان نداد و به سمت دیگری شتافت. آن قدر جهش‌یافته‌ها شوکه شده بودند که همه ایستاده بودند و به مرگاس می‌نگریستند.

سرانجام طلسم جهش‌یافته‌ها شکسته شد و به خود آمدند و دیدن که به راحتی در حال تکه‌تکه شدن بودند. در مدتی کوتاه آن‌جا تبدیل به میدانی شد که همه برای زنده ماندن می‌جنگیدن و می‌گریلند. مرگاس با خشم بی‌نهایت خود و بی‌توجه به دشمن آن‌ها در بینشان می‌تازاند و می‌درید و هیچ واکنشی به زخم و حمله آن‌ها نمی‌داد. هلگا با تعجب به او می‌نگریست و حیران ایستاده بود. ناله‌ها و ضجه‌ها اوج می‌گرفت. تا الان این چنین قدرت و خشمی را ندیده بودم.

ناگهان هلگا به خود آمد و نگاهش را به من لنداخت. آن‌جا بود که موج بزرگ ترس، ساحل وجودم را درید. او بدون درنگ به سمت من آمد و مرا گرفت و به طرف مرگاس به راه افتاد. مرگاس بی‌اعتنا به جهش‌یافته‌ای که در پشتش آویزان و تلاش می‌کرد او را گاز بگیرد، می‌غرید و گردو خاک بلند کرده بود. هلگا بلند فریاد کشید و گفت: «مرگاس! اگر بکشی، این رو می‌کشم!»

مدتی طول کشید تا نگاه مرگاس به من افتاد. چیزی درون نگاه وحشی‌اش نهفته بود که با دیدن من رام شد. دست هلگا به راحتی می‌توانست مرا له کند. مرگاس در حالی که گلوی یکی از جهش‌یافته‌ها را گرفته بود، با خشونت گفت: «همه را خواهم کشت! فکر کردی گذاشت که تو هر کار دلت خواست کرد.»

- اون رو بزار زمین وگرنه این رو می‌کشم.

مرگاس بار دیگر غرید و گفت: «تو کاپیتان رو کشت! اگر سادیا را هم کشت همه را خواهم کشت. تک‌تک شما رو کشت. فکر کرد که می‌گذاشت به راحتی رفت. تو جرات نداشت و او را نکشت.»

مرگاس جهش‌یافته را محکم به سنگ کوبید و چنگال‌هایش را درون سینه او فرو کرد. دستان هلگا شل شد و مرا رها کرد. مرگاس به سمت دیگری یورش برد و دشنه‌اش را گرفت. دو جهش‌یافته دیگر روی شانه‌های او پریده بودند و با چنگال‌هایشان به مرگاس ضربه می‌زدند. مرگاس دشنه را به کناری انداخت و بی‌توجه به جهش‌یافته‌ها بالای سرش، جهش‌یافته سوم را بلند کرد و او را روی زمین کوبید. هنوز ضربه اول تمام نشده بود که ضربه دوم را زد. با هر بار برخورد او، صدای ناله جهش‌یافته به هوا بلند و تقلایش کمتر می‌شد. مرگاس آن قدر آن کار را انجام داد که کل بدن جهش‌یافته له شد سپس عقب رفت و محکم خودش را به سنگ کوباند. دستش را به پشتش برد و یکی از جهش‌یافته‌ها را گرفت و دیگری را آن قدر بین سنگ فشار داد که دوامی نیاورد و صدای شکستن استخوان‌هایش به گوش رسید. همه از او فاصله گرفتند و نفس‌نفس‌زنان به او خیره شدند. خون از سرپای مرگاس می‌جوشید و چشمانش سرخ بودند. مرگاس به چشمان هلگا نگریست و به سمت او به راه افتاد و گفت: «اون موقع من ترسو بود و گذاشت که کسی را که من خواست، تو راحت کشت. من آن‌جا ایستاد و فقط نگاه کردم. تو خودخواه بود و من را به خاطر خودت نجات داد. بعد خواست که مثل برده برای تو بود ولی من نخواست. تمام وقت ترسید و گذاشت هر کار تو خواست کرد ولی دیگر من نمی‌گذاشت. اگر خواهی سادیا را هم کشت ولی من گشت و تک‌تک شما را پیدا کرد و هر جا بود کشت.»

هلگا خواست چیزی بگوید ولی زبانش باز نشد. مرگاس با تمام قدرت به هلگا کوبید و او را به کناری پرتاب کرد. ناگهان دستی مرا گرفت و ناخاسته جیغ کشیدم. وقتی به خود آمدم، خودم را در دستان موردار دیدم که در کنار گوشم خِس خِس می کرد. موردار با ترس گفت: «اگر نزدیک آمد، این را کشت!»

مرگاس با خشم دندان هایش را روی هم سایید و گفت: «گلویت را درید!»
موردار گفت: «تو هم نوع خودت خیلنت کرد. تو همه را کشت، فقط به خاطر انسان. تو باید مرد و این هم باید مرد.»

دستان موردار به دورم سفت می شدند. مرگاس سر جهش یافته را به راحتی جدا کرد و گفت: «او را کشت تا من هم همه را کشت.»

مرگاس بدون تردید جلو می آمد و فشار دستان موردار به من می فهماند که از تصمیمش منصرف نمی شد. تنها کاری که کردم، اسم مرگاس را صدا زدم. فشار دستان موردار آن قدر زیاد شده بود که فکر می کردم تمام استخوان های بدنم خواهند شکست.

در کمال تعجب دستان موردار شل شد و روی زمین افتادم. وقتی با ترس برگشتم، موردار را دیدم که پنجه هلگا از میان شکمش بیرون آمده بود و خون از بین آن ها بیرون می زد. موردار متعجب سرش را کج کرد و به هلگا نگریست. موردار با لکنت گفت: «تو ... مرا...»

ناگهان مرگاس گفت: «سادیا! فرار کرد. زود باش!»

هلگا با خشم چنگالش را بیشتر فشار داد. درون چشمان هلگا، خشمی هم چون خشم مرگاس می دیدم. با تمام توان خود را روی زمین کشیدم و تا می توانستم خودم را عقب بردم. هلگا موردار را به گوشه ای انداخت و با خشم به مرگاس گفت: «من به خاطر تو موردار رو کشتم و گروهم را عقب نگه داشتم و اون ها رو به کشتن دادم. ولی توی چی! این همه بهت کمک کردم، این همه برات زحمت کشیدم، این قدر بهت اهمیت دادم ولی الان تو چی می گی؟»

هلگا به سمت مرگاس یورش برد و پنجه های پر قدرتش را به هوا بلند کرد و بر تن مرگاس فرود آورد. صدای غرش ها به هوا برخاسته بود و درون فضا می پیچید.

با تمام توان برگشتم و کمی فاصله گرفتم. تمام جهش یافته‌ها ایستاده بودند و فقط نگاه می‌کردند. هلگا و مرگاس بی‌رحمانه به هم‌دیگر می‌تاختند و روی هم‌دیگر پنجه می‌کشیدند. بدن مرگاس کامل در خون غرق شده بود و جای زخم‌های عمیقی بر بدن هلگا دیده می‌شد. نمی‌دانم چقدر آن‌جا نشستیم و به جنگ خونین آن دو نگاه کردم ولی آن قدر بود که دیگر هیچ نایی برای آن دو نفر باقی نماند.

هلگا را دیدم که روی مرگاس نشست و پنجه‌اش را بالا برده بود و نفس نفس می‌زد. مرگاس دیگر توان ادامه دادن نداشت و با لبخندی به هلگا می‌نگریست. بعد از مدتی به هلگا گفت: «من رو کشت! همون چیزی که تو خواست.» بدن هلگا می‌لرزید و صدایش بر نمی‌خواست. مرگاس خندید و گفت: «کاری که تو آن را بلد بود و به من یاد داد.»

هلگا با صدای لرزان گفت: «من تو رو دوست داشتم. خیلی سختی کشیدم و همیشه کنارت و ایستادم. خیلی جاها اگه من نبودم تو هم نبود. تمام این مدت من از خودم گذاشتم. تو رو رئیس گروه خودم کردم.»

ناگهان صدای مرگاس جدی شد و گفت: «من نگفتم این کار رو کن. تو برای خودت این کار کرد. من داشت زندگی می‌کرد ولی تو آمد و مرا خواست. بعد که نتوانست مرا متقاعد کرد، خواست مرا کشت. بعد من داشت می‌مرد و از این دنیا راحت می‌شد ولی تو باز آمد و به التماس‌ها من گوش نداد و مرا به این تبدیل کرد. هر جا دلت خواست برد و هر کار دلت خواست کرد. مرا به چیزی تبدیل کرد که خودت دوست داشت. وقتی فهمید که دوست نداشت جهش یافته بود و خواست خود را کشت، تو باز جلوی مرا گرفت.»

برای اولین بار می‌دیدم که صدای کلفت و خشن و جدی مرگاس می‌لرزید و نمی‌توانست کلمات را درست تلفظ کند.

- وقتی من کاپیتان را دیدم، باز جلوی من را گرفت. تو من را مجبور کرد که او را کشت. جلوی خود دید که از دره پایین پرید. به خاطر تو بود. من از تو فقط خواست که زندگی کرد ولی تو خودخواه بود و همه چیز را برای خود خواست. اگر

این دفعه هم سادیا را باز کُشت ولی من را دیگر زنده نخواهی دید. اگر زنده بود، به خاطر سادیا بود.

آخرین جمله‌اش قلب مرا به درد آورد و آخرین دشنه را به قلب هلگا فرو کرد. هلگا بدون این که نگاهش را از مرگاس بردارد، گفت: «تو لیاقت نداری. من جلوی چشمانت او دختر رو می‌کشم و بعد خودت رو می‌کشم.» سپس به جهش‌یافته‌ای دستور داد: «برو اون دختر رو بکش!» اما جهش‌یافته در جایش ماند و تکان نخورد. باقی جهش‌یافته‌ها فقط ایستادند و به او نگریستند. هلگا بار دیگر غرید و گفت: «با شما هستم. یکی بره و اون رو بکشه!»

ناگهان یکی از جهش‌یافته‌ها جلو آمد و گفت: «مرگاس راست گفت. تو به خاطر خودت ما را تبدیل کرد و گر نه دلت برای هیچ‌کس نسوخت. من دیگر از تو دستور نمی‌گرفت. تو خیلی‌ها را به کشتن داد، در صورتی که می‌توانست الان آن طرف دره بود.»

هلگا از جایش برخاست و با غرشی به طرف جهش‌یافته رفت؛ اما بعد از چند قدم متوجه شد که توانی در خود نداشت. مجبور شد دستش را روی زمین بگذارد تا نیفتند. مرگاس با حالت قبل روی زمین ملند و نگاهش را به من انداخت که رضایت درونش موج می‌زد. هلگا بار دیگر گفت: «با شما هستم!» جهش‌یافته‌ها به عقب به راه افتادن و بی‌اهمیت به او راهشان را ادامه دادند. یکی از آن‌ها گفت: «تو فقط به فکر خود بود. به مرگاس ایراد گرفت ولی خودت از همه بدتر بود.»

جهش‌یافته‌ها شبیه مترسک‌های کهنه‌ای در گرد و غبار آن جا می‌ماندند. هلگا با غرشی، دستش را بالا برد و محکم روی سنگ کنار پایش کوبید و آن را خرد کرد. خشم بود ولی توانی برای نشان دادن آن نداشت. با رفتن جهش‌یافته‌ها نگاه او به راه آن‌ها ملند. دائم زیر لب می‌غرید و با خود چیزی را زمزمه می‌کرد. یاد سردی شروع به وزیدن کرده بود و خورشید حوالی ساعت سه را نشان می‌داد. هلگا با کدورت برگشت و نگاهش به من افتاد. در چشمانش می‌خواندم که تمام

اتفاقاً تقصیر من بود. ناخاسته چند قدم به عقب برداشتم و دور شدم. هلگا
لخ‌لخ کنان قدم برمی‌داشت و با نگاه‌های دزدانه، به تنهایی‌اش می‌نگریست.
ناگهان هلگا لنگان‌لنگان به سمت من به راه افتاد و گفت: «تا تو نبودی همه
چیز خوب بود. تا توی کثیف پیدات نشده بود، همه چیز با من بود.»

با آن که قدرت آن‌چنانی نداشت ولی به راحتی به من می‌رسید. وقتی چنگالش
را دیدم که به هوا بلند شده بود، دانستم که دیگر ایستادن فایده‌ای نداشت. با
باقی‌مانده انرژی‌ام دویدم و به سمت جنگل به راه افتادم. صدای هلگا را شنیدم
که فریاد زد: «می‌کشم!»

ناگهان صدایی حرف او را قطع کرد. وقتی از روی شانه نگاه کردم، مرگاس را
دیدم که از جای بلند شده و خودش را به هلگا رسانده و پایش را گرفته بود. او با
چشمانش به من نشان داد که بروم. هلگا دائم می‌غرید و می‌خواست خودش را
آزاد کند ولی قدرت مقابله کردن با مرگاس را نداشت. همان‌طور که به صدای
جدال آن‌ها گوش می‌دادم، از بین سنگ‌ها عبور کردم و خودم را به حاشیه جنگل
رساند. جاده در کنار آن آرمیده بود و به سمت ترک حرکت می‌کرد. فکر مرگاس
با آن بدن خونی مرا عذاب می‌داد. او تمام وقت به فکر نجات من بود و در این را
از هیچ‌چیز فروگذار نبود.

خستگی و درد درون بدنم خانه کرده بودند و از راه خسته شده بودم. از آن همه
شن و علف‌های خشک، از آن جاده بی‌انتهای و وزش دائمی باد خسته بودم. در دل
آرزو می‌کردم که کاش همه‌چیز به یک‌باره تمام می‌شد. هرکس و هرچیزی که
داشته بودم را از دست دادم و تک‌وتنها در میان علف‌زار رو به خشک‌شدن پیش
می‌رفتم. یاد زیر لباس‌هایم می‌زد و خورشید لندک امیددی درون تزریق می‌کرد.
دستان تنهایی، مرا در میان خود می‌فشردند و شاید این جواب کاری بود که
ناخاسته در حق هلگا کرده بودم.

سر در گریبان فرو بردم و با ناراحتی به راه افتادم و در عمق وجودم آرزو
می‌کردم که آلفا، گاما، شاگ، افجل و مرگاس خوب باشند. همان‌طور که به

صدای جعدی گوش می‌دادم که صدایش در دشت می‌پیچید، دلم به حال خودم کمی سوخت.

آخرین میوه‌هایی را خوردم که مرگاس روز قبل برایم پیدا کرده بود. روبرویم تونلی وجود داشت که چندین درخت در اطرافش در جریان باد تکان می‌خوردند. تونل در سیاهی غلیظی فرو رفته بود. صدای ترک از پشت تونل به گوش می‌رسید که در حال پیش‌روی بود. این آخرین مانع‌ای بود که بین من و دره قرار داشت.

در طول مسیر تا توانستم آرام آمدم و تعلق کردم که شاید مرگاس را ببینم ولی هر بار صدایی شنیدم یا که نگاهی انداخت، چیزی به غیر از جنگل پر از ماشین‌های پوسیده، دیگر چیزی ندیدم. چند بار خواستم برگردم ولی یاد نگاه مرگاس مرا پشیمان کرد. اگر می‌رفتم و می‌مردم، تمام زحمت‌های او هدر می‌رفت. در راه بارها خودم را سرزنش کردم که چرا صبر نکردم و به کمک مرگاس نرفتم. شاید او الان کنارم راه می‌آمد. هر بار خودم را مشغول چیزی می‌کردم تا افکار شوم از سرم بپرند.

دیگر ایستادن فایده‌ای نداشت. از جایم برخاستم و به راه افتادم. هنوز چند قدم نرفته بودم که نگاهم به جای پای سگی افتاد که کنار ردپای آدم‌ها به طرف تونل ادامه داشت. تنها چیزی که به فکرم آمد، شاگ و آلفا بودند. شعله‌ای شادی درونم جوشید و سرعت قدم‌هایم را بیشتر کردم. در دل از تمام وجود می‌خواستم که آن‌ها سالم باشند. شاید می‌توانستم به آن‌ها برسم.

ناگهان صدای واق‌واقی را شنیدم که همانند ناقوسی درون ذهنم نواخت. برای لحظه‌ای در جای خود می‌خکوب شدم. بار دیگر گوش دادم. اشتباه نمی‌کردم و او شاگ بود. پاهای لرزان و خسته‌ام به آهستگی به راه افتاد سپس به طرف صدایش دویدم و گفتم: «شاگ!»

شاگ از بین ماشین‌های جلوی تونل بیرون جست و با ذوق باورنکردنی، به کنار پایم آمد. به من مهلت نداد و پاچه‌ام را گرفت و با شدت کشید و با اراده

جدی می‌خواست مرا همراه خودش ببرد. ناخداگاه به یاد آلفا افتادم. شاید برای او اتفاقی افتاده بود. همان‌طور که روی او خم شده بودم و بدنش را نوازش می‌کردم، گفتم: «باشه! باشه! بریم.»

از کشیدن‌های شدید شاگ، پاچه شلووارم پاره شده بود. شاگ وقتی دید که همراهش خواهم رفت، شلووارم را ول کرد و به سرعت از راهی که آمده بود برگشت و به دنبالش به راه افتادم. هر چند قدمی می‌رفت، برمی‌گشت و با واق‌واقی مرا تشویق به سریع‌تر دویدن می‌کرد.

- باشه شاگ! دارم میام.

از پس ماشین‌ها با سرعت به راه افتادم و تا جایی که می‌توانستم، موانع روبرویم را سریع رد کردم. جلوی تونل تاریک درنگ کردم. انگار روزی همانند شهر شیشه‌ای، این‌جا هم گذرگاهی حساب می‌شد. کنار ورودی تونل ایستادم و به سیاهی و سکوت آن خیره شدم. باورم نمی‌شد که پشت این تونل رهایی بود. صدای شاگ مرا تشویق کرد که به داخل بروم. لحظه‌ای که پایم را درون تونل گذاختم، صدای ناله باد از زیر ماشین‌ها پوسیده وزید و دلهره‌ای به دلم انداخت. دلهره را دور انداختم و به راه افتادم. صدای قدم‌هایم روی آسفالت منعکس می‌شد و بارها به گوشم می‌خورد. کسانی ماشین‌ها را به کناره‌ها تونل کشانده بودند تا راه باز باشد. تونل خلاف انتظارم خیلی طولانی نبود و به راحتی نور خروجی آن را می‌دیدم. گاهی صدای تکه آهن‌ها پوسیده به گوش می‌رسیدید که باد ملایم آن‌ها را تکان می‌داد.

ناگهان صدای آلفا را شنیدم که شاگ را صدا می‌کرد. صدای در نزدیکی خروجی تونل بود. بی‌درنگ به سمت خروجی دویدم. قبل از این که آلفا گوشه‌ای روی زمین افتاده و پیشانی‌اش خونی بود. حالت صورتش حاکی از نگرانی بود تا ترس. به او گفتم: «چی شدی آلفا؟»

آلفا با ناامیدی گفت: «نباید می‌آمدی!»

ناگهان دستی به روی دهانم رفت و چاقوی تیزی زیر گلویم گذاشته شد. تازه متوجه اوضاع اطراف شدم. مردغول بیکر پشت سنگی کمین کرده بود و کسی هم

که پشت سرم قرار داشت، مرد چاقوکش بود. مردغول پیکر گفت: «باز همدیگه رو دیدیم!»

لحنش خوب نبود. مرد چاقوکش دستش را محکم کرد و گفت: «بهت گفتم که سگش رو بفرستیم او یکی هم میاد.»

قطرات عرق از روی پیشانی ام به پایین سر می خوردند. تازه توانستم فضای آن سوراخ را ببینم. جسد تیکه تیکه شده انسانی در گوشه سوراخ افتاده بود. آلفا گفت: «متاسفم کاپیتان!»

به شوخی به آلفا گفتم: «فرمانده سر پست خوابت برده و اون ها هم غافلگیرت کردن؟»

آلفا لبخندی زد و گفت: «دشمن هیچ زمان نمی تونه به ما غلبه کنه، فقط وقتی که خودمون راه رو بهشون نشون بدیم، اسیرشون می شیم.»

مردغول پیکر بلند فریاد زد: «هی! کجایی؟ تونستی هفت تیر رو پیدا کنی؟» نفر سومی هم وجود داشت. آلفا گفت: «داریم الکی وقتمون رو هدر می دیم. اون ترک داره بزرگ می شه و اگه به هم برس، شما هم با ما می میرین.»

شاگ کنارم ایستاده بود و به من نگاه می کرد. می دانست که چیزی در این بین درست نبود. آلفا باز به حرف آمد و گفت: «او بیرون کلی جهش یافته است که اگه با هم باشیم، شانسمون برای موفقیت بیشتر می شه.»

مرد چاقوکش از کنار گوشم گفت: «تا این جا بدون شما بود و از الان هم بدون شما می تونیم موفق بشیم.»

ناگهان نگاهم به گاما افتاد که روبروی من ایستاده بود و با تعجب مرا می نگریست. باورم نمی شد که او به گروه آن ها پیوسته بود. گاما لحظه ای درنگ کرد و گفت: «تونستم هفت تیر رو پیدا کنم. معلوم نیست کجا افتاده.»

گاما نگاهش را پایین انداخت و به راه افتاد. خون درون رگ هایم به جوشش در آمد و گفتم: «به دوستات خیانت کردی؟ آلفا که فرماندهات بود و کلی برای شما کار کرد، الان خیلی راحت جلوش وایسادی!»

تعجب از صورت گاما کنار رفته و جایش را به همان خشم همیشگی داده بود. دوباره گفتم: «با تو هستم بزدل! حیف که چون تو رو نجات دادم. حرومت!»

مردچاقوکش، چاقویش را از روی گلویم برداشت و با پایش محکم به کمرم زد. نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و محکم روی آسفالت برخورد کردم. با برخورد، سر زانوان به سوزش در آمدند. وقتی برگشتم، مردچاقوکش را دیدم که دو تا از چاقوهایش را در دستش می چرخاند. آلفا به آن ها گفت: «خودتون می دونین که من دارم راست می گم. اگه دیر بریم دیگه هیچ فرصتی نمی مونه.»

- ترس آلفا. فکر نمی کردم که گرگ های بیابون این قدر ترسو باشند.

مرد غول پیکر نگاهی به مردچاقوکش انداخت و با مخالفت گفت: «بهتر حرفش رو باور کنی. خودت می دونی او بیرون چه خبره.»

مرد چاقوکش گفت: «خب که چی؟»

حالتش نشان از دعوا داشت. مردغول پیکر گفت: «وقتمون رو الکی هدر بدیم. همین الان معلوم نیست که به آخر برسیم.»

- خودت رو نیاز مرد. این ها بلدن چکار کنند که بینمون اختلاف بندازن.

- در هر صورت باید زود بریم. من نمی تونم خودم رو فدای شکار احمقانه تو بکنم.

مردچاقوکش نگاه گنگی به او انداخت و چندبار چاقویش را چرخاند. ناگهان زمین با شدت زیادی لرزید و مجبور شدم دستانم را روی سرم بگذارم و منتظر باشم که چیزی روی سرم نیفتند. صدای غرش سنگ ها و تکان ماشین ها گوش را کر می کرد. شاگ در کنارم پناه گرفته بود و دائم واق واق می کرد.

مدتی طول کشید تا لرزش های کم هم تمام شد و دوباره همه چیز آرام شد. مردچاقوکش در حالی که سعی می کرد بلند شود، دو چاقوی جدید از روی جلیقه اش بیرون آورد و گفت: «همه سرجایشون بمون!»

مردغول پیکر را دیدم که خون از سرش جاری می شد و زیر لب دشنام می داد. آلفا آرام به من گفت: «حواست باشه. اگه موقعیتی جور شد، هر کار می تونی بکن. این جا بمونیم، مُردیم.»

گاما بار دیگر نگاهی به من انداخت که چیزی جز خشم نبود. با برخورد نگاهمان، سرش را برگرداند و با خود چیزی گفت. مردغول پیکر سرانجام توانست بایستاد و با خشم گفت: «باید بریم.»

مردچاقوکش با مخالفت گفت: «نه!»

مردغول پیکر با پایش محکم به وسط سینه او کوبید و گفت: «نمی‌خوام به خاطر توی حرومزاده بمیرم.»

سپس به سمت کوله‌اش به راه افتاد. آلفا به من زد و گفت: «زود باش!»

زمانی که از روی زمین بلند شدم، مردغول پیکر را دیدم که چاقویی از پشت وارد گلویش شده بود و خون از اطراف آن به بیرون می‌پاشید. چشمان مردغول پیکر دریایی از احساسات بود که طوفانی درون آن می‌چرخید. ناامیدی و خشم و کینه درون گردآب آن اسیر بود. تنها حرفی که او توانست بگوید کلمه نیمه گنگ حرامزاده بود.

با سرعت در پشت آلفا دویدم. می‌دانستم که کارم فایده‌ای نداشت و او به راحتی می‌توانست مرا بکشد. صدای او را شنیدم که در پشتم می‌دوید. او گفت:

«هیچ وقت نمی‌تونی فرار کنی.»

حس می‌کردم که به زودی چاقوی درون گردنم فرو می‌رفت. مردچاقوکش گفت: «خدانگه دار!»

چشمانم را بر هم گذاشتم و موها گردنم سیخ شدند. در کمال ناباوری، صدای شاگ را شنیدم که با ناله‌های مردچاقوکش هم نوا شد و مردچاقوکش گفت:

«لعنت بهت سگ وحشی. نه! نه!»

از شانه‌ام نگاهی به عقب انداختم. شاگ پشت پای او را گرفته بود و به عقب می‌کشید. آلفا دستم را گرفت و گفت: «فکر برگشتن رو هم نکن.»

همان طور که به زور آلفا جلو می‌رفتم، دیدم که مردچاقوکش، چاقویش را در پشت شاگ فرو کرد و شاگ هم با ناله کوتاهی بی‌حرکت شد. دردی درونم پیچید که می‌دانستم هیچ درمانی نداشت. تنها همراهم از اول راه، تنها کسی که بی‌هیچ چشم‌داشتی کنارم بود و تمام سختی‌ها را به جان خریده بود، جلوی چشمانم

جانش را از دست داد. چشمانم ناخداگاه گرم شدند و حلقه‌های اشک، دیدم را تار کردند. دردهای کهنه‌ام سرباز کرده‌اند و مانند آواری بر سرم خراب شدند. چشمانم پر از تمنای شاگ را می‌دیدم که درون تاریکی تونل برق می‌زند. مدتی طول کشید تا فروغ آن‌ها خاموش شد. هرچه می‌گذشت، در این دنیا تنهاتر می‌شدم. چه شب‌ها و چه روزهایی را که با شاگ سر نکرده بودیم. همیشه همانند بنده‌ای به دورم می‌چرخید و هوای من را داشت. همیشه زمانی که من خواب بودم، او بیدار بودم و نگرهبانی می‌داد. دنیا روی دیگرش را نشانم داد و به من فهماند که هیچ ترحمی در او وجود نداشت. با خشم گفتم: «افجل کجاست؟ باید برم و اون رو بیارم!»

آلفا دست مرا کشید و گفت: «اون توی کیفمه.»

با پشت دستم اشک‌هایم را پاک کردم و بغضم را فرو دادم. آلفا مرا از تونل بیرون کشید و مجبور شدم چشمانم را از گزند تیغ‌های خورشید ببندم. صدای ترک از روبرو به گوش می‌رسید. آلفا گفت: «ترک از ما رد شده. باید مسیرمون رو کج کنیم. شاید جلوتر بهش برسیم.»

مردچاقوکش در پشتمان لنگان‌لنگان می‌آمد و و چیزهایی به گاما می‌گفت که با سرعت خودش را به ما می‌رساند. ناگهان صدای غرشی در پهنه دشت پیچید و در پس آن گله جهش‌یافته‌ها از پشت تونل سربرآوردند و با تمام سرعت به سمت ترک به راه افتادند. آلفا با چهره ترسیده برگشت و گفت: «بریم این سمت. اگه اون طرف بریم، مسیرمون با اون‌ها یکی می‌شه.»

صدای جهش‌یافته‌ها چنان زیاد بود که به سختی حرف‌های آلفا را می‌شنیدم. مسیر دویدن ما به سمت صخره‌ای بود که سنگ‌های تیز همانند طاقی در بالای سرمان سربرافراشته بودند. اگر آلفا نبود و دست مرا نگرفته بود، نمی‌توانستم خودم را نجات دهم. آن قدر پاهایم درد گرفته بودند و سینه‌ام می‌سوخت که او مجبور شد برگردد و زیر بغلم را بگیرد. زمین می‌لرزید و دیدم تار بود و قلبم می‌خواست از سینه‌ام بیرون بزند.

مسافت زیادی تا شیار وجود نداشت و می‌توانستم انتهای آن را ببینم که هنوز ترک به آن طرف نرسیده بود. گاما با صورت تکیده‌اش از ما پیشی گرفت. وقتی برگشتم، مردچاقوکش را دیدم که با پای دردناکش می‌دوید و فریاد می‌زد. انگار گاز شاگ، ماهیچه ساقش را از بین برده بود. بعد از هر چند قدمی با ترس به پشت سرش می‌نگریست و دوباره ما را صدا می‌زد. انگار خودش هم می‌دانست که نمی‌توانست نجات پیدا کند. قبل از این که آلفا مرا به میان شیار بکشد، مردچاقوکش را دیدم که ایستاده بود و به یکی از جهش‌یافته‌ها می‌نگریست. جهش‌یافته دستش را بالا برده بود و می‌خواست چنگال‌هایش را درون سینه او فرو کند. مردچاقوکش درمانده ناله‌ای کرد و چنگال‌های جهش‌یافته پایین آمد. دیگر نتوانستم ادامه آن را ببینم. در ورودی شیار، روی زمین نشستم و مشغول سرفه زدن شدم. گاما از سرعت دویدنش کاست. آلفا گفت: «پاشو. زنده موندنمون به تانیه بنده!»

می‌دانستم که نمی‌خواست از گاما کمک بخواند. دستم را بالا بردم و بریده‌بریده گفتم: «فقط یک لحظه.»

او به حرفم گوش نداد و دوباره زیر بغلم را گرفت و مرا به زور بلند کرد. تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم، کشاند خودم بود. گاما بدون توجه ما می‌دوید و دور می‌شد. صدای وحشی‌ها از یک طرف و ترک در طرف دیگر غوغا به راه لنداخته بودند. آلفا همانند من به نفس افتاده بود و دلنه‌های عرق پیشانی‌اش را می‌دیدم که در آن هوای خنک به پایین سرازیر می‌شدند.

- سادیا!

کسی مرا صدا زد که صدایش برایم به اندازه یک عمر آشنا بود. وقتی به سمت او برگشتم، مرگاس را دیدم که با بدن خونین و چشمان بی‌رمقش روی سنگ‌های بالای سرم، آرام خودش را می‌کشید. آلفا با سرعت برگشت و چاقویش را بیرون آورد. به آلفا گفتم: «چیزی نیست. او با ما کاری نداره.»

به سمت مرگاس به راه افتادم. آلفا دستم را گرفت و با جدیت گفت: «نرو!»

درون چشمان او چیزی بود که بوی خوبی از آن نمی‌آمد. آلفا دستم را گرفت و با شدت کشید. از رفتار او سر در نمی‌آوردم. به اجبار همراه او شدم ولی نتوانستم مرگاس را نادیده بگیرم. او جانش را برای من گذاشته ولی هنوز هم با همان نیمه جانی هم که داشت، به دنبال بود. مرگاس از کنار ترک به پایین آمد و ننگان‌نگان روبروی ما ایستاد. آلفا مرا به خودش نزدیک‌تر کرد و گاما را دیدم که که در جلوی خروجی در جایش خشک شده بود و با بهت مرگاس را می‌نگریست. تا حالا چهره او را با چنین حالتی ندیده بودم. مرگاس گفت: «من توانست آمد.» سپس به سمت حرکت کرد. آلفا با خشم گفت: «نزدیک نیا!» ناگهان مرگاس به خشم آمد و با چشمان خونین گفت: «گورت را گم کرد انسان! اگر زنده بود به خاطر او بود.»

آلفا سر جایش ایستاد و خشم بیشتری به او نگریست و گفت: «اگر نرم چی می‌شه؟»

صدای ترک در بیرون بیشتر می‌شد. گاما گفت: «زود بیایین برین بیرون.» مرگاس زبان درازش را بیرون آورد و گفت: «سادیا. این طرف آمد.» آلفا دست مرا گرفت و با شدت کشید. مرگاس با غرشی سعی کرد خودش را به من برساند ولی ناتوانی امانش نداد و با درد خودش را کشان‌کشان به جلو آورد. هر چقدر که پیش می‌آمد، اسم مرا صدا می‌زد. ناگهان زمین بار دیگری لرزید و سنگ‌های بالای سرمان ترک خوردند و چند تکه از آن‌ها به پایین سقوط کردند. با عصبانیت گفتم: «او کاری با نداره. چرا این کار رو می‌کنین!»

آلفا با عصبانیت بیشتری جواب داد: «او کسی بود که کاپیتان رو کشت!» درون لحنش، کینه عمیقی نهفته بود. ناگهان مرگاس غرید و گفت: «من او را نکشت. او به خاطر شما انسان‌های ناچیز خودش را کشت. تقصیر شما بود که او مرد. تقصیر شما بود. سادیا آمد این طرف.»

آلفا با شدت بیشتری مرا کشید. هر چه سعی کردم که دوام بیاورم ولی نتوانستم. مرگاس باقی‌مانده قدرتش را جمع کرد و به سمت ما یورش آورد. ناگان صدای تیری در فضا پیچید. گاما دروغ گفته و درون غار هفت‌تیر را پیدا

کرده بود. وقتی جهت تیر او را نگاه کردم، سینه خونین مرگاس را دیدم که جای زخم جدیدی روی آن دهان باز کرده بود و خون از آن بیرون می‌جهید. با جیغ بلندی گفتم: «نه! نه!»

هنوز حرفم تمام نشده بود که گاما تیر دیگری به سمت او رها کرد. گاما داشت انتقام از دست دادن کاپیتان را می‌گرفت. باورم نمی‌شد که چنین اتفاقی می‌افتاد. با خشم و التماس بلند فریاد زدم و گفتم: «نه گاما! خواهش می‌کنم گاما. من دیگه نمی‌تونم یکی دیگه رو از دست بدم.»

چهره گاما چنان بی‌احساس و بی‌روح بود که انگار هیچ‌کدام از ضجه‌های مرا نمی‌شنید و هیچ‌کدام از اشک‌هایم را نمی‌دید. یاد بتا و شاگ به وجودم رخنه کردند و غم وجودم زینله کشید. با هر نلله من، گاما یک تیر به طرف مرگاس می‌زد. نگاهم به چشمان پر از غم مرگاس بود که چنان به من می‌نگریست که هیچ‌گاه آن‌را فراموش نکردم. زیر لب چیزی را زمزمه می‌کرد که فقط توانستم از آن اسمم را بشنوم. آلفا مرا به زور می‌کشید و توانی برای مقابله با او نداشتم. از شیار بیرون آمدیم. ناگهان مرگاس به خشم آمد و گفت: «می‌کشم!»

در کمال ناباوری، به راه افتاد. هفت تیر گاما دیگر تیر نداشت و صدای چلیک‌چلیک آن درون غار می‌پیچید. ناگهان لرزشی زیر پایم جان گرفت و همه جا را به لرزش درآورد. گاما را دیدم که هفت تیر را به کناری انداخت. بار دیگر در میان پرده اشک گفتم: «گاما نه!»

گاما خودش را به سنگ کنارش کوبید که دیگر استقامتی نداشت و سقف غار روی آن سوار بود. او با این کارش باعث می‌شد که سقف بریزد و هم خودش را می‌کشت و هم مرگاس را. با دیگر لب‌های ترک خورده‌ام به حرکت درآمدند و گفتم: «گاما خواهش می‌کنم!»

به سمت آلفا چرخیدم و از او خاستم که جلوی او را بگیرد. گاما کپسول غذایی را که در شهر به او داده بودم را به طرفم انداخت و با خشم فریاد زد و گفت: «دختر! الان با هم بی‌حساب شدیم.»

در کمال ناباوری، آخرین نگاه مرگاس و گاما را دیدم که به راحتی در بین هزاران سنگ برای همیشه مخفی شدند. آخرین نگاه هر دو آرامشی داشت که فکر نمی‌کردم آن را ببینم. یکی از خشم و دیگر از کینه رها یافته بود. نلباورانه روی زمین نشستیم و به سنگ‌های خرد شده نگریستیم. خواستم که برای لحظه‌ای هم آرام بگیرم که آلفا دستم را کشید و گفت: «بلند شو!»

با عصبانیت دستم را کشیدم و گفتم: «ولم کن!»

خودم را به سنگ‌ها رساندم و با تمام تلاش خواستم که آن‌ها را کنار بزنم ولی آن قدر سنگین بودند که حتی کوچکترین آن‌ها را هم نتوانستم بلند کند. درماندگی مانند موج بزرگی به تنم برخورد کرد و مرا سرشکسته کرد. همان طور که سنگ‌ها را می‌کشیدم و گریه می‌کردم، روی زانویم افتادم و چندبار اسم مرگاس را صدا زدم. آلفا به کنارم آمد و خلاف قبل، این بار در بحبوحه صداها و غرش‌ها، آرام به من گفت: «باید برویم.»

زمانی که خواستم بایستم، سنگی از جلویم به حرکت در آمد و با تکان‌های شدید به کناری پرتاب شد. در پس سنگ، چنگال مرگاس از آن بیرون آمد بود و هوا را چنگ می‌زد. درحالی که هق‌هق می‌زدم و از خوشحالی اشک می‌ریختم، یکی از ناخن‌ها مرگاس را در دستم گرفتم. می‌توانستم گرمای وجود او را حس کنم. می‌دانستم که او چه می‌گفت. تا آن زمان چنان راحت و واضح با کسی حرف نزده بودم. ناخن او را بالا آوردم و روی گونه‌ام گذاشتم. حرکت آرام ناخن او با گونه‌ام، افسوسم را زیاد می‌کرد، اما آن لحظه دوام زیادی نیاوردم. دست مرگاس بعد از این که دره را نشان داد، درون دستانم آرام گرفت. آخرین فشار دستش، یادآور آن بود که همیشه با تو هستم. آلفا خواست مرا بلند کند که با تشر گفتم: «من همین جا می‌مونم.»

کپسول گاما را برداشتم و در دستم فشردم و از طرف دیگر نامه بتا را بیرون آوردم. غمی درون وجودم بود که می‌خواستم آن را آرام کنم اما مثل همیشه، دستم به باز کردن و خواندن آن نمی‌رفت. دست آلفا را بر شانه‌ام حس کردم. او خم شد و در گوش من چیزی گفت.

نوشته

دفترچه خاطرات صفحه دیگری ندارد. با شتاب چند صفحه را جابجا می‌کنم ولی چیز دیگری نیست. وقتی سرم را بلند می‌کنم، نگاهم به کورو می‌افتد که با تعجب مرا نگاه می‌کند.

- بقیه صفحه‌هاش نیست.

کورو با تکان سری نشان می‌دهد که متوجه حرفم نشده است. ناگهان صدای کاپیتان به گوشم می‌خورد که می‌گوید: «به خاطر این که دیگه هیچ وقت بقیه اون رو ننوشتیم.»

طوفان هنوز در بیرون می‌غرد و روشنایی روز کم‌تر شده است. تنها چیزی که می‌توانم بگویم را به زبان می‌آورم: «عذر می‌خواهم.»

کاپیتان می‌چرخد و مشغول شانه مجروحش می‌شود. انگار پارچه‌های آن را محکم می‌کند. دفترچه را می‌بندم و آن را سمت کاپیتان می‌گیرم و می‌گویم: «این باید دست شما باشه.»

- قبل از این که بیان روی صفحه، جای دیگه نوشته شده‌ان.

دستم در هوا می ماند و مجبور می شوم آن را برگردانم. با لحن آرامی می پرسم:
 «چرا بقیه اش رو ننوشتین؟»
 - دلیلی نداشت که بنویسم.
 - آخر چی شد؟
 - آخرش منم که این جا ایستادم.
 نگاهی به آسمان انداختم و گفتم: «شاید وقتی نباشه.»
 انگار منظور مرا فهمیده است. کاپیتان در جایش می نشیند و در حالی که صورتش در سیاهی فرو رفته است. از او می پرسم: «آلفا چی بهتون گفت؟»
 کاپیتان نگاه سریعی به من انداخت. کورو بر تعجبش اضافه می شد و فقط به ما می نگریست. کاپیتان به جلو خم می شود و می گوید:

آلفا کنارم نشست و بی خیال از همه اتفاقات اطراف دستاش رو در پشتش گذاشت و پاهاش رو دراز کرد. برای اولین بار بود که او رو این جوری می دیدم. آلفا گفت: «می خواهی بفهمی چرا این جا هستم؟»
 اصلا دنبال جواب نبود. بدون این که چیزی بگم، گفت: «بعد از این که کاپیتان مُرد، بعد از این که دیگه چیزی واسه از دست دادن نداشتیم، با بتا و گاما تصمیم گرفتیم بیاییم شهر شما تا به آخرین جایی نگاهی کنیم که ما رو امیدوار به زندگی کرده بود. با هم تصمیم گرفته بودیم که بعد از شهر شما بریم و خود کشی کنیم. حتی محل خودکشی رو هم انتخاب کرده بودم. همین دره بود که اون موقع خیلی عقب تر از الان بود. اون روز رو خوب یادمه. آمدیم اون جا که دروازه رو ببینم که بعد من و بتا برگشتیم ولی گاما تو لحظه های آخر با تعجب تو رو دید. هنوز چهره پر از ناباوریش رویادمه. او تو رو با دست نشون داد و گفت: «خودشه.»

وقتی من و بتا برگشتیم، باورمون نمی شد که چی داریم می بینیم. تو او پشت نشسته بودی و با جدیت کارت رو انجام می دادی. هر سه تا مجبور شدیم که چشم هامون رو بمالیم تا باور کنیم که تو اونجا نشستی. باورمون نمی شد که

این چنین اتفاقی داشت می افتاد. اوقدر با هم حرف زدیم و بحث کردیم تا به این رسیدم که کاپیتان دیگه وجود نداشت و تو یکی دیگه بودی. با این که تو کاپیتان نبودی، ولی می دیدم که بتا و نقشه خودکشی رو از سرش بیرون انداخته بود و گاما هم کم تر احم می کرد. از اون روز دیگه فقط به خاطر دیدن تو می رفتیم و هر جور می شد حتی چند تا وسیله پیدا می کردیم که بیاییم به بهونه عوض کردن، تو رو ببینیم. روزها خیلی شیرین شده بود و بچه ها رو می دیدم که باز به تب و تاب افتاده بودند.

داخل شهر که نمی تونستیم بیایی ولی همیشه همون حوالی شهر می چرخیدیم یا این که آخرین نفر معامله می کردیم که بعد از ما دیگه کسی نمونه و اگه خواستن به شهر حمله کنن، جلوی اون ها رو بگیریم. همه چیز خوب پیش می رفت تا این که جهش یافته ها آمدن سمت شهر و تو هم مجبور شدی بری بیرون.»
 من به آلفا گفتم: «ولی گاما هیچ وقت از من خوشش نمی آمد.»
 آلفا گفت: «حقیقت آشنایی ما با کاپیتان با اون چیزی که تو از بتا شنیدی، متفاوت.»

- مگه می دونی که بتا به من چی گفته؟

آلفا سرش رو تکون داد و گفت: «آره. چون من خودم بهش گفتم که چی بگه.»

- چی رو به من نگفتین؟

زمین لرزید ولی آلفا حتی نگاهش را به طرف ترک برنگرداند. او گفت: «بتا برادر کاپیتان بود. اون ها بیابون گرد بودن و کاپیتان هم گروهی برای خودش داشت. من و گاما جز نیروهای نگهبانی شهر بودیم که بعد از دیدن کاپیتان هر دو از شهر زدیم بیرون.»

من کاپیتان رو دوست داشتم و گاما هم همین طور. وقتی گاما شنید که ما می خواهیم با هم ازدواج کنیم، گذاشت و رفت ولی بعد از مدتی تونست تحمل کنه و برگشت. به من گفت که کاری باهامون نداره، فقط می خواد اونجا باشه، اما

ازدواج ما سرانجامی نداشت و کاپیتان قبل از اون رفت. گاما از من و مرگاس کینه به دل گرفت و ما رو مقصر دونست.

وقتی تو آمدی، گاما دیگه مثل دفعه قبل نزدیک نشد و به خاطر من موند. وقتی هم فهمید که مرگاس هنوز هست، تصمیم گرفت که او رو بکشه. فقط کشتن مرگاس دلیل زنده بودن گاما بود. همیشه بهم می‌گفت که هیچ‌کس کاپیتان نمی‌شه. بتا هم که با کنار تو بودن، به یاد خواهرش می‌افتاد.

به صورت لاغر و ریش پر از خاک آلفا نگاه کردم که بی‌خیال از اتفاقات اطراف در نیای خود غرق بود. اگر اون‌ها این‌جا بودند، به خاطر من بود. آلفا بهم گفت: «اگه این‌جا بمونی و بمیری، مرگ همه اون‌ها رو بی‌اثر کردی.»

لحظه‌ای بعد، چیزی را بر سرم حس کردم. وقتی آن را برداشتم، کلاه سبز آلفا بود که همیشه روی سرش می‌گذاشت و هیچ‌وقت فراموشش نمی‌کرد. آلفا گفت: «بعد از نجات گاما، تو کاپیتان شدی. کاپیتان بدون کلاه معنی نداره. این کلاه اعطای درجه رسمی تو رو اثبات می‌کنه. از الان، درجه‌ات حتی از من هم بالاتره.»

گفتم: «این مال کاپیتان است؟»

کاپیتان سرش را تکان داد. با ارزش‌ترین چیزی که داشت را به من داده بود. لبخند تلخی زدم و کلاه را بر سرم گذاشتم. یاد مرگ بتا و شاگ و گاما و مرگاس افتادم. اشک‌هایم را پاک کردم و برخاستم. همان‌طور که به دست مرگاس می‌نگریستم، گفتم که بریم. آلفا لبخندی به من زد و بلند شد. دستم رو گرفت و به طرف ترک به راه افتادیم. وقتی به جلو نگاه کردم، هلگا رو دیدم که در دویست متری ما ایستاده بود و ما رو نگاه می‌کرد. بدنش خونی بود و تکون خوردن سینه‌اش رو می‌دیدم. می‌دونی کاپیتان، لحظاتی رو گذروم که الان بهشون فکر می‌کنم، تنم می‌لرزه.

خبری از گله جهش‌یافته‌ها نبود. کمی جلوی‌تر، زمین از هم باز شده بود و تمام اون جهش‌یافته‌هایی که از ما جلو زدن رو بلعیده بود و فقط ما مونده بودیم و هلگا. صورت هلگا رو یادمه، دور و اطرافش رو نگاه کرد و هیچی از مرگاس ندید.

فهمید که مرگاس مرده بود. آلفا با سرعت بیشتری دوید و تمام تلاشش رو می‌کرد که به ترک برسیم. ترک به اندازه بیست متر بیشتر فاصله نداشت و آگه نمی‌رفتیم، دیگه دره جلوی راهمون رو می‌گرفت.

چقدر همه چیز زود گذشت. آلفا هفت تیر باقی مونده از گاما رو بیرون آورد و با تیرهایی که از شهر خریده بود، پرش کرد. صدای غرش‌های هلگا به من می‌گفت که به سمتمون حرکت کرده بود. هرچقدر می‌رفتیم، به او ترک لعنتی نمی‌رسیدیم. وقتی برگشتم و فاصله‌ام رو با هلگا دیدم، فهمیدم که هیچ‌وقت به اون طرف دره نمی‌رسیدیم. او خیلی سریع‌تر از ما بود و قبل از ترک به ما می‌رسید. آلفا برگشت و شروع کرد به تیراندازی. توی اون ترس و نفس‌نفس‌زدن‌ها و گرد و خاک، نفهمیدم که چند تا تیر بهش خورد. تنها چیزی که می‌خواستم این بود که خودم رو به اون طرف برسونم و همه چیز تموم بشه.

آلفا گفت: «دیگه فایده نداره. نمی‌تونیم بریم اون طرف.»

نا امید روی رو تو چشم‌های من دیدم. ناامیدیش از ناتوانیش بود. تا اون وقت اون جووری ندیده بودمش. انگار از داخل فرو می‌ریخت. دیدم که آلفا ایستاد و خشاب رو عوض کرد. ناچار ایستادم. در میان گردوخاک، هلگا با تمام قدرتش به سمت من می‌تاخت. او می‌آمد که فقط ما رو بکشه. شاید پنجاه قدم تا ترک داشتیم ولی انگار هیچ‌وقت اون پنجاه قدم هیچ‌وقت طی نمی‌شد. دلم پر از افسوس بود.

یک‌دفعه صدای غرشی رو شنیدم و مرگاس رو دیدم که با تن بزرگش از دل گرد و خاک بیرون آمد و روی هلگا پرید. توی تمام بدنش می‌دیدم که هیچ قدرتی باقی نمونده بود. هلگا به طرفی پرتاب شد و آلفا با سرعت دست من رو گرفت و دوید. مرگاس در حالی که پای هلگا رو رفته بود، گفت: «رو! رو!»

به آلفا گفتم: «باید کمکش کنیم. مرگاس زنده‌اس!»

— او فقط به خاطر این این‌جاست که بتونه تو رو نجات بده. ما از پس او یکی

بر نمی‌آییم.

هلگا دائم می‌غرید و سعی می‌کرد که پاش رو آزاد کنه. وقتی یه نیم‌نگاهی به پشت انداختم، هلگا رو دیدم که دوباره داشت به سمت ما می‌آمد و طرف دیگر آلفا مشغول کندن درجه‌های نظامی‌اش شد. هیچ درکی از کارش نداشتم. بلند فریاد زدم: «داری چکار می‌کنی؟»

او چیزی بهم نگفت و کارش رو ادامه داد. ناگهان ترک با صدای بلندی از هم باز شد. نزدیک ترک، آلفا ایستاد و مرا گرفت و محکم به طرفی پرت کرد. وقتی با سرگیجه و سردرد بلند شدم و اطرافم رو نگاه کردم، باورم نمی‌شد که روی ترک، مسیر باریکی تا سمت دیگر وجود داشت و من در فاصله یک متر از لبه نشسته بودم.

آلفا را دیدم که آن طرف ترک ایستاده و هفت‌تیر را به سمت هلگا نشانه رفته بود. باورم نمی‌شد که او این کار را کرده بود. داد زدم و گفتم: «تا وقت هست بیا این طرف.»

او با لحن جدی گفت که اگه بیاد، جفتمون می‌میریم. هلگا می‌تونست اون مسافت رو بپره. ترک در حال بزرگ شدن بود و مجبور شدم به عقب برم. تیرهای آلفا یکی پس از دیگری شلیک می‌کرد. با شلیک او، هلگا نمی‌توانست جلوتر بیاد. با صدایی که دیگر توانی نداشت، التماس کنان گفتم: «بهت دستور می‌دم بیایی. من درجه‌ام بالاتره!»

او خندید و شانهاش رو نشون داد و گفت: «من دیگه نظامی نیستم که بنخواهم ازت دستور بگیرم.»

برای همین درجه‌های نظامی‌اش را چند لحظه قبل در آورده بود. همان طور که خودم رو عقب می‌کشیدم یا تمام قدرت فریاد زدم و گفتم: «هیچ‌کدومتون رو نمی‌بخشم. همه‌تون رفتین و من رو تنها گذاشتین.»

آلفا گفت: «یه چیز رو خوب یاد گرفتیم.»

صدای غرش‌های هلگا زیاد شده بود. مرگاس با چشمانش به من می‌نگریست. آلفا ادامه داد: «زندگی بهم یاد داد این‌جا جای بزدل‌ها نیست. اون رحمی نداره و

همه چیزت رو می‌گیره. این دفعه من می‌خواهم که رو دستش بزنم و نزارم از این یکی لذت ببره.»

همون طور که عقب می‌رفتم، صدای او هم کم می‌شد. آلفا تیر دیگری شلیک کرد و گفت: «کاپیتان نشون داد که دوست داشتن چیزی جز فداکاری نیست. وظیفه یک کاپیتان هم همینه که مردمش رو سالم نگه داره. زمانی که گاما رونجات دادی، کاپیتان صدات زدم چون تو لیاقت بیشتر از من برای این اسم بود ولی الان می‌خوام لقبم رو پس بگیرم. حداقل می‌خوام یکی از افرادی که به من اعتماد کردند و همراهم امد، جواب اعتمادش رو بگیره و حداقل من هم یه کم آرامش خاطر داشته باشم سرباز!»

با تمام توانم فریاد زدم: «من نمی‌خوام!»

آن قدر عقب رفتم که دیگر هرگز امکان نداشت آلفا بتواند خودش را به من برسونه. هفت تیر خالی شد و آلفا با تمام قدرت اون رو سمتم پرتاب کرد و اون هم تو چند متری من ایستاد. آخرین چیزی که می‌دیدم، سقوط آلفا به درون دره بود و خشم بی‌نهایت هلگا که غرید و به من گفت: «هر جا بری دنبالت میام.» سپس کلاه سبز کاپیتان را درون پنجاه‌اش فشرد. اون قدر عقب رفتم که به سطح محکمی رسیدم. دره به نهایت فاصله رسیده بود و دیگه صدایی از اون طرف بلند نمی‌شد. توی چشمم اشکی نبود که بخواد بیرون بیاد. مثل دیوونه‌ها به جسد بی‌جان مرگاس نگاه می‌کردم که هلگا با ناله اون رو توی بغلش گرفته بود. درون دره‌ی بی‌نهایت زیر پام، بدن دیگری خوابیده بود که تازه از احساسش خبردار شده بودم. نامه بتا را بیرون آوردم و اون رو خوندم. چیزی درونم بود که آرامم کرد. اون جا بودم که فهمیدم اوج خوشبختی فقط می‌تونه چند لحظه باشه و باید به دنبال ابدی آن خیلی چیزها را فدا کرد. اون‌ها همه رفتن و جوشون رو برای هدفشون گذاشتن و من الان اینجام.

تاریکی اجازه نمی‌داد که احساسات کاپیتان را بخوانم. او دراز کشیده و به سقف خیره شده است. با سکوتش فهماند که دیگر چیزی برای گفتن ندارد. کورو

نگاهش را بین پاهایش انداخته است و به تکان‌های کفشش نگاه می‌کند. طوفان آرام نمی‌گیرد.

کاپیتان از لبه به بیرون می‌نگرد و می‌گوید: «خبری نیست.»
از شدت باد کم شده و گردوخاک خوابیده است. کورو می‌گوید: «می‌شه رفت بیرون. فکر کنم سوتی شنیدم که آخرین اخطارها برای سوار شدن به سفینه‌اس.»
کاپیتان سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «وقتی نیست. شاید اتوبوس هم توی دردرس بیفته.»

سپس از سوراخ بیرون می‌خزد و می‌گوید: «دنبال بیابین.»
آرنج‌کشان از سوراخ بیرون می‌روم. نور خورشید از پس ابرها دیده می‌شود که آرام‌آرام به سمت خوابگاهش می‌رود. کاپیتان همان هفت تیر قدیمی خودش که روزگاری به آلفا هم تعلق داشت را آماده کرده و به جلویش نشانه رفته است. کورو وقتی از سوراخ بیرون می‌آید، دشنه‌اش را بیرون می‌آورد و می‌گوید: «سفینه وقت غروب حرکت می‌کنه.»

نگاهم به سفینه بزرگی می‌افتند که در افق جای گرفته است و نور خورشید روی آن انعکاس می‌کند. بدنه آن از استیل سفید و خاکستری ساخته شده است. کاپیتان در بین باد به سمت جیب به راه می‌افتد. نگاهم به اتوبوس می‌افتد که در میان شن ایستاده است. وقتی بیشتر دقت می‌کنم، می‌بینم که در میان شن‌ها گیر کرده است.

همان‌طور که کاپیتان به سمت جیب به راه می‌افتد، سایه‌ای را در کنار سنگی می‌بینم که نزدیک جیب نشست است. جهت باد خلاف آن سایه است و افجیل نمی‌تواند بوی آن غریبه را حس کند. می‌خواهم داد بزنم و بگویم که کاپیتان حواسش باشد ولی قبل از این که چیزی از دهانم خارج شود، روسو از کنار سنگ بیرون می‌آید و با دشنه‌ای به درون پای کاپیتان می‌کوبد. کاپیتان می‌افتد و افجیل با سرعت خیز برمی‌دارد و به سمت او یورش می‌برد. آن‌قدر همه چیز سریع اتفاق می‌افتد که فقط می‌ایستم و نگاه می‌کنم. افجیل پای روسو را می‌گیرد و کاپیتان

هم سعی می کند که بلند شود ولی از درد فریاد می زند. کورو به سمت آن ها حمله ور می شود ولی در آن فرصت کم، روسو دو ضربه چاقو به افجل می زند، با سرعت خودش را عقب می کشد، فرار می کند و در گردوخاک گم می شود. در میان صدای باد، ناله کاپیتان به گوشم می رسد. کورو می خواهد به کمک او بشتابد ولی کاپیتان بلند فریاد می زند: «حواست به او باشه!»

کورو دشنه اش را بالا می آورد و سعی می کند که مرا نزدیک خود نگاه داد. تازه در آن مسافت می توانم جیب را ببینم. کاپیتان با پای لنگان به سمت بدن بی جان افجل می رود و سر آن را در میان دستانش می گیرد. انگار کاپیتان شکسته و آخرین ضربه غم بر تن نحیفش وارد شده است. زوزه باد غم آن منظره را دو چندان کرده و آخرین در آغوش گرفتن کاپیتان و غم تنهایی اش، اشکی را از چشمانم سرازیر می کند. آخرین یار کاپیتان بعد از پانزده سال او را رها می کند. کاپیتان آخرین نفر در میان همراهانش است و غم رفتن تک تک آن ها را به چشم دل دیده و با غم وجودش آن ها را چشیده است. با چشم خود می بینم که با پشت دست اشک هایش را پاک می کند و سر افجل را همانند قدیسی بر زمین می گذارد. با قامت خمیده ای برمی خیزد و به سمت جیب می رود و خودش را به داخل آن می اندازد. انگار در یک لحظه چند سال پیر شده است. رد خورش روی زمین به جا مانده است. کورو با جدیت می گوید: «برو سوار شو. من حواسم هست.»

درحالی که دستم را جلوی چشمانم گرفته ام، خودم را به عقب می رسانم. کاپیتان استارت می زند و جیب با غرشی روشن می شود و می گوید: «خودتون رو محکم نگه دارین!»

صدایش پر از خشم است. انگار آخرین ذرات احساسش از وجودش گریخته است. جیب با شتاب از جایش کنده می شود و به جلو می تازاند. بلافاصله شیخ روسو را می بینم که با دشنه ای در دست به سمت جیب آمده است ولی سرعت جیب، فرصت او را برای ضربه دیگری می گیرد. هرچه فاصله می گیریم، روسو در گردوخاک فرو می رود و قلب من آرام تر می شود. وقتی برمی گردم، می بینم که به اتوبوس نزدیک می شویم و عده ای از آن بیرون آمده اند و با مشغول هل دادن آن

هستند تا از شن‌ها بیرون بیاید. ناگهان کاپیتان بلند فریاد می‌زند: «خودتون رو نگه دارین!»

فرصت فکر کردن ندارم و چیپ را می‌بینم که محکم به سمت عقب اتوبوس می‌رود. دستانم را در پشت صندلی‌ها محکم می‌کنم و چشمانم را می‌بندم. لحظه‌ای سپری می‌شود که انگار مدت‌ها طول کشیده بود. چیپ محکم به عقب اتوبوس می‌خورد و سینه‌ام درد می‌گیرد. وقتی سرم را بلند می‌کنم، به سختی می‌توانم نفس بکشم. با این که خودم را محکم نگه داشته بودم، ولی ناخاسته به جلو پرت شده بودم و سینه‌ام به صندلی خورده بود. عقب اتوبوس به داخل فرو رفته است ولی حرکت می‌کند.

دود رقیقی از کاپوت چیپ به هوا برخاسته و کورو دستانش را دور سرش گذاشته است. کاپیتان بدون درنگ پایش را روی گاز می‌گذارد و چیپ به عقب می‌شتابد. در تعجب هستم که چطور چیپ با کاپوتی که جمع شد است، می‌تواند حرکت کند. چیپ با سرعت بیشتری به کنار اتوبوس می‌آید و کاپیتان می‌گوید: «ادامه بدین. دیگه راهی نیست. نزدیک برسین، نیروهای شهر میان کمک شما.» هنوز حرف کاپیتان تمام نشده است که صدای غرش جهش‌یافته‌ها در فضا می‌پیچد. گله آن‌ها در میان غبار ایستاده‌لند و باد، لباس‌های مندرس آن‌ها را تکان می‌دهد. هلگا جلو ایستاده و دارنده گرگ‌ها در پشتش است. بار دیگر نگاه کاپیتان و آن جهش‌یافته در هم گره می‌خورد. اخمی به صورت کاپیتان می‌آید. او کیست که باعث می‌شود کاپیتان این‌طور برخورد کند.

آن‌ها هم می‌خواهند که زنده بمانند و هم انتقام قبل را بگیرند. وقتی به عقب برمی‌گردم تا فاصله را تا سفینه بسنجم، نگهبانان را می‌بینم که با اسلحه در جلو ایستاده‌اند. کاپیتان می‌گوید: «باید برای اتوبوس وقت بخریم و گر نه نمی‌رسن.» بدون درنگ فرمان را می‌چرخاند و به سمت جهش‌یافته‌ها می‌رود و به من می‌گوید: «از هرچی که دارین استفاده کنین.»

قلبم به تپش در می‌آید و حس می‌کنم که از درون داغ شده‌ام. نگاهی به غروب آفتاب می‌اندازم. خورشید روی خط افق نشسته و دشت را به خون نقش زده است.

با نزدیک شدن ما، جهش‌یافته‌ها هم به سمت ما یورش می‌آورند. کاپیتان هفت‌تیر را به کورو می‌گیرد و می‌گوید: «خشابش پره.»

نزدیک جهش‌یافته‌ها برمی‌گردد و در مسیر دیگری به سمت سفینه به راه می‌افتد. موتورهای عظیم سفینه روشن شده‌اند و نور آبی رنگی از زیر آن‌ها بیرون می‌زند. جهش‌یافته‌ها در پشت سرما غوغا می‌کنند. عده‌ای از آن‌ها که کاپیتان و دارنده گرگ‌ها در میان آن‌ها هستند، در تعقیب ما هستند و عده دیگری به سمت اتوبوس به راه افتاده‌اند. کاپیتان با مشتش محکم روی فرمان می‌کوبد و می‌گوید: «لعت! لعنت! اتوبوس نمی‌رسه.»

ناگهان پایش را روی گاز می‌گذارد و با شتاب زیادی سرعت می‌گیرد و به سمت اتوبوس می‌رود. نمی‌دانم چه در سر دارد ولی می‌دانم که او تصمیم راسخی گرفته است که هیچ چیز نمی‌تواند آن را منصرف کند. جیب با تمام توان خود می‌گردد و گردوخاک زیادی در پشتش به راه لنداخته است. کورو از کاپیتان می‌پرسد: «می‌خواهی چکار کنی؟»
- تنها راهی که برای ما مونده.

اتوبوس با فاصله زیادی از ما در حرکت است. کاپیتان جیب را به سمت دیگر می‌برد. دلهره شدیدی در وجود موج می‌زند. وقتی به سرخی خورشید نگاه می‌کنم، می‌دانم که اتفاقاتی غریبی در شرف افتادن هستند. کاپیتان نگاهی به عقب می‌اندازد سپس پایش را روی ترمز می‌گذارد و می‌گوید: «زود باشین برین پایین. این طرف هیچ جهش‌یافته‌ای نیست. می‌تونین خودتون رو به سفینه برسونین. افجل رو هم ببرید.»

وقتی می‌بیند که ما هیچ حرکتی نمی‌کنیم، سر ما داد می‌زند و می‌گوید: «مگه با شما نیستم. زود گورتون رو گم کنین. اتوبوس دووم نیاره.»

نگاهم به اتوبوس می‌گردد که تعداد زیادی از جهش‌یافته‌ها به سمت آن می‌روند. به ناچار از جیب پیاده می‌شوم. کورو می‌گوید: «کاپیتان.»
کاپیتان حرف او را قطع می‌کند و می‌گوید: «این دستوره!»

کورو درب را می‌بندد و به او می‌نگردد. به جلو می‌روم و از کاپیتان می‌پرسم: «اوم جهش یافته‌ای که همیشه از دو می‌ایستد و به شما نگاه می‌کند کیست؟ همان که گرگ‌ها را به دنبال ما انداخت؟»

کاپیتان نگاهش را می‌دزد و می‌گوید: «کسی که دیگر نمی‌داند کیست.» کاپیتان کلاه سبزش را در روی سرش محکم می‌کند و با جا زدن دنده، به راه می‌افتد. می‌بینم که روی داشبورد خم شده است و به دنبال چیزی می‌گردد. غبار او را کم و گنگ نشان می‌دهد. او با تمام سرعت به جلو می‌تازد. کورو با نشان دادن خورشید و سفینه می‌گوید: «بریم. وقتی نداریم.»

توی صدایش خشمی نهفته است. او دست مرا می‌گیرد و در میان بحبوحه جهش یافته‌ها و صدای شن و باد، به سمت سفینه به راه می‌افتیم. هر چند قدمی که می‌روم، برمی‌گردم تا کاپیتان را ببینم. او دیگر به نزدیکی اتوبوس رسیده است. با این که به سمت امنیت و آرامش می‌روم، ولی نمی‌دانم که چرا وجودم آرام نیست. چیزی در آن اطراف اذیتم می‌کند. مردم را می‌بینم که گروه‌گروه وارد سفینه می‌شوند. من هم می‌توانم یکی از آن‌ها باشم. کورو با افسوس می‌گوید: «نه!»

وقتی به سمت نگاه او می‌چرخم، کاپیتان را می‌بینم که چیزی درون دستش است و مستقیم به سمت گروه جهش یافته‌ها می‌رود. کل ذهنم را می‌گردم تا به یاد بیاورم که چه در دست کاپیتان است. ناگهان، ذهن تاریکم، روشن می‌شود و می‌فهمم که آن وسایل گرد، همان نارنجک‌هایی هستند که مدتی قبل از کف اتوبوس برداشته بود. بادی می‌وزد و غبار به میان ما می‌آید. الان می‌دانم که آن جهش یافته همراه هلگا کیست. او باید آلفا باشد که هلگا برای انتقام گرفتن از کاپیتان، او را به جهش یافته تبدیل کرده است. او در بدن جهش یافته‌ها هم آلفای گرگ‌ها بود. چهره آلفا را می‌بینم که به کاپیتان می‌نگردد. آرامشی درون چشمان او نهفته است. هلگا با ترس سعی می‌کند خودش را عقب بکشد و بلند می‌غرد. کاپیتان بلند فریاد می‌زند: «بالاخره وقت اینه که راحت شیم.»

کاپیتان جیب را به میان گله می‌راند و به میانشان می‌رود. آلفا به کاپوت ماشین می‌خورد و سرش به جلوی کاپیتان می‌آید. برای لحظه‌ای همان نگاه قبل از تبدیل شدنش به جهش یافته را در او می‌بینم. کاپیتان به هلگا می‌گوید و نارنجک‌ها را بالا می‌گیرد. ناگهان غبار به میان می‌آید و تنها چیزی که می‌بینم، حجم بزرگ آتش است که به بالا اوج می‌گیرد و سپس دود سیاهی دور آن حلقه می‌زند. باور نمی‌شود که سرانجام کاپیتان فدا شدن برای نجات گروهش بود. با این کار خودش و آلفا و خشم هلگا را هم خاموش کرد. کورو به حرکت در می‌آید و می‌گوید: «بریم. فقط دستم رو ول نکنم.»

لحنش پر از خشم است. پشت سر او به راه می‌افتم. یادآوری کاپیتان، قلبم را به درد می‌آورد. او تمام این سال‌ها، سختی‌ها را به جان خرید. هدف او، هدف آلفا و گاما و بتا و کاپیتان و مرگاس و شاگ و افجیل شده بود.

سفینه در جلویمان مانند جواهر سرخی می‌درخشد. تمام نظامی‌ها در حال سوار شدن به کشتی هستند و فقط عده‌ای در ورودی ایستاده‌اند تا اهالی اتوبوس را سوار کنند. اتوبوس کنار حصار فلزی محوطه سفینه ایستاده است و اهالی پناهگاه را می‌بینم که یکی‌یکی پیاده می‌شوند. گد، گوموی پیر، سلیا، سو و آیا...

خوشحالم که آن‌ها را سالم می‌بینم. در پشت آن‌ها نگاهم به روسو می‌افتد که خودش را به میان دیگر پناه‌جوها رسانده است و می‌خواهد وارد سفینه شود. دندان‌هایم را از خشم روی هم فشار می‌دهم.

ناگهان فکری از ذهنم می‌گذرد و تنم را می‌لرزاند. اگر روسو آن‌جا است، پس رودور کجا است؟ بی‌اختیار نگاهم به پشت سرم می‌افتد و رودور را می‌بینم که در غبار پشتم به ما نزدیک می‌شود و تمام سعیش را می‌کرد که دیده نشود. با برخورد نگاهمان، خودش را در غبار گم می‌کند. هنوز راه زیادی مانده است و ما دو نفر قادر نیستیم که جلوی رودور بایستیم. به کورو می‌گویم: «اگر مشکلی پیش آمد، تو راحت ادامه بده. گردوغبار، ممکنه هم‌دیگر رو نبینیم.»

کورو سرش را تکان می‌دهد. هنوز متوجه حضور رودور نشده است. نمی‌دانم چرا ولی ناخاسته دستم را از دست کورو بیرون می‌کشم و می‌گویم: «من پشت سرتم. پام فقط به سنگی گیر کرد.»

- بیا دستم رو بگیر.

محکم می‌گویم: «برو! برو! وقت رو تلف نکن. الان سفینه میره. منم پشتتم.» متوجه می‌شوم که کورو می‌خواهد مخالفت کند، ولی با دیدن سفینه می‌گوید: «باشه. دقیق پشت من بیاد.»

چند قدم همراه او می‌روم و کم‌کم فاصله‌ام را زیاد می‌کنم. برای این که مطمئن بشود، می‌گویم: «من پشت سرتم. برو!» دستم به میان لباسم می‌رود و چاقوی کورو را بیرون می‌آوردم. می‌ایستم و به کورو نگاه می‌کنم که در میان غبار محو می‌شود. حداقل تصویر زنده‌ماندن از او به یادم مانده است. جلوی احساساتم را می‌گیرم. به طرف رودور می‌چرخم که در جلوبیم ایستاده است که با دیدن من به میان غبار می‌رود و می‌گوید: «تو خیلی باهوش‌تر از اونایی!»

صدایش را می‌شنوم که در میان شن‌ها می‌دود و می‌خواهد مرا گیج کند. رودور می‌گوید: «فکر کردی که می‌زارم زنده بری بیرون. کارت رو می‌سازم و می‌رم سراغ کوروی تو. اون رو می‌کشم.»

باید وقت بخرم. می‌دانم که اگر سکان را دست رودور بدهم، هم من و هم کورو محکوم به مرگ هستیم. ناگهان سفینه می‌غرید و نشان می‌دهد که آماده حرکت است. بلند می‌گویم: «بزدل، دوباره هم‌دیگر رو دیدیم!»

دست روی نقطه ضعف او گذاشتم. او می‌گوید: «حواست به حرف زدنت باشه.» باد صدایش را محو به گوشم می‌رساند و غبار اجازه نمی‌دهد او را ببینم. بار دیگر می‌گویم: «مگه دروغ می‌گم. بزدل بودی دیگه. هم وقتی به ما حمله کردن رفتی قایم شدی و هم از ترس کاپیتان و کورو رفتی ما رو به جهش‌یافته‌ها فروختی. دیدی با او هیکل مزخرفتم نمی‌توننی کاری بکنی، تبدیل شدی به

جهش یافته. الان هم که مثل ترسوها توی غبار می چرخه و خودت رو نشون نمی دید. نترس. من یه دختر انسانم که هیچی هم نداره.»

ناگهان هیبت ایستاده او را می بینم که از درون غبار بیرون می آید. هنوز در حال طی کردن مراحل اولیه تبدیلش است. صدای کورو را می شنوم که دارد مرا صدا می زند. متوجه شده است که دیگر همراه او نیستیم. باید توجه او را جلب کنم. با خنده می گویم: «بالاخره تونستم شما رو ببینم. با این هیکل هنوز هم ترسویی!»

او دندان هایش را نشان می دهد و زیر لب می غرد. لحنم عوض می شود و با خشم می گویم: «درسته ظاهرهت رو عوض کردی، ولی داخل هنوز هم همونه، یک آدم ترسو بی همه چیز که هیچ چیز از انسانیت نمی دونه و هر جا منفعتش باشه، همون سمت.»

رودور همان جا می ایستد و باللبهایی که می لرزند، می گوید: «تو هم همون دختر پررو هستی که فکر می کنه همه چیز سرش می شه.»

- من هیچی بلد نیستیم، ولی آدمهای بزدل رو خوب می شناسم.

رودور آن قدر جلو می آید که رنگ چشمانش را به راحتی می بینم. رودور به جلوی صورتم خم می شود و می گوید: «الان کی بزدله؟»

چاقوی کورو را در دستانم محکم می کنم و با تمام توان آن را حوله گردن رودور می کنم. چاقو تا دسته اش درون گردن او فرو می رود و می گویم: «ذات یه ترسو، ترسه.»

سریع خودم را عقب می کشم. رودور با ناله ای بلند می شود و می غرد. خون از کنار گردنش به بیرون می زند و او هم دیولنه وار به دور خود می چرخد. برمی گردم و با سرعت به راه می افتم. باید خودم را به سفینه برسانم.

تمام افراد بیرون سفینه به داخل رفته اند. صدای کورو را می شنوم که دائم اسم مرا فریاد می زند. تا جایی که امکان دارد، قدم هایم را بلند برمی دارم. همان طور که نزدیک می شوم، خلاف انتظارم صدای رودور را می شنوم که ناله کنان از پشت نزدیک می شود و می گوید: «می کشمت!»

می‌دانم که این بار دیگر درنگ نمی‌کند. می‌خواهم کورو را صدا بزنم ولی جلوی خودم را می‌گیرم. ناگهان در میان غبار، نگاهم به شکاف بزرگی در دل زمین می‌افتد که توفان آن را مخفی کرده بود. مسیرم را به طرف آن کج می‌کنم. می‌دانم اگر رودور مرا بکشد، سراغ کورو می‌رود. رودور بلند فریاد می‌زند: «می‌کشمتون!»

دیگر راهی وجود ندارد. لبه دره می‌ایستم و چاقو کورو را بالا می‌آورم و به شبح رودور می‌نگرم که با سرعت به من نزدیک می‌شود. رودور لایه‌های غبار را می‌شکافتد و به جلو می‌تازد. دیگر راهی برای من نمانده است. حداقل مثل مرگاس، بتا، گاما، شاگ، آلفا و کاپیتان جان کسی که دوست دارم را نجات دهم. رودور به هوا بلند می‌شود. تنها چیزی که می‌بینم، دندان‌ها و چنگال‌های او هستند.

چشمانم را باز می‌کنم.

-لیا! لیا!

کورو دارد مرا صدا می‌زند. سعی می‌کنم تکان بخورم که متوجه می‌شوم زیر رودور گیر کرده‌ام. ضعف شدیدی درونم رخنه کرده است و عرق از صورتم به پایین سرازیر می‌شود. همان‌طور که فکر می‌کردم، کف دره افتاده‌ام. سرم را بلند می‌کنم و رودور را می‌بینم که بی‌جان روی زمین افتاده است و چاقوی کورو از طرف تیزی درون شکمش است و دسته چاقو هم به داخل شکم من فرو رفته است. جریان گرم خون از زیر لباسم به پایین می‌رود و روی سنگ می‌چکد. با دیدن آن تصویر، دیگر می‌دانم که به آخر راه رسیده‌ام. بار دیگر صدای کورو را می‌شنوم که بلند مرا صدا می‌کند. حتی می‌توانم شبح او را ببینم که در بین غبار به دنبال من می‌گردد. او در بیست قدمی من در بالا، ایستاده است و بی‌وقفه داد می‌زند. صدایش دیگر به قوت قبل نیست و می‌دانم که دارد ناامید می‌شود. اگر او را صدا بزنم، به دنبال من می‌آید و سفینه را از دست می‌دهد. ترجیح می‌دهم که

ساکت بمانم تا او نامیدانه برود نه این که این جا بماند. دیگر روی زمین کسی نیست و او باید در این بیابان صبر کند تا به آخر عمرش برسد.

لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و اجازه می‌دهم که اشک‌ها از چشمانم به پایین سرازیر شوند. کورو مسیر سفینه را در پیش می‌گیرد و به داد زدش ادامه می‌دهد. آخرین سایه‌های او را می‌بینم که به آرامی دور می‌شود. در آن سایه تنهایی و غم‌های خودم را می‌بینم. بغضم را خفه می‌کنم و فقط اجازه می‌دهم که در سکوت آرام اشک بریزم. آخرین سوت سفینه در فضا می‌پیچد. زیر لب می‌گویم: «فکر کن که من رفتم به سمت سفینه و اون جا منتظرت هستم.»

با آن که اشک صورتم را خیس کرده است چشمانم را روی هم می‌گذارم. ناگهان به یادنامه بتا می‌افتم که در تمام این مدت آن را با خودم حمل می‌کردم ولی نمی‌توانستم آن را بخوانم، نامه‌ای که در آخرین لحظات، لبخندی را بر لبان بتا آورده بود. با دست لرزان و خونی‌ام آن را باز می‌کنم. چشمانم تار می‌بینند و سعی می‌کنم با پلک زدن و فشردن، دیدم را واضح کنم. در نامه کوچک، فقط چند جمله نوشته شده بود.

برای عزیزترین‌هایی که داری، باید عزیزترین چیزی که داری را فدا کنی.

آرامشی دارم که چیزی نمی‌تواند آن را بلرزاند. وقتی می‌بینم که کورو سالم می‌رود، خوشحال هستم. می‌خواهم دستم را بالا بیاورم تا اشک‌هایم را پاک کنم ولی منصرف می‌شوم. حالا حس کاپیتان و بتا را در قبل از مرگ حس می‌کنم. آن‌ها با خوشحالی و آرامش رفته بودند. خیره به غبار می‌مانم و به سیاهی ابرها می‌نگرم. روزها چه سریع می‌گذرند. باد زوزه می‌کشد و شن‌های کنارم را تکان می‌دهد.

ناگهان به هوش می‌آیدم. چشمانم تار می‌بینند و نمی‌توانم اطرافم را درست تشخیص بدهم. صدایی درون سرم می‌پیچد و به سمت آن می‌نگرم. مجبور

می شوم چند بار پلک بزنم تا کمی دیدم واضح بشود. آن چه که روبروی نگاهم است، لبخندی بر لبم می آورد. سفینه در فضا در حال اوج گرفتن است و می دانم که گوشه ای در آن، کورو سالم نشسته است. با چشمک اولین ستاره در آسمان، چشمانم را برهم می گذارم.

ادامه خواهد داشت ...

امین فرد

سپاس فراوان

با عرض سلام خدمت شما خواننده گرامی
با سپاس فراوان از شما که این اثر را برای خواندن انتخاب کردید. امیدوارم که از
خواندن آن نهایت لذت را برده باشید. همچنین شما می‌توانید اثر دیگر بنده (الواح
همه‌ی آنان از خدایان بودند: لوح اول رستگاری) را به صورت رایگان دریافت
نموده و مطالعه بفرمایید.
مشتاقانه منتظر نظر شما در مورد کتاب هستم. راه‌های ارتباطی با بنده:

تلگرام: aminfard.ir

اینستاگرام: amin.fard.ir